



په قلم: سمانه عباسی پریا
niceroman.ir

pariyala

به نام خدایی که عشق را آفری د نام

کتاب: شیطان را باورک ن

نویسنده: سمانه عباسی (پریا)

مقدمه:

قدرتمند است، بپروا، جسور و بیرحم. فرقی ندارد کم باشی یا زیاد، بالا باشی یا پائین، اگر بخواهد اتفاق م یافتد. یا میسوزاند یا با تو کاری خواهد کرد که بسوزی. آتش بزنی تا آتش نگیری. ن یازش داری تا باورک نی هس تی، زند های. تا بودن را باورک نی. جنگیدن برای رسیدن. تو نیاز داری، تو به معجزه های آن نیاز داری. معجزه های به رنگ عشق. به عشق.

پارت اول:

بوی تند سیگار و مشروب به بین یام م یزد و صدای خف هی بیم موزیک سایکوی پشت سرم، روحم را آزار میداد. صدای خندهی مستانهی عاطفه را از پشت سر بین آن همه هیاهو به راح تی م ی توانستم تشخیص دهم. خود من هم نم ی دانستم دقی قا چه مدت است که دور از میدان رقص، پشت به آنها، زیر تاریک روشن رقص نور، روی کاناپهی قرمز چرمی نشسته بودم و به جام مشروب نیم هی دستم نگاه میکردم. چند مین جام بود که سرم یکشیدم؟ حسابش از دستم در رفته بود. اصلا من آنجا چه میکردم؟ الان م یبایست در آن عمارت سنت ی شمشاد نشسته، خانومی م یکردم.

غمی عظیم به دلم چنگ زد و بغض خفهی این روزهایم را بیشتر کرد.

جام را بالا بردم و یک نفس مابقی محتویات تیز داخلش را نوشیدم. سرم سنگین بود و چشمانم همه چیز را مه گرفته م دیدید. انگار با خودم هم لچ کرده بودم که برای خدمتکار سینی به دست که از مقابلم رد م یشد، دست بالا بردم، این

یعنی ل یوانی دیگر. جام را از خدمتکار اتوکشیده گرفتم و خودم را روی کاناپه بالاترک شیدم. چاک لباس ماکی سبزم کنار رفت و پاهای سفید کشید هام ب یرون زد. با خود فکر کردم اگر او، اینجا م بیود و مرا در این حالت م دید چه میشد؟ آنقدر گیج و ب یرمق بودم که حتی ذره‌ای تلاش برای پوشاندن پاهایم هم نکردم. جام را بالا بردم و جرعه‌های تلخ دیگر درون دهان زهر ماندم ریختم. در این مدت کم یاد گرفته بودم چطور آتش آن تهمت سوزان را خاموش کنم. باید آنقدر م یخوردم تا صحن هی التماسم به او و باور نشدنش را فراموش کرد. زهر خن دی زدم. مگر میشد فراموشش کرد، کمرنگش کنم. جام را بالا آوردم و اینبار رو به عاطفه که نگران نگاهم میکرد نشان سلامتی دادم و جرعه‌های دیگر نوشیدم. طنز چشمکی حواله‌ام کرد و خودش را از بازوی پسری که داشت دستش را سمت پل‌های متصل به اتاقهای بالا م یکشید، آویزان کرد. امشب قرار بود با که بخوابد؟ آرش، رضا، مسعود! چه فرقی م یکرد؟ باز کفری شدم از سرنوش تی مانند عاطفه که تق دیر برایش رقم زده بود. تقدیر کث یف!

دستی به موهای لخت دم اسب یام زدم و با جام نیم هپر دستم، یک حرکت از جا برخواستم. دامن بلند ماکسیم زیر پاشن‌های بلند کف شهایم گیر میکرد و از غرق شدن در آن همه ب یوزنی لذت میبردم. تلو تلو خوران خودم را به پل‌ها رساندم و از نرده‌های فلزی پهنش گرفتم و خودم را بالا کشیدم. صدای موزیک پشت سرم کمتر م یشد و طعنه‌های که روی پله از دختر کنارم خوردم، سرم را به دوران انداخت و حالت تهوع را به جان معد هام .

دوری زدم و از بالای پله صحن هی پی شرویم را که دختر و پسر، ب یروا اندام خود را با موزیک انفجاری تنظیم م یکردند از نظر گذراندم. انگار امشب در خوردن نوشیدنی زیاده روی کرده بودم که حتی توان نگهداشتن جام را هم نداشتم چه برسد روی پای خود ایستادن. مشمئز از آنهمه صدا رو برگرداندم و باز با کمک نرده‌های کنار، خودم را بالا کشیدم. دلم آرامش م یخواست، ذره‌های سکوت. تا حالا چند بار باغ ستار مهمانی آمده بودم و م یدانستم چندین اتاق بالا الان رزواند برای چه کاری!

با امید اینکه بتوانم اتاق خالی پیدا کنم، دست روی معده‌ی تیرک شیده‌ام گذاشتم و بالاتر رفتم. سالن بالا خلوت بود و تک و توک دختر پسری گوشه‌های را گیر آورده بودند. کمر خمیده با قدمهای ناتن ظیم جلو م یرفتم و گاه صدای ریز آه و ناله‌هایی که از پشت درهای بسته به گوشم م یرسید، تنفری به جانم میانداخت. به انتهای یتترین اتاق که رسیدم، به امید خالی بودنش دست روی دستگیره گذاشتم و با درد معده‌های که در بدنم پیچید در را با شدت باز کردم. بخت با من یار بود که در اتاق پرنده پرن م یزد و من راحت توانستم در هجوم ناگهانی محتویات معده‌ام به بالا، خود را به گوشه‌ی اتاق برسانم، با زانوروی زمین بنشینم و تمام آن مایع زهرماری را بالا آورم. آنقدر عرق زدم و بالا آوردم، که اندامم به رعشه افتاد. دست به دیوار کنارم زدم و از جا نیمراست برخاستم و خودم را تا تخت بزرگ دونفره‌ی روب هریم کشاندم و طاق

باز روبه سقف دراز کشیدم. دست روی معدهام داشتم و نم دیدانستم چرا اشک داغ از کنار چشمانم میجو شید و تا زیر گوشم میرفت.

داشتم با خود چه م یکردم؟ صدای جد یاش که از دکتر زنان م یگفت و نوای سیلی محکم می که زیر گوشش نواختن، باز

فضای گوشم را پر کرد و او با چشمان به خون نشسته چنگ در موهایش داشت و چه بیرحم ش یطان خطابم کرد.

-تو چه طور آدمی هستی؟... تو ش یطانی، تو خود شیطانی.

یادآوری آنهمه سنگی ن ی حرفش، چشمانم را بست و اشکم را سرازیرتر کرد. نم دیدانم niceroman.ir

چقدر گذشت که بوی تنش به جان نشست و دستهای مردانه‌های که مرا در آغوش کشید و بلندم کرد. ب یرمق چشم باز کردم و از پشت پرد هی مه‌آلود چشمان خسته‌ام، خود را روی دستان او پی دیدم که سنگین نفس م یکشید و صورت در همش، غضب همیشاهش را به یاد م یآورد. فکر کردم چه رویای شیرینی و اگر مرده بودم چه جهنمی که با او بهشت م یشد. وارد باغ شده بودیم و رسیدن باد خنک فضای باغ با ترکیب عطر مردانه‌اش، هوش یارترم م یکرد. دوباره چشم باز کردم و زیر زیان فقط توانستم اسم او را ناله‌گویان به زیان آوردم.

-محمد شاهرخ،...محمد

تقریباً از داشتم از هوش م یرفتم و تک صدای او به دور از آنهمه هیاهو به من جان دوباره داد.

-آلا صدامو م یشنوی، نگران نباش من اینجام، دارم م یرمت، نگران نباش.

او حرف م یزد و نگاه نگرانش به دختر ظریف با چهرهی معصوم روی دستانش بود و من در آن عالم فکر م یکردم اگر این رویا نیست و این مرد محمد شاهرخ واقع ی است، چطور از آنهمه شوکت و شهرت نترسیده و حالا اینجاست؟ اگر از او عکس و فیل می ب گیرند چه؟ به ماشین بزرگش رسیده بودیم و بص یر همیشه نگران همراهش، با دیدن ما به سمت ما شین م یآمد، دست از جیب ب یرون کشید و سمت در ماشین نگران شتافت. در را برای ما باز کرد و محمدشاهرخ با وسواس مرا روی صندلی عقب خواباند. ناخواسته با او چه کرده بودم و با من چه کرد؟ محمدشاهرخ خود را از عقب بیرون کشید و با شتاب سمت صندلی راننده پرید. بدون معطلی پشت فرمان نشست و، گاز داد و دنده عقب تا خروجی باغ انگار پرواز کرد. توق فی کرد تا بص یر سوار شود و با تمام توجهش به عقب ماشین در جاده تاریک و تاریک، باز روی پدال فشرد. تکانه‌های ریز ماشین را متوجه م یشدم و بوی عطر بدنی که هفت هاها به دنبالش م یگشتم، اما آنقدر ب یرمق بودم که نم یتوانستم عکس العملی نشان دهم. دوباره اشک از گوشهی چشمم پایین چ کید و خیرهی نور زردی شدم که از آن رو ب هرو مستقیم به سمتمان

میآمد. سردم بود و احساس ب یوزنی م یکردم. نور هر لحظه نزد یکنتر میشد و صدای گوشخراش لاستیکهای کشیده شدهی آسفالت، همه جا را تار یک ساخت و در یک آن پرت شدم به جسم آلی چند وقت پیش. آلی نچندان دور.

**** فصل دوم

این که تورو از دست بدم کابوس من بود، آغوش آروم تو اق یانوس من بود. تو تا ه میشه توی قلبم موندگاری، واسه پشیمونی همیشه وقت داری.

تصویر خنده هات ه م یشه روبرومه، غیر از ک سی که بین ما هارو بهم زد، حالا دیگه هیشکی میون ما دوتا نیست، من دست و پامو توی عشقت بستمو، اون حتما مثل من توی عشق بی دست و پا نیست، هر روز میگم با خودم مردم براش تا بعدا نپرسم از خودم هر روز چرا نیست.

ب پیرو صدای موزیک را آنقدر بالا برده بودم که شیشهی پنجره های خان هی کوچکم ریز م یلرزید و از فکر اینکه الان شمسی فضول سر سجاد هی نمازش بلند بلند فحش و نفرین نثار روحم م یکنند، یک جورایی کیف م یکردم، الانها بود سر بل ههای پایین بایستد و نصف فارسی نصف ترکی س خنرانی کند، باید منتظر چغلی کردنهایش هم پی ش زنان از خودش بدتر همسایه باشم. خدا را شکر رابطهی خوبی با عمه ن یر ندارد وگرنه او را چه م یکردم. مردم صاحبخانه دارند ما هم داریم. با سوزشی که از دستگیره داغ کتری س یاه به دستم رسید تقریباً کتری خالی از آب را روی گاز انداختم و انگشت مجروح این فکر و خ یالات را با آب دهانم خیس کردم. خوب شد ماک صورت ی سفیدم پر آب جوش شد و امروز واقعا به استراحت ن یاز داشتم و حوصلهی بدببیری جدید را نه. حتی برای این تص میم سر کار نرفته بودم. فکر شمسی و ن یر عمه را با نفس ی تصنیی از سر ب یرون کردم و با قاشق کوچک پودر نسکاف هی ماکم را همانطور هم م یزدم و لب خوانی کنان با

آهنگ از آشپزخانهی به قول نیر عمه لونهی موش ب یرون آمدم. چقدر آهنگش ش بیه حال دلم بود. خودم را تقریباً روی تنها مبل داخل سالن کوچک خانه انداختم و با احت یاط کم ی از مایع داغ ماکم را مزه کردم. همان بخار سوختی انگشتم کافی بود، هنوزم هم م یسوخت، اما نه بیشتر از جاهای دیگر بدنم. ماک را روی میز گرد کوچک کنار دستم گذاشتم و پاهایم را روی مبل دراز کش کردم و با کنترل افتادم به جان تغ یر آهنگ.

از دیشب تا حالا هزار بار تمام صحن ههایی که سهیل با مینا وارد مهمانی شد و همدیگر را همراهی میکردند، جلوی چشمانم میآمد. نگاههای پیروزمندان هی مینای اسکلتی و ب یتفاوت س هیل. سوزش برای منی که تا چند وقت پیش

همه ما را نامزد هم میدانستند بیشتر از همی دخترانی بود که فکر میکردند بعد از کات کردن من و س هیل م میتوانند جای من را بگیرند. گویا مینا خانوم از ب قیه زرنگتر بودند. یک سال کم نبود برای بودن با آقازاد های که خیلی تلاش کرد برای رسیدن به دوست ی با من و بعد با بهانههای الکی که تو برای من وقت ن میگذاری و برای من خ یلی زیادی و این حرفها بهم زد. انگار خودش هم فهمیده بود برای من خ ی لی هفت خط و گرگ است. من که م یدانستم درد دلش چیست. بهرحال، حال دلم خوب نبود حالا ش اید بخاطر غرور جریح هدار شدهام جلوی آنهمه آشنا در مهمانی یا شایدم یک سال کم نباشد برای دل بستن به تنها مرد زن دگیام وقتی نه تا حالا بطور کامل وجود پدر را حس کردم نه برادر. درست بود هفته ای یکی دوبار او را بیشتر نم دیدم و ملاقاتهای ما یا رستوران بود یا همان مهمانی های دورهمی اما انگاری کم و ب یش عادت کرده بودم مرا دوست دختر س هیل آقازاده بب ینند. نکند واقعا عاشقش شدم که حرف عاطفی بی عقل را گوش دادم و وقتی گفت امشب س هیل هم در آن دوره می است پول کل حقوق ماهیان هام را آن لباس کوف تی قرمز کوتاه را خریدم و با او به مهمانی رفتنم که آخر هم غمزه و غم یش مینا جان را ب بینم. با حرص دکم ههای کنترل را بیشتر فشار میدادم و این کنترل هم که همیشهی خدا شل کن سفت کن در م یآورد. اینجای آهنگ روی اعصابم بود. با دهن ک جی تکرارش کردم و خودم را سمت تلویزیون کشیدم و ب یشتر برای خاموش کردن آهنگ روی اعصاب تلاش کردم.

-تورو از دست بدم کابوس من بود... برو ب م ی ر برو بدرک، تو دردت یه چیز دیگه بود، اصن لیاقتت همون میناس، مثل خودت هفت خط و ...

داشتم غر میزدم و هنوز با حرص تلاش برای خفه کردن آهنگ داشتم، که بالاخره موفق شدم. صدای کوبیده شدن شدید در شیشههای خانه جایش را به صدای بلند آهنگ داد و همین مرا از روی مبل به هوا انداخت. انتظار شکایت صاحبخانه را داشتم اما نه به این شدت. اصن شم سی کی توانست س یزده چهارده پل هی باریک را تا بالا بیاید؟ -آلا، آلا، درو باز کن آلا،... محسنم...الا.

انگار تازه به خودم آمده بودم، از همانجا هم میشد اندام پسر نوجوان را از پشت شیشهی سفید رنگی دید. محسن اینجا چه میکرد؟ س ر آورده بود؟ چه طرز در زدن است؟ فکر کردم خوب است، ی کی پیدا شد تا دق و دل یام را سرش خالی کنم. عصبی اخی به ابروها یم دادم، موهای لخت بلندم را به پشت انداختم و سمت در شتاب گرفتم. الان بود که شیشهها بر یزد، باید حقش را م یگذاشتم کف دستش، اما با حرفی که نفس نفس زنان از دهان پسر نوجوان شتاب زهی پشت شیش هها شنیدم درجا خشک شدم و مثل هر موقع از استرس دلم ب پیچ و تاب افتاد.

_آلا بیا، آلا فاطی داره رضا رو م یکشه بخدا میکشه، در و بسته ک سی روراه ن میده تو.

گیج، پر از نگرانی برای رضای نوجوان با عجله سمت در رفتم. م یترس یدم از فاطمی آرام درو نریز وقتی عصبی م
 یشد. شال سیاه را از روی آویز کنار در کشیدم و با عجله در را باز کردم و بدون اینکه حتی حرفی به محسن بزنم یا تو
 جهی به شمسی که پایین پله ها ایستاده بود و حدس م یزدم به زیان ترکی محسن را هم در لیست نفرین های ش
 قرار داده بود، پس زدم و بی توجه به دمپایی روفرشی های که پایم بود در کوچک فلزی چرک باریک خانه را باز کردم
 . از وسط عرض کم کوچه با دو گذشتم و خودم را داخل خان هی حیاط دار روبه رو انداختم و سمت اتاقی رفتم که
 فاطمی چند سالی م یشد با پسرش اجاره کرده بود. باز به سرش زده بود. همسایه های عجوج و مجوج خانه از اتاق ه
 ایشان بیرون زده بودند یا از گوشهی در اتاقشان نگاه میکردند یا مثل مرد آفتابه به دست و پیژامه پوش همسایهی یکی
 از اتاقها پشت در اتاق فاطمی ایستاده بودند. صدای داد و بیداد فاطمی و زجهای رضای بیچاره خان هی شلوغ را آرام
 کرده بود. مثلاً خواستم امروز را بدون استرس سرکنم. از زیر نگاه چند مرد اطراف رد شدم. ممد زغالی را پس زدم و
 تقریباً خودم را به اتاق فاطمی چسباندم و با بالاترین صدا به در چوبی رنگ و رو رفته کوبیدم و فریاد زدم.

_ فاطمی، فاطمی داری چه غلطی می کنی باز کن این درو باز کن.... فاطمی....

** فصل سوم

صدای فحش و نفرین های فاطمی و التماس رضا کاملاً واضح شنیده میشد و من پشت در فقط فریاد میزدم و تلاشم برای
 باز شدن در اتاق بی فایده بود. اندام ظریف من، قدرت شکستن در چوبی گردو را نداشت. کفتری شده بودم که با فریاد
 برگشتم سمت چند مرد و زنی که داخل حیاط خانه اضحار نظر میکردند و حرف مفت میزدند، نفس بریده و شاکتی چند
 پله تاح یاط را پایین پریدم و سمتشان توپیدم.

- شماها جز زدن حرف مفت کاری بلد نیستین یکی بیاد این درو بشکنه!

تقریباً بهم نگاه می کردند. چه اهمیتی داشت چند زن چادری گوش هی حیاط در مورد بلوز شلوار گلدار و استین کوتاه
 من حرف م یزنند یا شال افتاده سرم روی موهایم و چند مرد با نگاه چندش آور مخصوص همین محل دیدم
 میزنند. خودم را آماده می کردم برای فریاد بلندتر که پسر جوانی با صورت جدی از گوشهی حوض بلند شد و با دمپایی
 های آبی پایش ب یرمق سمتم آمد. همه او را بعنوان نقاش تابلو م یشناختند و چند ماهی میشدی کی از اتاق ه ای
 خانه را اجاره کرده بود و فاطمی میگفت کاری به کار کسی ندارد. بازهم مرام او. صداها از داخل کمتر شده بود، انگار هر دو

از نا افتاده بودند و من نگران رضای لاغر اندام و ضعیف بودم و جنین سه چهارماهه که در شکم فاطمی بود. پسر نقاش همچنان در تلاش بود و محسن هم زورش به درنم ی رسید، سمتشان رفتم و با سومین تلاش قفلی در افتاد و بالاخره باز شد و تقریباً هر سه روی زمین خیز افتادیم.

رضا با گوش هی لب پاره و صورتی کبود پشتم پناه گرفته بود و م یلر زید. هر چه لیچار بود بار فاطمی میکردم که از سنش ب یشتر م یزد، گره چادرش را از کمر باز کرده بود و تکیه به چند دست پتو و بالشت گوشه ای اتاقش داده بود و هنوز هم با ناله روی زانوهایش میزد و نفرین م یکرد. مراعات تو راهیش را م یکردم و گرنه حال یش م یکردم دیوانه گی یعنی چه.

-به زمین ... گرم بخوری تو... دلم خوشه مرد دارم.. سایه سردارم.

انگار هنوز حرصش کامل خالی نشده بود که تک دمپایی پایش را ب یرون کشید و نابلد سمت رضا نشانه گرفت و دمپایی سنگین مستقیم روی بازوی دستم فرود آمد. رنگ پوست س فیدم حتماً به کبودی م یزد، آخ تیک ههای نیر عمه را کی جمع م یکرد! وحشی! با غیظ خطاب به فاطمی گفتم و سمت رضا برگشتم.

-تو مادری؟ کدوم مادر با بچ هاش این کارو م یکنه؟ ببین چطور سیاه و کبودش کردی؟

بغض رضا ترکید و دلم کباب شد برای ب بیناهی این مادر و پسر. فاطمی چند سالی از من بزرگتر بود، سن و سالی نداشت اما ازدواج زورکی در سن دوازده سالگی و مشکلات زیاد، او را ب یحوصله کرده بود. شاید او هم مقصر نبود. جبر زمانه خسته اش کرده بود. سر روی زانوهایش گذاشته بود و عصبی خودش را تکان م یداد و چیزهایی زمزمه م یکرد.

-تون م یگی همسایه هات در مورد چی فکر کنن؟ همین جوریشم بات خوب نیستن.

با عجله سر از روی زانو برداشت، عمدا صدایش را بالا برد تا همان تک و توک نفری که پشت در ایستاده بودند و هنوز منتظر در حیا م تفرق شوند.

-چاردیواری اخ تیاری، برن دعوای زندگی خودتونو جمع کنن،

تکه موی کوتاه زردش را که خودم برایش دکره کرده بودم زیر روسری سچپاهش داد و خطاب به من صدایش را پایی نتر آورد.

-بخدا صدمم بود امروز همه رو از این زندگی سگی خلاص کنم،دیگه تا کی؟ تا کی بکشم؟ اون بابای کصافطش کم بود
،حالا طولشم شده لنگهی خودش.

-پس بگو دلت از کجا پر،دغو دلیاتو سر این ب یچاره خالی کردی ؟ دوباره

سمت رضا برگشتم و سرش را از آغوشم بیرون کشیدم.

-پاشو بریم خونهی ما رو صورتت یخ بزارم.

-اینقدر لی لی به بالای این نزار...ذلیل مرده زیونتو موش خورده؟ بگو چه گهی خوردی بگو چه غلطی کردی.

-هر غل طی کرده باشه ب اید اینجوری ک نی ؟

-بخدا الا...دفعه اولم.....بو.....بخدا...شرط گذاشتیم با جعفر و محسن و...ب.چه...ها.

-گه خوردن جعفر و محسن و بچهها.بزار برم سراغ نه نه باباهاشوون حالیشون م یکنم.

-بس کن فاطمی،فکر خودت نیستی دلت برای اون بدبخ تی بسوزه که تو شکمته.

داغ دلش را تازه باز کرده بودم.باز اشکش سرازیر شد و من م یدانستم در این مدت چه مشکلاتی تحمل کرده.

-نم یخوام آلان م یخوام.بج هی بیپدرم یخوام چیکار؟چند ماهه گذاشته رفته معلوم نیست کدوم گوریه؟تا بود از دود
و منتقلش م ینالیدم حالام که نیست با تول هاش باید بگ یرم.... دم ظهری رفتم از عباس آقا ماست ب گیرم،ناهار یه
چ یزی درست کنم کوفت ک نیم، می بینم آقا نشسته گوشهی کوچه سیگار م یکشه.

برق از سه فازم پرید با نابوری `چی `کشید های گفتم و غیر ارادی پس گردنی محکمی نثار رضای همیشه سر به
راه کردم.

-چه غلطی کردی؟سیگار ؟

-هاااا،بازم نازشو بکش.

-آلا بخدا نص....فه روز زمین افتاده بود هنوز رو.....شن بود....فقط خواستم شرط و ببرم

هنوز هق هق م یکرد و ترس در چشمان عسل یش معلوم بود.

- فعلا ساکت باش، هیچی نگو، حقت بود م یزاشتم بکشتت. انتظارم از تو بیشتر از این حرفا بود آقا رضا.

بلند شدم ایستادم و همانطور دستش را کش یدم.

- پاشو بریم خونم فعلا یکم یخ بزارم برات. خواهر برادری خی لی حرف دارم بات بزنم. باید سنگامونو وا بک نیم.

میدانستم رضای سر به راه مال این حرفها نبود و برای بودن در آن محل حسابی حیف بود. تازه داشت پست س ببیلش سبز م یشد و سن حساسی را م یگذرانند. روزها درس م یخواند و بعد از مدرسه وردست یاسر مکا نی کی کار م یکرد و از خدا ب یخبر با آن همه بیگاری کشیدن از بچه، پول توجی بی بیشتر کف دست رضا نم یگذاشت، هر چه بود بهتر از الافگشتن با پسرهای لات محل بود. با وجود آن پدر، پسر ی مظلوم و سر به راه بود. نم یخواستیم بشود یکی مثل بق یهی مردهای خلاف ای ن محل. او را برادر نداشتهام م یدانستم. از حقوق هر ما هام چیزی برای فاطمی میخریدم یا پولی درج یش میگذاشتم خصوصا این چند ماه که شوهرش رفته بود و زندگی یسختش سخت م یگذشت. چشمانم را به علامت خیالت راحت نگران نباش به سمت فاطمی باز و بسته کردم و مادر چه موجود عج یب یاست، چه غریب به صورت کبود و لب پارهی پسر نوجوانش نگاه م یکرد.

فشارهای عص بی مهمانی دیشب و حل و فصل کردن دعوی مادر و پسر امروز حسا بی انرژ یام را گرفته بود. بعد از ترمی م زخم های رضا و ک لی نصیحت خواهرانه، ماکارونی درست کردم و دنبال فاطمی رفتم و مادر و پسر را آشتی دادم. خی لی وقت بود در فکرت غیر وضعیت زندگی خودم و فاطمی بودم. کار در باشگاه بعنوان مرب ی بدنسازی حقوق کافی نداشت و بودن در ای ن محل کم کم داشت جانم را میکند. من سالهای کودکی و نوجوانی قشن گی را در محل هی قبلی در کنار مادر و پدرم گذرانده

بودم. محبت و عشق ورزیدن را از مامان فرشته و پدرم یاد گرفته بودم. بزرگ شدم رشد کردم و مدرسه رفتم. در کنارشان خند یدم و خوشبختی را به راحتی لمس م یکردم اما چه حیف وقتی خبر مرگ بابا علی در جاده با آن ماشین سنگین بار یاش آمد، انگار مامان فرشته هم مرد. بدون او نتوانست طاقت بیاورد، انگار بابا ع لی بر ایش مهم تر از من بود که دو سال بعد از افسردگی شدید رفت. تنها فامیلم نیر عمه بود که در آن سال ها چند باری او را دیده بودم. تمام ارث من شد انگشتر ی یاقوتی از پدرم و جعب های از عکسهای یادگاری. هر سال خانه به کوچ بودیم و خانه بر ای من و عمه ن یر گرفته میشد اما در اصل من تنها زندگی می کردم. او خدمتکار ارشد ادم پولدارها بود و به همان زندگی اشرافی عادت داشت. هر هفته چند روزی پیش من م یآمد و باز دوباره تنها می شدم و تنها. تا وقتی این خانه را اجاره کردیم و چهار سال م یشد که اینجا بودم و با فاطمی و رضا از همین جا آشنا شدم. زیر دوش حمام ایستاده بودم و فکر اتفاقات گذشته و اینکه باید کار

ی کرد برای تغیر آیینده ،دیوانه ام کرده بود. باید تغ یر بزرگی برای همه ایجاد میکرد م. آهی کشیدم و سمت شامپوی همیشه هگیام دست دراز کردم. شامپو تمام شده بود و من ناراضی از شامپوی لوکس نیر عمه در حمام روی موهای سیاه لخت سرم ریختم. عجب بوی خوبی م یداد.

طبق عادت حولهی صورتی گلدارم را دور بدنم پی چیدم و موهای نمدار را دورم ریختم، چقدر با این کار داد مامان فرشته در میآمد. از در حمام ب یرون زدم که بوی شیرین عطر مارکش به ب بینی ام زد. پس امشب آمده بود. همیشه بوی عطرش قبل خودش م یآمد. مگر حقوق خدمتکاری برای اشراف زاده ها چقدر بود؟ بهترین لباس ها و عطرها را م یزد و آنها را از دست دومهای خانوم خانه م ینامید که نصیبش شده. از تلویزیون روشن و صدای تلق و تلق در آشپزخانه حدسم درست بود. دیدنش نه خوشحالم م یکرد نه ناراحت، با بع ضی از عقایدش مخالف بودم اما از خون پدرم بود و بخاطر او هم شده همیشه احترامش را داشتم. موهایم را به پشت انداختم و سمت تک اتاق خانه رفتم تا لباس بپوشم. -الان اگه فرشتهی خدا بیامرز تو رو اینطوری میدید حسایی دعوات میکرد.

صدای نازکش همراه با کفش های پاشنه درهم شده بود و صدای قاشق کوچ کی که ش یر کرشم را با آن هم میزد.

-ساعت حموم خوشگله، عاف یت باشه.

سمتش برگشتم. روی مبل نشست و پا روی پا انداخت. موهایش را شرابی رنگ کرده بود و با پوست گندمیاش ک می تضاد داشت.. شاید باید بیشتر با او مهربا نتر م یبودم. بهر حال من دختر برادرش بودم و بعد آن ها و تنهایی کم کمکم نکرده بود. ک می ل بهایم را از هم باز کردم. لب هایم را دوست داشت میگفت لب غنچههای قرمز گوش تی. کمی سمتش رفتم. -ممنون، رسیدن بخ یر، چه عجب افتخار دادید بعد دو هفته. چه خوب که اومدی.

مثلا اخواستم مهربان باشم اما لحنم بیشتر شبیه گله شد. خندهای ریز مخصوص خودش را کرد که لب هایش روی هم جمع م یشد و دندان های مرتبش را گم م یکرد. به نظرم اینطوری خی لی بیشتر شبیه بابا بود.

-نگو دلت برای عمه تنگ شده؟

نیمچه خند های تحویلش دادم. زرنگتر از ای ن حرفها بود. با اشارهی دست که روی مبل م یزد جلوتر رفتم و کنارش نشستم.

مرموز نگاهم م یکرد و من باز مثل همیشه این سوال از ذهنم رد میشد که چرا نیر عمه همیشه لباس مشکی م یپوشد؟

کمرم از نم موهای بلند و نمدار خیس شده بود و دلم میخواست هر چه زودتر خودم را به کمد لباس های اتاقم برسانم، اما تازه نیر عمه را پیدا کرده بودم و باید حضوری با او حرف می‌زدم.

-بازم در مورد خونس ؟

دستش را زیر بغل و دیگری را در هوا گرفت و انگشتان ظریفش را تکان و رفت سراغ قهوا هاش.. یک نوع اقتدار خاصی در حرکاتش بود و من حتما در این زمینه و هیکل ظریف به عم هام رفته بودم نه مامان فرشت هی تپل.. تکھی موی خیسم را پشت گوش زدم و با ناز قهوه خوردن نیر بانو را نگاه میکردم.

-در مورد اونم هس.

خواست بحث را عوض کند.

-این فاطمی غربتی باز امروز چش شده بود ؟

انگار بهم برخورد که ابروهایم را کمی در هم کشیدم.

-جاسوست اینجا خوب فعاله.

فنجان قهوه هاش را روی عسلی گرد گذاشت و با رضایت خندید.

-خودم نیستم اما هم یشه حواسم بت هس....تو یادگار عزیزترین می.چشای سیاهت منو یاد اون میندازه.

کل صورتم را آنالیز کرد و من عادت داشتم به مکث چند دقیقه ای نگاهش روی صورتم.چقدر گذشت که چشمانش به خی می یرفت و من مدام حس می کردم با دیدن من داغ برادرش برایش زنده میشود.

-پاشو برو لباس بپوش، سرما می‌خوری.

علنا داشت باز مرا دست به سر می‌کرد. اما من سرتق تر از این حرفها بودم.

-من ازت پول نم‌یخوام. خودت می‌دونی خونه به مجرد نم‌یدن می‌خودم تو برام بگی.

با چشمان ریز پوزخن دی زد و خم شد تا کنترل را از روی عسلی بردارد.

شیطان را باورک ن
-نکنه گنج پیدا کردی؟....

حرفی شدم، خودش هم میدانست در تمام این سال ها نه از او پولی خواستم نه کمکی. می دانست منظور من چند ماهه آینده است تا بتوانم پول بیشتری جور کنم. اما باز طعنه م یزد تا کارم را تح قیر کند. پول پیش این خانه درست بود کم بود و دیگر با این پول ن م ی شد جایی رهن کرد اما مال بابا علی بود و اصلا دلم ن میخواست زیر دین او باشم. نه او پیشنهاد پول کرد و نه من م یخواستم. نم یدانم چرا هر وقت بحث خانه میشد راه نم یآمد و من بیزار بودم از حس اسارت یا شاید کنترل

شدن. خودم را کنترل می کردم تا عصبی حرف نزنم. بالاخره راضی یا ناراضی کار دوم پیدا میکنم و با پسنداز بیشتر از اینجا میروم. فکر کردم شای د الان وقت خوبی نبود تا در موردش حرف بزنم. بیخیال شدم و خودم را مشغول محکم کردن حوله روی سینه ام شدم و قصد کردم از کنارش عبور کنم. برای امروز واقعا کافی بود.

-هنوزم لجبازی. چندبار بت گفتم با مربی بودن تو اون باشگاه و وزنه یاد دادن به جایی ن م یرسی.

خواستم نادیده بگیرمش اینطوری بیشتر حرص مم یخورد آرام زیر لب تقریبا غر زدم.

-حتما با کلفتی برای پولدارا به یه جایی م یرسم.

-درست صحبت کن. من نگفتم برو کلفتی کن.....

درجا ایستادم. کمتر عصبانی م ی شد و اصلا خوشحالی یا غمش معلوم نبود.

لحن صدایش آرامتر شده بود و نزد یکتا.

-چند ماهه دارم م یگم یکی از دوستای خانوم دنبال پرستار برای بچش، به کسی هم راحت اطمینان نمی کنند از من خواستی کیو پیدا کنم. چرا قبول نم یکتی؟ درآمدشم خوبه سر چند ماه می تونی اجاره خونهی جدید پیدا کنی.

ساکت بودم و او را از پشت سر حس می کردم. چند ماه پیشنهاد این کار داده بود و من اصلا به آن فکر نم یکردم. چون مرغ من یک پا داشت. شاید داشتم با او لج می کردم. دست هایش را دور شانیه ام حلقه کرد.

تو دختر جذاب و خوش اندامی هستی آلا. چرا یه ذره از زیبا بیت استفاده نمی کنی؟ -

دقیقا منظورش چه بود؟ هرچه بود حس خوبی به من نداد و کفری کرد. من به عنوان مربی بدنسازی بعد دیپلم مدرسه، اندام خوبی داشتم و پوست سفید و چشمان کش یده و پر مژه با موهای ی لخت به رنگ شب. هم هی اینها از

من دختری جذاب ساخته بود اما هیچ وقت سعی نکرده بودم از آن سو استفاده کنم. نه تر بیتم میگذاشت و نه غرورم.

-توز بیبای دختر جوون، جوونی.....

شاید داشتم وسوسه میشدم یا واقعا دیگر برای آن روز خسته بودم که کنترلم را از دست دادم و با سرعت طرفش برگشتم و خی لی جدی با انگشت تهدید سمتش لب باز کردم.

-من خدمتکارک سی ن میشم. اگر ب میرم ن میشم. از فردا باز م یکردم دنبال یه شغل دوم اما کلفتی نم یکنم.... شب شما بخیر.

صدای غر زدن هایش هنوز پشت سرم می امد و من بی توجه وارد اتاق شدم و در را محکم روی خودم بستم. امیدوار بودم امروز دیگر تمام شود. بلوز شلوار گرم کنی پوشیدم و جلوی دراور شلوغ پر از لوازم آرایش و بهداشتی رو به آینه ایستادم و شروع به زدن مرطوب کننده به صورتم شدم. اتاقم پنجره نداشت و من متنفر بودم از بوی نم ی که آنجا را م یگرفت. غرق آیین هی روبه شدم و صدای نیر عمه که باز از صورتم تعریف م یکرد. تا حالا اینطور صورتم را آنالیز نکرده بودم و حالا که بیشتر دقت میکردم چقدر رنگ چشم و مژههای پر و موهای سیاه رنگ به صورت کشیده و سفید ج دی دختر داخل آینه می امد.

فصل چهارم

بهتر از این نم یشد، دنبال شغل دوم بودم و حالا بخاطر موادی که در قسمت مردانهی باشگاه پیدا کرده بودند، باشگاه تعطیل و از کار بی کار شده بودم. باک لی پارتی بازی و ریش گرو گذاشتن مر بی ام توانسته بودم در آن باشگاه ویآپی بالای شهر کار پیدا کنم و حالا هم که اینطور. به خوشکی شانسی. نم یدانم روزی که شانسی را تقسیم میکردند من داشتم چه غلطی م یکردم که به من نرسید.

دو هفته از ب یکار شدنم میگذشت و باز طبق عادت هر روز این دو هفته، دست از پا درازتر به خانه برم یگشتم.

کلید را در قفل در چوبی شیش های انداختم و وارد خانهی کوچک تاریکم شدم. کلی د برق را زدم و ب یرمق کیفم را از شانه پایین گرفتم و همراه خودم تا تک مبل سالنم کشیدم. با کلافکی ک لید را روی عسلی و کیف بعد خودم را روی مبل ول کردم. در یک حرکت روسری سیاه و س فیدم را از س رکندم. موهای پشت سرم درد گرفته بود، کش دم اسبی موهایم را باز کردم و تک هام را به پشت ی مبل دادم. از صبح زود تا حالا کجاها نرفته بودم و چه پیشنهادهایی نشن یده بودم. تن به فروشندگی و منشی شرکت یا داری هم داده بودم بودم، اما مگر کار پیدا کردن در این شهر درن دشت، آسان بود. شاید

بهتر بود پیشنهاد کارن یر عمه را قبول میکردم. شاید داشتم زیادی شلوغش میکردم و با او سر لج گرفته بودم. نگاهی به کیف و لوشدهی کنارم کردم. طبق عادت ناخن بلند انگشتم را با دندان میکندم و فکر میکردم، یعنی کار درست کدام بود؟ به ن یر عمه زنگ بزنم؟ نه من نباید به این زودی ها کم بیاورم. باز هم م یگردم باز هم تلاش م یکنم.

-ای.... نه، آره.

جستی زدم و راضی از تصمیم غرورمندان هام و ناراضی از بوی نم خانه همانطور که دکم ههای مانتوی رسمی خاکستر یام را باز م یکردم سمت پنجرهی پشت مبل رفتم، پرده را کنار زدم و پنجره را نیم باز کردم. شب از نیمه گذشته بود و هنوز بچ ههای محل گل کوچ یک بازی میکردند و زنان همسایه تک و توک کنار در خانهای جمع شده بودند و معلوم نبود اینبار غیبت کدام ب یچارهای را م یکنند؟ انگار گو شهای همه عادت کرده بود به دعوای همسایهی جدید سر کوچه. نگاهی به سر کوچه انداختم و با دادی که صدای زن همسایه راه انداخته بود جگرم حال آمد. حق مردی که زن جوان و سوسول پانزده سال از خودش کوچکتر بگیرد بیشتر از این هم نیست. با لبخندی بدجنس از پنجره فاصله گرفتم و همانطور که مانتوام را از دست ب یرون میکشیدم ک یفم را برداشتم و سمت اتاقم رفتم.

هوای گرم بهاری کلاف هام کرده بود و د یر آمدن خط اتوبوس از آن همه انتظار خست هام کرد. با خودم فکر کردم کاش با تاک سی به خانه برگردم اما مگر از پول قر ضی که از عاطفه گرفته بودم چقدرش مانده بود؟ همین دیشب بود که برای پیشنهاد سر کار رفتن فاطی با آن تو راهیش حسا بی داغ کردم و کمی از آن پول را کف دستش گذاشتم، شرایط او هم سخت بود و من ب یشر از خودم نگران او بودم. یک ماهی از آخرین دیدارم با ن یر عمه م یگذشت و در طول این مدت چندبار ی تلف نی حالم را پرسیده بود. این مطب آخری آخرین امید این ماهم بود که با پیشنهاد صیغه شدن از ط رف دکتز زیبای یاش بر باد رفت و با لحن تند و زنندهی من در مورد موهای کچل و شکم خی ک یاش حتما که استخدام نخواهم شد. یارو به هر چیزی م یخورد الا دکتز زیبای. داغونتر از هم یشه، کمی شال روی سرم را زیر گردن شل کردم و پش یمان شدم چرا زیر مانت وی نخ ی کلب ه یام تاپی خنک نپوشیدم و اصلا چرا شال مشکی سر کردم. نگاهی دوباره به مس یر آمد اتوبوس کردم و چند نفری که اطرافم همچنان انتظار میکشیدند، اتوبوس ی که خط من نبود بالاخره نمایان شد و با خالی شدن صند لی زنگ زدهی ایستگاه، طرفش رفتم و کمی به پاهایم استراحت دادم، مرا چه به کفش پاشنه! مثلاً خواستم در مصاحب هی کاری زنانهر بنظر ب یایم. ندایی در درونم م یگفت نم یشد، با این تلا شها به جای ی نمیرسی و آخرش که چی؟ بین جدال غرور و منطق کلنجار م یرفتم، مگر چه میشد؟ پرسیدنش ضرر

نداشت. دست در کیف سیاه شان های کنارم بردم و گوشی تلفن صفحه شکستهام را بیرون کشیدم. باز هم مردد شدم. یعنی جز این راه دیگری نبود؟ نگاهی به چند زن مسن اطرافم انداختم که باهم درد و دل میکردند و چون من منتظر

اتوبوس لعن تی ایستاده بودند. انگشتم رفت روی روشن کردن صفح هی تلفن و لیست مخاطبان، دو روز پیش با من تماس گرفته بود و راحت م یشد شمار هاش را پیدا

کرد. دستم روی شمار هاش رفت و غرورم باز مانع شد. جدال بی منطق بود و در نهایت عقلم دستور داد تا شمار هاش را لمس کنم. دو بوق نخورده بود که صدایش فضای گوشم را گرفت.

-لب قلوهای قرمز من!!!

-الو... نیر عمه.. سلام، باید بات حرف بزنم.

چند دقیقه‌های میشد که داخل مات یز سفید رنگ سودابه نامی نشسته بودم که نیر عمه مرا برای پرستاری معرفی کرده بود. غرور و تعصب از سر و رویش م یبارید و با انگوهایی که دستش بود و جنس مارک روسری پلنگی و مانتوی ستش، معلوم بود نیر عمه ال کی کلی سفارش نکرده که خودارتر باشم و این عمهی من از صدقه سر خانومش با کم کسای معاشرت نمیکنند. از پنجره به باران تندی که از ظهر شروع شده بود و تا حالا م یبارید نگاه کردم و ک مکم ور رفتنش با گوشه و اینکه انگار نه انگار من آنجا وجود دارم داشت کلاف هام میکرد. بالاخره رضایت داد و گوشه را با حرص داخل کیف چرمش انداخت و بار دیگر با انگشت، پیشان یاش را ماساژ داد. معلوم بود حسابی کفری شده. نگاهم سمت ما نیکورت میز ناخنهایش رفت که صدای جدیاش مرا همراه کرد.

--اون آدم مطمئنی که نیر م یگفت تویی پس؟

کمی سر جاج ابهجا شدم و سعی کردم محترمانه جوابش را بدم، م وی بیرون زده از زیر روسر آب یام را داخل کشیدم. حواسم بود که به سفارش نیر عمه خودم را برادرزادهاش معرفی نکنم.

-بله... آلا هستم.

نگاهش سر تا پایم را نشانه گرفت و تنها صدای بینمان بوق چند ماشین عبوری از داخل کوچهی باریک محل و برف پاکنهایی بود که س یل آسمان را از روی شیشه کنار م یزد.

--قیافت بد نیس.

لحن و نگاهش جور ی بود که حرفش از صدتا فحش بدتر م یزد. در جوابش لبخندی تصنعی زد، مثلاً چه

میگفتم؟ مرسی از تعریفتون بابت زیبا نیس؟

شیطان را باورک ن
-من عروس کو چیک حاجا قاسم سلیمم.

اوه، چه با غرور، کاش میشد فکرم را بلندتر بیان کنم و اینهمه فشار را متحمل نشوم. خب باش خانوم از خود راضی. در دل لیچار بارش م یکردم و او انگار مشتاق بود تا شجرنامهی خانوادگ یاش را به رخ بکشد. سمت شیش هی روبه رو برگشت.

-نم یدونی حاج سلیم کیه؟.... حق م یدم..... بزرگ راستهی فرش فروشا تو این شهر. از اول تا حالا.

حالم از نگاه پر معن یاش و لحن تمسخر آلودش بهم خورد. نیامده داشت خودش را خوب نشان میداد! گفتم من آدم سر و کله زدن با این جماعت پرف یص و افاده ن یستم. عروس حاجی ندیده بودیم با موی بلوند ب یرون، چادرت کو پس؟ از حرص دندان هایم را بهم س اییدم و عزمم را جزم کردم بگویم به من چه هر خری هستی، واسه خودتی که بستهای تراول پنجاه هزار توم نی روی پاهایم نشست. دهانم باز مانده بود و نگاهم بین پولها و سودابهی از دماغ فیل افتاده چرخید.

-اینم نصف حقوق این ماهت، ب قیشو آخر ماه میگیری.

نگاه هاج و واجم را خواند یا عادت داشت به زبان طعنه حرف زدن که تای ابروی بالا انداخت و سمتم نشانه رفت.

-چیہ کمه؟

عمدا گفتم، خودش هم میدانست پول ک می نبود و با یه برانداز بسته فهمیدم دو سه می لیون تومانی هست و تازه این نصف حقوق ماهانهام بود. یعنی پرستاری از بچ های ثروتمندان اینقدر درآمد داشت؟

-آخه من هنوز. ..

کم حوصله نگذاشت حرفم تمام شود، با انگشت روی فرمان ضرب گرفت و باز جدی خ یرهی رو بهرو شد.

-م یتونی کارتو از اول هفته شروع کنی، چمدونتم ببندی بیای تا وقتی اونجایی تو ساختمون خدمتکارا بمونی. فقط.....

کامل سمتم برگشت.

-نیر بهم گفت تصحیلاتت دیپلم بیشتر نیس، من با خانوادهی همسرم زندگی م یکنم وقتی اومدیاونجا به بقیه می گی که پرستاری خوندی، خونوادهی همسر مرحومم خیلی روی این نکته تاکید دارن.

نیر عمه گفته بود اگر قبول کنم م یوانم پ یش خانوادهی بچه زندگی کنم و نقشه کشیدم تا مدت کارم در آنجا و پ سانداز پول ،با رهن بیشتر که دهن شمسى بسته شود خانه را به فاطمی بدهم. پس تعجب نکردم اما اینک ه میگفت دروغ بگویم، و وانمود کنم که تح ص یلات دانشگاهی پرستاری دارم کمی بو دارم یآمد. بای د قاطع حرفم را م یزدم، فکر نکند با ببو گلابی طرف است. بست هی اسکناس را در دست م یفشردم و لحنم را مصمم جلوه دادم.

- چرا باید دروغ بگم؟.. من چیزی از پرستاری نمی دونم. فکر م یکردم بخاطر آشن اییتون با ن یره که قبولم کردید

- شک نکن که همین طوره دختر جون، آگه ن ی ر تاییدت نم یکرد امکان نداشت قبول کنم یه دختر جوون ب یاد سمت بچم.

- یعنی برای خودتون مهم نیس بچتون زیر دست کسی که تحصیلات دانشگاهیش پرستاری نیس، باشه؟

انگار باز عصبی شده بود که پیشان یاش را دوباره با انگشت ماساژ داد.

- نه مهم نیس، چون کار اصلی تو یه چیز دیگس، انگار نیر خوب مجابت نکرده؟ همین که فامیل همسر م فکر کن تو پرستاری کافیه.

زکی، ب یا و درستش کن. ماجرا بوی دردسر م یداد و من اصلا اهل دردسر نبودم. اخم ریزی به ابروهای پر دخترانهام دادم و بستهی پول را ب یپروا سمتش گرفتم، فکر نکند عالم و آدم محتاج پول او هستند و بخاطر پول هر کاری میکنند.

- شرمنده من اهل خلاف نیستم، بمن گفتن پرستاری نه کار دیگه.

- خلاف چی؟ چی م یگی تو؟ کار تو فعلا نگهداری از پسر مه، اینقدر بچه بچه ام نکن، 32 سالشه، تو یه تصادف ویلچرنشین شده، با زمین و زمانم قهره، حتی حرف هم نم یزنه، صدتای مثل تو پرستار دورش ریختم اما فایده نداشت، فعلا وظیفه نگهداری از اوئه، برای دوش و لباس و این چیزا یه خدمتکار مرد هس میاد کمکت، تا همینجا، در نهایت ازت یه کار کوچکی میخوام که اونم نه برای تو کاری داره نه خلافه، اصن چیز مه می نیس که کولی بازی در میاری.

دستم هنوز دراز بود و برو بر مات حرفهایش شده بودم، سی و دو سال؟ چرا فکر م یکردم قرار است پرستار بچ هی نهایت شیش هفت ساله شوم، چرانی ر عمه حرفی نزده بود. بقی هی حرفهای ش

گوشزدهایی بود که ال کن، بل کن، فلان کن، حاج آقا اونطور ی دوس نداره حاج خانوم اونجوری دوس داره، با پسرم گرم نگیری، و من تمام این مدت چشمم به بست هی اسکانس دستم بود و صدایی که در گوشم میپ یچید نیرر عمه بد تو رونم یخواد.

فصل پنجم

چیزی که م دیدم باورکردنی نبود، اول آن کوچه باغ پهن و سراتاسر درخت و گل و حالا هم این خان هی بزرگ و سنتی که لوازم و چیدمان لوکس و مدرنش تضاد زیبایی به آن داده بود، با ساک باشگاه از لوازم شخص یام از چند پلهی موزیک شدهی خانه پ این آمدم و خودم را رو به حوضی بزرگ در وسط حیاط دیدم که دورش پر از شمشادهای رنگی بود. فوارهی کوچکش روشن بود و بوی گاه گل زیر بین یام م یزد. دور تا دور، اتا قهایی با درهای چوبی و فانوسی در کنار آویزان به چشم

میخورد، عجب معماریه جالبی داشت، عظمت دو عمارت رو بهروام ی کی در سمت راست و دیگری در سمت چپ ، با آن کند هکار یهای دو سه طبقه اش، چه خوب در چشم بب یبنده طنازی م یکرد. چند قدم دیگر جلوتر رفتم و همانطور محو دید زدن خانه بودم، حضور پ یرمرد مسن را که در را برایم باز کرد از صدای نف سهای برید هاش پشت سر حس کردم و در روب هرویم پیرزنی که با شال آویز روی دوشش عصا زنان از عمارت سمت راست ب یرون زد و هنوز متوج هی حضور من از آن فاصله نشده بود.

-همینجا صبر کن، برم سودابه خانومو صدا کنم،

ساک باشگاه را با دو دست ، جلوی پاهایم پ این گرفتم و در جوابش با لبخند سر تکان دادم. سر برگرداندم و مشتاق به دید زدن نمای اتا قهای پشتی مشغول شدم ، با حضور سودابه که عصبی داشت با زن کنار دستش بحث م یکرد و از عمارت سمت چپ یرون زد، راه رفتی پیرمرد کمر خمیده را در وسط راه و لذت بردن من از تماشای آن کندهکاری های روی در اتا قها را ناتمام گذاشت. نگاهم رفت پی آنها و حواسم به صدای پیرزن جلب شد که حالا متوج هی من شده بود و تقریبا داشت بهمن م یرسید.

-شما کی هستی دخترم؟ باک سی کار داشتی ؟

کامل سمتش برگشتم، از زیر عینک دقیق براندازم م یکرد، صورت نورانی داشت و کلا به دل من که نشست. سر جایم جابه جا شدم. شاید وقارش مرا گرفت که ب یاراده دست روی مانتوی بلندم کشیدم و صافتر ایستادم. تا خواستم حرفی بزدم ، سودابه با دور تند سمتان آمد و مجال حرف زدن به من نداد.

شیطان را باورک ن
-ایشون پرستار جدید ن تا جالموک خانم، رو
به من کرد و دو دستش را باز.

--ببخشید، خی لی منتظر موندید؟ چرا زودتر خبرم نکردی مش رضون.. بفرمایید بفرمایید خانم دکتر.

نه به اخم و تخم و ج یغ و دادش سر آن دختر تر سیدهی پست سرش، چند دقیقه پیش ش نه به این خندههای
تصنعی و استقبال.

لبخند کشداری سمتش آمدم و همانطور سمت پ پیرزن رفتم و دست دراز کردم، از اسم و تحویل گرفتن سودابه معلوم
بود شخص مه می در آن خانه است.

-خی لی خوشبختم از آشناییتون حاج خانوم، البته من دکتر نیستم... .

پیرزن گیج دست درازشدهی من بود که سودابه باز پرید وسط حرفم و دست دراز شد هام را از سمت پیرزن کنار
کشید.

-شکسته نفسی نکن عزیزم، دکتر با پرستار چه فرقی داره؟ هر دو یه درس م یخونن اون میشه دکتر اون میشه پرستار.. ..

مرا تقریبا همراه خودش کشید و خطاب به پیرزن متفکر پشت سر صدا بلند کرد.

تا جالموک بانو سراپا و اینستید برای زانوهات خوب ن یس،

به دختر غصهدار با لب و لوچی آویزان آنطر فتر مثل چند دقیقه هی قبل باز تشر زد.

-تو چرا و ایستادی، برو کمک کن حاج خانوم بشینه رو تخت اونور حیاط... .

دختر بیچاره نفه مید چطور دستپاچه خودش را به حاج خانوم رساند... .

صدایش آرامتر شد و فشار انگشتانش دور بازوام بیشتر.

-یه مشت احمق دور خودم جمع م یکنم، بعدا تکلیف همتونو معلوم میکنم صبر کن.

سردرگم از رفتار سوری، همچنان با فشار دستانش و آن لبخند تصنعی روی لبش سمت عمارت چپی کشیده میشدم
و همانجا بود در آن هاگیر و واگیر از پشت پنجره هی بزرگ اتاق طبق هی دوم عمارت، مردی را دیدم که روی ویلچر
نشسته بود و نگاهش سمت ماجراهای پ این م یچر خید.

معماری داخل خانه کم از ب یرون نبود، تل فیقی از سنت و مدرنتیته. ال کی نبود سودابه مدام عروس حاج سلیم عروس حاج سلیم میکرد، این حاج آقا پولش از پارو بالا م یرفت. ما هم خانه زندگی داشتیم اینا هم دارند. با پولی که از سودابه به عنوان پی ش قسط حقوقم گرفته بودم رهن خانه را بیشتر کردم تا دهن شمس برای آمدن رضا و فاطمی به خان هام بسته شود. خودم شاهد بودم موقع آمدن به خان هام، چه ذوقی کرده بودند، تا وقتی که پول پسندازم یکردم و خان های جدید رهن، بهترین جا برایشان خانگی من بود، دیگر من مانده بودم و ساکی از وسایلم.

بعد از کلی غرزدن سودابه و خط نشان کشیدن که اینجا حرف اضافه نباشه، سوال اضافه نباشه. حرف حرف منه، فیه میدم ساختن با این سودی، اعصابی فولادین م یخواهد، حیف به خودم قول داده بودم بخاطر هدفم بیشتر به اعصابم مسلط شوم. فهمیدم تا جالموک مادر شوهر سودیاس و چقدر حرف زد از قانون های خانه، بعضیها را خودم متوجه شدم، مثل همین که تا سودی وارد عمارت شد روسری را از سرش کند و روی مبل سلطن تی قرمز سالن پرت کرد و غرولند کنان زیر لبش چیزهایی گفت، فیه میدم در منزل حاجی سلیم محرم و نامحرم باید رعایت شود و سودی جون حیفش م یآمد از آنهمه پولی که روی بلوند کردن موه ای کوتاهش داده بود. دست پشت سر گره زده بود و قدم رور و به روام رژه میرفت و حرف م یزد دیگر از تحملم داشت فراتر م یرفت که خدا را شکر تمامش کرد و با همان جدیتش نگاهی گوشه چشمی سمتم انداخت. .

-دنبال من بیا.

ساک ورزشی جلوی پایم را برداشتم و مطیع اما ب یحوصله دنبالش راه افتادم. گفتم شاید قرار باشد اتاقم را نشان دهد اما وقتی دو دور از پله های فرش شدهی نفیس بالا رفتیم و وارد اتاق روبه پلهها شدیم، با اتاقی مواجهه شدم که آشفتگی از آن داد میزد. تاریک و آرام. با پردهی بسته و پر از

قرصهایی که اینور و آنور پرت شده بود و رنگ های روغنی که روی فرش های دستبافت بیچاره ریخته شده بود و بوم های نقاشی خطی و پسری که روی ویلچر بی اعتنا به ورود ما گوشه اتاقی با لب تابش و م یرفت. نگاه دوبار هم افتاد روی فرش ها و آه از نهادم برخاست. ای ب یانصاف، این فرش ها خداتومن پولش بود. اگر این پسر سودی بود شاید حق داشت اینقدر عبوس و جدی شود. عصبی بود با دیدن این صحنه عصبی تر هم شد اما انگار برایش تازگی نداشت. با قدم های تند سمت پنجره بزرگ اتاق رفت.

-چیه باز هار شدی زده به سرت ؟

با غیظ پرده را پس زد و اتاق روشنتر شد، حالا بهتر م ی توانستم هیک ل چهارشانه و سر ب یموی پسر را بب ینم. اگر روی ویلچر ننشسته بود حتما م یگفتم سرباز است. ریشش آنقدر بلند بود انگار چند سالی اصلاح نکرده.. با احتیاط آرام خودم را داخل اتاق کشیدم و تریج دادم وارد مکالمهی مادر و پسر ی نشوم. سوری به جان پنجره افتاده بود و هنوزم زیر لب غم میزد. متعجب خونسردی پسر بودم که بی اعتنا هنوز داشت با لبتابش چیزهایی تایپ م یکرد. پوستهای سیاه سفید اتاق و رنگ خاکستری سرویس خواب روی تخت و بوی عرقی که به بین یام زد دلم را ریش کرد. سوری خون خورش را میخورد و این از کبودی پوست س فیدش معلوم بود چه حر صی م یخورد. با آن کفش ه ای پاشنه کوتاه از جلوی پنجره به طرف پسر رفت و اینبار با انگشت تهدید با او حرف زد.

-خوب گوشاتو باز کن نیما، آلا پرستار جدیدته، مثل قبل یا نه اذیتش میکنی نه فراریش م یدیش، نگاهی سمتم

انداخت و باز خطاب به نیما صدایش را با پی نتر آورد.

-اینون یر معرفی کرده، برای رسیدن به اون هد فمونی عالی، پس آدم باش و فقط یکم دیگه صبر کن.

چیزی از حرفهای مادر و پسر برداشت نکردم فقط م یدیدم که نیما چطور بدون اینکه به مادرش نگاه کند انگشتانش روی لب تاب خشک شده بود و چشمهای روشنش مرا با دقت م ینگریست. هنوز مطمئن نبودم چیزی که با صدای آرام سودی شنیدم ه مین جمله بود یا نه.

-تموم ساعت داروهاشو برات رو کاغذ نوشتم، برای حموم و لباس رمضون یا بص یر میان، غذاشو باید سر وقت بخوره، رژیم غذاییتم دکترش برات میفرسته... الان یکیو میفرستم ب یاد بالا کمکت اینجا رو سروسامون بدین.

نگاهی دوباره سمت ن یمای نداخت و با دست زدن به پشت موهای ش از اتاق خارج شد، رد رفتنش را میگرفتم و نگاه سنگ ین پسر را روی خودم احساس م یکردم. سر برگرداندم و ب یتوجه به خشم نگاهش چشم چر خواندم به آن همه آشفتگی اتاق و اینکه م یدانستم گوم زاییده.

چند روزی از آمدنم به آن عمارت م یگذشت و در همین مدت کم هم میشد به سیاهی و گرفتگی عمارت سوری و صلح و صفایی که در عمارت سمت راستی مدام از پشت پنجرهی اتاق نیما م یدیدم پ یرد، چون سوری خانم باز امر کرده بودند زیاد در ح یاط و دور ور عمارت روبه روی ظاهر نشوم، آن ها را بیشتر از پشت پنجره م یدیدم. امر ون هی کرد نهی سوری و بد خلقی های نیما، حسابی انرژ یام را تحلیل م یداد و من زن رام کردن و سازگار شدن نبودم. دردم را قورت م یدادم و بغضم را سر وزنه و دمبل خالی م یکردم. فقط بخاطر رضا و فاطمی که این روزها حسابی خوشحالتربودند

وت غیر ی بزرگ برای زندگی خودم، بای د قویتر م یبوم. طبق برنامه طرف عصر بود که داخل اتاق ن یما جل وی پنجره رو به حیاط ایستاده بودم ومنتظر بودم او که محل سگ هم در طول این چند روز به من نداده بود، ناهار ظهرش را میل کند و زودتر از آن اتاق کوفتی و گرفته بیرون بزنم. اما باز هم طبق معمول ای ن چند روز سر در ل بتاپ داشت و روی تختش انگار نه انگار من آنجا ییم و چند بار صدایش کردم، بی محل به من، دست به ظرفش نزد. در طول این چند روز فکر کنم یه بشقاب درست و حسابی هم غذا نخورده بود. حاج خانوم خاتون داخل ح یاط با طاهره خانم روی تخت چایی عصر م یخورند، این طاهره کمی تپل تر از سوری، جار یاش بود اما از نظر اخلاق بهتر م یزد. حاج آقا سلیم و پسر بزرگش اسد، شوهر طاهره خانم را فقط یکبار در حیاط دیده بودم، پیرمرد با لبخند جواب سلامم را داد و شوهر طاهره فقط سر بالا پایی کرد. با آن رسم تسبیحات دستشان. برای بار چندم، ناامید برگشتم و نگاهی سمت نیما انداختم، هنوز هم دست به ظرف غذا نزده بود. اینقدر زیر گوشش نصیحت خوانده بودم که دیگر در دایره لغتم بیشتر از این بلد نبودم. اصلاً مرا چه به نصیحت؟ به درک به قول نسری ن اونقدر غذا نخوره تا باز سرم لازم شه

با این فکر خودم را راضی کردم و دست به سینه سمت پنجره حیاط رو برگرداندم، فرزند خوانده و پادوی حجر هی حاج سلیم، بصیر از حیاط گذشت و نسری آن سمت دیگر حیاط با سبیدی زیر بغل برایم دست تکان داد. باز هم خدا را شکر در این عمارت که غم و غصه از سر و رویش م بیارید کسی مثل نسری را داشتم. همان دختری که روز اول او را با سوری در حیاط دیدم و چند ساعت بعد، با تشنه و آفتابه وارد اتاق نیما شد و با خندهی مهربان که چال پوست س فیدش را نشان میداد سمتم نگاه کرد و گفت.

- او دم کمکت.

همان روز اولی حسابی به دادم رسید و با هم تا عصر فقط اتاق نیما خان را ت میزم یکردیم، روی فرش دو زانو نشسته بود و به جان لک هی قرمز رنگ رویش افتاده بود. نفس بریده سمتم رو کرد.

- حالا مونده به دیوونه باز یهای این عادت ک نی. که با ابرو

به پشت سرش که نیما بود اشاره م یداد،

ناخواسته سمت او که حواسش نبود نگاه کردم و چشم چرخاندم روی صورت عصبی نسری و تلاشش برای پاک شدن آن لکه. سرم را کمی جلوتر بردم تا صدای آرامم را بشنود.

- نم یترسی صداتو بشنوه؟.

شیطان را باورک ن

در جا انگار خشک شد، کمرش را صاف کرد و سمت ن یما سر چرخاند. پشت چشمی نازک کرد، موهای طبیعی خرمایی روشنش را که از زیر روسری گلدارش بیرون زده بود با پشت دست پس زد و دوباره به جان لکه افتاد.

- بشنوه، خودشم م بدونه این زندگی حقشه.

باز ناخودآگاه چشمم چرخید سمت نیم ا که با صدای نسرین که ذرهای تلاش برای آرام حرف زدنش نم یکرد، سمت ما نگا عصبی داشت، خوب متوجهی چشمان خصومت آمیز نسرین لحظه‌ی ورودش به اتاق و لحن زهردار الاناش به او شده بودم.. برایم تعجب انگیز بود رفتار خدمتکاری که در برابر اربابش داشت. هنوز نگاهم سمت ن یما بود که از کنار میز تحریرش، کلافه با دست به چرخهای ویلچر نیر و وارد م یکرد و سمت تخت کوتاه آنطرف اتاق م یرفت. صدای نسرین بیخ گوشم نشست.

- این یکی بود بدتر از مادرش، میومدی و م دیدی، خدا چوب نداره...

- پیام کمکت ؟

تمام حواسم سمت پسری رفت که تلاش م یکرد پاهاش را روی تختش بنشانند و حرفهای نسرین اما دیدن آن لحظه شاید حس ترحم را برانگیخت که نیم خیز از جا بلند شدم و سمتش رفتم. قصدم کمک به او بود و او چنان نه بلندی فریاد زد و با دست سمتم ایست زد که در جا خشکم زد. نفسش بلند م یآمد و روی پ یشانی و سر بی مویش قطره‌های عرق نشسته بود. پس بخواد م یتون ه حرف بزنه، سوری گفته بود سر لچ گرفته، چه طاقتی داشت.

- من خواستم کمکت کنم... من

با حالتی مشمئز از من رو بر گرداند، خودش را روی تخت انداخت و پتورا تا بالا روی سرش کشید، با خودم فکر کردم خدا بخیر کند سر و کله زدن با اینو که دست نسرین دور بازو ام حلقه شد و رو به نیم ا با حالت عص بی بلند تشر زد.

- بیا بریم اتاق تو نشون بدم، بعضیا لیاقت کمکم ندارن.

گگیچ بودم از اتفاقات دورم و رابطهی ع جی ب ریئ یس و خدمه‌های که شبیه تصوراتم نبود و پسر غمگین سرتقی که با عالم دعوا داشت و م نی که قرار بود از امروز پرستارش باشم.

در چوبی کنار عمارت سوری را باز م یکردی، راهرویی بود دراز که به آشپزخانه هی بزرگ و سمت دیگرش به چند اتاق ختم میشد، چند در اتاق سفید رنگ چوبی در راهرویی کوچکتر. نسرین با ذوق دستم را ول کرد و سمت در روبه روی رفت و بازش کرد.

شیطان را باورک ن

-اینم اتاقمون، اتاق منو تو،...بفرما..اون ی ک یام مال طوبی و داییمه، نگاهم

رفت سمت در بستھی سمت چپ.

دستم را کشید.

-مش رضون داییمه، زنش دوس نداره زن دای صداش کنم میگه مثل همه بگو
طوبی...بفرمایید، اتاق خودته.

همانطور حرف م یزد و مرا داخل اتاق م یکشید، چرخ ی وسط اتاق زد، موهای پشت روسریش ب یرون زده بود و در
هوا پخش م یشد، شک نداشتم این دختر با پوست سفید و موهای روشنتر و ته لهجه اهل شهرهای شمالی باشد.

-خوشت ن یومد ؟

تازه متوج هی اتاق شده بودم، از اتاق خودم بزرگتر بود. دو تخت در دو طرف اتاق و گوش هی پایین اتاق کمد لباس
دیواری و یه جا لباسی و چند دست مانتو و شال آویزان از آن.

رفتم روی تختی که بر خلاف دیگری مرتب بود نشستم و کیف ورزشی دستم را روی فرش پایین پاهایم گذاشتم. باز با
چشم نگاهی به اتاق ج دیدم انداختم. آنقدرها هم بد نبود. حداقلش این بود که به حیاط پنجره داشت و بوی نم نم
یداد.

-اتاق بزرگیه.

با ذوق کنارم نشست،

-من که دوسش دارم، تو شهر خودمون اتاق نداشتم از وقتی با دای ی اومدم اینجا اتاق دار شدم. همیشه آرزوشو داشتم.

چقدر آرزوهای بع ضی کوچک اما خواستی بود. من تنها خانه داشتم و باز ناراضی دنبال بهترش بودم. بالاخره ذم
یشد، من به هر چی بخوام با ید میرسیدم، دلم روشن بود، نفس ع میقی کش یدم و در همان حالت روی تخت طاق باز
دراز کشیدم. انگار نسرین هم خوشش آمد از همسن و سالی که تازه پیدا کرده بود، خند هی ریزی کرد و به تقلید من
کنارم درازک شید.

تا شب، نسرین مدام حرف زد و سر میز شام در آشپزخانه آنقدر از اینور و آنور گفت که صدای طوبی زن جدی اما مهربان مش رمضون درآمد. آخر سر هم دستم را کشید و با خود داخل حیاط برد و تا شمشاد محبوبش را داخل گلدان کنار حوض نشان دهد. فواره میزد و صدای صبح تهای اهالی عمارت سمت راس تی کم و بیش شنیده می شد و صدای خند هی طاهره خانم و حرف زدنش با تلفن روی ایوان طبق هی دوم باعث شد هر دو سمت بالا نگاه کنیم.

-طاهره خانم وقتی اینطوری می یخنده معلومه داره باکی حرف می یزنه. وای آلا بت نگفتم، تو فوتبال. .
-از روز اول چقدر حرف تو کلت میره؟ گفتم زیاد تو حیاط آفتابی نشید، با جفتونم.

ذوق در دهان نسرین ماسید و رنگ از صورتش پرید، انگاری خیلی از سوری حساب می یبرد، سر برگرداندم سمت سوری که از عمارت حاج خانوم اینا بیرون می یزد و شال بافت درشتش را دور خودش می پیچید. در خانه آرایش کمتری داشت و مثل همیشه شنیون موهای بلونش از زیر روسری ساتنش بیرون می یزد. به ما رسیده بود که روب هرویمان ایستاد، سر بالا برد و نگاهی حرصی به طاهره خانم غرق در عالم خودش که همچنان با تلفن بود نگاه کرد و چشم به ما دوخت. به وضوح می دیدم که نسرین سرپا بین چطور آب دهانش را قورت می یداد و بر خلاف نیما چه ترسی از این مادر داشت.

-ساعت چنده؟ تون می دونی راس ساعت 11 در خونگی مستخدا ما رو مش رمضون می بینده؟

-چرا... هنوز نیم ساعتی وقت بود گفتم بیا بییم هوا بخوریم.. و..

متعجب از قانونی بودم که چرا باید راس ساعتی خاص در قسمت مستخدمین بسته باشد. چرا سوری جزو قوانینش چیزی به من نگفته بود؟ صدای عصبی سوری از پشت دندانهای بهم فشرده اش آزارم داد.

-لازم نکرده هوا بخوری. این سر به هوایی قبلا اذیتت کرد یادت رفته؟

نسرین در جا نگاهی تیز سمتش انداخت و دست لرزانش را روی دستم حس کردم. نگاهش رنگ غم میداد یا در آن تاریک روشن نورهای فانوس چسبیده به دیوار اشتباه دیدم.

-نخیر یادم نرفته... آلا بریم.

هوای شب اوایل بهار هنوز کمی سوز داشت و نوک دماغم یخ زده بود و با تونیک نازکی که پوشیده بودم بدنم مور مور می شد. دیدن غم و ترس آمیخته با هم در چشمان غمزدهی دخترک چند دقیقه پیش بیشتر مغلبم می کرد.

-درسته ،حالان یما یازده دوازده بیدار میشه،ولی توچی،حاج خانوم اینا راس هفت صبونه میخوآنرئز چهرهی مصمم سوری بودم و نفرتی در چشمانش از این دختر م یبارید،چه مشکلی با نسرین داشت نگاهش ترس داشت،شاید اصلا نسرین حق داشت از او بترسد یا حساب ببرد.

به حالت قهر از سوری روگرفت و انگار علاقه داشت مدام مرا دنبال خود بکشد.ک شیده شدن دستم را حس کردم، دنبال نسرین مغموم بودم و صدای سوری هنوز از پشت سرم یآمد.سوری هنوز حرف میزد و من نگاهم به دختری بود که کل وزز پرنرئی م یگشت و حالا چطور دگرگون شده بود،حتی دیگر بدون جواب دادن به سوال پی چ یهای من در مورد حالش، فقط بغ کرده روی تختش زرپتو رفت و تا آخر روی سرش کشید و من ح یران همچنان نگران بالای سرش نگاه م یکردم.

هنوز جلوی پنجره ایستاده بودم و چند روز پیش را مرور م یکردم،با دم موهای بلندم ور میرفتم و همچنان در فکر بودم.سرکردن روسری در این خانه نفسم را تنگ میکرد.تا وقت را غن یمت م یشردم از سرم بیرون م یکشیدم ،بیشتر در اتاق نیما.خیل یها از بلندی و لختی و رنگ سیاه شب موهایم تعریف کرده بودند و چرا من هیچ تعریفی به چشمم نم یآمد.دلم تنگ بود برای نوازشهای مامان فرشته که روی موهایم دست م یکشید،این جمعه حتما سر مزارشان باید م یرفتم.صدای خندهای جیغ مانند نوهی دختری خانواده که تازه از راه رسیده بود و در بغل طاهره خانم خودش را میانداخت،مرا به خود آورد.نگاهم به زنی جوان افتاد که حدس زدم انیس دختر بزرگ طاهره است که با دو دختر جوان و کوچک خود داخل حیاط دیده میشدند.نیلوفر بیست سالهای که نسرین با حرص از زیبایی ش تعریف کرده بود به راحتی قابل شناسایی بود،کمتر کسی چشمان آبی به زیبایی او داشت..خوش و بش ها تمام شد و همگی روی تخت نشسته بودند،انیس موهای فرش را دور شان هاش ریخت و طبق قانون این خانه روسریش را در آورد و شالی نازک روی آنها ول کرد.همانطور چیزی را تعریف م یکرد و طاهره را م یخندانند و حاج خانوم که با نی کی کوچک بازی م یکرد اعتراضی کرد.سوری هم به آنها پیوسته بود و حالا جمعشان جمع شد.چرا خانوادهی من آنقدر کوچک و ب یکس بود.در تمام این مدت تنها فامیل ما ن یر عمه بود و تمام. آهی کشیدم،این هم حتما سهم من بوده از زندگی،آشفته شدم از دید زدن خوشبختی بق یه و سراپا ایستادن.کلافه رو برگرداندم و اعتراضی سمت نیما چند قدم رفتم.

-تاکی قراره به خودت سخت ب گیری؟تاکی قراره من اینجا بمونم تا شما یه لقمه غذا بخوری؟

حرص دراز باز هم عکسالعملی نشان نداد و با صدای جیغ خندهی بلند نوهی خانواده و ب قیه از ب بیرون سمت پنجره سربلند کرد.

نخیر، کلا مرا آدم حساب نم یکرد و ن م دیدید. امروز به کمک مش رمضون و نصیر حمام کرده بود و ت یشرت خاکستری تنش پوستش را روشنتر نشان م یداد.

مصمم سمت م یز کنار تخت رفتم و سی نی غذا را برداشتم و روبه رویش ایستادم.

-باشه م یل خودته، حتما دلت هوس سرم کرده؟ زنگ م یزنم به دکترت، بیاد چند تا سرم برات تزریق کنه.

بازهم نگاهم نکرد و من حرصی به درک، خودت خواستی. پوفداری گفتم و به طرف در اتاق رو برگرداندم و قدم تند. دیگر تحمل آن بچه نهنهی لوس پولدار که مدام لی لی به لالایش م یگذاشتند سخت بود. از روی دستهی صندلی شال افتادهام را برداشتم و یه دس تی روی سر انداختم و بعد سینی را با دو دست چس بیدم. در اتاق را با شدت و حرص باز کردم که با دیدن نیلوی چشم آبی و خوش پوش پشت در جا خوردم. انگار او هم انتظار نداشت برای برخورد یهویی. لبخند زد و موه ای بافت بلندش را پشت سر انداخت. جالب بود، این نوه از قوانین روسری در خانه رعایت ن م یکرد. چقدر گذشت از کنکاش من در صورتش که با صدای دخترانهی لوسش به خودم آمدم.

-من نیلوفریم، همه نیل و صدام م یکنن.

دست دراز شد هی نیلو پیش رویم بود. لبخند آشنایی زدم و دستش را محکم فشردم.

-خوشبختم. منم..

-پرستار جدید نیما، زن عمو سوری گفته بودن،

سر تکان دادم، زیبایش همانطوری بود که نس رین م یگفت. نگاه آب یش رفت روی سینی دست نخورد هی غذا

-باز غذاشو نخورده؟

انگار جوابش را از حالت کلافه و نگاهم خواند، دست پی ش برد و سینی را از دستم گرفت.

-بدینش به من، من به زور به خوردش م یدم، مگه دست خودشه؟

چشمکی زد و همانطور از کنارم رد شد و با خودش حرف م یزد، وارد اتاق شد.

گذرا نگاهی به داخل و نیلویی که همچنان با لبخند غرم یزد و نیمایی افتاد که سرخ شده بود. شانهای بالا انداختم و امیدوار بودم این دختر زیبا بتواند حریف این پسر سرتق شود.

از اتاق خارج شدم و در را م یبستم که گوشی داخل جیب شلوار جینم سیاهم لرزید، بیرون کشیدمش، با دیدن اسم نیر عمه آخی گفتم و چشمانم را باز و بسته کردم. خوبه حالا هم یکن فامیل را داشتم.، خجالت بش آلائی، اون عم هاته، در دل گفتم و به مقصد رفتن پی ش نسری ن همانطور دکمهی وصل تلفن را فشردم.

روز جمعه بود و برای چندمین سالگرد شوهر سوری، مراسم ختم بزرگی تدارک دیده بودند. از صبح مش رمضان و ب صیر برای حمام کردن نیما کارهای مربوط به او را حل و فصل م یکردند و علنا تا عصر برای خوردن داروها یش با من کاری نبود، با سوری صحبت کردم و دل تنگ سمت مزار پدر و مادرم رفتم، دوش یفت کار در آن باشگاه کوفتی تا دی وقت، دیگر وقتی برایم نم یگذاشت. پسر سبزهی بلند قد آرامی که نسرین میگفت یک جورایی فرزند خوانده هی حاج آقا است، آهسته م یرفت و آهسته میآمد و مثل اکثر مردهای این خانه، موقع سلام و علیک سر به زیر داشت و گاه تسبیح به دست. سوری جلوی م یز دراور طلایی رنگ اتاقش نشسته بود و با وسواس چرتکھی رژگونه را به صورتش م یکشید. مثلا مراسم شوهرش بود. نگاهی گذرا به اتاق مجلسش انداختم. ست سفید طلایاش، از کمد لباس بزرگ، تخت پایه بلندش و حتی آیینهی قدی گوشهی اتاقش، همه باعث شد سلیقه اش را تحسین کنم. صورتش را رو به آیینه چپ و راست کرد.

-م یتونی بری، امروز مرخصی.

لطف کردی طعنه آمیزی زیر لب و ممنون بلندی گفتم و از اتاقش خارج شدم. آن بلوز سیاه و دامن چیندارش و آرایش نشسته روی صورتش، کمی زیادی برای مراسم عزای شوهرش شیک بود. بعد از مزار دیدن فاطمی و رضا رفتم و در این مدت شکم فاطمی جلوتر آمده بود، از زندگی فعلی اش در خانهی من راضی بود و باز مثل بچه ها خودش را در آغوشم انداخت و باک لی قربان صدقه تشکر کرد. هنوز نم یفهمید من آرزوی زندگی بهتر برای هر سه یمان م یخواستم. حالا رضا هم برای خودش اتاق داشت و چه کی فی م یکرد با تخت قدیم من که حالا مال او شده بود. از داخل کمد بست هی اتاق قدیم یام چند دست لباس بست هتر برداشتم و عصر سمت خانهی حاجی راه افتادم. در این وضع یت برگشت با اتوبوس مقرون به صرفه تر بود. وقتی رسیدم دیگر هوا تاریک شده بود. انتهای کوچه باغ، پر بود از ماشی نهایی لوکس و گرانبیقیمت و زنان و مردانی که داخل خان هی حاجی سلیم م یشدند. عمارت سوری مردانه و عمارت سمت راست زنانه بود، کاش بیشتر پ یش فاطمی و رضا م یماندم و آخر شب بر

میگشتم. اما قرصهای عصرن یمان باید سر وقت داده میشد و هم ین هم مرا دچار دلهره

میکرد.نگاهی به چادر مخمل حریر میلیونی سر زن ر وبهروام انداختم و پلاستیک لباس دستم را بیشتر فشردم و خودم را کنار زدم تا او و دختر نوجوانش اول وارد خانه شوند.لبخندی زد و سرش را پایین انداخت و احتیاط کرد چادرش به پاشن هی کوتاه کفشش گ یر نکند و از در داخل شد. بعد آنها وارد حیاط شدم.بص یر و چند مرد که نمیشناختم دم عمارت سوری ایستاده بودند و در قسمت زنانه کسی دیده نمیشد.چند دختر و پسر کوچک دور حوض م یدویدند و صد ای قرآن که کل محل را گرفته بود،حالا بلندتر و واضح تر شنیده م یشد،چند مرد با سلام و دست دادن وارد عمارت سوری شدند و تمام فکر من پیش داروی نیما بود.حالا در این شلوغی چطور داخل عمارت م یشدم؟

پوفی کشیدم و ب یخیال عمارت سوری شدم،ب اید به بصیر م یگفتم تا حلش کند،تمام قوایم را باید بدهم تا از کنارک لی مرد دم ورودی سالن خدمتکارها عبور کنم و به اتاقم بروم.

-عزیزم،اونجا نمون ب یا داخل زنونه.

سمت راستم چرخیدم و حا جخانم تا جالموک را در حال دست دادن و روبوسی با چند خانم تازه وارد دیدم.با من بود؟سمتش کامل چرخیدم .مهمانهایش را که با عزت راهی داخل کرد دوباره جمل هاش را تکرار کرد و دست سمتم دراز.

-بیا دیگه مادر،اونجا نمون،

به وضوح دستپاچه شدم،من که دعوت نشده بودم.اصلا نفه میدم چه گفتم،این پا و آن پا کردم و ب یاراده لبم را گاز گرفتم.

-خدا قبول کنه حاج خانم،میرم اتاقم.

-خدا از بان یش قبول کنه،پسر منم بیامرزه،اینجا تو جزو این خونوداهای،از نیمام مراقبت میکنی،گفتن نداره که من بگم،خودت باید م ییومدی،سراغتو میگرفتم،خوب شد دیدمت،ب یا مادر،بیا.

گند زدی آلا باید م یگفتی خدا رحمتش کنه،قبول کنه چیه.

لحن مهربان و دست همچنان دراز شد هاش باعث شد نتوانم بیشتر ر مقاومت کنم،آخ هی ریزی زیر لب گفتم و او باز به داخل دعوتم کرد،نگاهی به مانتوی نیم هی سیاه و روسری ساتنم کردم،وضعم بد نبود ولی کاش م یزاشت حدافل پلاستیک لباس دستم را داخل اتاق ببرم،کمی روسری را جلوتر کشیدم و

سمت حاج خانوم که منتظر نگاهم می کرد رفتم، همان موقع نفس، دختر کوچکتر طاهره بیرون آمد و سراغ مادر بزرگش را گرفت و با دیدن هردوی ما به رویم لبخند زد، سنش چهل می خورد و به قول نسرين پير دختر به روزی بود، برخلاف شغل سفتش، مدير مدرسه بودن، مهربان و خند هرو بود و خلاف انيس، آرام و مظلوم می یزد و زیاد در قیافه نبود.

اولین بار بود که وارد فضای داخل عمارت سمت راست می شدم، لوازم اینور سنت یتر بود و اعیان بودن از سر و روی مبل های سلطنتی طلائی و تابلو فرش هایی که به دیوار نصب بود می بارید، تمام زمی ن را فرش نشانده بودند و تمام پل ههای منتهی به طبقه دوم هم پوش یده از فرش دست بافت بود. در بین جمعیتی از زنان که حالا با لباس های شیک اما سیاه دور نشسته بودند و ثروت را به رخ هم میکشیدند احساس بیگانگی می کردم، نیلو با سینی دستش پذیرای می کرد و با دیدنم لبخند زد. لباس کوتاه تنگ با ساق جوراب یاش حسابی خواستنی اش کرده بود. دلم قرصتر شد وقتی چشمم به نسرين افتاد که گوشه های نزدیک آشپزخانه نشسته بود، نفسی از گیجی کشیدم و سمت نسرين رفتم و کنارش خودم را جای دادم.

--رفتی که بیای؟

-با اتوبوس برگشتم دیر شد... اصن قرار نبود مراسم بیام، حاج خانوم تو حیاط گ یرم انداخت. ، دوباره سرم

را نزدیک گوشش بردم تا صدایم را در آن صوت بلند قرآن بشنود.

-نسرين من قرصای عصر نیما رو ندادم، چه یکار کنم؟

-لازم نکرده جوش اونو بزنی، سوری خودش داد، کل یام غر زد، بص یرم آمادش کرد الانم ترگل ورگل باکت شلوار

نشسته تو مردونه.... سوری از دستت آتی شیه حسابی.

کفری شدم. خوب بود در این یک ماه یه روز برای خودم بودم.

-و ظیفم دادن دارو و غذاس نه چیزای دیگه، روز اولم حرف زدیم، حالا یه بار دیر شد.

نگاهم بی اراده روی سوری کفری افتاد که مقتدر روی مبل سلطنتی کنار طاهره خانوم نشسته بود و گاه برای خوش

آمدگ وی سر تکان می داد.

--گوشتو می پیچونه، از من گفتن بود.... من می یرم به زن دایمی کمک کنم خانم دکتر.

از جا بلند شد و سمت آشپزخانه رفت، این چرا انگار از من دلخور بود؟ یه دور دیگه سالن را از نظر چرخاندم، این جور محافل پولدارنش ین راست کار من نبود، از جا بلند شدم و صندلی ام را به پیرزنی دادم که تازه وارد سالن شد و خودم سمت آشپزخان های رفتم که نسرین داخلش شدم. *****

تازه از خواب بیدار شده بودم و دستی به اتاق مشترکم با نسرین م یکشیدم، خوب بود که ن یما طرفهای ظهر از خواب بیدار م یشد و مثل نسرین مجبور نبودم ساعت ش یش از خواب بیدار شوم و دنبال تدارک صبحانه عمارت راستی باشم. این روزها عادت کرده بودم به ب یتفاوتی و حرف نزدنهای نیما و بدخور یهایش. اصن به من چه، من کار خودم را سر وقت انجام م یدهم و حقوق با لای ماهانهام را م یگیرم. عمه حق داشت که چند ین سال از این جماعت پولدار دست نم یکشید، فعلا که راضی بودم و چقدر ن یر عمه منت سرم م یگذاشت که ، من از اولم بت گفته بودم کار خوب یه .

از ر یس بازی ها و غرزدنهای سوری م یگذشتیم، کار خوبی بود، چند ماهه میشد رهن خانهای بزرگتر در چند محله بالاتر و بهتر دست و پا کنم. نیم ا جز لجبازی با خودش آزاری برایم نداشت و بقیهی اهل خانه کاری به کارم. حدس م یزدم انیس کم به زعمویش نرفته بود با آن نگاههای از بالای که در مجلس به خوردم م یداد. چند باری هم متوجهی نگاههای تیز اما با لبخند طاهره خانوم شدم. کلا مدلش بود، با چشمهای قهوهای روشن و صورت سفید گوش ت یاش هر بار مرا م یدید، دقیق اما مهربان برانداز م یکرد. شلوار افتاده روی تخت نسرین را بر م یداشتم و ذهنم رفت سمت افتادن دیروز نیما از روی ویلچرش، پسر هی سرتق یک دندنه. هر بار قصد کمک برای رفتن روی تختش را داشتم خرابم میکرد. عضلات دستش حساسی ضعیف شده بود و از هیکل چهارشانهش بعید نبود قبلا اهل ورزش بوده باشد، همان جا با خودم تصمیم گرفتم زودتر چند تایی دمبل بخرم و با چند حرکت ورزشی ساده روی قویتر شدن عضلاتش کار کنم. همینطور نقشهی راضی کردن ن یمای لجباز را برای این کار در سر میکشیدم که در اتاق با شدت باز شد و به دیوار کنار خورد و مرا از جا پراند. تا سمت در برگشتم هیکل لرزان و ظریف نسرین داخل

آغوشم پرت شد و صدای هقهقه گریه اش مرا به وحشت انداخت. شلوار دستم را همانجا روی تخت انداختم و از شان های لرزانش گرفتم.

چی شده؟ نسرین؟... دختر چرا گریه م یکنی ؟

با فشار به شان ههایش سعی داشتم او را از خودم جدا کنم اما انگار او همچین قصدی نداشتو سخته محتاج آغوشی بود. پناهگاه. خودش را بیشتر به سینهام چسباند و با فین فین حرف زد.

شیطان را باور کن
-خالم زنگ...زنگ...زنگ زده بود آلا...مامانم حالش نیس... .

هق هقش شدیدتر شد و حالا من دست دور شان هاش انداختم. من این در را کشیده بودم. یاد زما نی افتادم که مامان فرشته در اوج افسردگی روی تخت کنار پنجره ای اتاق دراز کشیده بود و فقط ب یرون را نگاه م یکرد. حتما منتظر آمدن بابا ع لی بود. اصولا دختر خودداری بودم و بغضم را م یخوردم. اینجا بود که به راحتی نسرین برای ب یروایش در گریه حسودی کردم. چه خوب که م یتوانست راحت احساساتش را گریه کند. موهایش را از روسری، نوازش م یکردم و تک کلمهی عزیزم از دهانم بیرون میآمد. چقدر گذشت که راضی شد و خودش را از من جدا کرد و دو دستم را در دستانش گرفت. صورت س فید ش از فرط گریه به سرخی میزد و همیشه از این همه سفیدی پوستش مینالید که موقع خنده و گریه به قول خودش زود لبو میشد.

-من باید برم شهرمون، برم پیشش... دعا کن چیزیش نشه آلا، من و خواهرم فقط اونو داریم... دعا کن آلا این اماس کوفتی از جونش بره، دعای من گیران یس من دختر خوبی براش نبودم.

باز بغضش ترکیب و باز خودش را انداخت داخل آغوشم. دستم را دورش حلقه کردم. هر دو چقدر جوان بودیم برای تحمل بارهای زندگ یمان. دخترک داخل آغوشم م یلرزید و من باز پناه ک سی شده بودم که هزار پشت با من غریب ه بود.

-دایی جان، بابا، ساکتو بستی؟ ما شین دم در منتظره.

صدای م شرمزون تکانش داد و بالاخره باز نا راضی از آغوشم جدا شد، چه ب یپناه بود دل پر نسرین همیشه خندان. اشک هایش را با عجله از روی صورتش با پشت دست پا بین م یکشید.

-دعا کن مادرم چ یزیش نشه دوباره بتونم برگردم اینجا آلا،... تازه پیدات کرده بودم.. .

لبهایش جمع م یشد و م یرفت برای سرری ز شدن بعدی، از من روبرگرداند و طرف کمد رفت و ساک دستی کوچکی از داخلش ب یرون کشید، بالای سرش ایستاده بودم و جملات ا میدوارکنند های که فکر می کردم شاید آرامش کند تک تک به خوردش م یدادم، او با اشک لبخند م یزد و وسایلش را داخل ساک قرمزش م یریخت. یعنی ممکن بود این آخرین دیدارم با دختر بزرگ خانواد هی شهرستانی باشد که برای جور کردن خرج درمان مادر و زندگ ی دو خواهر کوچکش همراه دایی رمزون به تهران آمده بود؟

دو روز از رفتن نسرین میگذشت و تلفنی ج ویای حال مادرش بودم و حالش هر بار بدتر از دفعهی قبل پیش می‌رفت. خانهی شمشاد در تکاپوی عجیبی بود و میدانستم فرداشب در عمارت حاج خانوم مهمانی خانوادگی برپا می‌شود. دوزن همسن و سال خود طوی در این مواقع به کمکش می‌آمدند و من شیفت‌های وقت‌هایی بودم که حیاط آب و جارو زده می‌شد و بوی نم خاک با صدای فوارهی وسط حوض عجیب به مزاجم خوش می‌انداخت. حال من یما از دیروز تعری فی نداشت و در این دو روز اصلاً از تختش پایین نیامدم. مرا باش که دلم به حالش سوخت و از عاطفه مسول باشگاه قبل برایش دمبل قرض کردم اما وقتی دمبل‌ها را دیدم، دیوانه‌وار یاش گفتم. آنقدر کاسه کوزه را بهم ریخت و دمبل‌ها را روی زمین پرت کرد که سوری را هم به اتاقش کشید. حالا باید ل‌یچاره‌های خانم را هم تحمل می‌کردم. بعد از کلی غر زدن صبر نکرد تا جوابش را بدهم. روی پاشنه چرخید و از اتاق نیما بیرون زد. خدا را شکر آماده بود تا خرید برود و گرنه معلوم نبود تا کی قرار بود ادامه بدهد و من کفری از سرتق باز یهای پسرش، حتما حرصم را سراو خالی می‌کردم و حتما که باید دنبال کار جدید می‌گشتم. در با ضرب دست سوری به شدت بسته شد و حالا نیمایی بود که سرش را تا آخر زیر پتو کرده بود و منی که خون خونم را می‌خوردم. انگار اتفاقی نیفتاده. نه اینطوری نمودی لخت جلوی صورتم را عصبی پس زدم و با قدم‌های محکم سمت تختش رفتم. پتوی روی سرش را با شدت کنار زدم. نفسم عصبی بود و عرق نشسته پشت کمرم را خوب حس می‌کردم. چشمانش سمتم باز شد و شاید او هم تعجب کرد که تمام مدت در سکوت ماند و فقط نگاهم کرد.

ببین آقا پسر، من نمی‌دونم قبلاً چی بودی و کی بودی؟ فقط میدونم الان اینی و باید با اینی که هستی بسازی، اینکه با دنیا قهر کنی و با عالم و عادم سر لج و بگیری، تو رو از روی اون ویلچر کوفتی بلند نمیکنه، میشنوی؟ خوبت نمیکنه! میدونی دردت چیه؟ دردت باور، باور کن که اون نیمای قبل نیستی، ای نی هستی که دیگه نمیتونه راه بره، خودتو اینطوری بساز، با این نیما..... بفهم این تقصیر کسی نیست این سرنوشته، تقدیر، بش اعتقاد داری؟ همینطوری که دراز کشیدی، یکم فکر کن، دنبال یه تغییر باش که بسازت، این که چنگ میندازی روی من یا هر کس دیگه ای که قصد کمک بهتو داره فقط خستت می‌یکنه، جز این اتفاق دیگه ای نمیفته.

حرف‌هایی که مدت‌ها سر دلم قلمبه شده بود را بارش کردم و آخریش که احساس راحتی می‌کردم. نگاهم از تاسف از رفتارها پیش سمتش انداختم. دمبل‌های افتاده از روی زمین را برداشتم و با قدم‌های تند از اتاقش خارج شدم. عاصی بودم از سرنوشت، از تنهایی زود هنگامم، از جبرم برای بزگ شدن. تمام شاگردان من دختران مرف‌های بودند که تایم تفریح ورزش می‌کردند و در چند ثانیه همه چی را فراهم داشتند اما من از چند سالگی....

ششدهی عمارت سوری ایستادم. نفسم هنوز عصبی بود و دلم

وسط پله‌های سنگفر

میجو شید. چشمانم را بستم و نفس ع میقی کشیدم و افکار پریشان سرم را از خودم دور کردم. به اتاقم که رسیدم دمبل ها را گوشه ای اتاقم انداختم. حوله ی آویزان از جالباسی را برداشتم و سمت حمام روب هروی اتا قها رفتم. من نیاز داشتم به آرامشی که از حمام آب داغ میگرفتم. ****

به کمک طوبی رفتم و میز شام سه نفر همان را چیدم. جای نسرین حسابی خالی بود. چند لقمهای از کوکوی سبزی خوش عطری که درست کرده بود خوردم. موهای سرم هنوز خیس بود و دیگر تحمل نداشتم به مراعات طوبی موهای خیسم را جلوی مش رمضون زیر شال کرمم بپوشانم. تشکری بابت غذایش کردم و سمت اتاقم رفتم و با سشوار به جان موهای بلندم افتادم. با بی می لی شال را دور سرم پی چیدم و سمت اتاق نیما رفتم. داروی مهم شبش مانده بود و باید حتما م یخورد. سوری تازه از خرید آمده بود و با زنی ه مسن سال خودش، با لباسهای ب یرون داخل سالن نشسته بودند و راجع به چیزی حرف م یزدند و م یخندیدند. نگاهی به سمت هر دو انداختم و با لبخند انگار سلامشان دادم و از زیر نگاه هر دو از پل ههای ماریپچ عمارت بالا رفتم. چه خوب که هنوزت یشرت و شلوار جینم را با لباس خواب تعویض نکرده بودم. دستگیرهی در را چرخاندم و وارد اتاق تاریک و سردش شدم. چشمم جایی را نم دید. دست بردم سمت پرین کنار دیوار و با زدنش، نیمایی را دیدم که روی تختش آویزان نشسته بود. هین خ فی فی کشیدم، انتظار دیدنش را مفکور در آن تاریکی نداشتم، معمولا ای ن ساع تنها جلوی بوم نقاش یاش نشسته بود و چیزهای ی میکشید که از ترکیب رن گها و خط و خطوطش چیزی سردر ن م یآوردم. تک سرفهای تصنعی کردم و سعی کردم خودم را ناراحت جلوه دهم. دیوانه یک چیزیش م یشد. حتی بزنگشت بب یند کی وارد اتاق شده یا عک سالعملی به روشنایی بدهد.

همانطور دارویش را از ظرف مخصوص ب یرون کشیدم و از پارچ لیوانی آب ریختم و سمتش رفتم و هر دو را بدون هیچ حرف ی سمتش گرفتم. مکث کرد، آرام نگاهی به سمت بالا و صورتم انداخت. برخلاف همیشه مقاومتی نکرد و قرص و لیوان را از دستم گرفت. حسابی تعجب کرده بودم. یعنی بعد از چند هفته جدال بالاخره تشر هایم اثر کرده بود؟ قرص را نزدیک دهانش برد و من با شعف همچنان محو پیروزی بزرگم نگاهش میکردم. چه عجب که یه وعده بدون بی اعصابی دارویش را م یخورد، در پیروزی نصف هام غرق بودم که برای اولی ن بار صدای بم مردانه اش را واضح ش نیدم.

-تو چی م یدونی از پسر پر از شوری که یه شبه آرزوهاش خاکستر شد. خونه نشین شد، ویلچر نشین ..

به قرص دستش نگاه میکرد و انگار داشت با خودش حرف م یزد.

-یه شبه روحش مرد، تموم برنامههای آیندش دود شده. مرد... مرد.

نگاهش برگشت سمت بالا و من دو چشم مردی را دیدم که با نفرت به من چشم دوخته. قرص دستش را با غ یظ پرت کرد و ل یوان آب را علنا روی فرش زیر پایش خالی کرد. پوزخندی زد و پاهای آویز از تختش را روی آن انداخت و دراز کش بازپتو را تا آخر روی سرش کشید. چند دقیقه های خشک مبهوت بپرواباز یهاش بودم و زهی خیال باطل آلا خانم. این قصه سر دراز داشت. خواستم جوابش را بدهم اما برای امشب کافی بود. هم او خسته بود و هم اعصاب من ککش نداشت. پوفی

کشیدم، نخیر، من آدمی نبودم که ساده پس بکشم. بالاخره رامت م یکنم. در سکوت لیوان خالی شده ی آب را از روی فرش برداشتم و روی پاتختی کنارش گذاشتم. جعبهی قرصها را داخل کسوی پاتختی گذاشتم. نگاهی دیگر به او که زیر پتو عصبی نفس م یکشید کردم و کلید خاموش لامپ را زدم و از اتاق خ ارج شدم.

لباسم را با بلوز شلوار سفید اسپرت خواب عوض کردم، چه روز مسخره و خست هکنندهای بود. روی تختم را کنار کشیدم و روی تخت درازکش شدم. ملافه را تا نیمه روی خودم انداختم و به سقف خیره شدم. از دست پسر سرتق عمارت کنارم عاصی بودم اما حسی مدام در من فریاد م یزد که کمکش کن، کمی در مورد ن یما و راهکارهای فرض یام کنجار رفتم که به یاد پیامی افتادم که صبح عاطفه به من داده بود و در مورد سهیل و مینا که چند شب پیش در مهمانی دیده بود، چرب زبانی کرد. هنوز وقت نکرده بودم جوابش را بدهم. کنجکاو شدم بدانم دیگر چه چیزهایی در مورد آن سهیل ب ی معرفت و مینای خراب میگوید. انگار شارژ شده باشم، نیمخ یز بالای پاتختی تختم نگاه انداختم. اثری از گوش یام نبود. چند ساعتی م یشد که گوشی در دست نگرفته بودم و آه از نهادم بلند شد وقتی رد دیدن آخرین بار گوش یام را در اتاق نیما گرفتم. ناراضی و کلافه ملافهی رویم را کنار زدم. مگر م یشد بدون گذاشتن گوشی بالای سرم، خوابم ببرد؟ شالی نازک دور شان ههیم انداختم و با دمپای ی های داخل اتاق راهی اتاق نیما شدم. حتما که مثل هر شب این ساعتها کل اهل خانه خواب بودند. هوا سوز داشت و جز بادی که درخت و گل های داخل ح یاط را تکان م یداد صدای شنیده نم یشد. نم باران م یزد و من هم که عاشق ترکیب بوی گل و آب. پاورچین پاورچین وارد عمارت سوری شدم و از پلهها بالا رفتم. از داخل اتاق سوری صدای تل ویزیون م یآمد و چه بهتر. آرام از کنار اتاقش رد شدم و دستگیری در اتاق نیم ارا پایین دادم. صدای نفس های منظم نیما خبر از خواب ع میقت

میداد. نم یدانم حس ترحم بود یا انسان دوستی از حال خرابش، آشفته م یشدم. نگاه از او گرفتم. حالا در این تاری کی گوشی را چطور پیدا م یکردم. دست پال دنبال چراغ خواب روی پاتختی گشتم و با زدن کلیدش نور ملایم زرد داخل اتاق پرید. نگاه ی دیگر به هیکل نیما زیر پتو کردم و زیر لب غر زدم 'زوزش اومد اینور روشن کن تو تاریکی پخوابه'

روز او گرفتم و با چشم داخل اتاق به دنبال گوشی افتادم و در یک نگاه آن را روی کنار هی پنجرهی اتاق دیدم که نصفش پشت پردهی مخمل اتاق پنهان بود. عم لیاات برداشتن گوشی از اتاق نیما که تمام شد از عمارت بیرون زدم، باران تندتر شده بود. سمت در کنار عمارت پا تند کردم، چند باری دستگیرهی ساختمان را بالا و پایین دادم اما در قفل بود. باورم نمیشد تا این حد بی فکر بوده باشم، اول گوشی ام را جا گذاشته بودم و حالا پشت در قفل ساختمان خدمتکارها مانده بودم. من که میدانستم راس ساعت یازده مش رمضون در ساختمان را قفل م یکنند. حتما فکر کرده من داخل اتاقم هستم، کاش حداقل قبل رفتن به طوبی م یگفتم یا کاش نسرين بود و به او زنگ م یزدم. باران حسا بی داشت خیس م میکرد و من داخل حیاط خان های آرام گیر کرده بودم که با نور زرد و سفید فانوس های روی دیوارهای آجریش و باران تند، حسا بی دلنواز شده بود اما الان وقت لذت بردن نبود، باران داشت شدید تر م میشد، تصمیم گرفتم چند باری به در ساختمان بکوبم بلکه مش رمضون یا طوبی بفهمن اما اگر بقیهی اهل خانه را بیدار کنم چه؟ نم یگویند خانم پرستار این وقت شب بیرون چه غلطی م یکرده که نگاهم افتاد به چند اتاقی که ردی فی روبه روی دو عمارت جا خوش کرده بود و روز اول توجه ام را خی لی جلب کرد. نسرين میگفت آن ها اتاق مهمان هست و در این شرایط بهتری ن مکان برای من. سمت اتاق ها دور خی ز کردم و با دست شال دورم را بالای سر بدون روسری ام گرفتم. به اولین اتاق که رسیدم دستگیرهی درش را پایین دادم، قفل بود. لعنتی. با عجله سمت اتاق کنارش رفتم، او هم قفل بود، وای خدایا، زیر این باران تند باید چه م یکردم؟ نگاهم رفت سمت اتاق

کناری. به طرف اتاق سومی که فانوس کنار دیوار درش سو سو م یکرد، رفتم و با نگرانی دستگیره اش را پایین دادم که در یک حرکت در جابه جا شد و من خوشحال از صدای قیژ لولاهایش خودم را داخل اتاق انداختم.****.

اتاق از نور فانوس کنار در که از شیشهی پنجره داخل م یآمد، تاریک روشن بود و من توانستم کلید پریز برق در کنار در اتاق را راحت پیدا کنم. شال محافظ روی سرم کامل خیس شده بود. سرم را یک دور چرخاندم و دقیقا کنار در اتاق رکال فلزی چشمم را زد. به پشت سمتش رفتم، همانجا روی رکال رهایش کردم و دست لای موهای نمدارم کردم و چند بار تکانشان دادم. چه خوب که از قبل موهایم را به پشت بافته بودم. کنجکاوان هتر در اتاق چشم گرداندم. اتاق از تمیزی برق م یزد. بوی عطری خاص با بوی تمیزی چوب با هم ترکیب شده بود. چیدمان مدرن با بافت سنتی خانهی حاجی هنوز هم بعد از مدتی که در آنجا بودم برایم جالب و زیبا میزد. اما سبک این اتاق انگار یک جورایی با بقیهی این خانه فرق داشت. سرویس چوب ست از تخت و کمد و دراور، با رنگه ای گرمش به فرش دستبافت کرم قهوه ای زیر پاهایم چه خوب هماهنگ شده بود. آرام در اتاقی که نا جی من از آن باران سیل آسا شده بود قدم م یزدم و چشمم میرفت به لوح ها و عکسهای ورزشی که به در و دیوار نصب بود. جلوتر رفتم و در کمد آئینه کاری روبه روام، کنار تخت را

باز کردم. چند دست لباس مردانه و کت و شلوار بیشتر آنجا نبود. نگاهم رفت سمت مارک ت یشر تی که به دست گرفته بودم. حتما که خیلی گران بود. گیج ت یشرت را سر جایش گذاشتم و سمت لوازم بهداشتی که مرتب روی دراور کنار رو به آینه چیده شده بود رفتم. در یک نگاه عطرمی لیونی روی میز را شناختم. عطر اسپرتی که ی کی از شاگردانم بعد تمرین با آن دوش میگرفت. شیش هی دودی را نزدیک بینی بردم و فکر زدن ک می از آن روی لباسم قلقلکم داد. نگاهی اطراف انداختم. چه عی بی داشت، ک می زیر گردن و کمی هم روی بلوز خوابم اسپرتی کردم و راضی شیشه را سر جایش گذاشتم. دو در، در گوشه و دیگری کنارش با فاصله حسا بی فکرم را درگیر کرد. اتاق گوشه سرویس حمام و توالت فرنگی بود با کمد ها و رکال های بهداشتی، و در اتاق دوم سرویس مب لی جدا با تلویزیونی چند اینچ بزرگ. دست مریزاد به معمارت، از یه اتاق چه ساخته بود. بدون اینکه وارد تیوی روم شوم در اتاق را بستم. دست به کمر زدم. با چشم یک بار د یگر اتاق را از نظر گذراندم. اینجا نم ی توانست اتاق مهمان باشد. حتما مال ی کی از اعضای خانوادهی حاجی بود یا شاید مال مهمان های خاصشان؟ در آن لحظه هیچ کدام از احتمالات برایم فرقی نم ی کرد. همین که خالی بود و م ی شد امشب را در آن سر کنم برایم کافی بود. موهایم هنوز نم داشت، در حمام شسوار

دیده بودم اما نم ی شد صدایش را این وقت شب درآورد. سمت حولهی کوچکی رفتم که داخل کمد دیدم. با حوله نم موها یم را گرفتم و راضی خودم را روی تخت دونفرهی اتاق انداختم و زیر ملافهی نرمش خزیدم. حسا بی گرم بود و انگار روی پر گاه دراز کشیده بودم. در یک آن فکرم رفت سمت گوش یای که بخاطرش این همه درد سر کشیده بودم حداقل قبل خواب جواب عاطفه را م ی دادم و گشتی در اینستا م ی زدم. از جیب شلوار گرم کن خوابم ب یرون ک شیدمش و به خشکی شناس که باتری خالی کرده بود و شارژ نداشت. حرصی کنارم روی تخت جادار پرتش کردم و نم ی دانم چقدر از عطری که با گرمی ملاف هی نرم قاطی شده بود لذت می بردم که چشمانم گرم شد و خوابم برد.

دقیقا چیزی ش بیه تکان بود که حس م ی کردم و صدای ن آشنایی که خانم یا دختر خانم صدایم می کرد. روز سخ تی را پشت سر گذاشته بودم و حالا یکی داشت از خواب ناز در راح تترین تخت زندگی یام که تا حالا خوابیده بودم، بیدارم م ی کرد. گیج و منگ با صدا همرا شدم. از مچال گی داخل تخت در آمدم و خودم را به پهلوی پشتم چرخاندم. انگار چیزی که میدیدم برای خودم هم زیاد قابل قبول نبود، شاید کامل بیدار نشده بودم یا داشتم خواب میدیدم، پسری با بالاتنی برهنه و خیس و شلوار جذب ورزشی که آب از موهاییش م ی چکید اینجا چه م ی کرد؟ حتما که خواب بود، نا راضی ملافه را دورم پی چیدم و از تخت بلند شدم. چند بار چشمانم را بهم فشردم. ناشناس میخکوب ایستاده بود و قفل حرکاتم، پرسشگرانه فقط نگاه م ی کرد. چمدان کوچک چرمی قبل خوابم آنجا کنار کمد ندیده بودم. انگار او هم انتظار روبه رویی با همچین صحن های را نداشته. نگاهم رفت روی شکم سفت و بازوهای عضل های اش. این دیگر چه خوابی بود که میدیدم شاید شیطانی شدم.

-با شمام خانم، تو تخت من چیکار میکنی؟... کی هستی شما؟

نگاهم را سریع دزدیدم. تخت اون؟ اینجا اتاق اونه؟ خودش کی بود؟ اگر کی از اعضای خانوادگی حاجی بود حتما تا حالا او را میدیدم یا حتما نسرین در موردش حرف میزد. انگار هنوز خواب باشم چشمانم را ریزت رکردم. لعنت به تو، خیالی خسته بودم، تمام بدبیارها باید امشب اتفاق بیفتد؟ ملافه را محکم متر دورم پیچیدم. قیافهای حق به جانب به خودم گرفتم و جدی شدم.

-من پرستارم،... شما خودت کی هستی؟

پوزخندی کلافه زد و سمت کمد کنارش رفت. -که

پرستار؟ پام فقط یه خراش برداشته نیاز نبود برام

پرستار بگ یرن بابا، ب صیراز دست تو... اینم

فیلم جدید شما دختراس، مثلا میخواید بگید منو

نمیشناسی که سر صحبت باز شه و.....

از حرفهایش چیزی نمیفهمیدم و ژست و خندهی مسخره روی لبش برایم نامفهوم بود. حداقل در آن شرایط که مگ خواب بودم. حول هی افتاده روی زمین که از نم موهایم خیس بود را برداشت و حرفش نصفه نیمه تب دیل شد به لحن تشرمانند. نگاهی به حوله و نگاهی به موهای بهم چسبیدهی سرم انداخت.

-حول هی منو تو استفاده کردی؟... تو.. اینجا چه خبره؟ سرتو انداختی پایین اومدی تو اتاق از وسایل شخصیم استفاده کردی اینجا و ایستادی راست راست نگاهم میکنی؟ صبر کن الان تک لیفمو روشن میکنم با اینا، خوبه ماه به ماه نمیام این خراب شده....

یک ریز داشت حرف میزد و من انگار تازه بیدار شده باشم، به عمق فاجعه پی بردم. آلا بیحواس، اینجا اتاق مهمان بود و فرداشب حاج خانوم مهمانی بزرگی داشت و حتما این هم یکی از مهمانها بود که از راه دور آمده و حالا رسیده و از صبح آن همه تمیزکاری و در اتاق باز برای این آقا بوده. دهانم به تلخی میزد و با اخم جدی که روی پیشانیش انداخته بود به وضوح استرس گرفتم. آخه چقدر تو بدشانسی آلا. حوله را دوباره پرت زمین کرد، گوشی را از جیبش لوازش بیرون کشید و هنوز همانطور زیر لب با خودش حرف میزد.

شیطان را باورک ن

-معلوم ن یس اینجا چه خبره؟..وردار بص یر دیگه ااا .

دست و پایم را گم کرده بودم اما نم یخواستم حق را به او بدهم. مهمان بود که بود. حالا ی ک حوله استفاده کرده بودم با ید کوله بازی در میاورد؟ خدارا شکر بص یر باز هم جواب نداد و کلافه تر گوشی را روی دراور انداخت. پس کسی از آمدنش خبر نداشت؟ من هم مجبور بودم شب را اینجا باشم، ای بدشانس آلا.

قیافهام را جدی تر کردم و حق به جانب سمتش اخم.

-خی لی خب جناب، اتاق شما هس که هس، منم از دل خوشم نیومدم اینجا خودم اتاق دارم تو بارون موندمم.....اونهمه حوله تو حموم یکی از اونا برو بردار.

-خوبه همه جارم دید زدی.

من پرستار نیمام، تا رفتم داروهاشو بدم در و قفل کردن، بارون شدی د بود. در این اتاقم باز.....من خبر نداشتم قراره کله سحر مهمون ب یاد...

تو پرستار نوسط حرفم پریده بود. دست به کمر داشت و با زبانش لب پایش را خیس م یکرد و خیره با چشمهای ریز شده براندازم. خودم را جمع و جور کردم و صافتر ایستادم.

-بله،...چند هفتههای هس اومدم.

پوزیشنش را تغ یر نداد، هنوز زل صورتم بود، انگار په انگار که از موه ای بالای پیشان یاش نم آب میچکد و با بالا تن هی برهنه لخت رو بهروی دختری غریبه ایستاده است. مشکوک حیران عک سالعملش بودم که با انگشت دور دهانش را چند بار پاک کرد و ب یتوجه راهش را سمت سرویس بهداشتی گرفت. اهالی این منزل همه یه جور بودند انگار. دنبالش با فاصله پشت سرش راه افتادم.

--بین آقای محترم ساعت.

نگاه به ساعت روی دیوار پشت سرم کردم. خیر نبی نی چه خواب راحتی بودم چند ساعت دیگرم پیدات نم یشد خب.

-دو سه ساعت دیگه صبحه. منم مجبورم اینجا باشم چون در ساختمون اتاقم صبح باز میشه. بقی هی اتاقم قفل بود. تا صبح همینجا م یخوابم بعدش رفع زحمت م یکنم...

در یک حرکت نرسیده به حمام ایستاد و سمتم برگشت.

نگاهش نگاه پسر بچه ی شیطانی را گرفت که چیزی کشف کرده باشد. قیافه اش هم چین غ ریبه هم نبود. مخصوصا آن چشمان ریز قهو های روشنش را انگار جایی دیده بودم. چه زود رنگ به رنگ میشد. پوزخند زد و نم ایشی دست ز

یر چان هاش گذاشت.

-تو مطمئ نی از قبل خبر نداشتی قراره امشب پیام خونهی حاجی ؟

این چی م یگفت؟ منظورش چه بود. هر چه بود حس خوبی از آن نگاه و پوزخند پر غرورش نگرفتم. این کی بود دیگه بابا؟ ق یافهام را گنگ کردم و اخم ریزی به ابروهایم دادم. فکر نکند. اینجا برایش ریخت هاند.

-شما رو تخت بخواب من میرم اتاق ت یوی روم.

انگار به ذوقش خورد، از ژستش بیرون آمد،

همانطور چند بار موه ای حالت دارش را تکان داد و سمت حمام رفت.

-باشه تو خوبی خانوم پرستار. ..

گفت و ب یجواب در حمام را بست.

حرفش بودار بود. نکند فکر میکند دروغ گفتم یا من اهل کارهای... دنبالش سمت حمام رفتم و از همان پشت صدا بلند کردم.

-بله همش راسته،..... فردا همه چی مشخص میشه جناب.

جوابی نشنیدم. با بلند شدن صدای شسوار پشت برگرداندم و سمت تخت بالشت و گوش یام را برداشتم و وارد اتاق تلویزیون شدم. بیشعور نمیگفت کله ی صبح شسوار صدا میده. انگار حولشو خوردم با اون برخوردش، با بودن او در اتاق مشکلی نداشتم، خوب بلد بودم از پس خودم دربی اییم اما با این حال، در را قفل کردم، خودم را روی کاناپه جابه جا کردم. با فکر اینکه خانواد هی حاجی چه سرویسی به مهمانهایشان میدهند. نفهمیدم و امان از خستگی.

صبح انگار تمام این اتفاقات را در خواب دیده باشم از خواب پریدم. خودم را روی کاناپ هی اتاق ت یوی روم پیدا کردم. آه از نهادم بلند شد. حتما بای د دیشب گوشی ام را جا می گذاشتم و نصف شب با مهمان خانه کل کل م یکردم. باید زودتر از صحنهی جرم فرار م یکردم تا کسی مرا در این اتاق ندیده. آن هم با این شیفت هی از خود راضی. خیلی آرام ملافه را از دورم کنار زدم و پاورچین سمت در رفتم و ملایم کلید را در قفل چرخاندم. همانطور نرم از اتاق خارج شدم. گوشی در مشت م را میفشردم و سعیم بر این بود پسر برهن های که با شرت مارکدار لخت روی تخت به پشت خوابیده بود و دستش از تخت آویزان، نادیده بگیرم و بعد از کلی تلاش توانستم آرام در اتاق ب یرون را باز کنم. از لای درز به بیرون چشم انداختم.. صدایی از داخل ح یاط نم یآمد. طوبی را دیدم که سبد به دست سمت عمارت حاج خانوم م یروود. صبر کردم کامل داخل شود و به شم اره سه از اتاق ب یرون پریدم و به دو سمت ساختمان باز اتاقم دویدم. نف سی از آسودگی کشیدم و دست بردم تا در ساختمان را ببندم که صدای جیغ و خوشحالی نیلو که با مادرش ان یس و نی کی غرق در خواب در بغل مادر از چند پل هی کم ورودی پایین م یآمدند به گوشم رسید.

-مامان ی، دایی اومده، آ

قا جون؟ دایی محمدم اومده، خودم ماش ینش و دم در پارک دیدم.... دایی محمد، دایی محمد شاهرخ.. ..

از لای درز در ساختمان میدیدم که طاهره خانوم لقم ه به دست چطور گیج از عمارت ب یرون زد و حا جآقا و اسد خان و پشت آن ها عصا زنان حاج خانم تاج الملوک سر از عمارت بیرون آورده بودند و گنگ به ماجرا نگاه م یکردند. طاهره خانم نگاهش رفت روی انی س نی کی به بغل که با ذوق سمت اتاق ناجی دیشب م یرفت و نیلو که از پل ههای تعداد کم ایوان را به دو یکی دوتا م یکرد. طاهره خانم انگار تازه باورش شد که ابوالفضل گو یان با سرعت سمت اتاق دوید. بعدش هر چه بود صدای قربان صدقه رفت نهای طاهره و ان یس و دایی گفتن های نیلو و غرزدن محمد شاهرخ که از نصفه ماندن خوابش ناراض ی بود و از ما چهای محکم مادرش م ینالید.

-فدات بشه مادر، م یدونی چند ماهه سمت این خونه نیومدی؟ مگه نگفتی تمری نی؟ خدا انگار خواب میبینم.

-دایی جان ولم کن... انیس چرا گریه م یکنی؟ ای بابا انگار یه ساله منو ندیدن. دو سه روز مرخصی گرفتم...

نم یدانستم طاهره پسر هم داشت و چه ذوقی کرده بودند از آمدنش، نگاهم رفت سمت حاج خان می که سخت از پل هها بالا میرفت و حاج آقا که برای کمکش دستش را گرفت و پدر شاهرخ، اسد خان که عصبی راه آمدهی عمارت تاح یاط را برگشت.

امشب شب مهمانی خانوادگی حاج خانم بود و حال نیما نامساعد میزد. آنهمه چیزی نخوردنها و داروپرت کردن ها آخرش می شد این ب یرم قی و عرق کردنهای زیاد. به دکترش زنگ زده بودم و حالا منتظر در اتاق به تماشای معاینه اش ایستاده بودم. دمدم های عصر بود و دو خدمتکار کم کی مدام در مسیر حیاط و عمارت در رفت و آمد بودند. نمیدانم چند ساعت پیش به مقصد کجا، سوری با بقیه جز حاج خانم، چادر به سر از خانه بیرون زد. این اولین باری بود که او را چادری می دیدم. حالش دست خودش نبود انگار، در توجه به نیما گاه آنقدر افراط می کرد که حرص درار می شد و گاه هم مثل امروز فقط دوروبر پسر جاریش می گشت و افراطی قربان صدقه می گرفت و اصلا سمت نیما آفتابی نشد. دکتر سومی به او که غرق خواب بود وصل کرد و بعد نوشتن چند داروی تقویتی توسط یه های دیگری مثل همیشه کرد و رفت. نگاهی به صورت غرق خواب دردمند نشسته در عرقش کردم و نسخه می دستم را فشردم. صبر کردم تا سرمش تمام شود، سمت اتاقم رفتم و مانتوی بهاری کرم با شال و کفش ورنی سیاه را پوشیدم و کیف کوچک بند بلندم را از شانیه آویزان کردم، باید تا قبل شب داروهایش را تهیه می کردم. دفعه های قبل این کار را به بصیرم سپردم و حالا بصیر برای بردن بقیه با ماشین با آنها همراه شده بود. چند دکه های آخر مانتو ام را میبستم و همینطور وارد حیاط شدم و از کنار حوض عبور کردم که نرسیده به پله های خروج صدای مهربان اما نگران حاج خانم از آنطرف حیاط سمت تخت آمد. مثل همیشه مرا دخترم خطاب کرد و من در برابر وقار ذات یاش همیشه مطیع میشدم. از روی تخت پایین آمده بود و با عصا سمتم می آمد. پیش دستی کردم و چند قدمی خودم سمتش رفتم.

-جانم حاج خانم؟ صدام کردید؟

رنگش پریده بود و ترس به وضوح در چشمان خاکستر یاش که چروک هم نتوانسته بود از ابهتش کم کند به خوبی حس می شد.

-م یگم یه ساعت پی ش آقای دکتر بود که او مد؟ نیمام چشمه؟ حالش خیلی خرابه که زنگ....

پیرزن بیچاره، وسط حرفش دویدم.

-نه نه حاج خانم چیز خاصی نیست، فقط کمبود ویتامینه، همین که زیاد غذا نمیخوره و لجه میکنه بدنشو ضعیف کرده. دکترش چند تا داروی تقویتی نوشته میرم اونارو بگیرم.

دقیق حرفهایم را گوش میداد. سرش را سمت پنجره ای اتاق نیما برگرداند و بالا را نگاه کرد. آهی سوزناک کشید و دست دیگرش را روی عصا هایل کرد و به نقطه های نامعلوم روی زمین چشم دوخت.

-تموم جوو نیش بر باد رفت، حق داره، بخدا که حق داره، آه.... بعد از اون شب شوم و تصادف، دیگه این خونه مثل قبل رنگ خوشی ندید که ندید.... خدا میدونه دلم برای جفتشون خونه... ی کی تارک دنیا شده و ویلچر ن شین اون یکی....

با صدای خندههای نیلو و سوری و مامان مامان گفتن های ن یکی، قفل در چرخید و این آمدن بقیه را خبر م یداد و نصفه ماندن حرف حاج خانم. منظورش از دوتا چه بود؟ سربرگرداندم سمت صداها. نی کی جلوتر از همه از پل هها پایین پرید و مامانی گ ویان سمت حاج خانوم دست باز کرد. پشت سرش نیلو و سوری که چادر سیاهش را روی دستش م یانداخت و با دیدنم که آمادهی بیرون رفتن بودم، ابرو بالا داد، از پلههای ورودی وارد حیاط شدند. ان یس که با آن ورژن خاص خودش از پل هها پایین آمد، طاهره خانم و محمد شاهرخ در قاب در ظاهر شدند. طاهر خانم حرف م یزد و محمد شاهرخ قهق های بلند سر داد و در یک حرکت نوک ب ینی مادرش را کش ید. لباس های گرمگن ورزشی مارکدارش ف یت تنش بود و کلاه پی کی روی سرش خدا تومن قیمت داشت. ن م یدانم چرا با دیدنش هول به جانم افتاد. من لخت او را هم دیده بودم و تصویر عضل ههای لخت دیشبش تنم را مور مور میکرد.

-مامی بزرگ خودم چگونه؟

نزدیک ما رسیده بود و حاج خانم را در آغوشش مچاله م یکرد. با قد بلندش راحت توانست روی سر تا جالملوک بوسه بزند. پیرزن سرخ شد از خجالت.

-وای مامان جاتون خالی خالی صفا داشت.

سوری حین گفتن این جمله چادر ب یرون آوردهی سر طاهره را گرفت و با چادر سیاه خودش به دست نیلو داد. با لبخند به طاهره خانم که نگاهم میکرد پاسخ دادم که دست نیلو را روی دستم حس کردم.

-آلا جون داییمه ها، م یشناسیدش؟

-والا کل دنیا داداشمو میشناسن. مگه میشه نشناسه.

انیس غمزهای با صورتش آمد و زیر لب چ یزی خواند و سمت محمد شاهرخ فوت کرد و سمت نی کی رفت که دستش را به خاک باغچه م یمالید. نگاهم دور جمع چرخید و روی صورت خودش یفتھی محمد شاهرخ که بدجنس با ابرویی بالا داده نگاهم میکرد و هنوز دستش دور گردن حاج خانوم بود خیره ماند. یاد دیشب افتادم که میگفت فیلم جد یدم هست و دروغ م یگویم که نمیشناسمش اما در حقیقت که بود که او را نشناسد، قیاف هاش را زیاد نه اما هزاران بار اسمش را از خبرهای ورزشی ش نیده بودم. من چه م یدانستم محمد شاهرخ س لیم که بهترین فوتبالیست کشوره ایشون بودند. ابرویش را بالاتر داد که یعنی هان، همه مرا م یشناسند و این چیزها از فیگور گرفتنش برایم برداشتم شد. آب دهنم

را قورت دادم و کاش م یشد جلوی جمع ضایعش م یکردم اما برای احترام خوددار شدم و با لبخند دندان نمایی سمت جمع رو کردم.

-بله.البته....

آفرین به خودم، دو پهلو حرف زدم، اصلا تاکی د نکردم که نه م یشناسمش نه ن م یشناسم. خوب شد. کلمهای بیشتر نگفتم، از خود راضی، واقعا این آدمهای مشهور چیزی که در تلویزیون نشان میدهند نیستند گویی از غرور و خودش یفت گیان.

-ایشونم آلا جونن پرستارن یما دایی جون.

چه عجب ی کی پیدا شد سمت مرا هم برای ش مشخص کند. لبخندی سمت همه زدم و با ابرو سمت کوه غرور اشاره رفتم که دیدی حرفهایم راست بود. یک جورایی در دل شاد بودم و اثبات حرفهای دیشبم در برابر او به مزاجم خوش آمد که با صدایش میخکوب شدم.

-بله آشنا شدم خدمتشون.

نگاه همگی روی هر دوی ما زوم شد و من حرصی سمت جوانک ب پیروای خبیس روبه روم چشم غره میرفتم.

-کجا آشنا شدین؟

این طاهره خانم انگار نوبرش را آورده بود، جلوتر آمد و مثل ب قیه منتظر جواب ما بود. خیر به چشمانش یطانش بودم و او خیال نداشت این سوتفاهم را رفع نکند قسط داشت به بقیه بگویند دیشب در یک اتاق خوابیدیم؟ بقیه چه فکری در مورد م یکردند. با ید خودم دست به کار میشدم. چشمانم را در نگاهش ریزتر کردم و با شتاب و توبوق لب باز کردم.

-تو حیاط.....آره تو حیاط، ظهری داشتم رد م یشدم ایشونو دیدم تو حیاط، اصلا باور کردنی نبود،.....ازشون امضا خواستم لطف کردن تو دفترم زدن برام.

چشم غرههای دیگر سمتش رفتم که یعنی تاک ید کن. قضیهی امضا را از قصد گفتم که تحق یرش کرده باشم. فکر کرده بود کیه؟

-داداشم دیگه عادت کرده به این رفتار....مامان فروشنده هه رو دی دی، انگار هنوز باورش نشده بود شاهرخ واقعیه....

سمت او که دست از روی شان هی حاج خانم بیرون کشیده بود و کلاه پیکداریش را درآورده بود و مرموز نگاهم میکرد لبخند پ یروزی زدم. خوبت شد، یکم جاشو بفهمه بدن یس. به من چه هر کی هستی،

-بچه ها برید کم کم آماده شید چند ساعت دیگه مهمونا میان.

دقیق حرصی را که از حرفم م یخورد حس م یکردم و چرا نم یتونستم یک لحظه لذت دیدنش را در آن حال از دست بدهم. ای ول آلا مثل همیشه رفتار کردی. از خودم تمجدید م یکردم که صدای سوری زیر گوشم نشست.

-خانم پرستار کجا تشریف میبردن؟

تا برگشتم دهان باز کنم حاج خانم دستش را سمت دراز کرد.

-تو هم نمیخواد بری عزیزم نسخه رو بده بمن: بصر م یره مدرسه دنبال نفس، امروز ماشینش خرابه بچم، میگم داروهای ن یما رو هم ب گیره.

-چی؟ ن یما مگه چش شده؟

به صورتش زد و بدون انتظار پاسخ سمت عمارت خودش، دوید. حاج خانم صدا یش را بلندتر کرد.

-باز این ور داشت. چ یزی نیس سودابه جان، یکم ضعف داشت آلا دکترشو خبر کرد.

سوری م یشنید و پشت سرش هم نگاه نکرد. طاهره با آه نگاهی به سودابه و نگاهی سمت پسر مشورش کرد و سمت محمد شاهرخ رفت و از بازویش گرفت. بقیه متفرق سمت عمارت حاج خانم میرفتند، من دست در کیف نسخه را ب بیرون کشیدم و در دست دراز شدهی حاج خانم گذاشتم. روب ه روم محمد شاهرخ مشهوری بود که دست روی موهای بلند جلوی سرش م یکشید و نگران به پنجرهی اتاق آن سر حیاط خ یره مانده بود.

صدای مهمم هی مهمان های عمارت حاج یخانم یکی دو ساعتی بود که شنیده م یشد و من ترج یح میدادم در برابر نگاهه ای پر از غرور در قالب خانوادههای مذهبی، در اتاقم بمانم. آخرین باری که از نیما خبر گرفتم بیدار شده بود و با رنگ و روی بهتر طاق باز روی تختش به سقف خیره، نگاه م یکرد. حسی آرام م یداد و ترغیبم که به او سری دوباره بزنم. شال سیاهم را دور موهای بازم انداختم و نرم از در ساختمان بیرون خزیدم و خودم را داخل عمارت سوری در کنار ساختمان انداختم. قهقهی نیلی با دو دختر همسنش از آنطرف حیاط م یآمد و من نم یخواستم باز به دام معرفی و تعارفات نیلی بیفتم. به خیال خواب بودن نیما آرام در اتاق را باز کردم اما برخلاف تصورم روی ویلچر رو به پنجره

نشسته بود و حیا ط را نگاه م یکرد. بصیر لباسش را با بلوز بافت بهاری سورم های تعویض کرده بود اما در برابر اصرارهای مادرش مثل همیشه کوتاه نیامد و حاضر نشد در بین جمع خانواده حاضر شود. حتی غذاهایی که طوبی برایش آورده بود همانطور دست نخورده داخل سینی مسی روی دراور مانده بود. آنقدر غرق بیرون بود که حتی متوجهی آمدن من و باز و بسته شدن در نشد. فکری در سرم ول خورد و از حدس تقریبی درستم شگفت زده شدم. آرام دست به سینه بردم و به سمتش قدم برداشتم. باید داخل حیا ط چیزی م یبود که اینطور مجذوبش کرده. صدای خندهای نیلی با شعر خواندن چند دختر بچه ترکیب شده بود و با چیدن رفتارهایش در برابر آن دختر زیبا یقین پیدا می کردم که حدسم درست است. این پسر کم ب میمیل نسبت به اون یست. صدایم را صاف کردم.

-اگه دلت م یخواد مجبور نیستی اینجا بشی نی. م یتونیم باهم بریم توح حیا ط هم یه هوایی تازه کنی هم

متوجهی حضورم شد. به وضوح دیدم که خودش را جمع و جور کرد. لبخندش یطانی روی لب داشت و چه حدسم درست چه غلط، فقط میخواستم این پسری که چند روزی پا از اتاق بیرون نگذاشته بود را با هر بهانه های بیرون بکشم.

در جواب نگاه جدی شده اش ابروی بالا دادم، منتظر ادامهی صحبتم بود.

-هم من هوا بخورم. یه دور تو حیا ط م یزنیم و یه سری به شمشادای دور حوض، بعدم میایم..

مشکوک نگاهم کرد، شاید فهمید که دستش را خواندم و حتما که روی حرکاتش نسبت به نیلیدقیقتر خواهم شد تا شکم به یقین تبدیل شود. دوباره صورتش را سمت پنجره برگرداند. باز جوابی نداد. باید باس یاس تتر رفتار م یکردم. سمت ویلچرش رفتم و از پشت دستگیره هایش را گرفتم و کمی خودم را سمتش خم کردم.

-لذتی که میشه از نزدیک برد از پشت پنجره همیشه، چند دقیقه بیشتر میمونیم، زود م ی ریم و میایم.

حرفم دو پهلو بود و شاید خودش منظورم را گرفته بود. در دل خداد خدا م یکردم تا وقتیکه ژاکتش را روی شان هایش و پتوی نازکش را روی پاهایش م یاندام باز به سرش نزد و سرتق بازی درنیاورد و باز ساز مخالف کوک نکند. عجب که لام تا کام حرفی نزد و من ذوق کرده بودم از کشفی که حالا احتمال درست بودنش را زیاد میدیدم.

وارد حیا ط که شدیم. صدای نیلی م یآمد و در کنار آن دو دختر نبود، مثل اینکه داخل رفته باشد، چه بدشانس بودی نیلی بیچاره، آرام ویلچر را دور حیا ط هدایت م یکردم و خودم از هوای نسبتا سرد با بادی که قطره های آب فوارهی حوض را به سمت صورت م یزد، لذت می بردم. بعد از دور زدن حیا ط کنار حوض نگه داشتم. چشم نیما رفت سمت جایی که نیلی هنوز نیامده بود و سلام دو دختر ایستاده در ورودی عمارت حاج خانم را با سر داد. نگاهم خورد به شمشاد مورد

علاقه‌ی نسرین، سمتش آنطرف حوض رفتم. لب‌هی حوض نشستم و دست درون حوض آب زدم و قطره قطره آب را با سر انگشت روی شمشاد موردعلاق‌هی نسرین چکاندم و همانطور نیم‌ا را مخاطب قرار دادم.

-این گل موردعلاق‌هی نسرین، م‌یگفت مثل بچه‌اش م‌ی‌مونه، من چ‌یزی از گل و گ‌یاه سر در نمی‌ارم ولی دیدنشون و

دوس دارم....

سر بلند کردم و سمت او که با نگاه به بالکن طبقه‌ی دوم پشت سرم، شک داشتم اصلاً صدایم را شنیده باشد نگاه کردم. صورتش منقبض شده بود و فشار فک روی دندانهایش را خوب حس می‌کردم.

-حواست به منه؟

گفتم و همانطور برگشتم و پشت سرم سمت بالا را چشم انداختم. زی‌ر نور روشنایی فانوسهای بالکن مثبت کاری عمارت حاجی خانم، محمد شاهرخ باکت و شلوار اسپرت تن خور دودی و کرمش، دست در جیب شلوارش داشت و چشم به ما در پ‌ایین دوخته بود و از همینجا هم م‌ی‌شد فهم‌ید که اصلاً به حرفهای دختر ظریف و زیبایی که شالش را خاص دور سرش پ‌یچیده بود و چند تار از موهای آمبر هاش از زیر شالش بیرون زده بود و در کنارش تکهای سیب در دست داشت و با ذوق صحبت می‌کرد، توج‌هی نداشت. چرا هر چه م‌ی‌پوشید به تنش م‌ی‌آمد؟ باز ب‌یاراده داشتم می‌خکوبش

میشدم. صدای نف‌سهای نیما را به خوبی م‌ی‌شد حس‌کنم. نگاهم را سمت او و بعد سمت ته تغاری مشهور طاهره خانم دوباره انداختم. استرس به جانم افتاد وقتی صورت سرخ شد‌هی نیما به کبودی میرفت، از جا بلند شدم و سمتش حرکت کردم.

-نیما خوبی؟..... برات آب بیارم.

نگاهش هنوز قفل بالکن بالا بود و صدای دندان قروچه‌اش با نف‌سهای عصبی ترکیب ترسآوری ساخته بود. دوباره سمت بالکن بالا نگاه کردم که حالا شاهرخ دستانش را از جیب بیرون کشیده بود و با دو دست روی نرده‌ی جلو خم، سمت ما زوم پرسشگرانه، م‌ی‌پاییدمان. نگران نگاهم باز رفت سمت نیما.

-نیما، منو ببین..... بسه دیگه بریم بالا فکر کنم سردت شده.

فشار دستانش روی دستگیره‌های ویلچر به حدی بود که لرزش شانهایش را م‌ی‌شد به وضوح دید. دستم را گذاشتم روی دستش، یخ زده بود. تکانش دادم.

میلرزید و هنوز ب ی توجه به صدایم چشم به بالکن بالا داشت. چند بار دیگر صدایش زدم، چشمانش به سفیدی م یرفت و لرزش دستانش بیشتر میشد، فریاد نیمای من با نعرهای نامفهوم که از دهانش بیرون آمد با هم ترک یب شد و در یک آن ن یمای افتاده روی زم ینی را دیدم که تشنج کرده بود و فریادهای بلند نیما نیما یی که از دهان محمد شاهرخ بیرون م یآمد تا از آن بالا خودش را به ما رساند. مرا که شوکه دست جلوی دهان داشتم و خ یر هی هیکل لرزان نیما روب هروام بودم را پس زد و دستش را زیر سر نیما گرفت. از صدای ما ب قیه وحشت زده از عمارت بیرون زده بودند. انگار همه چیز برایم اسلوموشن م یرفت. مثل یک فیلم ترسناک. چیزی نم ی شنیدم. حاج خانم روی دس تهای انیس و نفس افتاده بود و سوری به سر و رویش میزد. چشمم رفت سمت شاهرخ ی که محکم نیما را گرفته بود و فریاد زنگ بزید آمبولانس از دهانش خارج م یشد و ن یما یی که با مرگ م یجنگید.

تلفنم را با خوشی قطع کردم و خدا رو شکر ی از ته دل برای مادر نسرین گفتم. بالاخره حالش بهتر شده بود و نسرین تا چند روز دیگر برم یگشت. پوسیده بودم از ب ی صحبت ت ی و بی هم زبا نی. فقط گاه دیدن فاطی و رضا م یرفتم و تمام طول هفته را در خانه م یماندم. ح تی دعوت ن یر عمه را برای دیدنش در رستوران قبول نکردم. نم یدانم چرا از اول مرا برادزادهاش معرفی نکرد که حالا نتواند تا اینجا به دیدنم بیاید. بعد از تشنج نیما در حیاط و خراب شدن تقری بی مهمانی، بیشتر نسبت به او حساس تر شده بودم. همان شب دکتر گفت فشار عصبی بالای متحمل شده و من شک نداشتم، این فشار مربوط به آقای مشهور م یش و بس. بعد دیدن او بود که آنطور داغون بهم ریخت و....

باز کاسه کوزهها سر من ریخت و باز خط و نشان کشیدنهای سودی شروع شد، تا رسیدن آمبولانس، مرتب در سالن عمارتش راه م یرفت و خطاب به من که نگران آنطرف سالن ایستاده بودم انگشت تهدید بلند م یکرد.

-آلا فقط پسر م طور یش بشه، بخدا جون تو میگیرم.....

کلافه خودم را کنترل می کردم و اینه ا را روی حساب مادری م یگذاستم و سعی داشتم در جوار حاج آقا و اسد خان صدایم را بلند نکنم اما همچنان نگاه نگرانم روی صورت نیمای بیهو شی بود که پسر عمویش بالای سرتند تند راه م یرفت و با گوشی موبایلش برای بار چندم شمارهی آمبولانس را میگرفت و تشرزان از آنها م یخواست دست بجنابند. حاج آقا شاید متوجهی تنش بالای فضا از استرس و دهن پارگ یهای عروسش شده بود که سمتم چشمهایش

را باز و بسته کرد و سر بالا پایین داد یعنی سوری را نادیده بگیر. آمدن طوبی و خبر به هوش آمدن حاج خانم کمی از استرس کم کرد و نمیخواستم یک سر قضیهای باشم که باعث مرگ پیرزن مهربان این خانه می شود.

بعد از رفتن دکتر و بردن نیما توسط بصیر به اتاقش دیگر تحمل بودن در آن جمع و شنیدن شماتت و نگاههای سرزنش آمیز اطرافم را نداشتم، خصوصاً آن کوه غرور مشهور که عجیب از لودگی درآمده بود و لباس جدیت پوشیده بود، با همان اخم رو کرد طرف منی که سمت حاج آقا و اسد خان با اجازه گفتم و سمت در عمارت قصد کردم.

-تو خودتو پرستار می دونی؟ مدرکتو کی بهت داده؟ بهت یاد ندادن مواقع اضطراری دست بجنبونی نه خشکت بزنه؟ راست می گفتم، اگر شاهرخ شاهد ماجرا نبود یا در خانه تنها بودم با دید چه می کردم؟ حال خودم خوش نبود و حرفهای نیش دار او هم داغان ترم می کرد. نفسی عصبی بیرون دادم و بدون نگاه کردن به سه مرد پشت سرم، بله حق دارید، گفتم و با قدمهای محکم و عصبی از ساختمان عمارت بیرون زدم. به اتاقم که رسیدم همانطور خودم را روی تخت انداختم و چشمانم را بستم. در چند ساعت گذشته حسای شوک شده بودم و انرژی یام تحلیل رفته بود... مطمئن بودم تمام ماجرا مربوط به خود همین شازده بود و وقتی طوبی تازه رسیده به عمارت سوری، خودش را آرام کنارم کشید و زیر گوشم نجواگونه زمزمه کرد:

-آخه دختر جان تو چه یکار داشتی بپریش تو حیاط، نمیفه می نباید این دو تا با هم رو به روشن؟ یقین پیدا

کردم چه یزی جز مربوط به خود او نمیشد. اما چرا؟

سمتش نگاه کردم و عصبی تر از او رو برگرداندم. من چه میدانستم از راهای مگوی خان هی حاج سلیم.

پرانرژی چند پله مانده تا در خانه را بالا رفتم که صدای آلا گفتن سوری متوقفم کرد. امروز عصر قرار بود نسرین بیاید و من خوشحال از این اتفاق تصمیم گرفتم خرید ریزی بروم و به خودم قول دادم مثل قبل زیاد ولخرجی نکنم. تک تک حقوقم را باید حساب شده خرج می کردم تا پساندازی برای هدفم اجاره ای خان هی جدید بماند. دست از داخل کول هی جینم که دنبال عینک دود یام داخلش بودم بیرون کشیدم و سمت سوری که نیمه دو طرفم می آمد برگشتم.

طرف آویز روسری قهوه هایش را روی شانه انداخت و با ناز پروندهای قرمز سمتم گرفت. با تعجب به پرونده هی روبه روم خیره شدم و بین سوری و او نگاه چرخاندم. نگاهش مجابم کرد تا او را از دستش بگیرم.

-آلا جون تو که داری بیرون می روی، لطف کن اینم سر راه برسون به آدرسی که برات میفرستم.

گوش یاش را از جیب دامن تون یکش بیرون کشید و با آن ناخ نه‌ای مان یکور بلند به سین هی دست شروع به تا یپ کرد.

هنوز متعجب بودم و گیج. یعنی چه ؟

-چرا من بیرم؟ بص یر .

وسط حرفم پرید و همان لحظه صدای پ یام ک گوشتی داخل کیف دستم لرزید.

-بص یر دم حجرس، آدرسو برات فرستادم، شرکت محمد شاهرخه. نوک پا تا اونجا م یری م یدی بش، بعد به کارت برس، د یرترم اومدی عیب نداره.

دست به سینه شد و من واقعا سردر نم ی‌آوردم. یه دور چشمانم را باز و بسته کردم، پوقی زدم و با دستی که با ان پرونده را گرفته بودم به کنار ان پاییم ضرب گرفتم.

-فکر م یکردم ایشون فوتبا لیسته.....

آدامسش را طرف دیگ ر داهانش هدایت داد.

-دختر جوون کدوم ادی و دیدی که از یه شغل به ثروت برسه، همهی این سلبریتی ملبری ت یا توچند تا کار دیگن، محمد شاهرخم شرکت صادرات لوازم ورزشی داره، اینم پروندهی ورودیه چند تا محصوله که جا گذاشته و الانم ک سی ن یس بیره.

جدی طرفم نگاه م یکرد و چرا نگاه ت یز سوری مرا م یترساند.

-اونوقت چرا من باید بیرمش؟ بدین آژانس... صبرک نید بص یر بیاد... .

همانطور دست به سینه سرتاپ اییم را براندازم کرد و با ابروی بالا آدامسش را متفکر م یجوید.

به یاد دو روز پی شی افتادم که بالاخره بعد چهار پنج روز آقا تشریف ش را برد . از دیدن فاطمی و رضا برم یگشتم که سر پیچ کوچه با آن ماشین اسپرت مدل بالایش از کنارم سبقت گرفت و رد شد، نگاهم به مسیر رفتش زوم بود و فکر عدالت خدا. وارد خانه که شدم، هنوز طاهره خانم روی تخ ت نشسته بود و گریه م یکرد و سوری و حاج خانم در کنارش دلداریش م یدادند. صدای سوری رشت هی افکارم را دردید.

-چون من م یگم..... فکر نکن کور بودم و نم دیدم که چطور به پسره نگاه میکنی. حالام چیزی ازت نخواستم سر رات برو اینو برسون و تموم.

دهانم از حرفش باز مانده بود مگر من چطور نگاهش م یکردم ؟خدا یا نگاهم به او اینقدر تابلو بود؟ منگ بودم در جوا

بی که باید به سوری میدادم که با صدای طاهره خانم ،سوری تقریباً مرا سمت جلو ،طرف در چوبی خروج هل داد و در جواب طاهره صدا بلند کرد.

-خواهر جان چقدر نگرانی دادم بردن دیگه. خودم کمردم وگرنه میبردم.

با مقاومت ریزی از در خانه خارج شدم و در چوبی پشت سرم بسته شد. هر چه از او دوری میکردم سرنوشت مرا به سمتش هل م یداد. سرنوشت یا شاید سوری.

روز جمع هی خوبی را گذرانده بودم و روحی هام شادابتر شده بود. با فاطمی و رضا قرار گذاشتم و همراه نسرين در یک مرخصی چند ساعته ،سینما رف تیم. فیلم انتخابی رضا بد نبود و کم و بی ش خنده روی لبهایم آورد. فاطمی شکمش جلو آمده بود و وقتی در آمیوه فروش ی آرام زیر گوشش از شوهرش سوال پرسیدم. چهره هاش را مشمئز کرد و خودش را کنار کشید و سمت ل یوان بستنی هو یجش رفت و ب پیروا از اینکه نسری ن در حال کل کل با رضا صدایش را بشنود بلند جوابم را داد.

-نه خبر مرگش بیاد انشاالله. بهتر که هنوز ازش خبری نیس.

گفت و من خوب م یدانستم این در فکر فرو رفتن و زل زدن به نقطهی نامعلوم روی میز چوبی و ور رفتن با بستنی داخل آب هو یجش یع نی چطور قرار بود آن دو بچ هی بی پدر را بزرگ کند.

با نسرين زودتر از آنها از اتوبوس پیاده شدم و تا مس یر رسیدن به کوچه باغ ،مثل ه همیشه مدام پرچانگی کرد. موهای ش را باک لیپس بسته بود و صورت گرد سفید ش در حجم پوف روسری گم شده بود و همین باعث م یشد تمام آن روز را با رضا سربه سرش بگذارم. وارد پیچ کوچه باغ که شدیم باز فکرش رفت سمت تع ریفات من و باز برای هزارمین بار در مورد محمد شاهرخ پرسید و باز دادم را درآورد.

-چه شانسی دارم ها، تو این مدت محمد شاهرخ دوسه بار اومده هر دفعه هاش من نبودم. خاک بر سر بدشانسم.

پلاستیک چیپس و پفک باقی مانده در سینما را حرصی از دستش گرفتم و برای بار چندم سمتش کلافه پوف کشیدم. تا خود خانه شمشاد و را جی کرد و من چقدر حس خوبی داشتم از بودن در کنار دوست شاد و پر حرف این روزهایم. محمدشاهرخ،..... ناخواسته قیافه‌اش در سرم شگل میگرفت و نگاهم کشیده میشد سمت برق غرور چشمانش و آن پوزخند همیشگی یه گوشه لبش. چند روز قبل بود که پرونده به دست طبق آدرسی که سوری برایم اس ام اس کرده بود رفتم و وارد طبقه

شانزدهم از آن ساختمان اداری شدم، باور کردم این سلبری تی‌ها چه نونی در کاسه دارند، از در چوبی واحد پا داخل گذاشتم، فضای پیش رویم پر بود از اتاقک‌های شیش‌های و اتاقی بزرگتر در راس که بزرگ کنار درش نوشته بودند مدیر. کلی لوازم بدنسازی در گوشه کنار سالن با انواع مارک‌ها چیده شده بود. لوازماسپرت دیگری در کمده سرتاپا شیش‌های در گوشه انتهایی سالن، ذهن خلاق طراحش را نشان میداد. چند پوستر از خودش با کاپ دست و مدال و.. چند دیوار شرکت را اشغال کرده بود. چند قدم جلوتر رفتم و نگاهم را در سالن کم‌ازدحام چرخاندم، بیشتر مشغول کارهایشان بودند و کسی به من توجه نداشت، به سمت در روبه‌روم که پرده‌های برقی کشیده شده بود و نوشته‌های کنارش اتاق مدیریت را نشان میداد، آرام قدم برداشتم. یه دور کول‌هام را روی شانه جابه‌جا و موهایم را زیر روسری پشت گوش فرستادم. نم‌یدانم صدای بلند قلبم از هیجان دوباره دیدنش بود یا اجبار به تحمل نگاه‌های پر غرورش. هنوز نرسیده به در صدای ظریفی متوقفم کرد.

- با کسی کار داشتید اینجا؟

بدون معطلی برگشتم، در اولین نگاه رزت‌ی‌های قرمز به چشمم آمد و پوست برنزه کرد هاش. نگاهش همچنان منتظر بود. چه چشمان کشیده‌ای داشت و این همه مژه‌ها در صد آرایشگر قاب‌لی داشت.

بند کوله‌ام را گرفتم و در جابجابه‌ها شدم و به پرونده‌های دستم اشاره کردم.

- اینو باید بدم به آقای سلیم.

مشکوک به پرونده نگاه انداخت. نزدیکتر شد. لب‌هایش به لبخند باز شد. دستش را دراز و پرونده را گرفت.

- آه پرونده‌های گمشدمون..... آره خودشه..... خونگی پدرشون جا گذاشته بودند درسته؟

به من نگاه می‌کرد و اصلاً منتظر جوابم نشد. باز سر داخل پرونده برد و چند ورقش را کنار زد و زمزمه‌های ریزش را زیر لب‌های خوب شنیدم.

شیطان را باور کن
-گفتم حتما اونجا گذاشتی، اصلا حواسش جمع نیست...

سراز پرونده بالا گرفت و فامیل مردی را صدا زد. مرد دست و پا گم کرده مثل برق خودش را به او رساند، چ یزهایی از داخل پرونده نشان داد و حرفهایی بین آنها رد و بدل شد و من کفری از اینکه تشکری ساده هم نکرد، بیشعوری زیر لب تقدیمش کردم. کاری که باید میکردم انجام داده بودم و دیگری آنجا کاری نداشت. هنوز قدمی به جلو نگذاشته بودم که زن رژ قرمز، که فهمیدم فامیلش آذر است، انگار تازه متوجه حضور من شد، شای د انتظار داشت تا حالا رفته باشم.

-آه هنوز اینجا،... ممنون، الان خودتون یستن، کارای اینجا رو شریکشون م یکنه، اومدن میدم بهشون.

دستهای کولهام را فشردم، سری با لبخند تکان دادم و خدافظی زیر لب دادم و با نگاه به پوستر بزرگ پشت سر آذر، به پاهایم فرمان حرکت دادم و از شرکتش بیرون زدم.

وقتی مش رمضون در را برایمان باز کرد و همانطور خوش و بش کرده از پلههای ورودی تا حیاط پایین آمدیم و سمت ساختمان اتاقمان میرفتیم، نگاهم رفت سمت آنطرف حیاط و طاهره و سوری که با زنی دیگر روی تخت نشسته بودند و بساط میوه و چایی جلوییشان به پا بود. آنها هم عصر جمعیشان را اینطور میگذرانند. نگاهشان را سمت خود دیدم، با سر به نشان هی سلام سر تکان دادم و نسری به تقلی د من کارم را تکرار کرد. نسری جلوتر و من در کنارش ادامهی راه را گرفتیم که صدای زیر نسری توی گوشم پیچید.

-چرا دایی نگفت اینا تو حیاطن و مهمون دارن، خدا کنه صدامو نشنیده باشن ادای اسد خان و در میاوردم.

با نگرانی لبش را گزید و خودش را زودتر داخل ساختمان انداخت.

من آن زن زیبای کنارشان را میشناختم. نگاهش دقیقا نگاه همان شبی بود که برای اولین بار او را دیده بودم. همان شب که نیما در حیاط جان میداد و محمد شاهرخ بر سرم فریاد میکشید و هر کس در حال خود، به فکر دختری پر از نگرانی و شوکه از صحنهی پیش رویش نبود و فقط یک زن از مهمانها که نفه میدم کیست، با چادر دور شانهایش جلو آمد، دست روی شان هام گذاشت و با چشمان روشن نگرانش و صدای ظریفش، تسکین آن لحظ هام شد.

-نترس عزیزم،... تو حالت خوبه؟

با گنگی بعد از مک ثی کوتاه که غرق بودم در آن همه احساس ترس و گی و نگرانی و حال دو چشمی که با ذوق تماشا میم یکرد و من از حس نگاهش هیچ چیز نم یفهمیدم، سر تکان دادم و پشت سر بص یر که نیم ا را بغل زده بود و داخل میبرد به دور رفتم. امروز هم رنگ نگاهش هم ین بود. مهربان و با اشتیاق. روسری روشن س فید ش جوانتر نشانش م یداد. تا لحظ های که داخل ساختمان شدم و ن یروپی عجیب مرا مجبور کرد که برای آخرین بار صاحب آن چشم های مشتاق را یکبار دیگر بب ینم، وقتی برگشتم هنوز هم نگاهم میکرد و لبخند پر محبت روی لبش و آن نگاه غریبش، چه خوش نشست به قلب تنه ایم.

دو سه روزی بود که خانه شمشاد طوری دیگر حال و هوا داشت، از یک طرف سوری شاد میزد، که دکتری تازه از فرنگ برگشته در یزد قبول کرده تا نیما را بب یند و از طرف دیگر عمارت حاج خانم اوضاع انگار مناسبی نداشت. یکی دوبار دیدم که طاهره خانم روی ایوان با تلفن صحبت م یکنند و اشک میریزد، حاج خانم مدام تس بیح به دست دارد و خودم دیشب صدای فریاد اسد خان را شنیدم که داد میزد همی نی که گفتم. طوبی مدام زیر لب ذکر میگفت. تا اینکه نس رین دم دمه های خواب نفس بریده وارد اتاق شد و با هیجان نفسش را بیرون داد. اینکه رفته بود داروی فشار شب حاج خانم را بدهد چرا اینطور برگشت؟

-آلا فهمیدم، فیه میدم چند روزه چه خبره.... حاج اقا و اسد خان داشتن اخبار میدیدن خودم شنیدم گفت تو بازی دست محمد شاهرخ شکسته امروز از بیمارستان مرخصش کردن. بگو چرا طاهره خانم هی گریه زاری م یکنه..... ای بابا انگار چی شده حالا. ...

سمت تختش م یرفت، انگار در فضا سیر م یکرد و با خودش حرف میزد.

پس بگو چرا چند روز است که خانه ماتم سرا شده. کش دور موهای بافتم را دور د ماش انداختم و شروع کردم به بستن. باز قیاف هی جوانک کوه غرور جلوی نظرم ظاهر شد.

وقت بیدار شدن نیما بود و طبق رژیمش سی نی صبحانهی آماده کردهی طوبی را گرفتم و به مقصد اتاقش وارد عمارت سوری شدم. بنظرم این روزها نیما سربه راه تر شده بود و کمتر با من ساز ناکوک میزد، حتما بخاطر نور امیدی بود که قرار بود از دکتری فرنگی یزد بگ یرد. در دل حسا بی برایش خوشحال بودم و کاش آزمایشاتش خوب پ یش م یرفت. با خودم نقشه کشیده بودم که در چند روز نبودن ینما و سوری، پ یش فاطمی و رضا م یروم و به خودم با رفتن به باشگاه و تمرین کم ی استراحت خواهم داد. پلههای مارپیچ رو به بالا را تمام کردم و خدا را شکر که کفش ور نی پاییم بود. از پلهها گذشتم و از کنار اتاق سوری به سمت اتاق نیم ابودم که صدای سوری مرا کنجکاو، متوقف کرد. سین ینیه پر از صبحانه های مختلف را سف تتر چسبیدم و عقب گرد به کنار اتاق سوری خزیدم.

-بابا طرف نامزده داره، خودتم دیدیش دیگه تو این مدت وگرنه منم راضی ن میشدم، منم پسر جوون دارم خواهر.

چشمانم را ریزت رکردم و سرم را به در نزدیکتر، فکر کردم شاید باز با تلفنی کسی صحبت م یکنند که صدای فین فین طاهره خانم از پشت در اتاق راشنیده شد.

-خودت که میب ینی، اگه اسد قبول میگرد خودم م یرفتم پیشش، چ یکار کنم که مادرمو وک ینهی این پدر پسر تمومی نداره.

با صدای شترقی که آمد حدس زدم که روی پایش کو بید.

-پسره از بچگی بدغذا بود، بد دارو بود، شاهد بودی که، سر هر مری ض یش پدر منو در میاورد، الان یکی نیس یه لیوان آب بده دستش. نفس که مدرسه داره، انیسم از ترس بابا حا جیش نمیتونه پا پیش بزاره، حسرت به دلم موند درست و حسابی برم خون هی بچم چند ساعتی بمونم خلوت کنم. باید چشمم به در باشه تا روزی خودش ب یاد..... اسد بفهمه ...

-تو نگران نباش، نم یزارم کسی بفهمه، من می دونم و تو، اینطوری خیال تو هم راحتتره.

صدای ن یامد و باز صدای سوری.

-میگم دختره قابل اط مینانه، من دارم بت م یگم، نگران نباش، با من.

صدای زنگ تلفن از داخل بلند شد و من با صدای پای پشت در، قدم تند کردم و خودم را داخل اتاق نیمایی انداختم که بالا تنه اش لخت بود و سعی داشت ت یشرتش را ببوشد. از طرز داخل شدنم متعجب بود. لبخندی سمتش انداختم، سین ی را روی دراور گذاشتم و سمتش برای کمک رفتم و تمام فکر م درگیر صحبت تهای سوری و طاهره خانم میگشت.

-دارید شوخی م یکنید دیگه؟

نفس بلند حرصی کش ید و با گوشتی دستش ضرب گرفت روی دراور طلایی ایستاده در کنارش. این وقت شب مرا در اتاقش خواست که این چرت و پرتها را تحویلیم دهد.

نگاهی به خود در آیین هی مقابل انداخت و دستی لای موهای بلوند کوتاهش زد.

-به نظرت ق یافم ش بیه کسای که دارن شوخی میکنن؟

نگاهم نم یکرد و این کفرم را در م یآورد. کاملاً جدی بود و هضم چیزهایی که شنیده بودم برایم سخت ترین چ یزم
ینمود. چشمانم را عصبی باز و بسته کردم و طلبکارانه سمتش با دست حرف زدم.

-الان اینکه گفتید باید چند هفتهای و برم خونهی محمد شاهرختون ازش پرستاری کنم شوخی نبود؟ باز نگاهم

نکرد، اینبار من حرصش را در آوردم و پوقی زدم زیر خنده و بریده بریده حرفهایش را تکرار کردم. موهای دورم را پشت
سر انداختم و با همان خندهی روی لب با حرص انگار با خودم حرف زدم. `مسخرس`

دل از آینه کند. گوش ی دستش را همانجا روی دراور گذاشت و دست به سینه سمتم آمد. شومیز تنش قرمز بود و آن
کوه غرور خوش پوش در آن لحظه چقدرم در نظرم چرک آمد. نزد یکم ایستاد، نگاهش رنگ همیشه بود و من از لحن
متحکم صدایش متنفر بودم.

-ب بین آلا، من و نیم ادا ریم فردا میریم یزد خونهی مادریم و دنبال کارای ویزیتش پیش دکتری که فقط سالی چند روز
میاد ایران، نم یخوام این فرصت و از دست بده..... توام به جای بیکار موندن میتونی بری به اون بچه کمک کنی، م یی نی
که طاهره چقدر دلش خونه، خ یال اونم راحت میشه.

پوفی کشیدم، بچه؟ به محمد شاهرخ کوه غرور م یگفت بچه؟ باز نگاه و پوزخند گوش هی لبش چشمم را گرفت. شهرت
مغرورش کرده بود و من م یان هی خوبی با کسانی که از بالا بقیه را م دیدن نداشتیم و در کل آبم توی یک جوب نم
یرفت. از کی تا حالا سوری مهربان شده بود و دلسوز جاری؟ دقیق خیر هی صورتش بودم. یک ج ای کارش م یلنگید و ن
میدانم چرا حس م یکردم مدام سعی م یکنند مرا به محمد شاهرخ نزدیک کند. فکرم درست بود ی اب یخودی نگران
بودم، هرچه بود به دلشوره انداختم.

-حله؟

این چرا حرفم را نم یفهمید، من برای پرستاری نیما آنجا آمده بودم نه کس دیگر. وقتی آن پسر را میدیدم ح سی ناشناخته
به دلم چنگ میزد. نه من و او هرگز. باید تکل یفم را معلوم کنم. ج دی سمتش با اخم ریزی نگاه کردم.

-دقیق چی ازم م یخوای سوری خانم؟ من بچه نیستم. چرا سعی داری منو سر راه اون قرار بدی؟

قیافه اش را ترش کرد و زهرخندی مغرورانه زد.

-چی ازت م یخوام دختر؟... تو کجا محمد شاهرخ کجا؟ خودتو خیل ی دسته بالا گرفتی؟ خوب یم به تو نیومده، بده

بفکرتم دو قرون پول در بیاری، ح یف که نیر سفارشتو کرده وگرنه...

عصبی رو ازم گرفت و با کف شهای پاشنهاش سمت کمد لباس هایش رفت و چمدان سیاهش را از داخل بیرون کشید و روی تخت پایه بلند کنارش انداخت و کف روی از داخل کتو لباس هایش را بیرون میکشید و داخل چمدان میگذاشت. تردید خودش را به جانم زد. شاید من دروغ میگفت، شاید من اشتباه کرده بودم، شاید واقعا خیرم را میخواست. حس دودلی کامم را میزد و توانایی فکر کردن درست را از من میگریخت. اما نه او سوری بود، در طرز نگاه و لحنش با همه هیچ وقت خیری حس نمیشد. سمتش نگاه کردم، هنوز داشت زیر لب چیزهای میگریخت و لباس هایش را داخل چمدان جابهجا میکرد.

-من قرار بود تو این مدت برم خونهی فاطمی، به استراحت نیاز دارم. متاسفم، به نظرم شخص بهتری میتونی برای محمد شاهرختون پیدا کنی... با اجازه..

گوشی دستم را داخل جیب شلوار جینم گذاشتم و قصدم این بود که با سرعت تمام از اتاقش بیرون بزنم. من میدانم، هیچ جوره دلم حوصلهی سر و کله زدن با آن مشهور مغرور را نداشتم. صدای جدایش نزدیک درم یخکوبم کرد. -بت اینارو نگفتم که قبول کنی یا نکنی، حالا که نیما چند هفته میری اونجا، پولشم پیش پش ریخته شده به حسابت.

از خشم مشت افتاده در کنارم را فشردم. شورش را درآورده بود، من مجبور نبودم قبول کنم، حق نداشتم مدام دستوری با من صحبت کند. از لای دندانهای بهم فشردهام اسمش را میآوردم که صدایش را نزدی کی ام از پشت در شنیدم.

-نگو از پول بدت میاد،... عمت گفت دنبال خونهای، بد بیکار نمی مونی این چند هفته رو که نیما نیس؟ ظاهره زنگ زده بش خبر داده....

سمتش برگشتم. خودش به جای من تصمی میگریخت و یک جورایی مجبورم میکرد. سر در نمیآورم. انگار کل دنیا را خریده بود. در همان لحظه پشت به من کرد و با تشر قدم برداشت و مخاطبش صد در صد که من بودم.

-دخترای شهر آرزوشونه یه گوشه چشم نشونشون بده، تو قراره چند هفته هم خونهای با شی، ناز میکنی؟ تعجب م یکنم بخدا...

کف روی وسط حرفش پریدم و تمام فشار روی فکم روی این بود مبادا صدایم از حدی بالاتر رود.

-سوری خانم شما که بهتر میدونی من پرستار نیستم.

-مگه قراره چیکار کنی؟ یکم کمکش م یکنی، داروهاشو م یدی،..یه دستش تو گچه، زم ی ن گ یر که نی . س .

خون خونم را م یخورد و دیگه تحمل سوری برایم غیر قابل تحمل شده بود. انگار نگاه کفر یام را فیه مید که خودش را جلوترک شید . دستش را روی بازو ام حس کردم. سعی میکرد لحن و رنگ نگاهش را مهربان کند اما در این کار کاملاً نابلد رفتار م یکرد.
-سخت ن گیر، چند هفته اس،... برو بخواب فردا باید بری، زیاد منتظر نذارش.

نگاهم رفت چشمان ت یزش و کلی حرف که میشد از نگاهش خواند. از جان من و آن پسر چه میخواست؟ رنگ کفری به نگاهم دادم و سمتش انداختم و بدون کلمه های دیگه با گفتن شب بخیر از اتاقش بیرون زدم. از پله های ماریچ فرس شده پایین م یآمدم و فکر تحمل کردن چند هفته های محمد شاهرخ دیوانهام م یکرد. به قدر کافی حرصی بودم و بیشتر از صدای حرصم م یگرفت که میگفت ته دلت از این موضوع بدت ن یامده آلا خانم و سمتم لبخند بدجن سی میزد.

باز ساک ورزشی پر لوازمم دستم بود و کوله جینم پشتم آویزان، جل وی درب ورودی برجی ایستاده بودم که بعید م یدانستم حتی نگهبان داخل لاب یاش، به من اجازه ی ورود دهد.

کاش توصی هی نسرین را بیشتر جدی م یگرفتم و کت طوسی کوتاهم را میپوشیدم به ج ای این

مانتوی نخ تفریبا بلند با کفش کتان، بلکم کمی ش ی کتر به نظر م یرسیدم. از دیشب که فهمیدم قرار است چند هفته های را خان هی محمد شاهرخ مشهور باشم چه خ یالبا فیها که نکرد و چه با ذوق تخیلاتش را به زیان میآورد و چه حسرت میخورد که جای من ن یس. نه به شوق دیشبش و نه به گریه زار یهایی که قبل آمدن در حیاط خانه شمشاد دست دور گردنم انداخته بود و های ه ای شیون سرم یداد.

اسم محمد شاهرخ را که به نگهبان دادم، با تعجب با دست طرف آسانسور طلایی سمت چپش اشاره کرد و محترمانه گفت `بفرم ایید خانوم، هماهنگ شده.`

قلبم ریخت: یعنی محمد شاهرخ الان منتظرم بود؟ چرا یهو سرد شدم و انگار دست و پ اییم را گم کردم. تا همین چند دقیقه پیش قبل از اینکه از تاکسی پ یاده شوم در دل فحش بارش م یکردم و برایش خط و نشان م یکشیدم. از آسانسور طلایی نرم، ب یرون خزیدم و محو شیشه های چسبیده به سقف، سمت در گوشه ی انتهایی رفتم که واحد چهارم را نشان

م ی داد. زندگی در طبق هی شانزدهم برج بالای شهر باید خی لی هیجا نانگیز باشد. ک می جلوتر رفتم و در واحد را که ن ی مه باز گذاشته شده بود با سر انگشتانم کنار زدم و خودم را جلوی در کشیدم. هرچه خان هی پدرش سنتی بود، خان هی او مدرن تیره و لوکس گرایی را تمام کرده بود. شگفت زده پا داخل خانهی لاکچری فوتبالیستی گذاشتم که روزی در خواب شب هم، هم خانگی با او را ن م دیدم و سهم من از او شنیدن نامش در اخبار های ورزشی و مصاحب ههایش بیشتر نبود. در چوب گردوی قرمز پشت سرم را بستم و با قدم های آرام جلوتر رفتم. صدای موزیک خارجی فضای سالن بزرگ را پر کرده بود و من هر چه سرم یگرداندم کسی را آنجا نم دیدم. جلوتر رفتم و نگاهم رفت سمت م ی ز بیل یارد انتهای سالن و تردمیل گوشه اش، دو دست ست مبل اسپرت و لوستره ای بلند و لوکسی که از سقف بلندش آویزان بود، از همانهایی بود که داخل مجله های مد بارها دیده بودم. آشپزخانه اش اندازهی تمام خان هی قبلیم بود و من محو ست سفید طلایی لوکس داخلش شدم. نگاهم را از دید زدن داخل آشپزخانه از روی اپن گرفتم و سر چرخاندم به طرف دیگرم. پل ههای شیشه های در کنار طبق هی بالا را به آنجا وصل میکرد، طبقه های که دور تا دور سالنش را شیشه گرفته بود و از آن پ این هم میشد چیدمان سالن بالا را تا حدودی دید. این پنت هوس برای یک نفر زیادی بزرگ بود. شاید حق داشت که خانهی پدریش زندگی نم یکرد. از ذوق تجرب ههای پیش رویم، دلم دخترانه غنج م یرفتاما در دل مدام به خودم تشر م یزدم که ند ید بدید بازی را کنار بگذارم و سعی کنم ط بیعی رفتار کنم. اما مگر کار آسانی بود؟ حالا که از کسی خبری نبود یک دور، دور خودم چرخیدم و سعی کردم لذت دیدن کامل آن موزهی لوکس را دوباره به خودم هدیه دهم. پس کجا بود؟ چرا پیدایش ن م یشد؟ صدای موزیک نرم همچنان میآمد و من متعجب از نبود حتی یک پوستر از او روی دیوار خان هاش، نگاههای ری ز دیگری به اطراف انداختم. روب هروام از زیر پردهی حریر پنجره م یشد استخری که روی ایوان لوکس پر از گل و درخچه بود را دید. لامپهای ریزی که اطراف بیرون شیک نصب شده بودند و رقص نور آفتابی که روی آب استخر افتاده بود. فکر اینکه در این ارتفاع رو به کوههای روبه روشنا چه حالی م ی تواند داشته باشد، آنقدر غرقم کرد که حضورش را حس نکردم و صدایش وقتی مرا به خود آورد که از اتاق کنار ی ب بیرون آمده بود و یه دست هنوز روی دستگیره داشت.

-بازم تو؟

صدایش لرز به جانم انداخت. کامل سمتش برگشتم، مگر منتظر من نبود؟ از نگاهش پرسش میبارید و اخم ریز روی صورتش تمرکز م را کند م یکرد و با وجود دست چپ داخل گچاش چیزی از استایل و جذبهی مردانه اش کم نشده بود. اولین چیزی که به زبانم آمد را گفتم.

-سلام!

لبش را کج و کوله کرد و دست از دستگیر هی در برداشت و چند قدم کوتاه سمتم برداشت.

شیطان را باورک ن
چرا ما باز باید همو ب بینیم ؟

عملا وا رفتم،عجب بچه پرروپی بود،انگار من مشتاق دیدنش بودم!باز داشت آن روی آلا را بالا میآورد.انگار باید گربه را دم حجله م یکشتم.رفتم داخل جلد جدی خودم و شدم آلا ی مغرور همیشه.

-بمن گفتن منتظرم هستید!

-مامانم گفت یه کاربلد و م یفرسته.فکر ن م یکردم بازم تو رو ببینم.

باز هم همان پوزخند ریز گوش هی لبش که من متنفر بودم.چقدر رک و ب پروا حرفش را م یزد.سرخ شدم.اما نباید خودم را میباختم.با پولی که برای مراقبتش به حسابم آمده بود،تا دوسه ماه دیگر حتما م میتوانستم خان هی خوبی رهن کنم.بدجنس نگاهم م یکرد و چرا امروز نم میتوانستم رنگ چشمهایش را تشخیص یص دهم؟

ساک دستم را جلوی پ ایم گذاشتم و همزمان صدای طعنهآمیزم را بلند کردم.

-تا منظورتون از کاربلد چی باشه ؟

ابرویش را بالا داد و نگاه شیطان دخترکش با لبخند سرکش گوشهی لبش چی بود که اعصابم را به بازی م یگرفت.چند قدم سمت برداشت و همچنان زل به صورتم داشت.

-البته کی بدش م یاد چند مدت همخون هی محمد شاهرخ سلیم باشه و ازش پرستاری کنه؟

باورن م یشد،آدم چقدر م میتوانست از خودراضی باشد.من،بخدا که من ترجیح م میدادم ای ن مدت را با فاطمی و رضا خوش بگذرانم تا دم خورشادهای مثل تو باشم و حرص بخورم.پوقی عص بی زدم و خندهی روی لبم به او فهماند چقدر حرفش مسخره بود.خوب خودت خواستی جناب مشهور خودش یافته.

-اتفاقا این وسط من ضرر کردم چون تعطیلات من خراب شد،قرار نبود بعد رفتن نیما اینجا باشم.اما چه میشه کرد،دنیا ه همیشه به وفق مراد نم یچرخه.

-اووم یع نی م یگی مجبورت کردن ؟

-اووم.....همچ ین چیزایی،....ولی خب در عوض پولشو گرفتم،همه مثل شما مشهور نیستن جناب فوتبا

لیست،زندگی خرج داره.

مغرورانه نگاهش م یکردم و منتظر عک سالعمل بعدی سرتق خان بودم. دست گچ شدهاش در گردن بود و نوشت
ههایی ری ز روی گچ، چشمم را میزد. نیشش باز شد.

-، از اولم منون م یشناختی، پشت در موندی، مجبور بودی بام تو یه اتاق بخوابی، الانم که به زور فرستادنت

اینجا..... تو دیگه کی هستی دختر.

قاه قاه خندید و ب ی توجه به من از کنارم سمت آشپزخانه رد شد. حرصدار، تمام آن اتفاقات ناخواسته افتاده بود و او
.... او اصلا انگار حرف حالی ش نم یشد. علنا دستم میانداخت و مرا دروغگو
میخواند. سمتش برگشتم و رد نگاهش را با حرص گرفتم. سمت یخچال دوقلوی استیلش رفت و سر داخل برد و صدای
زیرش از همانجا به گوشم میرسید.

-نه خوشم اومد، تو کارتو بلدی... اصن کاربلد تویی...

باز با صدا خندید.

-من راستشو گفتم، این دیگه مشکل شماس باورکنی یا نه؟

تن صدایم را بالا برده بودم بلکم حرفم را میان آهنگ پخش سالن و خندهای قاه قاه خودش در آشپزخانه بشنود. چه ب
وی خوبی در کنارم پی چیده بود. به ذهنم فشار آوردم این عطر مال کجا بود و چه؟ که زنگ صدایش، نگاهم را برد به
اویی که پشت اپن ایستاده بود و شیش هی آبیوه در دست، سر سمتم کج کرده بود و باش یطنت نگاه م یکرد. نه به
مردان خان هی حاجی سلیم نه او.

-به هر حال هر چقدرم کاربلد باشی، زیاد اینجا نم یمونی،..... تا چند روز دیگه خودت دمتو میزاری رو کولت در م یر
ی.

چه استقبالی. رسما تهدیدم کرد و اعلام جنگ. حرفش هم ترس داشت و هم بودار بود. اما آلا بیدی نبود که به این
بادها بلرزد. چقدر دلم کم کردن روی پسر سرتق روبه روی یام را م یخواست.

صافتر ایستادم و نگاهم را راضی نشان دادم. دست به سینه شدم و پررو مثل خودش بطرفش نگاه کردم.

-من از خدامه، اینجوری منم به تعطیلاتم م یرسم.

-از نون خوردن میف تی دختر جون. ...

این را دور زد و کنارم ایستاده و من همچنان با ابروی بالا پرستیژم را حفظ کرده بودم. نگاهم میگفت هرکی هستی باش، با من درنیوفت و در نگاه چشمانش روتو کم میکنم بچه پرروی خاصی میدیدم. انگار دلم ک لکل با او را کم داشت.

سرش را کج کرد و دلم غنچ میرفت برای کفری که در صورتش نشسته بود. عجیب لذت میبردیم و احساس پیروزی م
یکردم.

-اوکی، پس موفق باشی،.....در ضمن موی فرق باز اصلا بت ن میاد.

چشمک ریزی سمتم زد و بطری دستش را به نشان سلامتی بالا برد و با لبخند بدجنسش از کنارم به سمت استخر پنت هوسش رفت. به خودم که آمدم نا خواسته دست بردم روی موهای جل وی سرم. همه میگفتند موی فرق باز خا صترم م میکند و او دستم انداخته بود. به پشت سرچرخاندم. زیر نور آفتاب روی صندلی کنار استخر لم داده بوده و ب پیروا بطری دستش را سرم یکشید و من داخل، دختری با موهای سیاه فرق بازی بودم که در دل میگفتم، خدا از ای ن ببعدشو بخ یر کنه ، چه استقبال گرمی!

بطری آب میوهام را با آرامش سرم یکشیدم و روی صندلی کنار استخرم زیر نور خورشید لم داده بودم. عجیب بود که این دختر را تازگ یها زیاد م دیدم. من عادت نداشتم هر دختری را بیشتر از چند روز تحمل کنم. بهقول بهزاد دلم را میزد، و بعدی. هنوز هم سر قضی هی نیما از دستش ک فری بودم. اما خب این دختر از کجا م یدانست ن یما جانم بود و او چشم دیدنم را نداشت. این چه آشی بود طاهره خانم که برایم پختی؟! از زنی رزبانت هم نم یشد ذرهای حرف کشید. فقط گفت برای مراقبت چند وقتی یکی را میفرستد و طاهره بانو خوب م یدانست چقدر روی اشک ریختنش حساسم و مادر زرنگم مدام دست روی نقطه ضعفم م یگذاشت. سرم را ک می به عقب متمایل کردم و ن یشم باز شد. هنوز همانجا وسط سالن ایستاده بود و هاج واج اطراف را نگاه میکرد و کفری سمتم منتظر چشم م یچرخاند. حالا با هزار جور دختر آشنا شده بودم و همه به نوعی برایم سرو دست م یشکستند اما این یکی انگار روش خودش را برای به دام انداختنم داشت. مگر میشد محمد شاهرخ سلیم را نادیده گرفت؟ او کی خانم کوچولو، همینطور جلو برو بب نیم آخرش چی میشه. نگاه ریز دیگری سمتش انداختم و با دیدن کلافهگیاش که دست به سینه ایستاده بود و نگاهش

این سمت، نیشخندم باز تر شد. بار دیگر بطری ابمیوه را بالا دادم و در همان حال از جا بلند شدم. باید اتاقش را نشانم م یدادم. اتاق طبقه بالا برایش خوب بود، ن م یخواستم زیاد جلوی دست و پایم باشد ++ ++.

چند ساعتی م یشد در اتاق جدیدی بودم که محمد شاهرخ در طبقه بالا نشانم داد. جای نسرین خالی. تخت دو نفره وسط اتاق و ست گرد و بی نسکافه‌های حسابی اتاق را گرم کرده بود و پنجره‌های بزرگی رو به فضای بیرون و استخر داشت. دست بردم و پرده‌های حریرش را لمس کردم، چقدر نرم و

لطیف بود. با ذوق لباس هایم را داخل کمد کشوی پای ن تخت جابه جا کرده بودم و باز چند دور اتاق بزرگم را چک. طاق باز رو به سقف روی تخت نرمم دراز کشیده بودم. چند ساعتی از آمدنم میگذشت و من امروز حتی صبحانه هم نخورده بودم و الان نزدیک عصر بود. اینطوری نم یشد و تا ابد که نم یتوانستم خودم را در اتاق زندانی کنم. روده بزرگه کوچیکه را عنالغریب بود که بخورد. باید چیزی م یخوردم. با ی ک حرکت از روی تخت جست زدم و جلوی آینه‌ی قدی بیضی کنار در

ایستادم. هنوز جین پاجه نودم را درن یاورده بودم. شومیز نارنجی آستین سه ربع تنم، اندامم را ظریفتر نشان م یداد. جلوی بلوزم را داخل جینم زدم. دستی روی موهای لختم کشیدم. فرقم هنوز باز بود. یعنی مثل خان هشمشاد باید روسری م بیوشیدم؟ یا فرقم را تغیر م یدادم؟ اصلاً نظر او چه اهمیت ی داشت؟ همین قیافه حسابی هم خوب بود. با خودش فکر نکند خبریه. او آن شب مرا بدون روسری هم دیده بود، پس جور ی رفتار م یکردم که راحت بودم. روی موهای فرق بازم دستی دیگر کشیدم، به دختر درون آینه لبخند زدم و از اتاق بیرون آمدم.

پله‌های شیشه‌ای را با احتیاط پایین رفتم و مستقیم سمت آشپزخانه‌ی روبه‌روم قدم تند. داخل سالن رو به تاریکی م یرفت و کم‌کم نورهای مخفی سقف روشن م یشد. خبری از او داخل سالن نبود و چه بهتر. یک راست سمت یخچال رفتم، خبری از غذا نبود و معلوم نبود از این ببعده باید چی میخوردیم؟ حداقل مدتی که پرستارن یمان بودم طوبی بود و از آشپزی راحت بودم. بیشتر فضای یخچال را میوه پر کرده بود و آبمیوه‌های گازدار و طبیعی و سبزیجات و... من دلم غذا میخواست نه میوه. به امید پیدا کردن حداقل تیک‌های نان که بتوانم با پیری که گوشه‌ی طبقه‌ی اولش دیدم بخورم باز هم از تلاشم دست نکشیدم و همچنان لجبازانه ادامه دادم که باز صدایش از پشت سر مرا ترساند. مثل جن بود.

-اون تو جز خوردن یهای سالم چیزی پیدا ن میکنی!

دستم خشک شد، ای خدا یعنی از کی داشت مرا در آن حالت م دیدید. گندت بزنن. نون را پشت ظرف سیبها پیدا کردم، آخ جانم نون سنگگ. مشعوف از پیروزی که به دست آورده بودم بست هی نون و ظرف پ نیر را با دو دست

ب یرون ک شیدم و با پشت دست درب یخچال را بستم و سمتش برگشتم. گر مکن ورزشی پایش بود و حول هی سفید کوچکی روی گردن و شان ههایش انداخته بود که بالا تنه ی لختش را تقریب ا م پیوشاند. این ه همیشه در خانه اینجوری میگشت؟ انگار عادت داشت همیشه نیمه عریان باشد. روی پیشان یاش عرق داشت و از نف سهای برید هاش معلوم بود که در حال ورزش بوده. چند تکه از موهای نمودار جلوی صورتش را با تکان سر عقب فرستاد و من باز یهو لرز به جانم افتاد. نگاه از اندام کات شدهاش گرفتم و ترجیح دادم مثل هم یشه باشم. نون و پ نیر را همزمان جلویش گرفتم و سمت میز گرد وسط آشپزخانه رفتم.

-بله دارم م ببینم... شما فقط با م یوه و آب میوه زندهای؟

دلم ضعف میرفت و لحظه شماری م یکردم لقمهای از آن پنیر خام های را روی نون تست کنم. با حوله عرق صورتش را م یگرفت و نزدیک اپن شد.

-فکر م یکردم اومدی برای شام چیزی درست کنی.... من اهل فست فود و اینا نیستم، باید طبق برنامه ریژی می که دکتر تغذیم میده غذا بخورم. فقط غذای سالم.

اشار هاش به برگ های که روی کابینت چس بیده شده بود، رفت. چاقوی پرین یرم که روی نون میکشیدم خشک شد. از من توقع آشپزی داشت؟ دقیق میتوانستم نیشخندش را حس کنم. قصدش چه بود؟ تح قیر من؟ من برای آشپزی نیامده بودم. از همین امروز باید وظایفم را گوشزد م یکردم. به کارم ادامه دادم.

-انگار همچینم با میوه زنده نبودین. قبلا کی براتون آشپزی سالم م یکرد؟

-سمیه نامی بود که قبل مصدومیتم رفت شهرستان پ یش دختر مر یضش، تا چند وقتم نم یتونه بیاد.

-چه حیف، پس تا س م یه جان تشریف بیارن مجبورید به غذاهای ناسالم ب یرون افتخار بدید.

ساندویجم را لول م یکردم و کفری از پسر پشت اپن، با خودم فکر کردم بهتر است زودتر به اتاقم بروم.

با ن یش بازش اپن را دور زد و پشت م یز روبه روم قرار گرفت. حولهاش را برداشت و دستانش را از هم باز کرد.

-فکر م یکنی به این ه یکل م یاد غذای بیرون بخوره دختر جون ؟

ناخواسته سر بالا بردم. او عمدا اینکارها را می کرد تا اذیتم کند و اندام سفت ماه یچه اش را به رخ بکشد. بعنوان مربی بدنسازی خوب می دانستم این اندام حاصل سالها ورزش سخت بود. نگاهش شیطنت داشت و پریدن آب دهانم در گلو، نیش بدجنسش را بازر کرد. تک سرف های دیگر کردم.

سخت بود اما چشم از شکم تختش گرفتم. ترس داشتم که رفتن به اتاقم یا جا خالی دادنم را روی

حساب چیز دیگر بگذارد. به سمت صندل یهای زیر این رفتم. صندلی سفید کوتاه را بیرون کشیدم و ب توجه به او روی اولین صندلی و پشت این نشستم و با آرامش اولین گازم را از نون پنیر زدم. بخدا که فشارم از گرسنگی داشت می افتاد و این سازه داشت بدترش می کرد.

-معدی خالی این چیزها سرش نمی شه. مجبور باشید می خورید.

-ببخشید ها، پس شما اینجا چه یکار هاید؟

نخیر می خواست هم این نون و پنیر را هم زهر مارم کند. حالا که نگاه شیطانش کمی جدیش کرده بود و حوله را دوباره روی شان هایش انداخته بود راحت تر می توانستم سمتش نگاه کنم و با تمرکز صحبت کنم. سمتش چرخیدم و همانطور لقمه هام را قورت دادم.

-من پرستار شمام. نه آشپز، بهتون اطلاعات غلط دادن، بهتر دلتون و صابون نزنید... حتما این اطراف کترین گهای بیرون برسالمیم پیدا می شه.

دوباره برگشتم و خونسردتر گاز دیگری به لقمه هام زدم. متعجب بودم از این همه خونسردی خودم. سالها تنها زندگی کردن از من آشپز خوبی ساخته بود، شاید اگر بهتر با من مدارا میکرد خودم آشپزی میکردم اما نمی دانم چرا دختر لحباز درونم هیچ جوهره با او راه نمی آمد.

با مکئی که سمتم داشت، گوشتی داخل جیبش را بیرون کشید و باز لحنش بدجنس شد.

-آره خب، ترجیح میدم غذاهای بیرون بخورم تا با دست پخت تو مسموم شم.

لبخند روی لبهایم نشست از حرصی که در لحنش بود. بچاره خبر نداشت آشپز خوبی همچون مرا از دست داده لقمه هام داشت تمام می شد و من نیم سیر، فکری شیطانی غفلکم داد و هدفم بیشتر کفری کردنش بود که کامل از پشت این بلند شدم و به او که حدس می زد برای غذا زنگ می زدن با نیش باز صدایم را ملایم کردم.

-من پیتزا چیگن می خورم.

چپ چپ نگاهم کرد و حتم داشتم در دل میگفت چه پرستار پرروی ی، همان لحظه ارتباط وصل شد و من برق نگاه پسر بچه‌های را دیدم که سرتق به مرادش نرسیده بود و با رفتن از آشپزخانه از من دور شد. سری تکان دادم و سمت کتری برقی رفتم تا قبل رسیدن غذا چایی خورده باشم و تمام فکرم روی این بود که تا سمیه جانم ن یس فکری به حال نهار و شام بکنم.

تا رسیدن غذا استکان چای یام را در دست گرفتم و روی کانپ هی راحتی سالن رو به تلو یزیون ب یصدا که اخبار ورزشی نشان میداد نشستم. از او خبری نبود و بعد چند دقیقه دیدم که با سرووضع مناسبتر از اتاق بیرون زد و روی تردمیل گوشه‌ی انتهای سالن ایستاد. خودم را بیشتر مشغول گوشه‌ی دستم نشان دادم و جمع و جور تر شدم. ن م یخواستم همین روز او لی فکری در مورد م بکنم. تنها صدای بین فضا، صدای قدمهای او روی ویژ ویژ تردمیل و صدای م لایم اخبار ورزشی بود که قبل از آمدنم به سالن انتخاب شده بود. عمدی بودی انم بدانم چرا گاه ریز و موشکا فانه دقیق حرکاتم میشد و این تمرکز م را از من میگرفت. این غذا هم رفته بود که برسد.. داخل اینستای گوشه‌ی م یچرخیدم و استوری نگین را م دیدم که دیشب با سه ی ل و مینا در باغ عکس گرفته بودند و به اشتراک گذاشته بود. دلم گرفت. چه طعم تلخی بود طعم خواسته نشدن، چه دلت با او باشد چه نه. استوری بعدی را میزدم که صدایش مرا از عالم خود ب یرون ک شید.

-الان دیگه کل دوستان فه میدان که اینجای ی آره؟ پز دخترونه و اینا. .

بریده بریده حرف م یزد و نگاهش یطانش انگار جزئی از می میک چهره‌اش شده بود. چی م یگفت؟ من کجا بودم او کجا؟؟ ورزش م یکرد یا حواسش به گوشیه دست من بود؟

سر از گوشه بلند کردم و هنوز دهان باز نکرده همانطور نفس بریده با نیشخند حرفش را ادامه داد .

-من با دنیای مجازی میونه‌ی خوبی ندارم. اهل حاشی هام نیستم، چراغ خاموش عمل م یکنم.

گنگ نگاهش م یکردم وانگار او یاد خاطرات چراغ خاموش افتاده بود که لبخندش غلی ظتر شد. راست م یگفت تا حالا شایعه یا چیزی نادرستی در فضای مجازی در مورد او ندیده بودم و نخوانده بودم. من به او چه بگ ویمم آخه! من خودم تازه دیشب فهمیده بودم و شاید ن میدانست تنها دوستان صمی می من فاطمی و نسرین هستند و نسرین خودش سیرتاپ یاز ماجرا را م میدانست و شاید هیچوقت در این مورد چیزی به فاطمی نم یگفتم. فکر کن رضا بفهمد من پرستار محم دشاخر سلیمم. اوی عشق فوتبال حتما دیوانه م یشد. هنوز نگاهم روی حرکاتش بود و فکرم جای دیگر. شاید بهتر بود امشب را از خیر غذا م یگذشتم و به اتاقم میرفتم. با دیدن عکس سهیل سالم گرفته شده بود و خودش یفتگی این مرد مشهور مرا به جنون میکشید. بهتر بود جوابش را ندهم و با متانت رفتار

کنم. نگاهم را از او گرفتم، گوشی دستم را خاموش کردم و داخل جی ب جینم گذاشتم و استکان چای یام را برداشتم و خطاب به او رو کردم.

-نگران نباشید، من دوستای زیادی ندارم، خودمم اهل این جور کارها نیستم..... شبتون ب خیر.

واضح دیدم که متعجب سرعت حرکتش را کم کرد.

-خواستم در مورد قانونهای این خونه بت بگم. همه میدونن آدمهای مشهور از گوشی اطرافشون بیزارن.

راهم را سمت آشپزخانه کج کردم تا استکان چای دستم را در آشپزخانه بگذارم. شما س لیمها هم مدام حرف از قانون و قانونمندی بز نید. حتما باید روزی صدبار تحمل م یکردم تا مدام تا کید م یکرد آدم مشهوریست. توضع هم خوب چیز ی بود. در دل غر غر م یکردم و او سمت دری رفته بود که صدایش بلند شده بود و نگهبان پشت در جعبههای پیتزا را تقدیمش می کرد. استکان را شستم و قصد خروج از آشپزخانه را داشتم که جعبههای بزرگ پیتزا پیش رویم گرفته شد.

-اغفالم م یکنی غذای ناسالم بخورم و حالا نخورده کجا ؟

شاید او هم فهمیده بود دماغ شده بودم. سه یل آنقد ها برایم مهم نبود که غرور له شد هام و آن طور پس زده شدنم حرص یام م یکرد. هنوز هم گشنها بود اما نم یدانستم با او باید سر یک میز غذا بخورم یا داخل اتاقم؟ کار درست چه بود؟ روی حسابی پررویی نگذارد و من حوصلهی ک لکل جدید با شازده را نداشتم. نگاه ی بین جعبه و صورت او ردو بدل کردم. چه خوب که حالات یشرت پوشیده بود.

دست جلو بردم و جعبهی دستش را گرفتم.

-ممنون..... میرم اتاقم میخورم.

با مکث جعبه را رها کرد. از سر راهم کنار رفت و جعبه ی پیتزای خودش را روی اپن گذاشت و خودش پشت صندلی اپن نشست. صورتش ب یتفاوت بود و نم یتوانستم از حالتش چ یزی بفهمم. شان های بالا انداختم و از ورودی آشپزخانه جعبه به دست بیرون زدم.

-شامتو خوردی ب یا پ ا یین م یخوام، برم دوش بگیرم.

همینو کم داشتم. یک ضرب سمتش برگشتم و پرسشی انگار نگاهم را خواند. خونسرد لقمهی پیتزایش را قورت داد و ماب قی دستش را با حالت مشمئز داخل جعبه انداخت، دستش را تکاند و از پشت م یز بلند شد. طفلی راست میگفت انگار اصلا غذای بیرون دوست نداشت. سمت یخچال رفت و همانطور جواب نگاه و رفت هام را داد.

-من بیشتر شبا عادت دارم قبل خواب حموم کنم...چیه اینم جزو وظایفتون ن یس خانم پرستار؟ انتظار نداری با این گچ دست ،خودم بتونم برم دوش بگ یرم؟ تو این چند بارم حسابی بهزاد و اذیت کردم.

فکر اینجایش را نکرده بودم. برای نیمه، بصیری امش رمضون بودند و نمیدانستم حمام شازدهی مشهور هم جز وظایف من است. راست م یگفت پس من برای چه خان هاش رفته بودم؟ امروز به اندازهی کافی سر ناکوک زده بودم و چطور این یکی را هم رد م یکردم.

-مشکلیه؟

حواسم رفت سمت اوپی که با شیطنت و نیش باز مرموز کنکاشم میگرد. بخدا که کم قصد آزارم را نداشت، گفته بود کاری میکند تا زودتر فراری شوم. باید محکم مترم بیودم و خودم را نم یباختم. یک دوش ساده بود دیگر و اصلا کاری نداشت. خودم را دلدار می میدادم. در جواب نگاه منتظرش سری تکان دادم و با گفتن یک ساعت دیگه برم یگرم، جعبهی پیتر را فشردم و سمت پل ههای منتهی به اتاقم قدم تند کردم.

کت اسپرت آبی روی شانهایم را با یک دست بالاتر دادم و خودم را به پشتی کاناپه چسباندم و ورقی از لوازم وارداتی این ماه را که بهزاد پیش رویم گذاشته بود به دست گرفتم، پا روی پا انداختم و شروع به خواندن کردم. حالا که بخاطر مصدومیت فقط تمری نهایی بدنسازی صبح باشگاه را م یرفتم، بد نبود در امور کارهای شرکت بیشتر دست کمک بهزاد م بیودم. چه خوب که لیگ تمام شده بود و فقط چند بازی ساده و دوستانه را از دست م میدادم. حتما باید خودم را به تمری نهایی دبی م یرساندم. فکرم درگیر اینها بود و چشمم روی ورق پی شروی دستم که عطر شیرین تند بی ن یام را زد. دستیار بهزاد هما بود، همه او را به فامی لی آذر م یشناختند و من به اسم کوچک صدایش م یزدم. اصلا کی از جاذب ههای این شرکت خود همی ن هما بود. خودش را کامل کنارم خم کرده بود تا فنجان قهوهام را روی میز بگذارد. چه ظرفیت استایلی داشت این دختر، مثل همیشه مانتوی کوتاه و جذب تن کرده بود و از فشار روی روسری نفس من م یگرفت. ک م ی در همان حال میز را مرتب کرد و با ناز صاف ایستاد. موی بلوند زیر روسری اش را کجتر کرد و میدانس ت من عاشق رژ قرمز م که اینگونه از لبانش خون میبارید.

-قهوه تون چند مدته دیر به دیر می ایید ،سایتون سنگین شده!

صدایش عشوہ داشت و حرارت درون چشمه اش مرا م یترساند. مثل همیشه به نگاهم شیطنت دادم و قیافهام را دخترکش. ورق دستم را تقریباً روی میز پرت کردم و با اشاره سمتش فهماندم که سمتم بیایید.

شیطان را باورک ن
-عوضش هربار میام از دفعهی قبل خوشگ لتر میزنی.

سمتش چشم کی آمدم. روی پاشنههایش چرخید و با عشوه سمت کرکرههای پردهی برقی اتاق رفت و با کشیدنش دوباره سمتم برگشت و روی دستهی مبل نشست و حرص نگاهش شبیه خی لی از دخترهایی بود که دیده بودم،

-دلم برات تن گ شده بود!

گردنم را م یمالید و کم کم به سمتم نزدیکتر میشد. چرا نگاه همه یک رنگ داشت، بجز او... هنوز که هنوز است وق تی نگاه دیشبش داخل حمام را به یاد م یآورم امکان نداشت لبخند روی لبم نیایید. ++++دخترک انگار داشت قبض روح میشد و به روی خودش نم یآورد. وقتی گفتم کمکم کند تا تیشترم را در بیآورم عمدا خودم را به او چسباندم و هول شدنش در برابر من، کاملا واضح بود. دلم کمی شیطنت خواست که دست سمت لباس زیر پاچهدارم بردم که مثلا م یخواهم بیرون بکشمش که با چشمهای گرد شده جیغی کوتاه کشید و دست روی چشمهایش گذاشت و پشت از من کرد. واقعا رفتارم اذیتش م یکرد یا فیلمش بود؟ اصلا نم یشد این دخترها را شناخت. از وقتی داخل سالن با گوش یاش ور رفت و دمغ شد، انگار کمتر حال کل کل با من را هم داشت. هنوز پشتش به من بود و من ریز م یخندیم.

-باشه تو خوبی!، تا کی میخوای اونجا پشتت به من باشه؟... الان با ید یه پلاستیکی چیزی بیاری دور گچ دستم ببندی
خی س نشه.

مشکوک به سمتم آرام روبرگرداند. قشنگ حس م یکردم سعی دارد نگاهش روی اندام ن یفتد. نگاهش را دزدید و با گفتن الان میام از حمام ب بیرون زد. وقتی برگشت پلاس تی کی بزرگ در دست داشت که با احتیاط دور دستم پ ی چید. قیاف هی کشیده و جدیای داشت اما خی لی ساده بود. زیاد به خودش نم یرسید. در تلاش برای بستن پلاستک دور گچم بود و با جدیت دقیق شده بود روی بستن آن، با پشت دست موهای سیاهش را از جلوی صورت پس زد اما لجبازانه دوباره روی پیشان یاش

ریخت. فکری ش یطانی به سرم زد. خودم را سمت صورتش نزدیک کردم. نف سهامیم را بلندتر بیرون دادم و خ یره به صورت س ف یدش آرام دست بردم و تک هموی لخت جلوی صورتش را لمس کردم. مثل مخملی س یاه نرم بود و لطیف. دستش روی گرهی گچ دستم خشک شد، صورتش به قرمز ی میزد. چه زود تحت تاثیر م یرفت. از صدای نف سهای سنگین شده اش معلوم بود. چندبار سعی کرد به صورتم نگاه کند اما نتوانست، در عوض اخم غلیظی روی صورتش انداخت و با غیظ از کنارم عقبتر رفت.

شیطان را باورک ن
نیشخند م یزدم و تلاشش را برای حفظ دستپاچگ یاش میدیدم. مستقم به صورتم نگاه نکرد.

-با من کاری ندارید؟

عجب آدمی بودها، با یه دست چطور دوش میگرفتم؟ خواستم بیشتر اذیتش کنم که دلم به عرقهای نشسته روی پیشان
یاش سوخت، با لباس آمدن در این حمام آب گرم حتما مری ضی هم
داشت، حوصله هی آن یکی را نداشتم، نه بدجنسی گفتم و تا فرار کردن کاملش از حمام همانطور خیره نگاهش م یکردم.
با باز شدن در، هما با عجله از روی پاهایم بلند شده بود و مانتویش را مرتب م یکرد، به خودم آمده بودم که خودم را جمع
و جور کردم و صافتر نشستم. صدای تک سرفهی بهزاد از پشت سر بود و همایی که با گفتن فعلا از زیر نگاههای بهزاد تقریبا
در رفت. رد ناخ نهایی بلندش پشت گوشت گردنم را م یسوزاند و انگار دیگر حوصلهی آنجا بودن را نداشتم. من مرد زمین
بودم و توپ و از دفتر دستک بیزار، که اگر نبودم راه خاندان پدر یام را در فرس ادامه م یدادم و اینطور اسد سلیم را به
خونم تشنه نم یکردم.

-م یبینم هیچ جا دست از سرت برنم یدارن.

صدای قدمهایش از پشت سر م یآمد و دور زدن من و نشستنش پشت میز کار روبه روم.

لبخندی گوش هی لبم زد و پا روی پا انداختم.

-شاید ظرفیت من بالاس؟ در ضمن محبوبیت ه دیگه.

-تو رو قرآن حاجی از اون محبوبیتت یکم به ما بده،

-حتما، با اون سر کچلت.

از اولم همین بودی،..... دیرستان و یادته؟ بقرآن که م یگم اون روز تو کوچه بعد کلاس حاجی بابات من و تو رو با اون
دختره دید که تا حالا چشم دیدن منم نداره، همیشه پای تو منم سوختم، خبر نداشت پسر خودش ک لی از دخترای
دیرستان کنارمون داره، آس نخورده و دهن سوخته. حالا این آذر خانم با شما ج یک توج یکه، همه فکر میکنن با من
آره. دختره محل چی به من نمیده مثل چی میمونه.

شیطان را باور کن
-ناشکری نکن، کم از دوروبرم بت رسیده؟ هرهر
خندیدم. خوب منظورم را گرفته بود.

-بله تو مهمونیا و دورهمیا از صدقه سر دوس تی با محمدشاهرخ سلیم خان اون ته مه ها یه چیزی به ما میرسه. یا اونایی که جنابعالی باهاشون کات م یکنی و یکی و م یخوان و ساطتتشونه بکنه، کی بهتر از بهروز بدبخت. ه یچی حاجی ه یچی به ما نرسید، از اولم خوباش مال تو بود.

-حالا حرص نخور، م بیرمت موهاتو بکار بلکم یکم قیافه گرف تی.... خودم سفارشتو م یکنم. *niceroman*
بلند خندیدم. با خودکارش ور م یرفت. بر خلاف من عجیب ب یاستعداد بود این دوست سالهای دور من در زمین ههای مخزنی. گروهی بودیم برای خودمان من ش یطان و پر جنب وجوش و بهزاد درس خوان و نیمای مظلوم. سری تکان دادم و خودم را خم و دست سمت قهوام دراز کردم که انگار چیزی یادش آمده باشد.

-راستی شاهرخ جو لیا برگشته.

دستم روی فنجان نرفته لرز گوشی داخل جیب شلوارم مرا عقب کشید. اخمهایم در هم بود و با دیدن عکس روی گوشی و دختر خندان چشم آبی روی آن و دیدن نام جو لیا، منصرف شدم و صاف نشستم. انگار پرش را آتش زده بودند.

خوردن چایی صبحانه در کنار استخر در آن ارتفاع برج خالی از لطف نبود، نیم ساعتی م یش د تلف نی با نسرين ویدیو کال داشتم و چون میدانستم او خانه نیست، کم و ب یش خانه را نشانش دادم و او چه با ذوق ج ی غهای خف های میکشید و قسم میخورد که تا وقتی آنجا بودم یک روز باید حتما آنجا بیایید. کنار حفاظش یشهای لبه زیر نور خورشید طرفهای ظه را ایستاده بودم و هنوز نسرين حرف م یزد از خان های که بدون سوری در آرامش است که شمار هاش روی خطم افتاد و تماس نسرين استوپ خورد. چه حلا لزاده! خودم را جمع و جور کردم و تماسش را وصل. از اوضاع محمد شاهرخ پرسید و از نیما گفت که روز ویزیتش است و من در دل دعا م یکردم که جواب آزمایشاتش درست جواب دهد و با عم لی دیگر اینبار سراپا بیستد. تلفن را قطع کردم و وارد خانه شدم. خان هی به آن بزرگی با آن همه شکوه و جلال برایم کسل کننده م یآمد. اصلا کجا بود که از صبح پیدایش نبود و کی به خانه برم یگشت؟ بهتر که کمتر م یدیدمش. پسر هی عوضی.

از دیشب تا حالا وقتی یاد حرکاتش در آن حمام کذایی م یافتم حرصی م یشدم. استکانم را داخل سینگ گذاشتم و در حال رو برگرداندن چشمم خورد به لیس ت غذایی شازده. سمتش کشیده شدم. برگه را از چسب کابیت بیرون کشیدم و شروع به خواندنش کردم. رژیم کامل ورزشی و سالم. این ورزشکارها هم برای حفظ استایل و روی کار بودن خود حتی غذا خوردنشان باید از روی قانون باشد، رفتم سراغ غذای امروز، پلو عدسی با 200 گرم گوشت سین هی مرغ، و..... برگه را در دست پشت رو کردم و باز به غذای امروز نگاه کردم. ناهار نداشتم و تا کی باید غذای بیرون میخوردم؟ بالاخره که چی؟ برگه را سر جایش روی کابیت چسباندم و رفتم سراغ کابی نهایی زیری که شاید پیاز را آنجا پیدا کنم. مشغول تف دادن پیازها بودم. با اینکه تنها زندگی میکرد و سرش حسابی شلوغ و خدمتکاری نداشتم اما معلوم بود خیلی منظم است. روی لبم لبخند نشست و با یادآوری دیشب اخم رفت رو به عصبانیت، شاید از دست خودم. حسابی حرص خورده بودم و یادآوریش عصبانیم میکرد. یعنی چی که اونطور نگاه میکرد؟ چطور به خودش اجازه داد موهام را در دست بگردد، ای آلاهی احمق، همینطور خشکم زده بود و مغزم فرمانی نمیداد. باید همانجام یخواباندم زیر گوشش، چرا این کارا نکردم؟ من دختر چشم و گوش بستهای نبودم اما چرا در برابر آن کوه از خودش یفتگی و غرور دستپاچه م یشدم و کار درست و غلط را نمیشد از هم تشخیص دهم. بوی پیاز بالا رفته بود و صدای سرخ شدنش مرا سمتش کشاند. با کفگیر دستم پیازها را هم زدم. چه نگاه غریبی، تا حالا هیچ مردی مرا اینگونه نگاه نکرده بود. حتی آن سهیل، که زمانی اینقدر ادعای عاشقیش میشد، اما ته نگاهش چیزی بود که حس خوبی به من دست نمیداد. اولین بار بود که با آن همه نگاه نزدیک، قدرت همه چیز از من گرفته م یشد و قادر نبودم مستقیم در چشمان نامعلومش نگاه کنم. از هوای دم کردهی حمام بود یا داغی نگاهش که خلقم تنگی کرده بود و دلم میخواست زودتر از زیر نگاه پر از شیطنش فرار کنم. پسرهی احمق، دفعهی دیگر به خودت اجازه دادی بمن دست بزنی، حق تو م یزارم کف دستت، با خودم غرق بودم و برای محمد شاهرخ خط و نشان میکشیدم که بوی تلخ سوختگی زیر بینام زد و صدای ویژ ویژ آژیروی که بالای سقف آشپزخانه پنهان بود، آلام میداد. دست و پایم را گم کرده بودم و چند ثانیهای طول کشید تا زمان مکان دستم بیاید. اولین پارچهای که دم دست دیدم را از روی کابینت برداشتم و دستهی داغ ماهیتابه را گرفتم و با یک ضرب داخل سینگ انداختم و آب سرد را رویش باز کردم. از صدای آلام بالای سرم گیج شده بودم. کل فضا را دود و بوی سوختگی گرفته بود. دست و پایم را گم کرده بودم و برای خاموش شدنش باید کاری میکردم، کاش شمارهی محمد شاهرخ را داشتم تا از او میپرسیدم، خدایا، شاید بهتر بود تا به نگهبان خبری دهم. درگیر و دار تصمیم بودم که انگار خدا صدایم را شنیده باشد در واحد باز شد و هیکل چهارشانهی محمد شاهرخ متعجب در چارچوب در ظاهر گشت، منگ به دود پخش در فضای آشپزخانه نگاه میکرد و با حالت صورت مشمئز از بوی سوختگی پیاز، با قدمهای تند سمت آشپزخانه آمد. سمت دکمهای زیر اولین کابینت این رفت و بازندش در کابینت آن صدای گوش خراش قطع شد. آه خدایا شکرت. نفسی از آسودگی کشیدم و خودم را به کابینت، تکه دادم. چه خوب که رسیده بود.

نگذاشت که دهن باز کنم و خودش کفری شروع کرد.

-اینجا چه خبره؟ این چه بویی که را انداخت ی؟

منتظر جوابم نماند و سریع سمت هود بالای گاز رفت و درج هی آخرش را روشن کرد. صدای مکیدن هود بلند شد و تش رهای او با هم ترک پیی آمد.

-نه به دیشبت نه الانت خانوم پرستار، این سنسور وصله به مرکز، دیر رسیده بودم کلی آشنشان و آمبولانس بود که دم برج جمع م یشد.

نگاهش را دور آشپزخانه چرخاند و کفری به ماهیتاب هی سوختهی پیازها نگاه کرد.

-دخترم دخترای قدیم، خدا رحم کرد آشپزی جزو وظایفتون ن یس... وگرنه بی او درستش کن.

-حواسم پرت شد،،، یه و... نمی....

-بابا خف همون کردی با این بو.

خودم به اندازهی کافی ناراحت بودم و او مدام شرمند هترم م یکرد. اگر اتفاقی برای خانه زندگ یاش میفتاد کل عمرم هم کار م یکردم ن م یشد خسارتش را داد. از این فکرم پشتم تیر کشید و عرق سرد روی کمرم نشست.

،ولش کن..... اون دکمه رو که دیدی صدای آلامو قطع م یکنه.

نامفهوم سرم را تکان دادم یعنی فه میدم.

دست سالمش را داخل بغل جیب کت آب یاش کرد و کارت بانکی بیرون کشید و کنار دستم روی اپن گذاشت.

-رمزشو برات م یزارم، ناهار شام خواستی زنگ بزن از رستوران پایین برات م یارن، شما ن م یخواد هنر آشپزیتو نشون

بدی، ب ه اندازهی کافی دیدیم.

خون خونم را م یخورد و ت یکهای کلامش عصب یترم م یکرد. چطور میتوانست در این شرایط هم مسخره بخندد

و دستم بندازد؟ ن م دیدید خودم تو شوک هستم؟ مدام محبو بیتش را به رخ میکشید و حالاهم پولش را.

سمت کارت بان کی روی اپن نگاه کردم و بعد سمت صورتش چشم چرخاندم. چشمانش چرا امروز انگار آبی م یزد، همرنگ کتش. خدا لعنتت کند آلا چرا قفل رنگ چشمان او شده بودم؟ الان وقتش بود؟ تا به خودم ب یاییم و دهان باز کنم از من رو برگرداند و همانطور که کتش را از روی دوش برم یداشت هنوز مخاطبش من بودم.

-من با دوستم م یرم نهار ب یرون.... اینجوری جونم بیشتر در امنیته.

لحنش باز بدجنس شده بود و انگار لذت م یرد از درآوردن حرص من، نزدی ک یهای اتاقش بود که استوپ کرد و روی پاشنه سمتم چرخید.

-آها راستی اگر هر وقت من نبودم اگر کسی اومد دم در و عیادت اینا یه جورایی دست به سرش کن...

-یعنی چی؟

-دست به سر کردنم بلد نیستی؟ پیچوندن، ب پ یچونش، اوکی؟

هاج واج نگاهش م یکردم و آن لحظه حس احمقی را داشتم که کاری از دستش ساخته نبود.

-اینطوری شاید یه خیری از پرستار بودنت به ما رسید.

لبهیم را روی هم م یفشردم و این از صورت کفر یام معلوم بود.

-هرکی، هرکی که بود، خصوصاً یه دختر چشم آبی موبور خوشگل، اوکی؟

ریز خندید و از من رو گرفت و سمت اتاقش رفت و صدای بسته شدن در اتاقش بلند شد. زیر لب باز فحشش م یدادم بلکم آتش درونم کمی آرام بگیر. ب یا و خوبی کن، ب یلیاقت. نگاهم رفت پای پیازهای سوخته و عابربانک پ یش دستم روی اپن. باشه شازده دارم برات. پو فی کشیدم و خواستم قبل از اینکه برود و دوباره ن بینمش، گوشی روی کا بینتم را برداشتم و سمت اتاقم رفتم.

دو سه روزی از آمدنم به پنت هوس محمد شاهرخ فوتبالیست م یگذشت و معلوم نبود من دقیقا آنجا چکاره بودم. عملا صبح زود با لبا سهای باشگاه بیرون م یزد و سر شب با کت شلوارهای مارکش پیدایش م یشد. حتما قبل خواب میوه م یخورد و آماده کردن حمام آخر شبش با من بود. انگار فقط آنجا بودم تا وان را برایش آب گرم کنم، لباسش را در بیاورم و

دور گچ دستش پلاستیک ببندم تا خیس نشود و تقریبا از زیر نگاههای شیطان و حرص درارش فرار کنم. عملا کار دیگری ن م یکردم. دو نوع دارو برای کم شدن التهاب های دستش داشت که وقتی در مورد خوردنش از او پرسیدم، صورتش را در هم کرد.

-از دارو متنفرم.

گازی به نیم هی هویج دستش زد و مثل هر شبی که آنجا بودم قبل دوشش، در کنار لب هی پنت هوس بزرگش ایستاد و چند دقیقه از آن ارتفاع خیره بیرون شد.

کسل از آن خانگی اشرافی ساکت، آماده شدم و خودم را به خرید چند دست لباس مهمان کردم. شاید فضای لوکس آنجا مرا تحت تاثیر قرار داده بود که دلم چند دست لباس شیکتر میخواست. آرایشی ملایم کردم، مانتوی کتی با شلوار جینم را پوشیدم، موهای چتری پنهان شده بین موهایم را پایین دادم و روی پیشانی ریختم و شال سیاه هم رنگ کتم را به سر کردم و با کتان یهای سفید اسپرتم از خانه بیرون زدم. وقتی برگشتم هوا تقریبا تاریک شده بود، چند کیس هی پاکتی از شوم یزهای مد روز و دامن، شلوارهای اسپرت داخل خانه در پاکت های دستم بود که وارد برج شدم. نگهبان گول چماغ با دیدن من تلفن را برداشت و من اسم جناب سلیم را واضح شنیدم، برگشت مرا خبر میداد، پس خانه بود. در طبقه شانزدهم از آسانسور بیرون زدم و از در نیمه باز واحد او داخل شدم. فضای سالن تاریک بود و نورهای مخفی سقف محیط را تاریک روشن کرده بودند. بوی چند عطر و ادکلن باهم ترکیب شده بود و صدای موزیک تند غربی و خنده ای افرادی از بیرون سالن کنار استخر میآمد. روشنایی نور از پشت حریر پنجره به خوبی دیده میشد و چند دختر و پسر ناشناس که با طرز بدی کنار استخر نوشیدنی به دست، صحبت میکردند و گاه سر به سر هم میگذاشتند، واضح دیده میشد. جلوتر رفتم و چشم چرخاندم دنبال او، استخر پارتی گرفته بودند؟ این سلبریتی ها هم چه تفریحاتی داشتند و عجیب از این پسر خوش گذران که تا حالا چیزی در فضای مجازی از او ندیده بودم. همان لحظه در سالن باز شد و مردی با قد میانه و رگابی لیوان به دست، بوی توجه به اطرافش داخل آمد. سرش کاملاً بی مو بود و لیوان نوشیدنی دستش هنوز پر. صافتر ایستادم و به او که تازه متوجه هام شده بود و عینکش را بالا میداد سلام دادم. جوابم را نداده، شازده طبق معمول با لباس غیر مناسب از پشت سرش داخل شد.

-اها، خانم پرستار..... ساعت خرید.

اشاره اش به پلاستی کهای خرید دستم بود. بابت کار چند روز پیشش هنوز دلخور بودم. بچه پررو پول داخل کارت بانک یاش را به رخم کشید. ترجیح دادم خودم را با غذاهای دم دستی و نیمرو سیر کنم اما دست به کارتش نزنم. با

شیطان را باورک ن

خودش چه فکر کرده بود؟ دو روزی کارتش روی این همانجا بود و مرا دق داد تا دیگر اثری از او روی این ندیدم، معلوم نبود خودش این چند روز کجا غذا می خورد. اما از حقنگذیریم، من هم بد تلافی نکرده بودم. با همان دختر چشم آبی بوری که میگفت زیباست. از یادآوری روب هشدن با او و پ یچاندنش و گرفتن انتقامم از پسر سرخوش روب هام ناخواسته خنده روی لبهایم آمد و نگاه بدجنسم رفت روی صورت او که مرموز نگاهم می کرد. اگر میدانست چه حرفهایی تحوی ل چشمآبی زیبایش داده بودم تا دست از سرش بردارد، حتما مرگم را حلال می کرد. خودش گفت بی یچانش. لبهایم را جمع کردم و قبل از اینکه دو مرد مشکوک روبه روام به عقلم شک کنند خودم را جمع کردم و رو به سمت مرد کچل متمایل شدم.

-من آلام، پرستار ایشان.

انگار انتظارش را نداشت که دست پاچه شد و بعد از مکثی کوتاه دستش را جلویم گرفت.

-همون پرستار معروفی که جولیا رو دس به سر کرد؟..... بهزادم، دوست قدی می و شری ک محمد شاهرخ.

دستی پلاستیک خریدم را به دست دیگر دادم و دستم را داخل دست پ یش رو و دراز شده اش گذاشتم و او دستم را به گرمی فشرد.

-خوشبختم.

دستم را رها کرد که س ریع سنگینی پلاس تی کهای دستم را بین دو دست تق سیم کردم. این پا و آن پای کردم و نشان دادم که قصد رفتن به اتاقم را دارم. محمد شاهرخ دستی آویزان گردن و دست سالمش داخل جی ب شلوارکش نگاهمان می کرد.

- بخدا خیلی دلم می یخواد بدونم چی به اون دخترگف تی که اونی که مثل کنه بود یهو شل کرد رفت. چند روزه دیگه زنگ نزده شاهرخ نه ؟

بدون اینکه نگاهش را از من بگیرد جواب بهزاد را داد.

-نزده..... خودمم مشتاقم بدونم چی بینشون ردو بدل شده ؟

آخ جناب سلیم اگر میدانستی چطور دلم را خنک کرده بودم، بازل بهایم شیطان از هم باز شد. چشمو ابروی برایش آمدم و مغرورانه طرفش نگاه کردم.

شیطان را باورک ن
دیگه خانوما زبون همو بهتر م یدونن.

بهزاد سرش را به ت ای د تکان م یداد و او ناباورانه هنوز مشکوک نگاه میکرد. بیچاره ن م یدانست حرصم را سرش تلاقی کردم. لب هایم با یادآوری برخورد با آن دخترک موبر چشم آبی دل نازک که مدام فین فین م یکرد و گریه، مثل این چند روز، با یادآوری، بازترشد و تا قبل از اینکه محمدشاهرخ بیشتر شک کند و خودم را لو بدهم باید آنجا را ترک م یکردم.

خب من با اجا. ..

چرا پ یش ب قیهی بچه ها نمی ایید؟ پنح ش ی ش نفر بیشتر نیستیم، بچه های خوین.

نم یدانم چرا ناخواسته نگاهم رفت سمت محمدشاهرخ، همان پوزخند متفکر و نگاه ش یطان، آمیخته به مشکوک بودن. انگار داشت رفتارم را آنالیز میکرد. خب چرا که نه؟ از در اتاق ماندن بهتر بود. پلاستیکهای خریدم را پ یش روی بهزاد بالا آوردم،

خوشحال میشم،....، من برم خریدامو بزارم تو اتاق آماده شم، برم یگردم.

به صورت دست و پاچی بهزاد لبخند زدم. بر خلاف دوستش اعتماد به نفس کافی را در روبه رو شدن با دختر نداشت، ب اجازهای گفتم که شازده سل یم باز مزه پراند.

ترجیحا مثل بقیه بیو ش

چشم غرهای سمتش رفتم و سعی کردم از بی حیایی پسر روبه روم سرخ و سفید نشوم و زودتر راه اتاقم را پیش بگ یرم.

وارد اتاقم شدم، چی چی ببوشم؟ دیگه چی؟ من اصلا با خودم از ای ن لباسا نداشتم؟ پسر هی ب یحیا. چون سر زبان دار بودم شای د فکر م یکرد دختر خی لی راحت باشم، بودم اما نه با این لباسا کنار استخر با چند پسر غریبه که از قضا یک پیشان حسا بی شیطان و راحت بود. مانتو و سلوارم را بیرون کشیدم. روبه آینهی قدی ایستادم. بلوز آستین کوتاه اسپرتی که به تن داشتم خوب بود و به جای سلوار، دامن چین دار روی زانویی را از داخل پلاستی کهای آن روزم بیرون کشیدم، اتکتش را کندم و پوشیدم

موهای بالای سرم را دم اسبی بستم و چتری های جلویم را حالت دادم. آرایشم هنوز ساده بود و منبه چشم آمدن را دوس نداشتم. از اتاق خارج شدم و به جمع چند نفرهی دختر پسرهای کنار استخر ملحق شدم. دو دختر داخل آب بودند

وی کی قاه قاه م یخندید. چند دختر و پسر روی صند لی لم داده بودند و بع ضیشان با ملودی خارجی و لیوانه ای نوشیدنی سر جای خود نرم حرکت م یکردند. صدای بهزاد از پشت سرم آمد و لیوان نوشیدنی که پیش رویم گرفته شد. --سلامتی.

برگشتم و با لبخند لیوان را از دستش گرفتم. خیلی وقت بود نوشیدنی نخورده بودم و من باید خی لی احتیاط م یکردم در نوشیدن. خودشرا کنارم کشید و دانه دانه شروع به معرفی چند دختر و پسر نزدیک کرد. گوشه‌ی انتهایی پنجهوس کنار حفاظ شیش‌های او را دیدم که با آب میوه‌ی دستش با پسر ی صحبت م یکرد و دو دختر کنارشان نرم م یرقصیدند و چشم ازشان گرفتم و کمی از محتوای لیوان دستم نوشیدم. نوشیدنی پولدارها هم فرق م یکرد. صدای بهزاد در بین موزیک پخش شده‌ی محیط باز داخل گوشم نشست.

خی لی دلم م یخواد بدونم به جول یا چی گفت ی که یهو رفت پشت سرش رو نگا نکرد ؟

باز یادآوری آن دختر حساس گریان که با لباسهای پوست پلنگ یاش اشرا فیت از سر و رویش م یبارید خنده روی لبم آمد. وق تی زنگ واحد را زدند و من با باز کردن در او را پشت در دیدم، داشت گریه م یکرد، بدون اجازه وارد شد و با نگاهش دنبال محمد شاهرخ بود. وقتی پرسید کی هستم و خودم را پرستارش معرفی کردم گریه‌اش بیشتر شد و روی اولی ن کاناپه نشست. انگار حسابی عاشق دلشکسته‌اش بود و حالا این ظالم چه راحت دست رد به معشوقانش م یزد. تازه از س مینار یک ماهه سوئد برگشته بود و متعجب که چرا پسر رویاهایش تلفنش را جواب نم یده‌د؟

وقتی گفت او را به پدرش معرفی کرده و با او خیال ازدواج داشت فکری شیطانی به سرم زد. انگار با این کار م یشد از اوی خودش یفته انتقام بگ یرم و دلم خنک شود.

کنار دختر نشستم و دستش را داخل دست گرفتم و به گرم ی فشردم.

به او گفتم از وقتی اینجا هستم او چندمین دختری است که اینطور گریان دنبال محمد شاهرخ می‌گشت، اصلا این فوتبال یست که کارش دوستی با دختران بود و بعد آنها را ول م یکرد، ک لی از او تعریف و تم جید کردم و او را سرترا از دختران دیگر دانستم و حیف او برای محمد شاهرخ مریض، به او گفتم این پسر مریضی روانی دارد که همه را در عشق خود رها م یکنند. گفتم و ت یر اخر را وق تی زدم کها و را اقیم دانستم و همی این کارهایش را بخاطر عقد هاش از شوک مری ضی تعریف کردم. و خدا چقدر او را دوست داشت که او را سر راه من قرار داده بود تا چشمش را رو به واقع یت باز کنم. عجب داستان تراژدی غمناکی در مورد آن پسر مغرور ساخته بودم. م یگفتم و خودم از گفتنش لذت م یردم. دختر ب یچاره

اشکش خشک شده بود و مبهوت به حرفهای م گوش م یداد و در آخر با کلی تشکر از آنجا رفت. لبخند شیطانی روی لبهایم بود و نخندیدم با یادآوری آن روز واقعا برای م سخت میزد، دهانم را نزدیک گوش بهزاد بردم تا صدایم را در آن هیاهو واض حتر بشنود. بنظرم که میشد به این مرد خجالتی عین کی کنارم اعتماد کرد.

-قول م یدید بین خودمون بمونه؟

دستش را به نشان هی قسم بالا داد و من فقط یک جمله گفتم.

-فکر نم یکنم جو لیا خانم دلش بخواد با کس ی باشه که بخاطر عقیم بودنش از آزار دخترهای جوون لذت م بیره!

چند ثانی های طول کشی د تا حرفهایم را هضم کند، پوقی بلند از خنده سرداد و من از خنده ای او خندیدم و صدای خند هام بین خندههای بلند و مردانهی او گم شده بود.

-وای دختر چقدر تو باحالی.

اشک ب یرون زده از گوشهی چشمم را پس م یزدم و تلاش داشتم در اولین دیدار این ادماها سنگین رفتار کنم. سر بالا آوردم و نگاهم گره خورد به جفت چشمهایی که باز رنگش تغ یر کرده بود و مرموزانه طرف ما نگاه م یکرد.

دختر هی سرتق واسهی من تو قیافه بود و ب ب ین حالا چطور بیخ گوش بهزاد و یز ویز م یکرد. تا حالا موردی نبوده در حضور من دختری سمت او کشیده شود و بی اعتن اپی نسیب من!

سعی کردم حواسم را از آن دو بگیرم و دل به صحبتهای منصور بدهم. اه او هم که مدام مخم را شستشوم یداد برای شراکت با خودش. با خودش دو دختر هم آورده بود که مثلا من را نرم کرده باشد و رام شوم تا جواب مثبت را به او بدهم. صدای خند ههای بلند آنطرف نگاهم را کشاند روی پرستار سرتق، انگار زیادی داشت به او خوش میگذشت. نه، اندامش بد نبود و آن دامن کوتاه به پاهای کشید هاش میآمد. یعنی در مورد چه اینطور م یخندیدند؟ نفسش بریده بریده با خنده میرفت و میآمد که نگاه خ یر هاش افتاد به من. سریع از او چشم گرفتم. اصلا به من چه! بهزاد جان نوش جانت، خوش باش++++.

در آشپزخانه مشغول درست کردن چایی بودم که قبل شامم بنوشم. بهممن چه که او کجا و چه میخورد؟ من دیگر نم یتوانستم بان یمر و غذاهای دم دستی خودم را س یر کنم. بوی ماکارونی که روی گاز در حال دم کشیدن بود اشتهایم را

تحریک می‌کرد و نمی‌دانستم او که نیم ساعتی می‌شد ب‌رگشته بود اصلاً شام خورده بودی آنه؟ از وقتی کت و شلوار اسپرتش را با تیشرت و جوشرت بلندش عوض کرده بود، همانجا روی کاناپه نشسته و غرق گوشی دستش نمی‌دانم چه نگاه می‌کرد که ریزی ز میخندید و گاهی متوجه بودم که سریلاً می‌آورد و نگاه بدجنس سمت من میانداخت. اصلاً به من چه، من سرم در کار خودم باشد بهتر بود! استکان چای برای خودم ریختم و در همان آشپزخانه پشت می‌یزگرد ناهارخوری نشستم و به فرداشب فکر کردم. فرداشب بعد از مدتها قرار بود جشن شرکت کنم و این بخاطر دعوت بهزادی بود که دیروز در کنار استخر بیرون، با صدای بلند همه را دعوت به تولدش کرد و موقع رفتن آرام کنار گوشم صدایش را با لرزش شنیدم که...

-پن جشنبه شب منتظرت هستم، حتما بیای.

در جواب نگاه منتظرش لبخند زدم و راستش هنوز دو دل بودم. آخر مرا چه به تولد دوست صمیمی محمدشاهرخ و از طرفی واقعا دلم تغیر آب و هوا میخواست. تولد در حضور سلبریت‌ها در ویلاهای شیک لواسان نباید خالی از لطف باشد. با این افکار خودم را راضی نگه می‌داشتم و خوشحال از تصمی منهای یام لبخند روی لبم آوردم. در کل امروز روز خوبی بود خصوصاً که سوری در تماسش، باز خواست اوضاع را درب یابد که فهمیدم آزمایشات نیما خوب جواب داده و تا چند روز آینده برای عمل آماده میشود. استکانم را با دو دست حلقه کرده بودم و با خدایی شکر نفسی بلند بیرون دادم که صدای بلندش مرا به خود آورد. اولین بار بود که اسمم را یزد و لحنش پرسشی بود. از جا بلند شدم. داخل سالن نبود و تلویزیون همانطور روشن، تب لیفات نشان میداد، کجا بود؟ صدایش بود و خودش نه!

-آلا!

یک دور با چشم دور سالن را چرخیدم، صدایش از داخل حمام کنار اتاقش می‌آمد. پوفی کشیدم، سری تکان دادم و این را به طرف حمام دور زدم و همانطور کش دور موهایم را بیرون کشیدم و تمام موهایم را با دست جمع و گوج‌های بالای سر بستم. بله دیگر وقت حمام آقا بود و باز پلاس تیک میخواست دور گچ. خوب بود. بستهای از پلاستی کهای بزرگ داخل حمام گذاشته بودم.

-آلا!

زیر لب دهن کجی به صدایش کردم و همانطور که داخل حمام میشدم صدایم را بلند کردم.

-بله... او مد.....م.

در آستانه ورودی حمام بودم و از صحن‌های که مقابل چشمم می‌دیدم شوکه شدم.

محمدشاهرخ کنار وان ایستاده بود و با نیش بباز لباس شخصیم را در دست داشت و جلوی چشمم تکان م یداد. تمام بدنم خشک شده بود و دهانم هنوز باز مانده بود، خدا لعنتت کند آلا، ظهر برای دوش رفته بودم و ن م یدانم چرا آب سرد کار نم یکرد، هر چه بود آب جوش و داغ، انگار س یستم خانه قاطی کرده باشد، با فکر اینکه از حمام او استفاده کنم، لبها سهایم را در دست گرفتم و همانطور با لباس های زیر از پل ههای طبقهی بالا، پایین پریدم و داخل حماش شدم، آه یادم رفته بود وسایلم را از حماش بردارم.

نه خوشم اومد سلیقت بد نیس... .

دهان نیمه بازم را بستم و با چند قدم کوتاه سمتش پیش رفتم و به صورت بدجنسش نگاه کردم، کلا دوست داشت طرفش را شرمزده کند. نیشش تا بناگوش باز بود و چه کسی باور م یکرد آن محمدشاهرخ سلیمی که در مصاحب هها و اخبار در تلویزیون رسمی و جدی م یدیدم این پسرک سرخوش ب یحیای روبه رو باشد که هنوز لباسم را تکان م یداد و کیفش کوک بود.

-حتما به پوست سفیدت خیلی م یاد!

به خودم تکانی دادم، ب اید حرفی م یزدم تا رفع رجوع شود.

-آب حموم طبق هی بالا امروز خراب بود، اومدم اینجا... اینم فراموش کردم بیرمشون....

بر بر نگاهم م یکرد و خندهی تیز روی لبش اذ یتم میکرد. به طرفش جستی زدم.

شیطان را باورک ن
من
-بدینش به ...

دستم را پیش بردم تا لباسم را از چنگش ب یرون بکشم که لجبازانه دستش را بالاتر گرفت. کفری از حرکت و نیشخند

روی لبش دوباره سمتش هجوم بردم و او باز انگار تازه تفریحش را پیدا کرده بود.

دستش را تکان م یداد و بالاتر نگهش م یداشت، قدش سر و هوایی بلندتر از من بود و موج بور بودم برای رسیدن به دست بالا گرفتهاش روی پاشنه، قدبلندی کنم.

-گفتم بدینش به من.

ترشی نخوری یه چیزی میثی خانوم پرستار.....اندام خوبی داری!

ای خدا این امشب یه چیزیش م یشد. به اندام من چکار داشت؟ اخمم را غلیظتر کردم و لحنم را جدی کردم

خجالت نم یکشید. دوباره تلاش کردم و رو پاشنه ایستادم و او انگار داشت لذت م یرد از سردرگمی دختر در تلاش روب هرواش، کم ی نزد یکنتر شدم و حالا بدنم تقریبا مماس با بدنش بود. بوی ادکلن اسپرت ه میشهاش بی نیام رام یزد و شفافیت چشمهای بدجنس و خنداناش از این نزدیکی بیشتر معلوم بود.

--این کارا چه معن یای میده؟ بدینش... به ... من.

مرموز نگاهم کرد، نگاه از او گرفتم و با حرص به بالاگرفت هی دستش زل زد و باز درجا روی پاشنه ایستادم. اگر به جای این صندل های داخل خانه کفش پاشنه بلند پامیکردم حالیت م یکردم جناب ب یشرم و ح یا. واقعا این پسر حاج اسد م یرغضب بود که جواب سلامم را با سر پایین به زور م یداد و مدام تسبیح دستش بود؟. در تلاش بودم که دریک حرکت با یک دست مرا سمت خود کشید و من را در اغوش کشید و دستش را محکم دورم حلقه کرد. امشب چه مرگش شده بود؟ دور حصار دستش تقلا م یکردم و او انگار نگهداشتن اندام ظریفم در اغوشش با یک دست، آب خوردن بود که با تقلاهایم فشار دستش را محکم م یرد و من بیشتر به او م یچسبیدم. با آرنج چندبار به شکمش کوبیدم اما عضلههای سفت شکمش آخ نگفت. هنوز در تقلا بودم که صدای بمش یطان مردانه اش زیر گوشم نشست. نفسش به سرم م یخورد و این تجرب هی آن همه نزدیکی با جنس مخالف اذیتم میکرد. انگار صدایش آبی شد روی آتش تقلاهایم.

-دختر جون تو رو بدتر از اینم دیدم، این یه تیکه لباس که چ یزی نیس!

شیطان را باور کن من

انگار تمام بدنم گوش شده بود تا صدایش را بشنوم. چی می گفت؟ چرا چرت و پرت می پیراند؟ شاید نوشیدنی چیزی خورده بود! رفتارش شبیه از خود بیخود نبود و دهانش اصلاً بوی ن می داد. دیگر داشت کفر یام میکرد و بوی عطرش ضریان قلبم را نامنظم می کرد. بیاراده، تقریباً صدایم را بالاتر بردم و حرصی چند ضربه به حصار دست روی شکمم زدم.

- چرا دارید چرت و پرت می گویید؟ این کارا یعنی چی، ولم کن، ولم کن.

- یعنی باور کن من می دونی تمام واحدهای این برج دوری ن داره؟..... از تو اتاق خودت ل تا حموم من...! یعنی

اینم مثل بقیه چیزای قبل اتفاقیه؟

سرد شدم، خشک شدم، حس کردم قلبم از حرکت ایستاد. خود من هم نفهمیدم چطور در همان حال صورتم را به طرفش چرخاندم و صدا از گلویم ناباورانه بیرون زد.

- داخل.. خونه دور بین داره؟

دور نگاهش صورتم را برانداز کرد، نگاهم در چشمانش دو دو می یزد و نگاه جدی شد هاش برای لحظ های باز رنگ بدجنسی گرفت.

- بله کل فضای سالن و آشپزخونه و بیرون دور بین داره و از قضای روزگار همشون..... مستقیم به گوشیم وصله.

لمس دستش و آن همه نزدیکی با صورتمش اذیتم کرده بود. داخل آغوشش گرم بود و من چه مرگم شده بود که باز غرق پ پیدا کردن رنگ چشمهایش شدم. چقدر گذشت که حرفش مانند پتک بر سرم فرود آمد. تازه هضمش کرده بود. چیزی که میگفت برای خانهای لوکس بالا شهری چیز عادی بود و من شوک در باور بیفکری خودم غرق بودم. پس از وقتی آمده بود و سردرگوشی داشت و با نیشخند نگاهم میکرد، فیلم مرا میدیده. تمام صحنهای آمدنم از طبقه های بالا تا حمام، را مرور کردم. چقدر بیفکری کرده بودم و چقدر احمق آلا. چشمانش شیه چشمهای شیطان پسریچه ها بود و برق نگاهش معناداری خاصی داشت که من آنرا نمیفهمیدم. صورتم قرمز شده بود و من اصلاً دوست نداشتم محمدشاهرخ سلیم قرمزی شرم نگاه دختران هام را ببیند و شاید دستم بیندازد. فشار دور شکمم شل شده بود و بانها به خودم در یک حرکت ناگهانی دستش را پس زدم و عصبی مقابلش ایستادم و با انگشت اشاره سمتش حرف زدم.

سریع لباسم را از دست دیگرش قا پیدم. از او فاصله گرفتم و با خشم بطرف او که دست در گچش را در آغوش گرفته بود، رو کردم.

-من همین فردا از اینجا میرم. نیازن یس تهدیدم کنید.

بغضم گرفته بود و غرورم را جریحه دار شده میدیدم، ح س ادمی را داشتم که باز داشت ترد میشد و من از این پس زدن متنفر بودم. چند قدم عقب عقب رفتم، لباس دیگرم را از روی کمد حمام در گوشه برداشتم و با غیظ سمت در خروجی حمام قدمهای تند برداشتم.

-فردا نه،... هر وقت خودم بگم! مفهومه؟

شنیدم و باب یحلی جوابش را ندادم، من میرفتم، من حتما فردا از آنجا م یرفتم، محال بود که دیگر اوی از خودراضی را تحمل کنم. حق نداشت بر ایم تعین و تکلیف کند. تمام اتفاقات پیش آمده برایم را راهی برای رسیدن به خودش تعبیر کند. تو دیگر کی بودی محمدشاه خ سلیم. از حمام ب یرون زدم و صدایش هنوز بلند بود.

-تو نمیدونی این دستم آسیب دیده اونجوری میزنی روش کم عقل؟... حداقل بی اکمکم کن دوشمو بگیرم.. با توام آلا.....

همچنان ب یتوجه به صدایش کاناپ های سالن را دور زدم، نگاهم روی سقف چرخید و با چشم دنبال دورب ینهای تعبیه شده در آن بودم. دقیقا بالای آشپزخانه بود و درب ورودی، چرا تا حالا ندیده بودمشان، اه الای بی فکر. با حرص وارد اتاقم شدم. در را محکم بستم، لباس قرمز دستم را کف روی تخت انداختم. در طول اتاق شروع به قدم زدن کردم و از حرص گوش هی ناخن شستم را شروع کردم به جویدن. چه عجیب بلوز سفید تنم بوی عطرش را گرفته بود.

آخرین پیس از ادکلن همیشه یه محبوبم را روی گردن زدم و شیشهاش را روی دراور طلاکوبی اتاقم همانجا ر وبه روام رها کردم. دست سمت یق هی کت دود یام بردم و با بالا دادن شان ههیم روی دوش، باز جابه جایش کردم. آه کی دیگه از شر ای ن گچ لعنتی خلاص م یشدم. با تکان شان هی چیم تیری در بازویم پی چید، دخترهی احمق، ببین چطور کوبوند روی دست اس یب دیده ام، دیشب از درد مجبور شدم با اینکه از دارو متنفرم مسکن بخورم. از درآور پشت برگرداندم و رو به آیینهی قدی ست چوبی اتاقم، ایستادم و با چند ژس تی که گرفتم گوشهی لبم کنار رفت. حسا بی خوشتیپ شده بودم و بقول بهزاد دخترکش. دستی دیگر لای موهای سمت بالا متمایل به راستم کشیدم و رو به جنتلمن داخل آیینه چشمکی زدم. اگر نیلی پیشم بود باز باب سل فی و پوز دادن به دوستانش را شروع م یکرد و دای جان شاهرخ از دهانش نم

یفتاد. از صبح زود باشگاه بودم و ب قیہی روز تا عصر و یزیت دکترم را داشتم و کل عصر ہم درگیر خریدن ساعت مارکدار ی بودم کہ بهزاد مدام زیر گوشم میخواند کہ م یخواهدش. در یک لحظه کشیده شدم یاد قدیم و تولدهای سه نفری من و او و ن یما، هر چند ته تغاری طاهره خانم باید هرسال تولد مفصلی م یداشت و امان از داشتن خواهرهای بزرگتر قبل خودت. آنچنان خان هی حاجی را برایم شرشر میبستند و گل و سلمبل وصل م یکردند کہ رویم نم یشد کسی از دوستان را دعوت کنم. با یادآوری خاطرات قدیم همیشه قلبم روشن م یشد. خیلی وقت بود خودم را اسیر توپ و زمین کرده بودم و غرق شده بودم در لودگی و مثلاً خوشگذرانی. دوباره برگشتم پشت سرم و از روی جعب هی سیاه دراور انگشتر با نگ ین ریز عق یقم را بیرون کشیدم و خیره به او باز متفکر شدم. آخرین کادویی بود کہ از نیما گرفته بودم. پسرعموی نزدیکتر از برادر. او لهای اوج شهرتم بود و چه خوشحال بود نیمای ه همیشه آرام اما آب زیرکاه هنرمند. از همان بچگی من شروش یطان و شلوغ خانه و مدرسه بودم و او در جلد آرامش آتش م یسوزاند. چه تیم خوبی بودیم برای اجرای بازیگوش یهای بچگی. با تابلوهایی کہ م یکشید خوراک دست انداختنهای من و بهزاد شده بود و بهزاد او را مامانم اینا صدا میکرد. کاش هیچ وقت آن شب س یاه ن م یآمد و کاش آن شب. ..

از انگشتر رو گرفتم و آن را داخل مشتم انداختم. بس بود، چندسال زندگی کردن با این کابوس به اندازهی کافی برایم غیرقابل تحمل م یشد و مرور خاطرات سیاه قبل چه دردی را دوا میکرد؟ چند سالی بود کہ داخل جعبه خاک م یخورد و بهتر کہ همانجا بماند. این برای اعصاب ضعیف شدهی من کہ دیگر داشت از آن همه حس خفت بار عذاب وجدان به ستوه میآمد، لازم بود. با نف سی بلند انگشتر را داخل جعبه انداختم. بدون اینکه به آیینهی مقابلم نگاهی دیگر بیندازم، از چشمان پر از سوال پسر داخل آن کہ دردش را با سرخوش جلوه دادنش کتمان م یکرد فرار کردم و از اتاق بیرون زدم. سالن نیمه روشن بود، بی اخ تیار به سالن شیشههای بالا از گوشهی چشم نگاه کردم و کاناپه را دور زدم. یعنی کجا بود؟ از وقتی آمده بودم سرو کلهاش پیدا نشد و صدایی ازش در نم یآمد. حتما بابت دیشب حسابی از من کفری بود. حرص داخل چشم مهایش جذابترش م یکرد. اتفاق ات دیشب از جل وی چشمانم م یگذشت و یادآوری چشمان گشادش وقتی فهمید خانه دورب ین دارد، نیشخندی گوشهی لبم نشاندهن م یدانستم اما دلم بدجنسانه م یخواست با آن فیلم حسابی حرصش دهم و حالا حالاها زود بود تا لذت قیاف هی حرص یاش را از خودم دریغ کنم. ته خندهای کردم، ابروی بالا انداختم و چشم به راه روبه ام سپردم کہ او را حاضر و آماده منتظر دم در ورودی، ایستاده دیدم. لباس سبز تیر هی نیمه بلندی پوشیدی بود و با آن کف شهای پاشنه و موهای بستهی دم اسبی بالای سرش، قدش کشیده تر معلوم م یشد. قرار بود واقعا تولد بهزاد شرکت کند؟

هنوز متوج هی من نشده بود و مدام با زن جی ر طلایی کیف کتابی دستش ور م یرفت. نگاهم رفت سمت مرواریدهایی کہ از سرشانهای پفدارش آویزان بود و یق هی گرد تقریبا بستهایش. استایلش بد نبود و انگار دفعهی اولی بود کہ آرایش

روی صورت این دختر م ینشست، کلی تغ یر کرده بود. نزدیکتر که شدم، قد مه‌ایم را کندتر کردم که متوج هی حضورم شد و سرش را بالا آورد. انگار اضطراب داشت یا هنوز از موضوع فیلم دیشب از من دلخور بود... شاید خودش فه مید که صورتش جمع شد و اخمش غلیظ.

-آماده‌ای؟

هنوز نیشخندش یطانی داشتم و چرا آزار او بر ایم شیری نترین کار ای ن روزهایم شده بود. باز سرش را بالا آورد. این دختر اصلا بلد نبود خوددار باشد و خودش را در لحظ‌های لو میداد. اخمش حالت مصنوعی داشت و صورت قرمز و من کردنش خی لی وقت بود به من میفهماند که این دختر در برابرم گم م یشود. چرا از رو نم یرفت، نم یدانم؟ صبر م یکنم.

-یه چند دقیقه‌های میشه.....

-خوشگل شدی..حسابی به خودت رسیدی..خوشبحال دوست ما.

موی جلوی صورتش را کنار زد و سر بالا داد.

-اصولا زیاد دوس ندارم تو چشم باشم.

-اها، یعنی م یگی پتانسیلش و داری و خودت ن م یخوای؟ آگه په ملت و کور م یکنی آره؟ خریدارانه

نگاهش م یکردم و او معذب از حرفم خودش را نباخت که

لبه‌ایش را جمع کرد و سرش را آرام تکان داد. نه، داشت حس خودش یافته بودن را از من

میگرفت. سر زالا آورد و نگاهش روی صورتم چرخید انگار دنبال چ یزی میگشت، متوج هام شد و سریع چشمانش را دزدید. خب نادیده گرفتن محمدشاهرخ سلیم کار آسانی نبود. دستم را داخل جیب شلوار بردم و گوش یام را ب یرون کشیدم. ساعت هفت بود و تا رسیدن به ویلای لواسان در این ترافیک

مکافات داشتم. تازه متوجهی موقعیت شدم، او قرار بود با که برود؟ نکند منتظر بود تا همراه من بیایید؟ ب یاراده سمتش

نگاه کردم که منتظر این پا و آن پا م یکرد. اوف بله انگار خانم منتظر بود مرا همراهی کند. عمرا، من مهم تر از او را کنارم

سوار ماش ین نشانده بودم. همینم مانده

بود. هواداری، رسانهای مرا ب بیند و بیا دهنش ایعه ساز را ببند. ای بابا، خدا لعنتت کند بهزاد با مهمان دعوت کردنت. سر از گوشی گرفتم و باز سمتش نگاه انداختم. هنوز معذب بود.

-خب.. ..

-من منتظر بودم آدرس و بگ یرم، بهزاد آدرسو نداد بم گفت از شما بگ یرم.

شما؟، دیشب که وح شی شده بود خوب تو تو بارم م یکرد و زیر مشتم داده بود حالا با ادب طی میکرد. دستی دور دهانم کشیدم.

-اها آدرس،..... با من بیا،

جلوتر راه افتادم و او با پوشیدن کت بلندش و شال روی سرش دنبالم از در واحد بیرون آمد. سوار آسانسور شدم و او در کنارم ایستاد. خدا کند همسایهای چیزی ما را با هم نم دید. هر دو ساکت بودیم صدای ملودی بی کلام در فضای آسانسور نرم بلند شده بود. تا حالا که آرام و مطی ع بود و موضوع دیشب را پ یش نک شیده بود. متوجهی زل زدنم به خودش شد که سرش را برگرداند سمتم.

-شما آدرس و بدید من خودم می ر....

حرف داخل دهانش نصفه ماند وقتی در آسانسور روبه روی نگهبان نی توقف کرد. نکند فکر کرده بود قرار است با من بی آید؟ حرفش در دهانش ماسیده بود و چشمهایش ب ین من و نگهبان بیرون آسانسور طبقه ورودی م یچرخید. ناباور و کفری، تمام تلاشش برای حفظ ظاهر م یرفت. خودم را کوچکی علی چپ زدم و مستقیم سمت نگهبان نی رفتم و آدرس ویلا را دادم و خواستم تا ماشینی برای او خبر کنند. با نیش باز دست ی برایش بالا بردم و خودم را داخل آسانسور انداختم و زیر صورت حرصی اش دکمه پارک ینگ را زدم.

پنجرهی تاکسی را تا آخر پایین کشیدم و کمی از هوای تازه بی رون وارد ریه هایم کردم. پسر هی بی شعور، فکر کرده بودم آنقدر مرد هس که زنی را در آن قسمت و با این وضع تنها نگذارد. مثل الاغ سرش را پایی ن انداخت و

رفت. خوب شد با خودم پول برداشته بودم. اون از برنامه هی دیشبش اینم حالا، حقم بود باید صبح ساکم رام بیستم و میرفتم پی ش فاطمی. نرفتم، اصن چرا صبح آرامتر شده بودم و برای نرفتن با خودم کلی کلنجار رفتم. آخرم رضا دادن به کم نیاوردن پیش این پسرک از خودراضی.

جمله‌اش را با دهن ک جی آرام تکرار م یکردم که چشمم رفت روی نگاههای ت یز مردم یانسال راننده هی آژانس. قسمت کمی از پاهایم برهنه بود، ناخواسته لباسم را پائینتر کشیدم، اخم کردم و با لحن طلبکاران های سمت

راننده توپیدم.

-تخت سیاه اونوره حاجی. اونور و نگاه کن.

شوک زده انگار حساب کار دستش آمد که تا لحظهای به آون ویلای لوکس در آن ارتفاع رسیدیم، جراعت نکرد دیگر از آینه سمت نگاه کند.

وقتی از آن پلهای سنگفرش شده طولانی و پهن بالا می‌رفتم بیشترین توج هام روی عمارت طاغوتی بالای پلهها بود. قدمهایم را شمرده برم میداشتم و حواسم جمع بود با آن پاشنههای چند سانتی سقوط نکنم. ن سیم ملایم چند تار بلند گوشه‌ی موهایم را به بازی گرفته بود. چند دخت رو و پسر شیک در اطراف پلهها و بالای ایوان عریض ورودی دیده میشدند. از دیدن ماشی نهایی لوکس پارک شده‌ی ورودی هم می‌شد حدس زد چه قشر افرادی اینجا دعوت هستند. استرس خودش را به جانم زد و باز نگاهم رفت سمت بالای پلهها و آن عمارت چشم نواز. صدای خف هی موزیک خار جی زبان بیکلام از آنطرف عمارت بیرون می‌زد و من هنوز برای ورود دو دل بودم. نگاهی باب آشنایی به اطراف انداختم. جلوتر رفتم و از در بزرگ ساختمان که مرد غول‌تشن جلوی در باکت و شلوارس یا ه برایم باز کرد داخل شدم. مانتو و شالم را از تن بیرون کشیدم و به اولین خدمتکار زنی که جلویم پیش آمد سپردم. لبخندش را با لبخند جواب دادم و از راهروی باریک کوتاه گذشتم و از در بعدی وارد شدم، صدای موزیک و خنده حالا بیشتر به گوش می‌رسید و من انگار در دلم رخت می‌پوشیدم. چند قدم جلوتر نرفته بودم که مردی غول‌هیکل دیگر با همان ستکت شلوار سر راهم را گرفت.

-گوشیتون لطفا خانم.

جا خوردم، اجازه نداشتم گوش یام را داخل ببرم؟ نامفهوم سمت مرد نگاه کردم. دوباره بدون تغیر در حالتش حرفش را تکرار کرد. نگاهم به صورت جدیاش بود و دستم میرفت سمت کیف کتاب یام برای برداشتن گوش ی. مهمانی دادن این پولدارها هم فرق می‌یکرد، دوره می‌آدمهای مشهور هم قوانین خودش را داشت. گوش ی را بیرون کشیدم و با نارضای تی سمتش گرفتم.

-چطور تحویلش بگ یرم؟... گم نشه .

باز حالت چهره اش تغیر نکرد و واضح دیدم زیرچشمی نگاه به گوشه نه چندان مد روزم دارد که داخل پلاستیکی بلانچ می‌کرد و به سمت مرد لاغر اندام آنطرفتر گرفت.

-نگران نباشید خانم گم نمیشه.

نگاهش به گوشه از صدتا فحش بدتر بود. انگارم یگفت دخترجان، گوشه تو در قبال گوشه های چندصد میل یونی آدمه ای داخل چیزی ن‌یس. به ذهنم فشار آوردم تا مدل گوشه محمدشاهرخ را به یاد آورم اما انگار تا حالا توجه زیادی به آن نداشتم. الان چه وقت این فکرها بود. نگاهم رفت به سمت در روبه روم که مهمانی آنجا برگزارم میشد، حتما تا حالار سیده بود و خدا عالم است پشت آن در چه انتظارم را می‌کشید. نفس بلندی کشیدم، دستی روی لباس بلند نیمه ماکسیام کشیدم، کیف دستیام را با دو دست جلو گرفتم و از دری که برایم باز شده بود داخل شدم. چیزی که می‌دیدم سالن دوبلکس مرمری بود که مرا یاد فیلم سیندرلا می‌انداخت. اینجا مال خود بهزاد بود؟ یعنی اینقدر وضعش اوکی بود؟ آرام قدم جلو می‌گذاشتم و سعیام بر این بود که چشمهایم زیادی دوروبر نچرخد. سالن از دختر و پسر شلوغ می‌یزد. صدای موزیک تندتر شده بود و دیدن چند چهره می‌مشهور در آن حال برایم غیرقابل باور بود. حتی کمی جلوتر مجری سرشناس تلویزیون را هم دیدم. ای خدا اینا دیگه کی بودند! ما مردم عام چه تصوراتی از آنها داشتیم. جلوتر می‌رفتم و دوست و آشنای در کار نبود. آخر من کجا و این قماش کجا. حتی بهزاد را هم ندیدم و شازدهی حاج اسد هم سروکله‌اش پیدا نبود. آرام سمت صندلیهای باری رفتم که کنار سالن پر و خالی می‌شد و روی اولین صندلیه گوشه‌ی بار نشستم. پیش خدمت مرد با لبخند سمتم آمد و منو را به دستم داد. اوف چه دنیایی داشتند اینها. اولین چیزی که به نظرم آشنا می‌یزد را سفارش دادم. زیاد اهل نوشیدنی نبودم و تجربه به من ثابت کرده بود خوردن نوشیدنی زیادی از من دختری بدبختی می‌ساخت که حالش را نمی‌فهمید، نه نباید در این جمع و اینجا نوشیدنی می‌خوردم، بهتری ن‌گزینه همان آب میوه‌ی گازدار می‌بود که انتخاب کردم. موزیک ریتم دار تندی پخش می‌شد و چند دختر و پسر وسط سالن با آهنگ ضرب گرفته

بودند. تازه لیوان آب میوه‌ام سررسیده بود، نی را داخل دهان گذاشتم و همانطور با آهنگ نرم ریتم‌گرفته بودم. چه دیجی حرف‌های لیوانم را به دست گرفتم و با چرخش صندلیام برگشتم. دختر بود که پسرهای مشهور سالن را دوره کرده بودند و چه طنزهای هابی که برای جلب توجه نم‌یآمدند. نگاهم افتاد به کمی عقبتر که هیکل چهارشان می‌محمد شاهرخ با آن دست شکست هاش در چهارچوب چشمم نشست. لیوانی آبمیوه در دست داشت و بلند بلند با صدای گم شده در موزیک سالن روی مب‌لهای آنطرفتر می‌خندید. تا حالا ندیده بودم نوشیدنی بخورد، حتی در خان هاش شیش‌های هم پیدا نکرده بودم. این اثر پسر حاج اسد سلیم بودن بود یا برای حفظ استایل ورزشکار یا ش؟ کنارش چند هم تیمی نشسته

بود و پر بود از دخترهای سانتال مانتا لی که برایشان م یآمدند. دختری زیبا با لباس دکلتھی سیاه کنارش نشسته بود، آنقدر لباس بازش همه چیز را ب یرون انداخته بود که من از دیدن او از آن فاصله شرم کردم. دستش رفت روی کت دوش محمد شاهرخ و کتش را بالای شانه مرتب کرد و دست روی پای او گذاشت. حسی آزار هنده چنگ به دلم

انداخت، زیر لب عیا شهای مشهوری گفتم و با حرص نی را به دندان کشیدم و آبمیوه ام را بالا دادم. دست خودم نبود و باز نگاهم رفت س مت او.

دختر موبلوند کنارش حالا مقابل او که روی مبل لم داده بود ایستاده با ریتم موسیقی م یرقصید و او با ریتم آرام سر تکان میداد. ببینش تورو خدا. موزیک سایکو جدیت ر شده بود و با کم نور شدن سالن حالا هر کس در حال و هوای خودش غرق بود. از این بهزاد هم که خبری نبود، که نبود. احساس ع جی بی داشتم، انگار تمام غ مهایی دنیا آوار شده بود روی سرم، تمام بدبختی هایی که تا حالا کشیده بودم را ناحق م دیدم و بچه پولدارهای داخل سالن را بی عدالتی خدا. بغ ضی ناشناخته باز دلم را آشوب کرد. با صندلی برگشتم و به اولین لیوان نوشید نی که روی میز گذاشته شده بود، دست بردم و یک نفس نصف لیوان را بالا دادم. خسته بودم، از تمام دویدن ها و نرسیدنها، اصلا چرا باید در نوجوانی پدر و مادرم را از دست م یدادم، چرا مجبور بودم در آن باشگاه کوف تی نصف عمرم را بگذارم و حالا بشوم پرستار بچه پولدارهای از خودراضی، چرا اینقدر بی کس بودم و اصلا چرا عمه ن یر دوروز بود که تلفنم را جواب نم یداد؟

-افتخار رقص به بنده روم یدید؟

سرم را به سمت پسر کناریم چرخاندم. انقدر خورده بود که چشمانش به قرمزی م یزد. او چه میگفت این وسط با آن ریش پروفیسوریش.

-نه منتظرک سی هستم.

رو برگرداندم و ب یتفاوت به نغ نغ هایی که زیر لب م یکرد، ک می دیگر از محتوای نوشیدن ی گران لیوانم خوردم. اصلا من اینجا چکار م یکردم؟ چه فکری با خودم کرده بودم که دعوت بهزاد را قبول کردم. اینحایه مشت آدم مشهور و بالانشین جمع بودند و پارتی و ب یزنسشان باهم به راه بود. کمترین کادویشان رولکس و ادکل نهایی فلان مارک بود و من با خودنویسی که رویش شعری از حافظ حکاک ی شده بود چه حرفی برای گفتن داشتم؟ لبم را م یگزیدم و دستهای گره شد هام دور لیوان نوشید نی تنگ تر شده بود. باز برگشتم سمت جایی که او را دیدم، در آن رقص نور، خفیف میشد او را تشخ یص داد که حالا کتش را درآورده بود و پشت دختر با ریتم موزیک ملایم حرکت م یکرد. دختره روب بین چطور و بلند و بلند زیر گوشش م یخندید و حرف م یزد. فکرم رفت پی ش اتفاق دیشب و دلم آشوب شد، دیشب آغوشش چه بوی خوبی م یداد. نفس کشیدن در آنجا برایم سخت شده بود، اصلا برایش مهم نبود پرستارش با آن وضع

رسیده، نرسیده؟ اصن مگر باید اه میت داشته باشد؟ باز سر بالا آوردم. مغموم بودم و ترسی عجیب در دلم جوانه می‌یزد. انگار که از آن فاصله متوجهام شده باشد، نگاهش سمت میز بار بود. متوجهام شده بود یا نه، ناقابل نگاه از او دزدیدم. اوف آلا، با خودش فکر نکند زیر نظرش داشتم؟ تازگیها کنترل رفتارم را نداشتم. ن خیر، اینجور جاها به من ن یامده بود. استکان نیم هی نوشید نیم را همانجا روی میز رها کردم و کیفم را برداشتم و از صندلی برخاستم. جای من آنجا نبود، چاره‌های نداشتم و برای اینکه ن میشد تمام شب را تا صبح در لابی برج سرکنم تا شازده تشریف بیاورند، مجبور بودم خانگی فاطمی بروم. حالا کو تا دل بکند از لوب ته‌های دوروبرش؟ در دلم رخت می‌شستند و بغضی ناشناخته گلویم را می‌یغرد. پشت سرم راهم نگاه نکردم. از وسط جمعیت در حال رقص خودم را بیرون کشیدم و از اولین در بیرون زدم. به همان غول تشنی رسیدم که گوش یام را گرفت، با دیدن من به مرد لاغر آنطرف اشاره کرد و مرد از کمد پشت سرش پلاستیک محتوی گوشتی ام را با دو دست سمتم پیش آورد. پلاستیک را گرفتم و با تشکر بیرون زدم، مانتو و شالم را از خدمتکار گرفتم و روی دستم انداختم. آلا ای احمق پش خودت چه فکری کردی که بلندشدی تا اینجا آمدی. روی ایوان بزرگ که رسیدم و هوای نرم آخرهای بهار که به صورتم خورد که می‌حالم جا آمد، اما هنوز فکر سریع دور شدنم از آنجا در اولویت بود، مانتویم را می‌پوشیدم و از پله‌ها شروع به پائین رفتن کردم. هنوز هم تک و توک، افراد خارج عمارت، داخل باغ بودند و هنوز هم بودند مهمانهای نهایی که تازه ماشین پارک می‌کردند و می‌آمدند. کی دو پله مانده بود به انتها که سر بالا آوردم و رو به روام هیگل تنومد س هیل، سبز شد، کنارش می‌نای با دکتهی قرمز ایستاده بود و دختری که ن می‌شناختم و از بی قید لباس پوشیدنش معلوم بود کم از مینا ندارد، همراهیشان می‌یکرد. دستم داخل آستین مانتو خشک زده بود. اینها اینجا چه می‌کردند. انگار س هیل تازه مرا دید. -آلا... خودتی؟

حالم خیلی خوب بود که با دیدن او بهتر هم شدم، آتش طرد کردنم هنوز در وجودم خاکستر نشده بود و دیدن آن دو باهم روشنش می‌یکرد. موهای جلوی سرش را مش کرده بود و تعجب نداشتم حضور آن آقازاده‌ی بالای شهری در محفل این چینی. خودم را جمع و جور کردم و لبهایم را با زیان خیس. --سلام، اینقدر عوض شدم؟

با دیدنم مینا نزدیگر شد و خودش را به س هیل چسبانده. یاقتش همین مینا بود، راست می‌گفت من آنقدر سرگرم کار و بدبختی‌های خودم بودم که ناپی نداشتم شب را با او همراهی سهای عیاش یاش باشم. خنده‌ی ریزی کرد، ریشش را مثل همیشه چند تیغه کرده بود و این سنش را پ اینت نشان میداد.

-توقع نداشتم اینجا ببینمت.

-سهیل جان مگه نگف تی مهمونی امشب خصوصیه ؟

صدای مسخرش و چشمان لندارش حالم را بد کرد، عوضی داشت متلک بارم می کرد. سهیلی بی توجه به او سمتم ادامه داد .

-یه مدته پیدات نیس، بچه هام ازت خبری ندارن.

لبخند تصنعی زدم، این اواخر انقدر درگی ر شغل جدیدم و پرستاری از نیما شده بودم که وقت سر خاراندن نداشتم حالا هم که محمد شاهرخ، چقدر آدم ها زود رنگ عوض می کردند، روزی زیر گوشم نجوای عشق سرم میداد و حالا ببین چه راحت مرا به مینای ه فروخت. از شدت حرص و انرژی که سعی در پنهان کردنش داشتم با باد نرمی که از لای موهام گذشت، بدنم مور مور شد، شالم را روی سر انداختم. باید زودتر از شر آنها خلاص می شدم.

-راستش این اواخر سرم حسابی شلوغ بود..

-.....مشکلی پیش اومده آلا؟

سر برگرداندم، خودش بود، محمد شاهرخ سلیم، که با آن دست گچ گرفته اش از بالای پل هها نگاهمان میکرد و حالا داشت پلهها را به سمت ما پایین می آمد. نگاه همه روی او بود و صدای دختر غریبه کنار گوش مینا دلم را به هیجان انداخت.

-ببین کی داره میاد، خدا شانس بده.

اخم ریزی روی ابروها پیش داشت و مشکوک به جمع سه نفری روبه رو نگاه می کرد. روی پلهی من کمی آنطرفتر ایستاد و باز سوالش را تکرار کرد. سهیل نگاهی بین ما رد و بدل کرد و دست سمت محمد شاهرخ پیش برد.

-محمد شاهرخ سلیم.. خوشبختم، من سهیل، تو مهمونیا زیاد دیدمتون .

نگاه محمد شاهرخ روی صورتم بود. دقیق به صورتم زل زده بود و تا حالا جدی این مرد را ندیده بودم. نمیدانم از او دلخور بودم از خودم، از زمین و آسمان، تش خیس هیجان آن لحظ هام برایم غیرممکن شده بود. نگاه از من گرفت و دست سهیل را فشرد.

-شنیده بودم تو بازی صدمه دیدید.

شیطان را باورک ن

-بله اتفاقه.... تو خوب ی؟

-شما همدیگرو م یشناسید؟

قبل از اینکه جواب س ه یل را بدهم، او پ ی شدستی کرد.

-بله، چند مدته که آلا رو میشناسم.

دوباره سمتم روبرگردانده بود و مرا مخاطب قرار م یداد. حس م یکردم فشارم افتاده بود و گیج بودم بین حرصی که از او میخوردم و آتش نفرت ی که از سهیل در دلم م یسوخت. م ینا باز ساکت نموند، چشملن گرب های اش را تنگ کرد و با حرص و پوزخند خطاب به من حرف زد.

-نگو دوست دختر اقا محمد شاهر خی؟

ب یاراده نگاه هر دوی ما طرف یکدیگر کشیده شد، دوست دختر محمد شاهرخ سلیم؟

بخدا که بدم ن م یآمد مثل توی فیلم های ترکی محمد شاهرخ، دستم را محکم م یگرفت و مرا دوست دخترش معرفی می کرد. آخ که میمرد مینا از حسادت و اخ که جیگرم حال م یآمد، اما خب او محمدشاهرخ سلیم بود و عمرا همچین ریس کی م یکرد. صدایش آب سردی شد روی رویاه ایم.

-دوست دختر که نه....

صدای پوزخند مینا و ریز خندهای دختر کنارش عص ب یام کرد و نگاه سهیل حالم را بهم زد. چه توقعی داشتم، او کسی بود که حضورم را به زور تحمل میکرد و با فیلم خودم، مرا تهدید. حالا مرا دوس دخترش معرفی م یکرد؟ نمیدانم تحت تاثیر رفتار آنها قرار گرفت یا نگاه کفری من.

-اما... اما بدم ن میاد در موردش فکر کنی آلا... هووم!

دهانم باز ماند از آنهمه انعطاف پذیر ی. ناباورانه نگاهش م یکردم که بمن نزدیکت ر شد، خودش را به من چسباند و دستش را دور کمرم حلقه کرد.

-نظرت چیه؟

زیر نگاههای ناباور و حرصی آنها چشمکی ستمم پراند. تازه همان پسر سرخوش ه همیشه شده بود. خیره زل به صورتش داشتم و با خودم فکر می کردم الان باید عکس العمل چه باشد؟ حتی صدای خنده شدارسهیل هم نتوانست نگاه خیرهام را به او بگیرد.

-مبارک باشه. تبریک میگم.

دستش آرام پهلواوم را لمس می کرد و با فشردن من به خودش انگار میخواست به خودم بیایم.

-ممنون... ممنون من با ید فکر کنم.

-چه نازیم داره.

صدای دخترکناری بود که حالا پا بین دامنش را بالا گرفته بود و از پلهها با قدمهای محکم بالا میرفت.

-فکر می کنی عزیزم.. با اجازه.

دستش به کمرم فشار آورد که یعنی راه ب یفت. رنگ نگاههای حرصی مینا و حسرتبار سهی ل به مزاجم خوش آمده بود و هضم اتفاقات دورم برایم سخت شده بود. نکند از خود بیخود شده بودم، من که زیاد نخورده بودم. به آخرین پله که رسیدیم هنوز دستش دور کمرم بود، شاید خواستم باور کنم که اتفاقات در جریان واقعی بودند که سرگرداندم و مینای آویزان از سهیل و سهی لی که مفکور هنوز سر جای خودش ایستاده بود را دیدم. چقدر از آنها دور شده بودیم و تقریباً اولهای باغ لابه لای ماشی نها رسیدیم و

از دید آنها پنهان. دلم غنچ میرفت از پیروزی که در برابر آنها به دست آورده بودم. محمدشاهرخ سلیم میتوانست بامرام هم باشد. دستش از دور کمرم شل شد و من چند دقیقههای بود که بیصدا لبهایم میخندید.

پرسشگرانه نگاهم می کرد. یعنی توضیح می خواست؟ یا شاید فکر می کرد خل شد هام که اینطور با خودم آرام می خندم. گویی صاف کردم و به او ژست سوالی همیشه هاش را داشت روگرداندم.

-ممنون... دروغ به جایی بود.

-اون اشارها چی بود ستمم می کردی؟... من که نفه میدم چی شد. اما گفتم حتما باید به تصویبه حسابی چیزی باشه.

-من اشاره نکردم... اونطوریم نه ولی خب.. ممنون.

نگاهش مرموز شده بود و لبخند گوشه‌ی لبش باز جا خوش کرد. دست سالمش را داهل جیب شلوارش گذاشت.

-طرف کی بود؟ دوس پسر ت بوده؟ خدایا تو واقعا با اون یارو دوست بودی؟ مشمئز نگاهم

م یکرد، از من تعریف م یکرد یا باز داشت دستم م یانداخت؟

-دوس پسر ن میشه اونطوری گفت، اما.

-آره یادم نبود تو فرق داری تو الهی پاک یای، اصلا با هیچ پسری نبودی، دوس پسر دوس پسر دیگه اینطوری اونطور ی ندا ریم دختر خوب.

نگذاشت طعمش یزین پیروزی چند دقیق‌های زیر زبانم بماند، باز شروع کرده بود. باز پوزخند گوشه‌ی لبش و نگاههای از بالا یش. تمام صحنه‌های داخل و حس‌های داغونم برگشت سمتم و خلقم را گرفت. اخم کردم و لحنم بی اراده دلخور شد.

-من اینو نگفتم، رابط‌هی ما در حد رفتن به رستوران و... .

-خی‌لی خب‌خی‌لی خب، نیازی نیس اینارو به من توضیح بدی خانم پرستار، نکنه باورت شده ازت خوشم اومده و پیشنهاد واقعی بوده؟

پوقی زد زیر خنده. عمدا بمن میگفت پرستار یعنی حدم در همان حد بیشتر نیس، این پسر چقدر راحت م میتوانست کفرم را در ثانیهای درآورد. سرم را تکان دادم. پررویی این بشر دود از سرم بلند میکرد. چشمان ریزش را با پوزخند سمتم گرفت.

-برو حالشو ببر، تا هفت پشت طرف و سوزوندم.

خودش یفتگی این پسر تمامی نداشت و تا وقتی با او بودم مراقب میدادم. درست بود کمکم کرده بود اما نیازی نبود به رخم بکشد، بحث با او فایده‌های نداشت. ب‌ی محل شال افتاده روی شان‌هایم را روی سر انداختم و بندک یفم را روی شانه.

-من باید برم. ..

-همین ،خودمو از لذته ای داخل محروم کردم ،بیرون اومدم ، بهت کمک کردم، ه یچی ؟

آه محمدشاهرخ سلیم چقدر زیادی روی اعصابم راه م یرفت. سمتش چند قدم رفته را برگشتم و درست روبه
رواش ایستادم.

-جناب محمدشاهرخ سلیم ،ممنون، لطف کر دید جلوی او نا نقش بازی کردید، اوکی؟ حله؟ کم مانده
بود دیگر فقط از گردنش آویزان شوم و ببوسمش. داشت زیادی پا روی دم میگذاست، دست خودم
نبود که با کفر حرفم را ادامه دادم .

-در ضمن ک سی مجبورتون نکرده بود از دخترهای دوروبرتون دل بکنید و بیاید دنبالم.

دست به سینه شدم و بر بر خیر هی چشمان وقیحش شدم. اصلا چرا بیرون آمده بود؟ او که حسا بی غرق تفریحات
ش داخل خوش م یگذرانند. حرف ی نم یزد و ریز ریزم یخندید و من واضح م یشنیدم ای خدا این پسر مرا
امشب خواهد کشت.

-من باید برم ،وقت ندارم اینجا بمونم به دلکک بازی ای شما نگاه کنم شمام دخترای دورتونو بیشتر منتظر نذار.

دستی کیفم را روی شانه چسبیدم و از او رو گرفتم و با آن کفش ها خدا رحم کرد که با قدمهای تندم زمین نخوردم، ه
یچی باز م یشدم مسخرهی دست او.

-مگه کلید داری بری پنت هوس.

بی توجه به صدای بلندش همچنان به سمت در خروجی بزرگ ویلا قدم برم یداشتم.

-از اولم قرار نبود برم پنت هوس شما، م یرم خونهی دوستم .

-اصلا با چی قراره بری دختر؟

راست م یگفت اینجا تا کسی از کجا پیدا م یکردم؟ درجا ایستادم. نز دیکم شده بود . سمتش برگشتم .
خونسرد هنوز لبخند میزد. مسخرهی سرخوش.

-شما که دست به تاک سی گرفتنت خوبه، بگید برام ما شین بیاد.

مکت کرد و ابروی بالا داد، انگار باز بازی با اسباب بازی مورد علاقه هاش را شروع م یکرد.

-خانوم پرستار انگار از عصر خیلی ازم دلخوره،...میگی دوس داشت ی با من بیای ؟

سرم سوت کشید از سرتقی این پسر، فایده نداست شده بود کل مس یر را پیاده می رفتم دیگر اعصاب کل کل با او را نداشتم.

چند بار اسمم را صدا زد و من بی توجه به او از در آهنی بزرگی که بر ایم باز شده بود ب یرون زدم. جمعه بود و بوی قرمه سبزی کل فضای خان ه را گرفته بود. آخرین نگاه به چیدمان میز داخل آشپزخانه کردم و برای برداشتن ماست از داخل یخچال سمتش رفتم. ظهر بود و او چند ساعتی پیش بعد از رفتن صبح زودش به باشگاه به خانه برگشته بود و تا حالا داخل اتاقش فکر می کردم خواب

باشد. غذای امروزش قورمه سبزی بود و من تصمیم داشتم با پختن این غذا بابت ماجرای دیشب تشکر کرده باشم. خودمانیم اما با پیشنهادش هر چند بازی جلوی س هیل و م ینا حسابی به من اعتبار داده بود و من آدم نمک نشناسی نبودم، خصوصاً اینکه بخاطر من از مهمان یاش گذشته بود. چند دقیقه های نم یشد که از در بزرگ ویلا ب یرون زده بودم و بدون هدف برای پیدا کردم آژانس ی چیزی کوچکی طویل و تار ی ک منتهی به باغ را پ یاده میرفتم که ماشین آشنای او کنارم ایستاد. ش یشی اتوماتش را پایین کش ید و سمتم خ یز کرد.

-سوار شو منم م یرم خونه.

آلای سرتق درونم چرا در برابر او نم یتوانست خوددارتر باشد؟ انگار آن شب همهی وجودم از او خشم بود و کینه. لحم را ج دی کردم و سر پا ین گرفتم تا صدایم از داخل شیشی ماشین اسپرتش داخل شود.

-لازم نبود بخاطر من از مهمونیتون بگذرید، من میرم خون هی دوستم.

-اون که تو میری خون هی دوستت یه بحث دیگس. من دارم م یرم خونه، سردرد شدم، بیشتر نمیتونم بمونم، میای خونه م یرسونم ؟

نگاهی دودل سمتش انداختم. تا کی قرار بود با آن کفش های پاشنه بلند طول کوچه را راه بروم. دستهی کیفم را چسبیدم و دست سمت دستگیرهی در ماشی ن پیش بردم. بودن کنار او در آن ماشین لوکس اسپرت حسی فضایی به من میداد و احساساتم را تازه م یرکرد. حسی مانند هیچ کدام از احساساتم که تا حالا تجربه نکرده بودم. شاید روزی در خواب هم نم یدیدم همراه محمدشاهرخ سلیم در آن ماش ین لوکس، ویر اژکنان در اتوبان روشن از نورهای زرد، نشسته باشم. بوی ن وی چرم صندلی هایش با عطر کتتش ترکی ب شده بود و موزیک ملایم داخل ماشین فضا را خیلی شگفت زده میکرد. در

طول م سیر اصلن حرفی نزد و مدام گوشه‌ی شقیقه‌هایش را م یمالید. فضای بی‌نمان خیلی سنگین شده بود، اما ترجیح م یدادم من هم سکوت کنم. بیشتر مشغول گوشه‌ی دستم بود تا پیامی که چند دقیقه‌ی پیش به تلگرام فاطمی فرستاده بودم که شب آنجا م یآیم و هنوز سین نخورده بود را پاک کردم. به برج که رسیدم و با هم پارک ینگ را با آسانسور بالا آمدیم و او باک لید دستش قفل در را باز کرد، باز تشکری ساده کردم و زودتر از او وارد خانه شدم و با گفتن شب بخیر از پله‌های شیشه‌ای بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. خودم را همانطور روی تخت انداختم. چه خوب که امشب از دوش گرفتن حرفی نزد و باز م یدانم این قلب حیرانم چرا گروپ گروپ تند م یزد.***

صدای حرف زدنش با تلفن و باز شدن در اتاقش بلند شد. ظرف ماست را سریع روی میز گذاشتم و دستی به موهای باز بالا سر گوج‌هایم کشیدم و از او که داشت به سمت آشپزخانه م یآمد، نگاه گرفتم و سمت اجاق گاز رفتم و خودم را مشغول کاشیدن برنج نشان دادم.

آه طاهره خانم کشتی ته تغاریتو. پو فی دیگر کشیدم و در جواب صحبت‌های مامان تند تند بله بله میگفتم و خیالش را جمع م یکردم که داروه‌ای نداشتم را سر وقت م یخورم و اوضاع کاملاً روبه راه است. چند ساعتی بود از تمرین برگشته بودم و با تلق‌تلق‌های که از آشپزخانه م یآمد مدام خوابم پاره م یشد، استراحت به من نیامده بود، مامان هنوز حرف م یزد و من فکرم رفت پ یش بوی خوش غذایی که داخل سالن پ یچیده بود. گوشه‌ی دست رد بو را گرفتم.

-مامان، شاهرخم حواست به منه؟

سمت آشپزخانه م یرفتم و قربان صدقه‌های آخری را تقدیم طاهره بانو کردم و با رضا دادنش تلفن را قطع کردم. پشت به من روبه گاز ایستاده بود و برنج را در دیس میکشید. نگاهم رفت سمت م یزدونفرهای که با سلیقه چیده شده بود. سویشرت و شلوار تنگ اسپرت پوشیده بود و با گوجه‌های که بالای موهایش بسته بود و بقیه را لخت رها کرده بود، به دلم نشست.

-اوه، کی م یره این همه راهو؟

برگشت، لبخند زد و دوباره مشغول شد. لبخندش با من بود؟ کم کم ب اید به عقل این دختر شک می‌کردم، دیشب در تولد کلی کمکش کردم و داشت مرا م یخورد، بخاطر او از بقیه‌ی مهمانی گذشتم تا خانم آن وقت شب در آن برهوت تنها نباشد، حوصله‌ی اتفاق و سینی‌ن‌جین‌کردن‌های بعد طاهره بانو را نداشتم که سردرد را بهانه کردم یا واقعا دیگر آن حور

مهمان یها برایم کسل کننده شده بود؟ خانم لام تا کام حرف نزد و موقع رسیدن یه راست رفت اتاقش، انگار نه انگار بر ای حمام باید کمکم م یکرد. حالا داشت لبخند تحویلیم میداد و چه ضیافتی گرفته بود!

گوشی دستم را روی اپن گذاشتم و سمت م ی ز چیده وسط آشپزخانه رفتم.

-این خوش خل قی شما رو باید مدیون کی بود؟

نیم نگاهی چپ تحویلیم داد و ظرف قورمه سبزی را روی میز گذاشت و خودش با کشیدن صندلی روی آن نشست. مدیون شکمامون که گرسنن.

معطل نکردم و پشت صندلی رو بهرواش نشستم، خوب م یدانستم جمعها ناهار قورمه سبزی داشتم و نکند این دختر داشت با این کارها برایم دلبری م یکرد مثلا؟ نگاهی سمتش انداختم که خونسرد داخل بشقاب برنج م یکشید و جلویم روی م یز گذاشت و بعد رفت سمت بشقاب خودش. بوی راه افتاده از غذا و سالاد و مخلفات روی می زاشتهایم را تحریک م یکرد و من حق نداشتم وعدهای را بیشتر از نصف بشقاب داشته باشم. زندگی ما ورزشکاران هم قانونه ای سخت خودش را داشت. خودش مشغول شده بود و نگاه خیر هام را متوجه شد که با دهن نیمه پر مخاطبیم قرار داد. -نترسین توش سم نریختم، خودمم دارم م یخورم.

قاشق بعدی را هم داخل دهانش کرد، آنقدر با اشتها لقمه ها را م یجوید و قورت م یداد که قاشقم را به دست گرفتم و افتادم به جان بشقاب قورمه سبزی کنارم. خوردن غذا با یک دست خیلی مشکل بود و فقط ی کی دو هفت هی دیگر باید تحمل م یکردم.

این دختر زیادی امروز آرام بود و لبخند م یزد. گرم وجودم بازول خورد و دلم انگار تنگ بود تا صورت حرص یاش را بب ینم.

-نکنه ناهار تشکر بابت دیشب؟

نیسشم باز شده بود و او در جویدن لقمه هی دهانش سست.

-اگه تشکری هم باشه من دیشب کردم در ضمن الان یر به یر شدیم، بی حساب بی حساب.

برخلاف قیاف هی سادهاش راه افتاده بود، انگار بازی با امثال مرا خوب بلد بود.

-قضیهی جول یا رو م یگی؟ ای گروکش.. آخرشم نفه میدم چی شد و چی گفتی بش؟

مرموز نگاهش م یکردم، حس کرده بودم هر وقت صحبت از جو لیا میشد ریز م یخندید و گل از گش میشگفت اما خوددار عمل م یکرد. اه لعنتی ب اید در خانه با دوریین دستگاہ شنود هم کار میگردند برای هم چین مواقعی، باید

بفکرش باشم.

-ندونید بهتره.

-!..... اینجوری میخوای تحر یکم ک نی که اذی ت شم... زحمت نکش بالاخره تتوشو در م یارم.

لب پائینش را گاز گرفت و باز سعی کرد نخندد و با سالادش ور رفت. چند دقیقه بینمان سکوت بود. ریز حرکاتش بودم، سرش پایین بود و سعی م یکرد نادید هام بگیرد، این اولین باری بود که در این مدت با من سر یک م یز غذا میخورد. ها، سولماز چی م یگفت،؟ با تو غذا خوردن سریه می ز از سختترین کارهای دن یاس. دختر هی همه جا عم لی، آن شب اینقدر از ثروت و دارایی خاندانش صحبت کرد که به بهان هی دستشوی از در پشتی رستوران جیم زدم و دیگر جواب تلفنش را ندادم. یادآوری خاطرات چند ماه پیش خنده و سرف هام را قاطی کرد. دست برد و از پارچ روی میز ل یوانی آب ریخت و سمتم گرفت. نگاه نگرانش چی م یگفت. بخدا که مشکل داشت این دختر. نگاه الانش را باور کنم یا وقتی میشد یه دختر بچهی لجباز سرتق اخمو.

-بهترید؟

-اینجوری که نگرانم م یشی بهترم میشم!

`بالاخره که به زانوت در میارم، کدوم دختر تونسته در برابر محمدشاهرخ سلیم مقاومت کنه؟` چشمانش

گشاد شد و با اخم ریز، دوباره سمت قاشق و چنگالش رفت.

-شما چیزی از انسان دوستی و اینا شنیدین؟

-شنیدم اما تا انسانش کی باشه؟

نگاهم بدجنس برق م یزد و او به یک سر تکان دادن اکتفا کرد.

-ب بینم اون یارو، پسر هی دیشب بت زنگ نزد بگه غلط کردم؟

نگاهش کفری شده بود و حرصی از من روگرداند. باز ساکت بود، عجیب سرتق بازی در نم یاورد! خودم جواب خودم را دادم.

-البته منم بودم میدیدم رق بیم محمدشاهرخ سلیمه خودمو کوچی ک نم یکردم.... ولی بت زنگ میزنه حالا بین.

پوفی کشید. و من چشمکی ش یطان تحویل ش دادم. مطمئن حرف م یزدم چون جنس خودم را بهتر میشناختم. جناب محمد شاهرخ سلیم، عشق این حرفها حال یش ن میشه.

-یعنی می گی تو عاشق اون چلغوزی؟

هول شده بود و انگار کلمات را گم کرده بود، قاشق دستش را داخل بشقاب گذاشت و خواست سریعتر رفع ابهام کند، پس برایش مهم بود در موردش چه فکری میکنم؟

-نه.. نه، من که گفتم قضیهی بین ما این نبوده،.... من میگم قرار ن یس همه عاشق شما باشن.

-همه برام مهم نیستن، فعلا تمرکز روی یه نفره.

عمدا این حرف را زدم و خ یرهی چشمان سیاهش شدم، باید از خودم کمی نرمش نشان میدادم تا زودتر وا م یداد، اینجور ی قانونهای ه میشگی دوروبرم هم بدون ع یب م یماند و خی لی چ یزها هم به او ثابت م یشد و هم به من! با نگاهش دنبال چیزی بود و انگار پوستش سفیدتر م یزد. فکر کنم رنگش پریده بود و دستپاچه شد که چنگال کنار بشقابش را ناخواسته روی زمین انداخت. بلند شد تا از کشو، چنگال دیگری بردارد، برای فعلا تا همینجا کافی بود، باید فضا را ملوتر م یکردم. چه کار بلدی بودم من. دنبالش از پشت میز بلند شدم و داخل کابینتها شروع کردم به گشتن. گیج نگاهم میکرد و من تک تک کابینتها را بی مقدمه باز م یکردم و بعدی.

-میشه بگید دنبال چی هستین؟

کلافه شده بود و این حالت صورتش برایم لذت داشت. دست به کمر زدم و مقابلش صاف ایستادم.

-نگو این غذاها رو خودت درست کردی؟ دنبال ظرفهاییم که از رستوران سفارش دادی و تو قابلمه خالی کردی.

اول ناباورانه نگاهم کرد و بعد با لبخند سرتکان داد و سمت صندل یاش رفت.

-وقتی از پونزده شونزده سالگی مجبور باشی خودت آشپزی کنی آشپز خوبی میشی.

دنبالش پشت صندل یام نشستم. با رکابی اسپرت تنم هم گرم شده بود و چه خوب که شلوارک به پا داشتم.

-مادرت اینا سرکار بودن؟

بدون اینکه نگاهم کند قاشقش را پر از برنج کرد و همانطور جوایم را جدی داد.

-نه پدر و مادرم هردوشون فوت کردند. من از اون موقع تنها زندگی کردم.

شوکه شدم. سن زیادی نبود برای تنها زندگی کردن و تاحالا حتما بای د خیلی سختی دیده باشد. خواستم متوجهی تاسفم نشود و حالتی را همانطور حفظ کردم.

-درس خوندی و شدی پرستار. ..

دستهایش از حرکت ایستاد، قاشق و چنگال را رها کرد و سرش را کج و گردنش را ماساژ داد انگار غرق فکر بود و داشت با خودش چیزی را میسنجید، بالاخره رضا داد و به حرف آمد.

-من دیپلم بیشتر ندارم... قبل اینکه پرستار نیما بشم،.. مرپی باشگاه بودم و اینکه به خونوادتون گفته شده پرستارم تصمیم زن عموتون بوده... فکر کنم بخاطر دوستی که با عمم داره خواسته لطف کنه و این حرفا.

بهتم زده، هیجانان من پیام جایش را به خشم میداد. زن عموی احمق من چه فکری کرده بود که پرستار ناوارد را برای نیما استخدام کرده بود. باگی بیچی نگاهش میکردهم و ترس و دلهرهای که داخل چشمانش دو دو میزد را میشد به خوبی حس کنم، من میدانستم باید از دختری تنها که برای روز یاش دنبال کار بوده ناراحت باشم یا آن زن عموی....

صدای تلفن روی این مرا از افکارم پرت کرد. واقعا حرصی شده بودم و هر چه مربوط به نیم امیشد و برایش ضرر داشت عصب یام میکرده. با غیظ از روی صندلی بلند شدم و سمت تلفن روی این رفتم و دکمه وصل را زدم.

--الو جناب شاهرخ مادرتون تشریف آوردند، تولا بیا.

مامانم! آه ظاهره خانم هنوز نیم ساعت نبود که با من حرف زده بودی، مثلا خواستی از رکیبهای مادرانهاستفاده کنی و بیخبر و سرزده اول زنگ بزنی بعد مثلا مچگیرانه وارد خانه شوی، اوف از دست تو مامان.

-راهنمایشون کن بالا.

تلفن را قطع کردم و به او که همچنان پشت میز نشسته بود و نگاهش بیهدف روی میز خشک شده بود نگاه کردم.

-مامانم داره میاد بالا.

انگار برق گرفته باشدش از جا پرید.

-ظاهره خانم؟

-نه اون یکی مامانم. آره دیگه.

گیج نگاهم میکرد و من عصبی و دمق با اخم ریز روی پیشانی سمت صندل یام رفتم، یهو یاد چیزی افتاده باشد ظرفهای سمت خودش را جمع کرد و داخل ظرفشویی چید. با عجله دورو برم ی ز و آشپزخانه را مرتب کرد و در آخر روبه روی من دمغ که یه طرفه نشسته بودم و با برنج داخل ظرفم بازی م یکردم کرد.

-میشه چیزی که بهتون گفتم بین خودمون بمونه؟ سوری خانم خیلی تاکید کردن که...

دست خودم نبود که آنطوریا ضرب قاشقم را داخل بشقاب پرت کردم و همزمان از روی صندلی بلند شدم و با انگشت اشاره سمتش، سعی م یکردم صدایم را کنترل کنم.

-سوری خانم ب یجا کرد با تو... الان که هیچ ی اما بعدا تک لیف تو و اون سوری خانم رو یکج ا معلوم میکنم.. من با هر چیزی که مربوط به نیما م یشه شوخی ندارم فه م یدی؟

نفسم ریتم گرفته بود و دختر از فریادم تکا نی خورده بود و حالا بدنش م یلرزید و سعی میکرد با بازی کردن با دستانش از استرسش کم کند. نگاهش منگ بود، انگار توقع دیدن آن روی پسر همیشه خندان و سرخوش را نداشت، شوکه چندبار لبها یش تکان خورد تا حرفی بزند اما با بلند شدن صدای در

واحد، نگاهی بین من و در ردوبدل کرد و بدون هیچ حرفی با قدم های تند سمت طبق هی بالا و پل هها دوید.

داخل اتوبوس تقریبا خلوت نشسته بودم و مقصدم خان هی قدیمیام بود بلکم دیدن فاطی و رضا بتواند از آن حال و هوایم، کم کند. پسر هی بی شعور، من واقع یت را گفتم و او چطور با من برخورد کرد. اصلا فکرش راهم نم یکردم تا این حد حساسیت نشان دهد. بغض داشت گلویم را خفت م یکرد و بازح سهای مضخرف سرنوشت تلخم خودشان را به جانم م یزدند و قلبم را م یفشردند. وارد اتاقم که شدم خودم را آماده کردم و کیف کول هام را روی دوش انداختم. بغضم داشت سرریز میشد و من دختر درون آیین هی روبه رو را خوب م یشناختم که خودارتر از این حرفها بود و حالا حالاها اشکش سرازیر نخواهد شد. هنوز باورم نم یشد پسر همیشه سرخوش مشهور هم چین جنب هی تندی داشته

باشد. نفس بلندی کش یدم ،از آینه دل کندم واز اتاقم ب بیرون زدم. از پلههای شیشه‌ای بالا سمت طبقه پایین آمدم. طاهره خانم تنها آمده بود و روی مبل ،منتظر نشسته بود و چادر سیاهش را که روی دستگیره ی مبل انداخته بود، مرتب م یکرد. با دیدنم سمتم لبخند زد. سلام دادم.

-سلام آلا جان خوبی عزیزم؟ با زحمتهای ما ؟

به او که تازه داشت از اتاقش بیرون م یآمد نگاه انداختم، رکاب ی جذبش را با ت یشرتی عوض کرده بود. آنقدر دلگ یر بودم که چشم دیدنش را نداشتم و او همچنان اخم ریز روی پیشان یاش را حفظ کرده بود.

-اختیار دارید، وظ یفه مه ...

تازه متوجه ی شازده پسرش شد.

-بیا شاهرخم بش ین چند دقیقه بب ینمت.. امشب خونه انیس دعوتیم، آقات هنوز در مغازه بود، به بهون هی زودتر رفتن خونهی انیس، زدم بیرون. انیس گفت صبحی خ یلی بت زنگ زده!

روبه روی طاهره خانم خودش را روی کاناپه انداخت و پا رو پا گذاشت.

-متوجهی تلفنش نشدم. چرا خودتو اذ یت م یکنی مادر من؟ حاجی بفهمه شر میشه برات!

تازه داشت حرفهای مادر و پسر ی گل م یانداخت و بمن چه که چرا اسد سلیم سایهی پسرش را با ت یر میزد. در جاج ابهجا شدم ،دسته های کولهام را روی دوش محکمتر چسبیدم و با اجازهای گفتم.

-بسلامت عزیزم،.... پ یش خونواده م یری؟

نگاهش مهربان اما نافذ بود و یک جورایی استرسم را بالا برد. شای د چون مادر او بود یا نم یدانم. هرچی بود رفتارش از سوری و آن ان یس افادهای بهتر بود.

نایس زمان
بله با اجازتون.

-شاهرخم داروهاشو سر وقت م یخوره؟ غذاشو؟... بوهای خوبی میاد.

نیشخندش نگاهم را کشید سمت صورت عصبی اش. خلقم تنگ تر شد. با لبخند مصنوعی سمت طاهره خانم
 'بل ه میخورن' ی گفتم و دوباره اجازه رفتن خواستم.

به ایستگاه آخر رسیده بودم و با دلی پر از درد و مچاله شده وارد کوچهای شدم که تنها دوستان زندگیام را در
 خود جا داده بود.

نزدی ک یهای یازده شب بود که با آژانس به برج رسیدم. نگهبان با دیدنم، بی معطلی ایستاد و کلید زاپاس واحد
 محمدشاهرخ را سمتم گرفت. یعنی خانه نبود؟ تشکر کردم و زیر نگاه جدیاش وارد آسانسور شدم. وقتی با کلید در واحد را
 باز کردم سالن غرق در تاریکی و سکوت بود. جلوتر رفتم و از دیدن خانهای بی او دلم بیشتر گرفت. با اینک ه کلی با فاطمی
 و رضا وقت گذراندم و نسرین تصویر ی زنگ زد، اما هنوز ته دلم غمی بزرگ اذیتم م یکرد. صدای فریادش هنوز ب یخ
 گوشم بود و هنوز از وجهه جدی آن پسر ه همیشه خوش در شوک بودم. انگار پی شگو بود. گفت سهیل حتما
 زنگ م یزند. رضا از بازی جدیدی که از دوستش قرض گرفته بود حرف م یزد و فاطمی داخل آشپزخانه میوه م یشست
 که با بلند شدن زنگ تلفنم و دیدن نام سهیل روی گوش یام خشکم زد. از جا بلند شدم و همزمان با وصل تلفن وارد اتاق
 قدی م یام که حالا مال رضا شده بود شدم. احوالم را پرسید و خواست مثلاً سر صحبت را باز کند. اینقدر مقدمه چینی
 کرد که حوصلهام را سربرد.

-سهیل کار خاصی داش تی زنگ زدی؟ من وقت ندارم باید برم.

سکوت کرد و صدایش انگار کفری تر شده بود.

-تو منو احمق فرض کردی آلا، تو همونی که واسه من وقت نداشتی و هر بار یه بهونه برای با من بودن میاوردی، الان قراره
 ب شی دوس دختره اون یارو فوتبالیسته که صدت ای تو بهتر دوروبرش ریختس، فکر میکنی چقدر م یتونه تحملت کنه
 ؟

آرام بودم و صحبتها یش مرا بفکر فرو برده بود. راستی اگر رابطهی دروغین من و محمد شاهرخ حقی قی بود چقدر م
 یتوانست مرا تحمل کند؟ سهیل سربه راهتر بود و یک سال هم نتوانست آن وضع را تحمل کند و اوی ...

-خودتو مسخر هی دستش نکن. من هر بار تو مهمون یای مختلف م یدیدمش، یه بار نشد با ی ه دختر دوبار ب یاد
 یه مهمون ی؟ تو واسه یه روز شی، بفهم، همه مثل من یه سال صبر ندارن.

عصبی شدم، در تمام آن یک سال از خستگی هلاک بودم و بازگر میتوانستم برای رضایتش در هزار جور مهمانی و زهرمار دیگر همراهیش می‌کردم و آخر چهطور مرا به مینا فروخت. درد تو یک چیز دیگر بود و از باز نبودن رابط هیمن مشکل داشتی. خودش صدتا بدتر از محمدشاهرخ بود و حالا برای من دل میسوزاند. حس کردم سرم درد می‌کند، باید زودتر آن مکالمه را تمام می‌کردم. به صدایم جدیتی همراه با بی‌خیالی دادم.

آدمای عوض میشن آقا سهیل،... از کجا میدونی من هنوز همون آلائی قبلم؟ از جوابم را
 نiceromania

-چرا واسه من عوض نشدی پس؟

-چون تو اجازهی تغیر بم ندادی، یهو رفتی و بعد با مینا خانم دیدیمتون.

هنوز صدای نف سهایش می‌آمد و حسش یزید پ‌ یزیدی که بعد از آن روز تلخ به کامم نشسته بود.

-حالم برومین اجون بفهمه برات گرون تموم میشه.

اجازهی جواب به او ندادم و تل‌فن را قطع کردم. نفس‌آسودهای کشیدم و من این حس را مدیون محمدشاهرخ سلیمی بودم که فریادهای بی‌رحم امروزش بند دلم را پاره کرده بود.

**

همه جا برق می‌زد و این از محسنات طاهره خانم بود، شنیده بودم امشب خان‌هی انیس دعوت داشتند و حتما او هم آنجا رفته و کوتا که برگردد. وارد اتاقم شدم و مانتو شلوارم را با تاپ نیمه و شلوارک جین عوض کردم و تمام موهایم را از بالای سر بافتم. حتما تا او می‌آمد من خواب صد پادشاه را هم می‌دیدم. چایی کیسهای را برای بار چندم داخل فنجانم زدم و همانطور وارد فضای بیرون پنت هوس شدم. استخر را دور زدم و کنارش روی اولین مبل راحتی لم دادم و فنجانم را روی عس‌لی کنار

گذاشتم. سکوت مطلق بود و صدای تک و توک ماشین در آن قسمت شهر و آن فاصله از ارتفاع خفیف به گوش می‌رسید. دم و بازدم عمیق کشیدم و زانوهایم را روی مبل در بغل گرفتم. ن‌سیم هوا و عطر پخش‌گلهای فضا سردردم را کمتر کرده بود و من از لحاظ درونی آرام‌تر شده بودم. یادآوری حرفهای سهیل لرز به جانم انداخت. خدا را شکر که یه باز ی مسخره بود و قرار نبود بین من و محمد شاهرخ همچین اتفاقی بیفتد. واقعا چقدر فاصله داشتم با دختران انتخابی

او و حتما که او، رابط ههای بازی را تجربه کرده بود و او را چه به الای ساده. یک هفته ده روز دیگر آنجا مهمان نبودم و حس درون یام میگفت فرار را بر قرار ترجیح بده.

-سرما نخوری؟

یکه خوردم، سریرگرداندم. خودش بود، با تیشرت و گرمکن اسپرت ست سورم هایش کنار در ایستاده بود و نگاهش روی من زوم بود. چه با کلاه پ یکی ست لباسش ورز شیتز دیده م یشد. چقدر زود برگشته بود! تقریبا در خود مچاله شده بودم و با دیدنش انگار عضلاتم جم عتر شد. با دیدنش دلخور اخمهایم برگشته بود و دلم چه نازک نارن جی شده بود در قبال رفتارهای محمدشاهرخ سلیم

ب پیروا. موقعیتم را حفظ کردم و در همان حال دست دراز کردم و پتوی بهاری که کنار دستهی مبل بود را سمتم کشیدم و روی پاهایم انداختم. بودن با لبا سها در برابر او معذبم میکرد و انگار در برابر او مدام فشارم م یافتاد که اینطور لرز به جانم م یزد. نگاه خیر هاش همچنان روی من بود. بی محل به او سمت فنجان چاییم دست بردم و مگر میشد زیر نگاههای خیره ای او چیزی خورد؟ کلاه پ ی کیش را از سر ب یرون کرد و با همان دست موهایش را با سرانگشت سمت بالا داد و استخر را به سمت حفاظهای بلند شیش های دور زد.

-دست به قهرتم که خوبه؟

باز هم جوابش را ندادم و خونسرد به چ اییم لب زدم، رفتم تا بامادرت راحت باشی، فهم این هم برایش سخت بود؟، نمیدانم اما دل گرفتھام از دستش حالا حالاها خالی نمیشد.

--خیلی پرروی یها.... گویا یه عذرخواهیم باید از شما و زن عموم بکنم!

برگشت سمت مقابلش و از آن ارتفاع ب یرون را نگاه کرد. یعنی به طاهره خانم چی یزی گفته بود یا نه؟ جواب سور ی را کی بدهد؟

-چیز دیگهای از ظهر از قلم نیفتاده بم ب گید؟

خونسر برگشت و با تکان سرش، لبخند بدجنس همیشھاش را به لب آورد.

-خیالت راحت، به موقعش دهن تو رو اون سور ی نادون رو سرویس میکنم. فعلا نم یخوام کیفشو خراب

کنم.... عمل اول نیما خوب بوده میره بر ای دومی.

گفت و بی محل از من، غرق فکر رو برگرداند. از صمیم قلب خوشحال بودم برای نیمای بدعق خانہ شمشاد و باز پر شدم از کلی پرسش. چرا این پسر عمومی نامهربان که سایه اش را با تیرم یزد اینقدر برایش مهم بود؟ دلم جواب میساخت اما بی حال بود این دل برای کنجکاوای از هر کس غیر

خودش. روی یک دست آرنج خم شده بود و همچنان متفکر روبه رو اش بود. بی مریخ جدیاش چه مردانه به نظرم آمد و دلم تیر کشید. نگاه از او گرفتم و باز زانوهایم را بغل زدم. چقدر ساکت بود و چقدر طولانی میگذشت و قتهایی که او سکوت می کرد. انگار هر دو به این سکوت نیاز داشتیم. رو به سمتش کردم.

از کجا می دونستی زنگ میزنه؟

بی معطلی برگشت. نگاهش مرموز بدجنس شد.

-آها پس بگو خانم چرا اینجا نشسته غمبرک زده، فاز عرفان و عشق و عاشقی برداشته؟ کفری شدم
چرا نمی توانستی با من مهربانتر رفتار کنی.

-رابطه ای ما عشق و عاشقی نبوده. چند بار بگم ما...

-هر چی... بالاخره که باهاش بودی!

آن لبخند مسخره ای روی لبش برای چه بود؟ اصلاً چرا سین جیم می کرد. برای او چه فرقی داشت؟ صافتر نشستم و پررو جوابش را دادم.

-بودم،... مشکلیه؟

با پوزخند باز کجش رفت روی اعصابم. دستی لای موهایش کشید و فیکور جدا بیت گرفت.

-مشکل که واسه من نه اما برای خودت چرا. میشی مثل الان، کاسی چه کنم چه کنی دستت میگیری؟

ای بابا، این چرا گیر داده بود مرا به سهیل بچسباند؟ من می گفتم نراست و او می گفت بدوش، قلم پاهایت می شکست آلا و آن شب تولد نم یرفتی. با حرص نگاهم هنوز روی صورتش بود.

-حالا چی می گفت؟ به پات افتاد؟

پوفی کشیدم و از او رو گرفتم. چشمانم را یکبار بستم و باز کردم، تازه داشت سردردم بهتر میشد! هنوز منتظر و عاقل اندر س ف یح با همان لبخند گوشه‌ی لب ن بدجنس نگاهم میکرد. سرم را بالا آوردم و همزمان دست پشت گردنم گذاشتم و نرم آن را تکان دادم. یقه‌ی تاپ اسپرتم حسا‌بی باز بود و مثلاً میخواستم گردن کم‌ی بیرون زد هام را از زیر نگاهش پنهان کنم. هرچند نگاهش سمت من تیز نبود و حس بدی به من نم‌یداد.

-یه مشت چرت و پرت. اینکه من به شما نم‌یخورم و شما خوش گذرونی و من بازی‌یه روزتم. دختر زیاد دورو برته و تا حالا با یه نفر یه هفته نبود ی و...

-از کجا میدونی چرت و پرت گفته باشه؟

سر بالا آوردم. حالا دست سالمش داخل جیب گرمکنش بود. معلوم بود که عین حقیقت را گفته بود و در عیاش بودندت شک‌ی نیس، تمام نگاهم اینه ارام یگفت اما زبانم بند آمده بود باز از تغ‌یر رنگ چشمهای امشبش. کاش میشد بلند شوم و بکوبم روی بازوش، یا اصلاً بخوابانم روی گوشش اما مگر مغزم فرمانی جز کنکاش برای پیدا کردن رنگ چشمانش را در آن لحظه میداد؟ کاش خواندن نگاه را بلد بود!

-خب البته که تو با سل‌یقم خیلی فاصله داری، اما اینا مهم نیس، یه دروغ مصلحتی بود و رفت، مهم اینه طرفت داره تکون میخوره.

اینهمه رک بودن برای یک نفر سرم را به چرخ میانداخت. چپ‌چپ نگاهش کردم بلکه از رو برود.

-بله سلیق ههاتونم دیدیم... خدا رو شکر یه دروغ بود تموم شد رفت.

از او رو گرفتم، آنجا باز جای من نبود، تا سردردم بیشتر نشده باید از این پسرک خودش یفت هی مغرور دور میشدم. نیم‌خ‌یز شدم و ملافهی روی پاه‌ایم را کنار زدم.

-کم پیدا میشن پسرای که از دخترای مثل تو خوششون بیاد میدونی؟ خیلی ساده و خی‌لی ملو،... اصولاً پسرا دنبال هیجانن؟

ایستاده بودم و ملافهی داخل دستانم خشک شده بود. یعنی به من میگفت بی‌عرضه؟

-یعنی هم‌هی دخترا با ید صد مدل عمل زیبای‌ی داشته باشن و مدام برای پسر عشوه‌خرک‌ی برن تا به چشم طرفشون بیان؟

کامل طرفم چرخید و چند قدم نزد یکنتر شد. سرش را کج کرد و انگار نگاهش خریدانه رفت رویم.

-منظور از ساده نبودن یعنی یکم بیشتر به خودت برسی.....ب بینم تو اصن لوازم آرایشم داری؟ چشمانم گرد

شد. معلومه که داشتم این چه حرفی بود، من فقط دوست نداشتم زیاد تو چشم باشم.

-البته هر دختری هر چقدرم، بیاد اون تاثیریه که میزازه مهمه، هر دختری نمیتونه منو تحت تاثیر قرار بده.

خون خونم را میخورد و قاب چشمم را پسری خودخواه پر کرده بود که لحظهای را برای خرد کردنم دریغ ن میکرده. به صورت جذاب بدجنسش نگاه میکردم و باز آوار شد روی سرم تمام تنهایی هایم، باز دلم گرفت از دادی که بر سرم زد، حرفهای سه یل و حالا حرفهای او که مثل پتک روی سرم حوار میشد. پتوی داخل دستانم شل شد و روی زمین افتاد و من با چند قدم کوتاه فاصلهی خودم تا او را پر کردم. واقعا من میتوانستم او را تحت تاثیر قرار دهم؟ واقعا مرا دختر سادهی احمقی میدید که حتی لوازم آرایش نداشت؟ در آن لحظه پرسیدم از خشم و هیجان. باید برای اولین و آخرین بار به او، به خودم ثابت میکردهم دختر بیهوشهای نیستم. اگر دختری برای پسر عشوه خرنی نم یآیید معنی احمق بودن و نابلدی او نیس، معنی اش این است که میتواند اما خودش نم یخواهد. قلبم درون سینه میکوبید و آلالی سرتق، پر از غیظ اثبات بود برای مرد جذاب روبه رواش. درس مقابلش ایستادم و پایین لبهی تیشرتش را در دست لمس کردم.

-پس گف تی دختری مثل من نم یتونه روی تو تاثیر بزاره؟

-فکر نکنم نظرم عوض شه.

چند لحظهای مکث روی صورتش داشتم. به خودم جرات دادم و به دستم نیرو.

حرف میزد و آرام دستم را بالاتر تا روی سینه اش بردم. نگاه در چشمان براقش داشتم و ابروی که برایم بالا انداخته بود بیشتر ترغیبم میکرده. آرام خودم را مماس بدنش کردم و دستم را نرم روی سینهی پهنش از روی لباس کشیدم.

-چرا فکر می کنی من یتونم؟ شاید این بهایی که برای هر کی هرکی قائل نمیشم!

در آن لحظه آلالی شده بودم که غرق بود در خشم خودشیفتگی ادم مقابلش و آتش اثبات وجودش داشت او را میسوزاند یا شاید هم آتش یک بار دیگر در آغوش او بودن. مثل اتفاق داخل

حمام. اتفاقی که هنوز هم شب ها م یشد مدتها به آن فکر کنم. دلم تنها بود و من بعد از سالها دلم آغوشم م یخواست. آغوشی به پهنی شان ههای او. غرق چشمان ت یلهاش بودم و نرم با پشت انگشت لپش را لمس کردم و خودم را بیشتر به او فشردم.

-محمد شاهرخ منون م یی نی ؟

دست دیگرم را هم پشت گردنش انداختم، نفس هایم ریتم گرفته بود و او با نگاهش انگار منتظر چ یز بیشتری بود. ن میشد، او محمدشاهرخ سلیم بود. با کلی دختر رابطه داشت و حالا من چطور میتوانستم او را تحت تاثیر خودم قرار دهم. انگار حال خودم بیشتر از او داشت منقلب م یشد که نف سهای ریتم دارم اینطور نامظم م یرفت و میآمد.

-چرا نمیشناسی قضاوتم میکنی ؟

همانطور سرم را بالا گرفتم و از پایین به صورتش خ یره شدم. قیاف هاش عادی بود و با رنگ نگاه تازهای به چشمانم زل زده بود. دست خودم نبود که آنطور ملموس لب برچ یدم و با مشت آرام روی بازویش کوبیدم و سمتش با گله توپیدم.

--چرا سرم داد میزنی؟ چطور دلت اومد سرم داد بزنی ؟

جمع شدن اشک را در حلقهی چشمانم حس می کردم و مه غلیظی که در پس افکارم جمع شده بود. من این آلی جدید نازک دل را نمیشناختم. الای سخت اهل گله و شکایت و زودتس لیم شدن نبود و حالا چه شد فریاد محمدشاهرخ سلی م چینی دلش را اینطور ترک انداخته بود. چقدر گذشت که دستش را دور کمرم حس کردم و تمام بدنم خشک شد. دلم ضعف رفت برای آنهمه نزدی کی و بوی خوش عطر اسپرتش.؟ دلم بیشتر گرفت و قلبم بیشتر ترک برداشت، چه اتفاقی داشت برایم میافتاد و چرا من لذت م یردم از تک تک -لحظه های آن نزدی کی و حالا که او با فشار به کمرم، مرا بیشتر به خودش م یچسباند، راضیتر ادامه میدادم.

-چرا با اون دختره م یرقصیدی؟ برن ب یرن، همشون برن ب یرن، از همشون متنفرم میفه م ی؟

خواستم از او فاصله ب گیرم که با فشار دستش پشت کمرم باز کامل داخل آغوشش افتادم و پر شدم از آنهمه خوشی، خدایا رویا بود یا حقیقت داشت. حس نابی بود که تا حالا هیچ گاه تجربه نکرده بودم. محمدشاهرخ س لیم روبه ام ایستاده بود و خ یره به صورتم آرام موهای جلوی صورتم را عقب میزد، انگار داخل صورتم، دنبال چیزی م

یگشت. صورتش عرق نشسته بود و بدنش حرارت میداد. دو دل نگاه میکرد و من عمری برایم گذشت تا باز مرا به خود بفشارد. که صدای جدیاش با می شد و مرا از بالا پرت پ این کرد.

-خوبه! یکم دیگه تلاش کنی موفق میشی.

چشمکی ستم زد و سعی کرد لبخند تصنعی به صورت جدیاش بدهد. وا رفتم، چی شد؟ داشت همراهیم م یکرد و قسم میخورم رنگ نگاهش فرق کرده بود. صدای ضربان قلبش را خودم میشنیدم و چشمانی که به سرخی م یرفت و نفسی که بریده بود. تا فهمید کم آورده همه چیز را بهم زد. خوددار مثلاً خواست بازی را نبازد. صدای قلبش را از همین فاصله هم میتوانستم بشنوم. دستی دور دهانش ک شید و از من فاصله گرفت. ناباور جلوی سرم را گرفتم و سعی کردم نفس های نبض دارم را کنترل کنم. انگار حال او کمتر از من نبود اما مرا پس زد. د نیا آوار شد روی سرم، حق با او بود با سهیل، من کجا او کجا؟ من عرضه نداشتم او را تحت تاثر ی قرار دهم و چه مرگم بود که عطش آغوشش مرا داشت به جنون میکشید. مثل خودش لبخند تصنعی تحویلش دادم و چند قدم عقب گرد از او که ایستاده بود و سعی میکرد مستقیم نگاهم نکند کردم.

-اوهوم. آزمایش بدی نبود. من.. من م یرم که...

به جنون رسیده بودم. دیوانه شده بودم چه مرگم بود. از این حس سرکش ب یزار بودم و از تب نگاهش آن روبه روم یسوختم. چه اهمیت داشت او که بود؟ چه شغلی داشت، مرا م یخواست یا نه، من میخواستم من با تمام وجود چشیدنش را میخواستم. حس زنان هام سر ریز شده بود و برای اولین بار در زندگی الا طغیان کرده بود و هیچ جوره کوتاه نم یآمد. به اثباتم چیزی نمانده بود و اجازه نم یدادم او بازی را خراب کند. قدم های رفته را سمتش دویدم. دو دستم را دورش انداختم و از گردنش آویزان شدم و با تمام شد تی که از ح سهای متضاد اطرافم م یگرفتم به جان لپها یش افتادم. آنقدر با شدت لپاش را بو سیدم که صدای نفس های مردانه اش را شنیدم. به اندازهی تمام تنهایی هایم، به اندازهی تمام ب یکسیه هایم، امشب دلم آغوش م یخواست و محمد شاهرخ سلیم شده بود هم آغوش این دختر تنها. چند دق یقه در ش یرین ترین لحظاتم غرق بودم که صداهایی مثل پتک روی سرم هوار شد. آغوش با کدام قیمت آلا، با کسی که نمیخواهد؟ با کسی که صدتا بهتر از تو را در آستین دارد، او محمد شاهرخ سلیم است، او ک سی ن یس که قابل اعتماد عاشقانه هایت باشد، تو هیچ شان سی

نداری، هیچ شان سی، همین که خلاف حرفش را ثابت کردی کاف یست. تمامش کن. انگار ماموریتم را با موفقیت انجام داده باشم، چشمان بستهام را بار کردم. تمام حس لمس وجودش خشم شد و قدرت ی که بتواند بهش فشار آورد و او را

به عقب هل دهد. ناباور نگاهش میکردم و ناباور دست برد سمت لپش. نفس هایم بری ده بود و تمام وجودم ناکامی بود از حقایق واقعی در برابر او. دستم را اشاره کردم و سمتش گرفتم.

-دیدم محمدشاهرخ سلیم..... مسئله تونستن نیس، مسئله خواستنه. من خواستم و انجام دادم، پس نخواستن یه

دختر و نذار پای ب یعرضگیش.

مکثی کردم و با این پا و آن پا کردن، نگاهی عمیق دیگر سمت صورتش کردم و با قدم های محکم و تند وارد سالن شدم و بطرف اتاقم در طبقه بالا دویدم. وارد اتاقم شدم. نفس سهایم بریده بود. دستهایم را جفتی روی قلبم گذاشتم تا از شدت گروپ گروپ آنچه که تجربه کرده ب بیرون نزنم.

تقریباً یک ساعتی می شد که بیدار شده بودم اما تا حالا طاق باز روی تخت رو به سقف به افکار پرت و مسخره می ذهنم فکر میکردم. برای بار هزارم اتفاق دیشب جلوی چشمانم رژه می گرفت و برای هزارمین بار از مرورش سیر نم میشدم. طعم حسش بیرون نی که محمد شاهرخ سلیم را تحت تاثیر قرار داده بودم، هنوز زیر زبانم بود و طعم گنگ تلخ واقعی تهایی که از او میدانستم کامم را میزد. همین که فهمیده بودم مرا دست کم گرفته برایم کافی بود و چه میسوخت دلم. میدانستم مثل هر روز صبح زود از خانه بیرون زده و همانطور بیپروا، بهم ریخته و ژولیده با بلوز و شلوار چهارخانهی نخ از اتاق ب بیرون زدم. سرم از ب یخوابی تا صبح گیج بود و طعم دهانم تلخ، ب یحوصله از تخت پا پا بین انداختم و سمت در سفید اتاق رفتم. تا دستگیری طلایی در را پ این دادم، چیزی شبیه برگهی آچار از لای در اتاق روی کاشیهای سفید، جلوی پایم افتاد. گیج روی دو پا نشستم و برگهی سفید مرموز را برداشتم. موهای بهم ریخته جلوی پیشان یام را پس زدم و ورق دستم را برگرداندم. با خط درشت، رویش نوشته شده بود.

از خواب بیدار شدمی بیا به این آدرس

آدرس را زیرش گذاشته بود و من با خواندن اولین دور از رویش فیه میدم آدرس همان شرک تیاس که برای اولین بار پرونده ی قرمز را به آذر رساندم.

از جا بلند شدم. کمی فکر کردم. یعنی با من آنجا چه کار میتوانست داشته باشد؟ پس امروز وقتی خواب بودم تا پشت در اتاقم آمده بود که نفس می کشیدم بوی عطر جامانده اش هنوز در سالن بالا پخش بود و چشمانم هنوز زوم خط نوشت هی ورق دستم بود و دلم را به غنچ میانداخت.

از وقتی از باشگاه برگشته بودم دو تا جلسه داشتم و این برای من در روزخی لی زیادی بود. خدا لعنتت کنه بهزاد، منو چه به بی زینس، آه من اهل اردو و زمین و بوی چمن تازه بودم. لبای سهای اسپرت راحت، مرا چه به کت و شلوار رسمی و کروات آویزان از گردن. با خودکارم آرام روی میز ضرب گرفته بودم و بهزاد آن روبه رو کنار پروژکتور داشت برای حضار

دورم یز کنفرانسم از واردات جدید و سود و ضرر اخیر حرف میزد. نگاهم رفت به صبوری حسابدار پیر شرکت که چطور به آذر که خودش را برای گذاشتن چند پرونده جلویشان خم می کرد، زل زده بود. پیری بد چشم. آذر باز هم مانند کوتاه پوشیده بود و لبهایش رژی جز رنگ قرمز به خودش نم دید. ناخواسته نگاهم رفت سمت ساعت مچی مارکدار دستم، نزدیکیهای ظهر بود و هنوز پیدایش نشده بود. شاید اصلاً ورق چسبیده به در

اتاقش را ندیده بود. دخترهی خنگ. اگر میفهمید صبح قبل رفتن بدون اجازه وارد اتاقش شده بودم و آنطور شلخته و بهم ریخته او را ولو روی تخت غرق در خواب دیدم حتماً از حرص خفه

میشد. قصدم دادن برگه بود و بعد با دیدن شدم دلم نیامد او را از آن طوری که آرام خوابیده بود بیدار کنم. برای اینکه نفهمد وارد اتاقش شدم برگه را به در اتاقش چسباندم. ب یاراده دستم رفت چانهام را لمس کرد، عجب دختری بود! تا به هدفش نم ی رسید دست بردار نبود. ب ی توجه به موقعیتم، تک خندهای بلند کردم که مرد لاغر اندام عین کی بخش مالی که نزدیکترین صندلی به راس را به من داشت، متوجهی خندهی بی مورد شد. مشکوک نگاهم می کرد و وقتی نگاهم را دید چشمانش را دزدید و خودش را متوجهی حرفهای بهزاد نشان داد.

نیم ساعت کسل کننده دیگر گذشت و من اولین کسی بودم که جلسه را ترک کردم. بی مقدمه وارد اتاقم شدم که او را که کیف روی شان هاش را چسبیده بود و با ورود من سمت در برگشت دیدم. دست پاچه شدنش را متوجه بودم و چه بود این رنگ جدید چشمان سیاهش که پر از شرم می درخشید اما باز سعی می کرد پررو خیر هام باشد. باز ب یاراده یاد دیشب خنده به لبهایم آورد. درست بود در برابرش مغلوب شده بودم اما ارادهی این دختر برایم تحسین برانگیز بود و حسش ناب. با دختران زیادی بودم اما نیروی قوی مرا سمتش می کشید و سر در نم ی آوردم این دختر زبان دراز سرتق چطور فکر این روزهایم را مشغول کرده؟ از قصد نگاهی خریدانه به سرتاپ ایش انداختم. مثل هم یشه ساده پوشیده بود. مانند بلندی کرم و روسری سیاه و سفید که با کیف بندیش ست بود. امروز چتری موهایش را روی پیشانی ریخته بود. الحق که موی چتری سن و سالش را کمتر نشان می داد. کت سورمه ای آویز شده روی شانهایم را برداشتم و سمت چوب لباسی گوشه ای اتاق رفتم و سلامش را اینطور پاسخ دادم.

-الانم نمیومدی، همیشه تا لنگ ظهر خوابی؟

نگاهش رنگ شماتت گرفت و تا رفتن پشت میز و نشستن دنبالم کرد.

-نه همیشه ..

پشت م یزلم دادم و با نیش باز نگاهش کردم. وقتی معذب م یشد و در کمال حفظ ظاهر صورتش گل م یانداخت برایم خواستنیتر بود. فکر م یکردم نسل این دخترها برمیگشت به فیل مه‌ای سیاه سفید. با دست سمت مبلی که قبل ورودم روی آن پشت به درش یشهای نشسته بود، اشاره کردم کردم .

-باشین....حتما دیشب خیلی خسته بودی که دیر بیدار شدی ؟

معنی نیش کلام و نگاه شیطانم را به خوبی فهمید که در جا تکانی خورد و از من چشم گرفت و روی مبل نشست اما باز کم نیاورد.

-فکر م یکردم یه نفر دیگه شاید بیخواب شده باشه!

نه این دختر اگر م یخواست م یتوانست خودش را ول کند. ابروی بالا دادم مثلا چرا؟ مثلا خواستم شکست دیشبم را بی اهمیت جلوه دهم. لبها یش کش آمد.

-فکر نم یکنم جناب س لیم مشهور از شکست خوشش بیاد!

خوب قاندها را بلد بود و مرا کم و بیش شناخته بود. حرصی سمج ته دلم ول خرد اما کل کل با این دختر را دوس داشتم. مدام لحن صدایش زیر گوشم بود و آن بغض داخل چشمهایش که چطور دلم آمد تا سرش داد بزنم، شاید هم زیاده روی کرده بودم؟ نگاه ریزی دیگر سمتش کردم. نه نباید او را دست کم گرفت. سمتش روی م یزخم شدم و هنوز زل در سیاهی چشمش داشتم.

-بخاطر زخمی که گوشه لبم درست کردی شاید بد خواب شده باشم اما اون نه!

دست سمت گوشه لب زخمم بردم که مسببش او بود. آن دختر در عین خونسرد و آرام بودنش چطور طبع تندی داشت و نف سهایش ضریانم را بالا م یبرد. رابطهای زیادی داشتم و این بوسه انگار جنسش فرق داشت با چیزهایی که دیده بودم. نگاهش روی زخم لبم بود و نمیدانم به چه فکر م یکرد که لبش را گزید و تا آمد دهان باز کند در اتاق باز شد و بهزاد با پرونده‌های دستش داخل شد و پشت سرش آذر.

متوجه، به احترام بهزاد از جا بلند شد و با لبخند سمتش سلام داد.

-آلا....اینجایی....چه خبر؟.....دختر شب تولد کجا غیبت زد ؟

نگاهم روی آن دو بود و صدای نازک آذر ب یخ گوشم نشست که داشت در کنارم پروند هها را روی میز میچید.

-برات قهوه بیارم ؟

چشمم هنوز روی آن دو در مقابلم بود و با علامت دست به آذر جواب منفی دادم.

-شما همونی که اون روز پرونده رو آوردی درسته؟

صدای آذر بود و نگاه آلا سمت ما و تکان دادن سرش به معنای آره. پس قبلا شرکت آمده بود. بهزاد پروندههای مانده را سمت آذر گرفت یعنی ب یا بگیرشون و خودش را نزدیکتر به آلا کرد و با دست اشاره داد که روی مبل بشیند و خودش روی مبل روبه رویش نشست. همچنان روی صندلی راحت یام آرام تکان میخوردم و از دیدن صحنه های که دخترش سعی داشت نگاهش را از من بدزد و مثلا متوجهی حرفهای بهزاد بود لذت میبردم. ب میقدمه صدایم را بالا بردم.

-بهزاد در مورد مشاور لوازم فیتنس بات حرف زده بودم ؟ سرش

را سمت من چرخاند و عینکش را بالاتر داد .

-آره محمد شاهرخ جان خ-ب؟

-میدونستی خانم پرستار چند سال مربی فیتنس هستن ؟

-واقعا؟....عجب فعالی شما..آفرین.

خیر هی چشمان سیاه دختر روبه روام بودم و با نیش باز بدجنس به چشمان نگرانش نگاه میکردم. انگار او هم منتظر حرکتی ناگهانی از طرف من بود. چقدر از خیره نگاه کردنمان سمت هم گذشت که با همان پرستیز آذر را مخاطب قرار دادم.

-خانم آذر برای ایشون یه پرونده هی بایگانی باز کنید، از امروز بعنوان مشاور فیتنس مون اینجا مشغولن.

چشمانش گشاد شد و از نابوری بود یا هیجان که از جا بلند شد و چپای کشدار تحویلیم داد .

دست خودم نبود که دستهی کیفم را چسبیدم و یهو از جا بلند شدم و ب ی توجه به حضور بهزاد و آذر سمتش بدون کنترل صدایم لب باز کردم. نیشش باز بود و این بیشتر کفر یام میکرد.

-من چند روز دیگه بیشتر مهمونتون نیستم، خودم شغل دارم، برم یگر دم خون هشمشاد.

صافتر ایستادم و واقعا گیج بودم از شخصی ت پسر مقابلم. برای زودتر نبودنم گروکشی م یکرد و حالا داشت در شرکتش برایم شغل م یداد و نم یدانم باز چرا سرتق بازیم گل کرده بود. باز همان آلالی غد همیشه شده بودم که در سختترین لحظ هها هم از کسی کمک نم یخواست. هر دو ابرویش باهم بالا رفت. همانطور که نگاهش هنوز روی من بود، مخاطبش را آذر که کنارش سوالی نگاهمان میکرد و کنجکاو س عی داشت از قضیه سردر آورد، قرار داد.

-برام یه لیوان آب بیار لطفا.

انگار دختر قد بلند کنارش فه مید که دنبال نخود سیاه فرستاده شده که با لب و لوچ هی آویزان چشم و ابروی با غیظ برایم آمد و با صدای بلند پاشنههایش از اتاق خارج شد. بهزاد همچنان نگاهمان میکرد که نفه میدم چه از نگاه محمدشاهرخ فهمید که در جا بلند شد و به بهان هی تلفنی که خیلی وقت پیش باید م یزد از اتاق خارج شد. حالا من و او تنها شده بودیم. باز لم صندلی داده بود و آرام تکان م یخورد. چه ژست ماف یایی. جوری دق یق نگاهم میکرد که تا مغز استخوانم م یسوخت، دست خودم نبود اما حس هم آغوشی دیشبش مدام جلوی چشمم م یآمد و نفسم را تنگ م یکر د. الان چه وقت این حرفها بود! نیشخندش نشست جای همیشگی.

-مگه نگفتی چند ساله مرپی فیت نسی وکل ی دوره دیدی؟... نکنه اینم دروغ بوده ؟

با غیظ سرم را بالاتر دادم، من دروغگو نبودم. اما واقعا اسم کاری که من کردم چه بود؟ او چه میدانست از دختری که در به در ماهها دنبال کاری بهتر م یگشت برای زندگی بهتر خودش و اطرافیانش.

-من دروغ نگفتم، زن عموی شما ازم خواس....

-کتمان کردن دروغ ن یس چیه پس ؟

هنوز برو بر نگاهم م یکرد و من میسوختم از حقیقت حرفهایش.

-من خودم کار دار.

باز شد همان پسر عص بی سر م یز ناهار جمعه. وسط حرفم پرید و داشت صدا یش را کنترل میکرد که فکش را منقبض شده میدیدم.

-چند روز دیگه گچ دستم باز بشه شما دیگه هیچ کاری نداری، نه تو خونم بعنوان پرستار نه خونه شمشاد

بعنوان پرستار نیما. م یفهمی چی میگم که؟

خیره نگاهش م یکردم و در دل خودم را لعنت میدادم برای صاف و راست بودنم. چرا باید حقیقت را میگفتم و خودم را از نان خوردن م یانداختم. صداقت به این مردم نیامده.

-حلام کاری که مناسب رشتت قبول کن یا حرفی نم یمونه، میل خودته.

مردد نگاهش کردم. حرفهایش عین صداقت بود. چه راحت م یتوانست در کسری از ثانیه از پسری شاد و شنگول به بی رحم خونسرد تبدیل شود. کاش قدرت آن را داشتم و با فریاد بر سرش م یگفتم کارت ارزونیه خودت و میرفتم و در اتاقش را محکم م یکوبیدم اما من قول داده بودم به رضا به فاطمی، کاش درآمد این کار هم مثل پرستاری از نیما باشد! در افکارم هنوز گیج دنبال جواب درستی بودم که جلد سرخوش یش را بر تن کرد و با آمدن آذر با استکانی آب با لبخند باز مخاطب قرار دادش.

-آذر، یکی از اون اتاقای شیشههای رو بدین به ایشون و وظیفشو گوشزد کن.

لیوان آب تعارفی آذر را برداشت و سرخوش نگاهش به من تسلیم بود.

روز دومی بود که آنجا مشغول بودم. همچین هم بد نبود. تا حالا کار اداری نکرده بودم و از چک کردن لوازم ورزشی تازه در انبار که هنوز بوی نوی میداد و مشورت دادن در مورد دستگاہها لذت میبرد. اتاق شیشههای کوچکم در گوشه های ترین نقطه هی سالن بود و در کنارم چند دختر و یک پسر دیگر کار م یکردند. او تا ظهر نبود و میدانستم بعد از باشگاه و تمرین پیدایش میشود و وقتی گچ دستش باز میشد، شای دیگر او را م یدیدم حتی داخل شرکت.

عملن یما خوب پیش رفته بود و برای عمل دوم راهی فرنگ بود و عملا من باز هم تا سه چهار ماه بیکار بودم و چطور ای ن را به نسرین م یگفتم و بعد از باز شدن گچ دست محمد شاهرخ کجا میماندم؟ خان هام به حد کافی برای آن دو نفر کوچک بود و من هم اضافه میشدم، چه میشد. این افکار مشغله هی این روزهایم شده بود و رئی س بازی های آذر و صدای خندههای بلندش از داخل اتاق محمدشاهرخ و بهزاد و زدن تی پهای آنچنان یش روی اعصابم

بود. نگاهم رفت سمت آذری که چند دقیقه‌های از ورود محمد شاهرخ نگذشته بود داخل اتاق او شد و حالا داشت نرم پرده‌ی اتاق شیشه‌های بزرگش را م‌یبست. هر کس مشغول کارش بود و چرا من از دید زدن اتاق او حرصی میشدم. خودکار دستم را ناخواسته پرت پروند هی روی میز کردم که آذر خواسته بود لیست بلند بالای ورو دیهای جدید را بنویسم و کلافه دکمهی وصل تلفنم را که بعد از مدت‌ها اسم نیر عمه را نشان م‌یداد وصل کردم.

داخل کاف یشاپ تاریک روشن ش یکی که نیر عمه بعد تماسش، آدرسش را فرستاده بود در مقابلش نشسته بودم و گلوپی از آب میوه ای که تازه رسیده بود تر م‌یکردم و او همچنان مغموم در مقابلم با بستن یاش بازی میگرد. لاغرتر از قبل بود و زی‌ر چشمانش حسابی گود افتاده بود. آه باز هم که مشکی بر تن داشت. چرا با دن یای رنگ ها قهر بود؟ چند بار صدایش زدم. ب‌یرمق سرش را بالا آورد.

--عمه... م‌یدونی چند بار بت زنگ زدم؟ اینقدر سرت شلوغه که وقت نداشتی حالمو پیر سی.

حرفهایم را م‌یشنید و غرق در چشمانم بود.

--چقدر دلم برای این چشمها تنگ شده بود.

چرا در حیروت سیر م‌یکرد. دلم ریش شد برای غم داخل نگاهش. ب‌یراراده دست جلو بردم و دست روی دستش گذاشتم.

--عمه تو خوبی؟.....

مثلا خواستم از آن حال و هوا درش ب‌یاورم. با کلی ه‌یجان دستهایم را برایش بهم زدم. مثل آن وقتها. مثل قبل. مثل کودکی.

--عمه ببین من تا چند ماه دیگه یه خونهی بزرگ رهن م‌یکنم تو هم میای پیش من خب, دیگه بس! دیگه نمیخواه کار کنی. باشه؟ یکم مونده.. صبر کن خب.

اصلا تغیری در حالت و نگاهش ایجاد نشد. رواز من گرفت و ظرف بستن یاش را جلوترک شید. شنیدم که تو خون هی اون پسر فوتبالیسته رف تی؟ آره.

جا خوردم. بهرحال سوری در منزلی که او کار میکرد در رفت و آمد بود و حتما از خانمش شنیده بود اما انتظار گفتنش را اینجا و ب‌یمقدمه نداشتم.

-آ..آره خب، سوری منو فرستاد. یه چند روز دیگه گچ دستش باز بشه کاری ندارم اونجا. بجاش سوری پول خوبی بم داد..

غرق در فکر شد و روی نقطه‌ی نامعلومی از م یز گردویی تیره‌ی مقابلش نگاه م یکرد. آه بلن دی کشداری کشید

و همانطور که نیمخ یز از صندلی بلند میشد و کیف کنارش را برم یداشت انگار با خودش حرف م یزد آرام صدایش را شنیدم.

-زیاد به اون پسره نزدیک نشو. خودتو بدبخت تر از ای نی که هستی نکن... هر چند..

خیره در چشمانم زل زد و مغز استخوانم تیر کشید از تیزی و نفرت نگاهش.

-بعضیا بدبختی حقشونه...

انگار ذهنم قفل شده بود که فقط نگاهش کردم. چرا نگاهش فرق کرده بود؟ با گذاشتن پولی درشت روی میز، صندلی را کنار زد و بدون خدا حافظی از در کاف یشاپ بیرون زد. خدایا عم هام چش بود؟ جدی یک طوریش بود، انگار! همیشه آرام و کم حرف بود اما حالا انگار فرق میکرد، چرا اینطور عجب یب میزد؟ چقدر گذشت که به خودم آمدم و با عجله صندلی ام را عقب زدم و سمت در زنگوله دار کاف یشاپ دویدم. بای د قبل رفتنش پیدا یش میکردم، اصلا حال درستی نداشت، پسر جوانی که همزمان با من از داخل میشد را کنار زدم و در جهت مخالفش، از در بیرون زدم. از بین جمعیتم کم و ماشینی نهایی روان خ یابان دیدم که مردی در ماشین لیموزین سیاه رنگی را برایش باز کرد و او داخل ماشین در عقب نشست. ناباور صحنه‌ی مقابلم را میدیدم و آنقدر صبر کردم که ماشین بزرگ سیاه از دیدم خارج شد. یعنی تمام خدمتکارهای خانهای که نیر عمه در آن کار م یکرد با لیموزین اینور آنور میرفتند؟

خسته و نگران، با کلی سوال در مورد نیر عمه به خانه رسیدم. وقتی نگهبان آنطور فقط نگاهم میکرد و به معنی سلام طرفم سر تکان م یداد یعنی به حضورم آنجا عادت کرده بود. کار در شرکت و دیدار عصر نیر عمه و افکار پریشان ذهنم حسابی خستهام کرده بود و من حتما به یک دوش آب گرم نیاز داشتم. وقتی از آسانسور پیاده شدم و به سمت واحد او رفتم در نیمچه باز بود. پس او هم خانه رسیده و حتما نگهبان حضورم را اطلاع داده. دستگیرهی در را گرفتم و به عقب هل دادم و پا داخل خانه گذاشتم. سالن روشن بود و صدای موزیک، آرام پخش بود و صدای بهزاد که مرا پشت عقب نشینی سالن متوقف کرد.

-با نیما حرف زدم، کلی رو حیش بهتر شده..... دس بردار داداش تو اصلا مقصر نیستی، اون فقط یه حادثه بود.

-حادثه‌های که همه منو مقصرش م بدونن....از همه بدتر خودم.

-تو اینطور به خودت تلقین کردی، بابات از اولشم سر فوتبال رفتنت مشکل داشت. ...

صدای بستن شدن در پشت سرم مرا تکان داد و مکالمه‌ی آن دو را قطع، آخ! یادم رفته بود در را پشت سرم ببندم. فهمیده بودند من رسیدم، پس تامل دیگر جا یز نبود. خدایا چرا امروز چ یزه‌های عجیب میدیدم و حرفه‌های ع جیب م یشنیدم، مقصر حال و روز نیما، محمد شاهرخ بود و برای ه مین نیما چشم دیدنش را نداشت و در برابرش آنطور عک سالعمل نشان م یداد؟ مکثم داشت طولانی میشد، مقنعه‌ی فرم ت یپ ادار یام را مرتب کردم و از پشت دیوار عقب نش یی ب یرون زدم، چند قدم جلو رفتم و مثلاً از دیدن بهزاد متعجب شدم.

-سلام....شمام اینج ا یید؟

این مرد گنده هر وقت مرا دید واضح سرخ م یشد. پا از روی پا انداخت و بشقاب میوه‌ی دستش را روی می ز عسلی مقابل گذاشت و در جا ایستاد.

-به آلا خانم همه فن حریف، تو شرکت همه از کارگشتیت حرف م یزن ن آفرین.

لبخند زدم، در دلم جوابش را دادم که پوستم کنده شد این دو روز از نط قهای آذر جانم اما فقط به همان لبخند اکتفا کردم. پسر بی خیال لم داده روی مبل که با رکا بی و شلوارک ورزشی، موزش را خرد میکرد به جای من جواب داد.

-بله ایشون تو هر کار ی همه فن حریف!

ترس برم داشت، نگاهم رفت سمت او که ریز میخندید و دستش رفت سمت لمس گوشه‌ی لبش، ای خدا، چه ب یحیا بود، تا پیش عالم و آدم و رسوایم نم یکرد ول کن نبود. بهزاد سری سمتم تکان داد و من دستپاچه برای اینکه حواس بهزاد را پرت کنم ققط توانستم بگویم:

-ایشون لطف دارن،....ببخشی د من حالم زیاد خوب نی س میرم اتاقم.

واقعا از درون آشوب بودم و غصه‌ی حال ن یر عمه و جواب ندادن تلفن بعدش استرسم را بالاتر میبرد. به خودم تکا نی دادم که صدای بهزاد و او ترک یی با هم آمد.

-اگه چیز خا صیه بریم دکتر؟

-برو آماده شو ما داریم شام م یریم ب یرون، مال سنگینه کار ب یرون، بش عادت نداشتی.

ایستادم و به دو مرد متفاوت از زمین تا آسمان مقابلم نگاهم کردم. بهزاد نگاهش بین من و او میچرخید و من نگاهم روی او بیخیال بود. نیم رخ بدجنسش را میدیدم و او حتی به خودش زحمت نگاه کردن بمن راه نمیداد اما از من دعوت شام م یکرد؟ ن م یترسید ک سی مرا با او ب بیند و شهرتش لکه دار شود؟ حتما که با دختران زیادی بیرون رفته بود و او محمدشاهرخ سلیم فکر همه جایش را م یکرد. کامل طرفش برگشتم. بدم ن میامد همراهی با آدم مشهوری چون او را بیرون امتحان کنم، تازه تنها هم نبودیم و بهزاد م یتوانست فضا را عوض کند تا کل کل هایمان جرقه نزنند.

-شاید یکم معطل بش ید، صبر دارید ؟

قبل اینکه او حرفی بزند بهزاد پیش دستی کرد و همانطور که سر ج ایش م ینشست جوابم را داد.

-چیزی که امشب زیاد داریم وقت، برو راحت باش.

چشم غرهای او را به بهزاد م یدیدم و با مک ثی که جوابی از او نبود فعلا گفتم و به سمت اتاقم از پلههای شیشههای بالا رفتم .

دوش گرفتم و سر حال تر از قبل حسابی به خودم رسیده بودم. به یاد حرفش افتادم که مرا ساده میدید و شاید این حرکت بزرگی بود که بعد از مدت طولانی پشت چشمم سایهی کلبهی زدم و رژ لبم را ت یرتر از سای هام روی لب مالیدم. موهای چتری را زیر موهای کنارم فرق باز، پنهان کردم و روسری ساتن سفید و سبزم را پشت سر گره زدم. احساسم عجیبترین احساس دنیا بود و جدالی داشتم بین افکارم و نازیهای که آذر برایش م یآمد و دست خودم نبود که تمرکز را از من م یگرفت. کیف کوچک زنجیر طلای یام را در دست گرفتم و کفشهای پاشنه کوتاهم را به جای بلند ترجیح دادم. آخرین نگاه را به داخل آینه هی قدی اتاقم انداختم و به سمت در رفتم تا حالا هم ی ک ساعت منتظرشان گذاشته بودم. با احتیاط از پلههای شیشههای پایین آمدم ++و وقتی وارد سالن شدم تنها او آنجا بود. ت یشرت و شلوار اسپرت مارکدارش ساده، فیت بدنش نشسته بود و یک لحظه پشیمان شدم چرا برای یک شام خوردن با او اینقدر به خودم رسیده بودم. پیش خودش چه فکر م یکرد؟ اگر مرانم یدید حتما که به طرف اتاقم م یدویدم و ساده تر برم یگشتم اما دید و صورتش باز شد و سوت بلندی کشید و دستش را داخل جیب شلوارش گذاشت.

-کم کم داری راه میوفتی!

منظورش را درست متوجه نشدم اما خجالت کشیدم. شاید بخاطر این بود که زیادی از حد معمولم به خودم رسیده بودم. همانطور که سعی می‌کردم در برابرش حفظ ظاهر کنم به سمتش رفتم و در دل خودم را فحش کش کردم، حتماً می‌گفت دختری ندید بدید رستوران نرفته. آه آلا.

لبخندی ساختگی روی لبم گذاشتم.

-من آمادم..

-دیگه داشتم تار میبستم...

پشتش را بمن کرد و جلوتر سمت در راه افتاد.

-بریم.

عطراسپرتش چه غل یظ بود و موهای بالای سرش مثل همیشه مرتب و بالا سمت کج زده شده بود و جذابیتش را زیادت‌تر می‌کرد.

دنبالش راه افتادم. اثری از بهزاد نبود.

-پس بهزاد؟

-براش کاری پیش اومد رفت.

مکثی کردم و ایستادم و او حالا از در واحدش بیرون رفته بود و دیده نم‌یشد، یعنی قرار بود باهم تنها رستوران شام بخوریم؟ بهزاد که گفت امشب را تایم خالی زیاد دارد. هیجانی تازه وارد رگهایم شد و با شنیدن صدایش که اسمم را صدا می‌زد لب‌پایینم را گاز گرفتم و دنبالش از در واحد بیرون رفتم و در را بستم.

**

رستوران لوکس گردانی که فقط از دور ب‌بیرونش را دیده بودم حالا محیا شده بود برای شام دو نفر هیمن و او. از در مخفی پشت که مخصوص آدمهایی مثل او بود داخل شدیم، سوار آسانسور شیشه‌های کنارش ایستادم و در یک حرکت شهر زیر پایمان بود. به سالن اصلی که رسیدیم، خدمتکار در بزرگ طلاکوب شده را برایمان باز کرد و من مت‌حیر شدم از آنهمه منبت‌کاری سقف و دیوارها. ستونهای بزرگ وسط چهارطرف سالن بود و تنها یک میز گرد آماده دیدم که با شمع

کاری وسط سالن تزئین شده بود. اینجا دیگر کجا بود؟ فکر رفت روی سردر طلایی بزرگ که نوشته شده بود، VIP. اطرافم را زیر چشمی چشم میچرخاندم و فکر میکردم این آدمهای مشهور هم چه زندگی سختی داشتند، حتی نمیتوانستند عادی بیرون چیزی بیان. پانوی بزرگ و قرمز با تزیین شمع بالای سکوی گوهی سالن توجهم را جلب کرد و مرد موزیسی نی که دست به سینه کنارش ایستاده بود. پشت صندلی که توسط مردکت و شلوار دیگری برایم عقب داده شده بود نشستم و او راحتتر روبهروام نشست. مردی دیگر منورا مقابلش گرفت و او بدون گرفتنش با گفتن همان همیشگی لبخند روی لب گارسون آورد. انگار همیشه پاتوقش بود و حسابی از امنیتش مطمئن منوی گرفته شدهی مقابلم را گرفتم و با تشکر بازش کردم. نصف غذاهایی که داخلش نوشته بود تقریباً نمیشناختم و من عاشق زرشک پلو با مرغ بودم و گویا اینجا سرون میشد. یک بار دیگر منورا از اول دور کردم که صدایش باعث شد منورا پایین بگم و او را دعا کنم.

-شیشلی کهای اینجا حرف نداره، مثل خود مشهده.

لبخند سپاسگذارانه ای زد و منورا بستم.

-همون شیشلک. ممنون.

تزیینات شمع روی میز نگاهم را برد و موسیقی زندگی پیانو که فقط برای ما نواخته میشد، فضا را رویایی و رمانتیک کرده بود. همهی اینها مثل رویا بود اما برای من هیچ جاصفای جگرگی عباس آقا و چلو جوجهی سر چهارراه منطقهی خان هام را نداشت که با رضا و فاطمی هر چند ماه یکبار خودمان را خفه میکردیم. برای من خشک بود و تنها هیجاننش نگاههای گاه مرموز او به من بود. هراز چندگاهی دقیقتر خیره می شدم و نگاه از صورتم میگرفت و به جان برنج داخل بشقابش می یافتاد. انگار میخواست حرفی بزند و زبانش نمیچرخید.. حالا که صحبتهای او با بهزاد را شنیده بودم حسی مانند ترحم یا دلسوزی در قلبم ریشه انداخته بود. بهزاد میگفت عذاب وجدان نداشته باش پس اینقدر حساسیت به پسر عم وی نامه ربان بخاطر عذاب بود که خودش را مقصر تصور می کرد. چه حس

ترسناکی! در نظرم شبیه پسر بچه هایی بود که از سرلج با غصه هایش پناه برده بود به سرخوشی و دلبری ریش شد برای تنه ای دلش.

-اینجا رو دوس داری؟

قاشقم را کنار بشقاب گذاشتم و با چنگال کاهویی برداشتم و سمتش سر بالا دادم.

-خی لی جای دنجیه اما خب....

منتظر و سوا لی نگاهش را خواندم. چنگال را هم گذاشتم و با دست شروع کردم به توجی ح کردن.

-خب اینجا واسه آدمایی مثل من خوب نیس، من تو جگرکی و رستورانای چلو کو بید های بزرگ شدم و خاطرات شیری ن با خونوادم اونجاهاس، میدونی. فضای اینجا، موزیک زنده.... اینجا کسی نیس، کلشورزو کردی؟ سری تکان داد که مثلا حرفه‌ایم را فهمیده. تکهای از شیشلیکش را برداشت و به دهن زد.

-جای آدمایی مثل من باشی میفه می که این جای خلوت چه نعمتیه، اینجا اگه شلوغ م بیود مگه میشد چیزی بخوری؟... اون چیزاییم که میگی منم درک کردم اون قدیما، دور از چشم طاهره بانو تو راه مدرسه که میومدیم من و بهزاد و ن یما پلاس بودیم دم دک ههایی که ساندویج کثیف م یفروخت و واقعا حال میداد.

انگار تنها نقطه‌ی مشترک پینمان را پیدا کرده بودم که هیجانی با دستمال دور دهانم را پاک کردم و با ذوق بچگانه رو به طرفش بردم.

-وای من و رضا هفت های یکبار جگرگی عباس آقا نم یرفتیم ن م یشد، اصن بار اولم خود رضا منو برد اونجا. فاطمی که عاشق چلو کو بی دی سر چهارراه بود....

در عالم خودم غرق بودم و واقعا دلم پر م یکشید برای تجربیهی دوباره‌ی آن روزها. هنوز حرف میزدم از مامان ش یربنی که غذای بیرون دوست نداشت و بابا علی که یواشکی برایم ساندویج م یخرد و من تمام شب تا صبح، حتی ناخنوک ی کوچک از آن نم یزدم و فردا در مدرسه چه پزی میدام جلوی بقی هی بچ هها. حرف میزدم و دلم پر از غم شد برای رفتن سر مزارشان و باز غم حال خراب تنها فام یل واقع یام نیر عمه به جانم افتاد و نم یدانم چرا او مقابلم دستانش را با دستمال سفره پاک م یکرد و اخم ریز صورتش کاملا معلوم بود و بدون اینکه نگاهم کند نیمخ یز شد و قصد بلند شدن کرد.

-اگه سیر شدی پاشوب ریم. انگار اینجور جاها به مزاجت خوش نم یاد، با همون آقا رضا بری جگرکی عباس آقا بیشتر به دلت م یچسبه.

بدون اینکه منتظر باشد تا حرفی بزنم، از پشت صندلی ب بیرون زد و سمت چند گارسونی رفت که کمی آنطرفتر از ما ایستاده بودند و کیف پولش را از جیب شلوارش درآورد. این چرا اینطوری کرد؟ آقا رضا؟ ناباور نگاهم دنبالش بود. اصلا اجازه نداد توضیح بدهم. با نگاه دوباره‌اش سمتم از ج ا بلند شدم. کیف کوچکم را به دست گرفتم و سمتش رفتم. تمام مس یر ساکت بود و با گاز دادن به ما شین مدل سالش سعی م یکرد تا زودتر به خانه برسیم و از شر من راحت شود و

اینجا دل دخترانهام غنچ میرفت و شیطان قصد نداشت لب از لب باز کند و برایش تو ضیح دهد و آلی شاد درونم چه بیپروا بلند بلند م یخندید و مدام میگفت منتظر خبرهای خوبی باش. نگاهی دیگر به نیم رخ ب یتفاوتش کردم. و به موس یقی که تازه داخل س یستم ما شینش گذاشته بود و صدایش را بلند بالا برده بود گوش دادم.

دختر هی بیفکر! تق صیر من بود دلم برایش سوخت، دیدم ناهار شرکت را هم وقت نکرد بخورد و گفتم امشب کمی به او حال داده باشم. کاش بهزاد را الکی دست به سر ن میکردم تا با خانم تنها باشم. نم یدانم دلم با من راه نم یآمد و شناخت بیشتر این دختر سرسخت را م یخواست. دختری که در شرکت مقابلم با چشمانش فر یاد میزد و در عمل م طبع، کار پیشنها دیام را قبول کرد. نم یدانستم چه منظومهای داخل سیا هی چشمانش بود که وقتی غرق آنها م یشدم مرا م یگرفت.

نگاهی زیر چشمی سمتش کردم. زیر زیرکی داشت لبخند میزد. که چی مثلا! اصلا رو چه حسابی داشت با من بازی م یکرد؟ آره خب حتما به ریش من میخندید، تک تک خترهای این شهر آرزویشان بود یک شب را با من همچین جای ی باشند و خانم نشسته از جگرکی عباس آقا با آقا رضا حرف م یزنه! باز این رضا کدوم خری بود؟ این دختر با چند نفر دوست بوده ؟

اثر این فکرها بود یا سکوت و گاه لبخندهای بیمورد آلا سمتم که کفری شدم و پایم را بیشتر روی پدال ماشین فشردم. شایدم هم توقعم از او بالا رفته بود یا شاید محمد شاهرخ سلیم تا حالا پیش هیچ دختری اینطور کم نیآورده بود. از آگروز صدای محبوبم بلند شد و ماشین بیشتر از جا کنده شد. نگاهم رو به رو بود و پوزخندم برای دختر کنارم رفت که از سرعت بالایم ترسیده بود اما با گاز گرفتن لبش و چسبیدن کیفش به رویش ن میآورد.

حس شیرین دخترانه از شام دیشب هنوز ته دلم را قیلی وی لی م یداد و حتی طنازی آذر در هنگام ورود محمد شاهرخ و بردن لیوانی بزرگ آبمیوه به اتاقش، نتوانست لبخند های ریز پر ه یجان را از روی لبم بردارد. یعی نی او روی من حساس شده بود؟ برای هزارمین بار از دیشب با پرسیدن این سوال از خودم دلم ضعف رفت و لب پا یینم را با ضرب گاز گرفتم. یعنی امکان داشت ورق زندگی من هم روزی برم یگشت ؟

ساعات آخر اداری بود و من در کنار م یز اتاق آذر، پرونده به دست ایستاده بودم تا لیست دستگادهای چند ماه قبل را بگ یرم و آنها را هم وارد سیستم دفتری خودم کنم. ده دقیقه مرا الاف کرده بود و تازه خانم یادش آمد آنها را به آقای

سپهری سپرده. با آن کف شهای پاشنهی بلند و مانتوی خردلی کوتاهش، با عشوه از کنارم رد و سمت اتا قهای طرف دیگر سالن رفت، بوی عطرش شیری ن بود و من فکرم رفت سمت محمدشاهرخ که از نزد یک این بو را استشمام میکرد. چشمم هنوز دنبال آذر بود که در اتاقش باز شد و با بهزاد همیشه کیف به دست ب یرون آمد. با هیجان چ یزهایی برایش تعریف میکرد و وقتی چشمش به من افتاد، دقیق احساس کردم که رفت تو قیافه، حرکتش ملموس بود اما برای اوی همیشه سرخوش زیادی. پروندهی دستم را به خود چسباندم و جواب بلند کردن دست بهزاد را به نشانهی سلام با لبخند دادم. این شد دو بار برای امروز که سلامم میکرد. کت اسپرت آبیاش روی دست بهزاد بود و ت یشرت آبی ت یره به تن داشت که پوست س فیدش را بیشتر نشان م یداد. چند قدم دیگر که برداشت بوی عطر مارکش کل فضا را گرفت. انگار سمت من میآمد. ناخواسته دست بردم زیر مقنعهی خاکستر یام و دلم شور افتاد که چتر یهایم مرتب بودند یا نه؟ خدایا انگار وضعم خیلی خراب بود که تازگیها فکر و ذکر شده بود به چشم آمدن در نگاه پسر مشهور ممنوعهی شهر. آخه من کجا و محمدشاهرخ سلیم کجا؟ در چند قدم یام ایستاد و عینک روی یقهی لباسش را بالا کشی د. هنوز اخم ریز نامحسوس ی روی پ یشان یاش بود.

-من شب یه مهمونی کاری دعوتم، احتمالا دیروقت م یام.

حسی خفه چنگ به دلم انداخت. حرصی شدم یا بخاطر ژست مقابلش بود که برایم با جذابیت فیگور گرفته بود. شب قرار بود مهمانی بروم و حتما که باز دور و برش پر م یشد از دخترهای سانتال سانتال. خوب بم من چه! بدرک که م یرفت. خودم با خودم حرف میزدم و جوابم را م یدادم. حتما که دیوانه شده بودم. فکرم را جمع م یکردم و حواسم را جمع که دست و پا شکسته جوابش را ندهم. نباید م یگذاشتم بفهمد دماغ شدم. فکری ش یطانی به سرم زد و تازه داشتم شیطنتهای دختران هام را کم کم کشف میکردم. پرونده ی بغلم را محکمتر چسبیدم و لبخندی سرخوش و بی خیال به لبهایم آوردم.

-!خوش بگذره! راستش منم امشب با دوستانم قرار دارم بریم بیرون.

نیشم را بازتر کردم و وای که قیافه اش در آن لحظه دیدنی بود. من خل شده بودم یا واقعا پسر غدی را در برابرم داشتم که نابلد سعی داشت حسادتش را مخفی کند. خدایا محمدشاهرخ سلیم روی من کراش داشت؟ از کی تا حالا؟ اصلا چی شد یهو؟ تکانی به خودش داد و در یک حرکت عینک رینش را روی چشم جابه جا کرد و با پوزخند روی لبش پاگرد کرد برای رفتن.

-خوش بگذره... حتما هم با دوستانم یرید جگرکی عباس آقا! سلام برسونین به آقا رضا.

دستش را بالا برد و بدون معطلی از من رو گرفت و سمت بهزاد رفت و هر دو به طرف در خروج حرکت کردند. جواب خدا حافظی بهزاد را با بالا دادن کوتاه دستم دادم و دلم غش رفت برای حسادت ریز مردانه اش، ب یچاره رضا، لبم را از خوشی ج ویدم و من ش یفت هی حسی بودم که هیچ وقت در تمام عمرم نداشتم.

-خیر باشه، با خودت میخندی دختر جون.

آذر روب هروام پرونده به دست ظاهر شده بود و با چشمهای پر مژگی کاشتش، چپ چپ نگاهم میکرد. حتما او هم به عقلم شک کرد. ب پیرو سمتش لبخند زدم. پروندهی پیش رو گرفته شده ام را، پیش ک شیدم.

-خیره...

تشکری کردم، عق بگردی زدم و سمت اتافک شیشه های خودم رفتم.

-جدی م یگی؟

پاهایم را داخل آب استخر بالا پایین کردم و شان های بالا انداختم.

-او. واقعا از روزی که او مدم عملا کار خاصی نکردم. آقا دارو نم یخوره، بقی هی کارشم خودش میکنه فقط چند باری حموم بردمش.

دختر س فید بور کنارم در لباس استخر دامنی، لب استخر نشسته بود و بدجنس سمتم نگاه کرد و طعنهای به شانهام زد.

-شکمش س یکس پکی؟ آره!

چپ چپ نگاهش کردم و از حالتی که به چشمهایش داده بود، خنده ام گرفت. بودن با ان لباس در آن وقت، که هوا رو به تاریکی م یرفت و بودن پاهایمان تا مچ در آب سرد استخر، لرز به جانم انداخته بود. هنوز داخل شرکت بودم که نسترن زنگ زد و با ه یجان پشت گوشی داد میزد که دای یاش راضی شده و قرار بود شب را پیش من در خانگی محمد شاهرخ سلیم بگذرانند و از بدو ورود فکر همه جاییش را کرده بود که با دو لباس مرا مجبور کرد چند ساعتی با او داخل استخر، خوش باشم. آب تنی حساسی چسبیده بود خصوصا وقتی که م یدانستم او آنشب مهمانی کاری رفته و بودن نسترن پر چانه م یتوانست از حال و هوایم و فکرم دنبال او کم کند. کنار نسترن میخندیدم و حواسم میرفت سمت مهمانی قب لی و رقص آن دختر موبور زیبا در مقابلش. خوردن آبمیوه در آن حال، زیر نورهای ریز سفید و زرد در آن ارتفاع، به هر آدمی

حس لاکچری بودن دست میداد و چه سلف یها که نسرین با حرفهای طنزش از ما نگرفت. لحظ هها از دستم در رفته بود و واقعا بعد از مدت‌های طولانی نیاز داشتم به این خوشی. صبح تهای او از خانه شمشاد حسابی گل انداخته بود که باز گذر زمان از دستمان در رفت و وقتی به خودمان آمدم که محمد شاهرخ دقیقا پشت سرمان در آستانهی ورودی

ظاهر شد.

نسرین با جیغ بنف شی که کشید، دو دستش را جلوی گردنش گرفت و خودش را تا گردن زیر آب انداخت.

-آفتاب بدم خدمتون.

نمیدانم از حول جیغ نسرین بود یا اینکه تاب دیده شدن با آن لباس صورتی جذب را در مقابل نگاه شیطانم نداشتم که دقیقا حرکت نسرین را تقلید کردم و خودم را تا گردن زیر آب بردم. ای ن اینجا چه میکرد. حالا حالاها باید در آن مهمانی م بیبود و برای دلبری دخترها جذابیت خرج م یکرد. چقدر زود برگشته.

صورت س فید نسرین حسابی گل انداخته بود و معذب با ترس به او غرق در خوشی پی و من گیج از حضور بایموقعهاش نگاه رد و بدل م یکرد.

-مهمونیتون زود تموم شد!

کتش را با یک دست روی یک شانه آویز کرده بود و حالا که دقیق نگاهش م یکردم چه رنگ خاکستری به چشمان تیلهاش م یآمد.

-ناراحتی برگردم؟... به توام همچین بدن م یگذره گویا... گفتم الان با رفیقات بیرونی.

لبخند بدجنس م یزد و اشاره‌اش روی نسرین بود. سرم را سمت نسرین چرخاندم. دختر سرزبان دار در برابر او معذب شده بود و شاید حسش با لحن محمد شاهرخ همچون من، اضافی بودن را در خانهای او القا کرد که خواست توجیح کند.

-من، من نسرینم، خون ه شمشاد خدمتکار حاج خانومم، امروز... بم اجازه دادن بیام پی ش آلا... میدونین ما با هم خیلی صمیمی هستیم و من خیلی دلم برایش تنگ....

رو از نسرین گرفتم و پوفی کشیدم. چرا صغری کبری م یچید؟ رو برگرداندم سمت محمد شاهرخ که ریز، دقیق به دختر پر حرف داخل استخر که همچنان صحبت م یکرد، نگاه داشت. این جور مواقع صورتش جدیتر میشد. نسرین هنوز حرف

میزد و او آرام چند قدم سمت استخر برداشت. روی پاشنه روبه نسرین نشست و وسط گی جی نسرین وا رفته از حرکت پسر جذاب روب هر ویش ، او را مخاطب قرار داد.

-پس نسرین خونه شمشاد که نیما ازش گفته بود تویی ؟

باز ماندن دهان نسرین را به وضوح شاهد بودم و سر در نیاوردم از نگاههای معنادار محمد شاهرخ به او. نگاه روی آن دو داشتم و با ولع دلتنگی عطر بوی ادکلنش، آن را بالا میکشیدم، الان چه وقت این چیزها بود وقت شناس! نیما، نسترن؟ با صدای ظریف زنان های نگاه من و نسرین به طرف در، جایی که دختری ظریف و شیک با کت و شلوار مارکدار و آنچنانی در آستانهاش ایستاده بود و با کیف چرم کرم دستش ژست گرفته بود، کشیده شد.

-محمد شاهرخ عزیز، نگفتی مهمون داری! فکر میکردم حوصله هی اونجا رو نداری!

نگاهم ناباور رفت روی او که هنوز لب استخر روی پاشنه، نشسته بود. حس مسخرهای مثل سقوط سرتاسر وجودم را گرفت، ظهر چه فکر میکردم و حالا.. چقدر احمقم من. سنگینی نگاهم را حس کرد که چشم بسمتم گرداند و من نگاه دزدیدم از او بی که برایم خیلی زیاده بود، باید خودم را دلخوش نمیکردم و الکی مضحکه قرار نمیدادم. او عیاشتر از این حرفها بود و سیری ناپذیر. به سمت نسرین غرق درگیجی و دلهره نگاه کردم.

-نسرین بهتره بیایم بیرون... هوا سرد شده.

فقط توانست، تند تند سر تکان دهد. تعلل هر دوی ما به مرد مشهور مقابل فهماند که باید آنجا را ترک کند تا ما از آب خارج شویم. مکث کرد، از جا بلند شد و سمت دختر پشت سرش، برگشت.

-مینا، بیا بریم توی یوم، زنگ میزنم برامون نوشیدنی بیارن.

مینا بی منگامی پرسش سمت دو دختر داخل استخر انداخت و همانطور که ناراضی او را همراهی میکرد صدای ظریفش آرام کنار گوش محمد شاهرخ نشست.

-اینakin؟ تو خونت چیکار دارن؟

آن لحظه حس نفرتی در وجودم چنگ انداخت که نسبت به ساده لوحی خودم داشتم و مدام در ذهنم تکرار میکردم، او محمد شاهرخ سلیم است، او کجا و تو کجا. او کجا و تو کجا. او کجا و تو کجا..

لجبازی بچگانه حال این روزهایم را پر کرده بود. نم یدانم با خودم لچ کرده بودم یا شرای ط زندگی سختم که دیگر تاب و رمق را از من داشت م یگرفت. هر چه بود این جدیت و خشکی و غرق در کار بیشتر به آلا م یآمد تا آن دخترک ساده لوح و عاشق پیشه که این روزها داشت دلش را به وهم و خیال او خوش م یکرد. ده دقیقه بود که کنار میز آذر پرونده به دست ایستاده بودم و خانم هنوز تشریف نیاورده بود برای بردن پرونده به اتاق شازده و گرفتن امضا، این بار دومی بود که سر میزش حاضر م یشدم و او کارم را عقب م یانداخت. صبح زود با نسرین از خانه ب یرون زدیم و تمام دیشب فکرم پ یش میناپی بود که در اتاق ت یوی روم، کنار او نشسته بود و با متانت خاص خودش نوشیدنی میل م یکرد. هنوز بیدار بودم که از صدای بسته شدن در واحد فهمیدم که رفت. نسرین هم ب یدار بود، اما از وقتی مخاطب محمدشاهرخ شده بود انگار از این رو به آن رو، کم حرف و مغموم توی خودش رفته بود. آنقدر ضدحال بدی خورده بودم و به نوعی پ یش خودم خجال تزده شده بودم که حوصله هام یاری ن م یکرد بالاخره از زیر زبانش نوع رابطی هی او و نیما را بکشم. حتما شناخت محمد

شاهرخ از او دلیلی داشت و حتما که ب یدلیل نبود تنفر این دختر از ن یمای در حال بهبودی این روزها. با آژانس او را تا ایستگاه اتوبوس رساندم. شاید لحن صحبتیم و فشردن دستش به آرامی و لبخندم به طرفش فهماند که تمام دیشب متوجهی حال خرابش بودم. دیدن آن حجم از غم درون نگاه این دختر مرا آزرده م یکرد و که بود که همدرد زار تجرب ههای جدید زندگی من باشد؟

کفری از آمدن آذر خسته شدم. از وقتی محمد شاهرخ آمده بود، ب یمحل به او از او رو برگرداندم که مثلا متوجهی حضورش نشدم و حسابی سرم شلوغ است. دختری فیزی با صد قلم آرایش، چپیده بود داخل اتاق و معلوم نبود چه غلطی م یکرد. کل دیشب را با فکر، ذره‌های خواب به چشم ندیدم و بودن دختر با او چرا ب اید برایم اینقدر زجر آور میبود؟ سعی در ب یخیال نشان دادن خودم داشتم، نیم نگاه کفری دیگر سمت اتاق شیش هاش انداختم و پردی کشیده شده، باز خونم را به جوش آورد. اثر ب یخوابی بود یا نرسیدن خون به مغزم که پاهایم از عقلم فرمان ن میگرفت و با قد مهای بلند پاتند، سمت اتاقش رفتم و با تغ های بلند به در و صدای بهزاد در را باز کردم و کامل داخل شدم. وای بهزاد هم داخل بود؟ در یک لحظه زمان برایم لغو شد. چرا موقع رفتن ندیده بودمش؟ فکر میکردم آذر و او تنها باشند و.. از فکری که چند دقیقه پیش خونم را به جوش آورده بود خجالت کشیدم و یهو چه شد که این حرکت را زدم. باید بیشتر صبر م یکردم تا خود آذر م یآمد. کامل داخل اتاق بودم و خیره به هر سهی آنها فقط نگاه م یکردم و پرونده‌ی دستم را با فشار سر انگشتانم مچاله کرده بودم. من انتظار چیز دیگری را م یکشیدم. و حالا بهزاد کنار محمدشاهرخ خم بود و بال بتاپ چیزهایی را به او و آذر غرق در آرایش نشسته روی کاناپی مقابل میز تو ضیح م

داد. نگاه هر سه روی من بود و من دست و پا گم انگار کلمات را هم گم کرده بودم و شرمنده از این حرکتم استرس گرفته بودم.

-آلا! حالت خوبه؟

نگاهم سمت بهزاد رفت که صافتر ایستاد و نگران مخاطبم قرار داده بود. محمدشاهرخ موشکافانه تکه به صند لی بزرگش داشت و براندازم می کرد. به سختی آب دهانم را وارد گوی خشکم کردم و پرونده هی دستم را جلو کشیدم و سعی کردم کلماتم با حرکات دهانم همخوانی داشته باشد.

-این... ای. ن... پرونده... امضا....

پراز حرص، پراز فشار فکریهای ناجور و پراز خجالت دق یقان م بدانستم باید کارم را چطور جمع کنم. -بدش به من خانم رحمان. همون ب یرون منتظر م بیودی میومدم ازت م یگرفتم.

آذر خشم گین با قد مهایی تند سمتم خیز برداشت و عملاً پرونده را از دستم چنگ زد و جلوی چشم آن دو سکهی یک پولم کرد. خندهی ریزی که روی لبهای محمد شاهرخ نشسته بود و سعی میکرد خودش را بیشتر کنترل کند، کفریتر از همیشه تمام حرصم از خودم را، از او را، از مینای دیشب جلوی چشمم آورد. دندان روی هم فشردم، صافتر مقابل آذری که هنوز داشت عصبانی نگاهم میکرد ایستادم.

-خانم محترم من دق یق اده دقیس ب یرون منتظرتونم، اونم برای بار دوم، کل کارهای امروز من موندن و مردم ن م یتونن صبر کنن تا شما هر وقت دوس داشتی بیای و کارشونو انجام بدی.

همانطور جدی نگاهش می کردم و او ناباور با چشمهای گرد دست روی می گذاشته بود و نگاه بین من و دو مرد داخل اتاق رد و بدل می کرد.

-تو. تو چطور ی جراعت میک نی با من اینطور ی حرف بزنی؟... شما د دیدی؟

هنوز مصمم خیره در چشمانش بودم و آماده تا باز جوابش را بدهم که صدای محمد شاهرخ دهانم را بست.

-کافیه، خانم آذر، پرونده رو بیا ر امضا کنم.

ناباورتر به قیافه اش معصومیت ظاهری داد و چند قدم سمت میز او رفت.

-شما دیدید چطور با من رفتار کرد؟... من تو جلسه بودم. دنبال خوش گذرونی که نبودم دختر جون...

مگر چند سال از من بزرگتر بود که مرا دختر جون خطاب م یکرد؟ صورتش سمت من بود. شاید بقیه نه اما من خوب م یدانستم که بالاخره دق و د لیهام را از رفتارها یش با محمدشاهرخ و تمام حرصهایی که مرا م یداد، داشتم تصویه میکردم.

-تمومش کنین!

آذر حرصی کامل سمتم چرخید و هنوز دهان باز نکرده با صدای تاک ید دوباره هی محمد شاهرخ، پراز حرص، سمت م یش رفت، پرونده را روی م یز او گذاشت و با نگاه پراز کینه به سرتاپ اییم از کنارم رد شد و از اتاق ب یرون زد. تمام سع یام روی حفظ ظاهر بود و خالی نشدن بغضی که از دیشب داشت خف هام میکرد و او چه میدانست تقاص آن همه فکر و خ یال زیبا چقدر تلخ است. جدی هنوز صاف ایستاده بودم و حالا نگاهم روی صورت محمدشاهرخ بود. صورتش نرم م یخندید که پرونده را طرف خودش کشید. حتی از بحثم با دیگران هم لذت م بیرد. کجای این ماجرا لبخند داشت. بهزاد عینکش را تمیز م یکرد و سمتم قدم برداشت.

-بیشتر هماهنگیا رو دوش آذره، اون ب یچارم دست تنهاس... زیاد بش سخت گرف تی بدعنق خانم.

سرم را پایین انداختم و م یدانستم برای امروز آلائی بی فکر و بی منطقی شده بودم که به هر دری میزدم تا حرصی که وجودم را داشت از عمق میسوزاند آرام کنم. بهزاد هنوز صحبت م یکرد.

-آخر این هفته یه مهمونی مهمه از آدمای سرشناس، بیشتر حالت ب یزینس داره. خرید و فروش باز

یکن، بازیگر... ماشی ن... برای محمد شاهرخ خیلی شب مهمیه، تا اون موقع گچ دستشم باز میشه. دوس داری بیا ی؟... برای روحیتم خوبه.

سر بالا آوردم و به بهزادی که همیشه با احترام با من رفتار م یکرد نگاه تاسفم را انداختم. حتما که در رفتارم زیاده روی کرده بودم و او چه خوب حال خرابم را درک کرد. آخر این هفته گچ دستش باز میشد و فقط چند روز دیگر مانده بود و من میشدم آلائی بدون او، آلائی آواره. غصهها آوار شدند روی سرم، خواستم دهان باز کنم و از دعوتش تشکر، حال دل این روزهایم حال مهمانی و این حرفها نبود که صدای جدی او نگاه هردوی ما را سمت خودش کشید.

-اون جور جاها برای ایشون خوب نیس.

--چرا مناسب نیس؟ مگه چه خبره اونجا؟ مثل همیشهاس.

پرونده‌ی زیر دستش را امضا میزد بدون اینکه سمت ما نگاه بیندازد. نگاهم را بین او و بهزاد متفکر ردو بدل کردم. داشت به جای من تصمیم می‌گرفت و آلائی یاغی ای ن روزها دل خوشی از او نداشت. آن روی لجبازم بالا آمده بود که مصرانه سمتش چشم دوختم و بیشتر مخاطبم را بهزاد قرار دادم.

-ایشون کلا تو هر زم ینهای منو دست کم میگیرن!

دستش روی پرونده ثابت شد، سرش را بالا آورد و با ابروی بالا، جدی نگاه سمتم کرد. تمام سعیم روی این بود که نگاه مصمم را از او نگیرم اما که میدانست که خیره شدن در چشمان تیل هاش برای من یعنی جان دادن. خودکارش را بین انگشتانش بازی می‌داد. تکه به صندلی زد و نیشخند گوشه‌ی لبش جای همیشگی نشست.

-کار پروندت تمومه.

شاید می‌خواست با این حرف و لحن، قائله را ختم کند اما من سرتق تر از این حرفها بودم. با قدمهای محکم جلوتر رفتم و بدون نگاه به او پرونده را از روی میز برداشتم. کاش با قلبم صادق بودم و کاش میدانستی چقدر دلم و همت را دوس داشت و چقدر شرمند هی خودم هستم. عقبگرد کردم و درست در چند قدمی بهزاد ایستادم.

-خی لی ممنون از دعوتتون آقای شیری، من آخر هفته میام، مطمئنم خوش می‌گذره.

لبخندی به لبخندش زدم و بدون معطلی از اتاق خارج شدم. زیر نگاههای تیز و حرصی آذر از مقابل میز گذشتم و وارد اتاق شیش‌های خودم شدم و پشت میز نشستم. پرونده را روی میز انداختم و سرم را بین دستانم گرفتم. من داشتم چکار می‌کردم. با خودم چند چندم؟

از ماشین پیاده شدم و ریموت را زدم. کمی جلوتر سوار آسانسور شدم و دکمه‌ی طبقه‌ی شرکت را فشردم. امروز حسابی کیفم کوک بود و دوباره قرار بود به زندگی حرف‌های برگردم. معاینات دستم درست جواب داده بود و تا آخر این هفته از شر گچ لعنتی راحت می‌شدم. طبقه‌ی سوم چهارم بودم که دو جوان وارد آسانسور شدند و همین که مرا دیدند طبق معمول دست دور گردنم انداختم و با آقا شاهرخ سلیم آقا شاهرخ سلیم، سه چهارتا عکس سل فی در پاچ هام کردند. خدا اشکر زودتر از من پیاده شدند، تقریباً عادت داشتم به رفتارهای این چنینی اما دگر برایم خسته کننده شده بود تا

جذابیت داشته باشد. گوشی ام را از جیب شلوار س یا ه کتانم ب بیرون کشیدم و چشمم روی صفح هاش بود که آسانسور در طبق هی شرکت ایستاد و ه مین که در باز شد، آلا را مقابل در، منتظر دیدم. چشمانش ر گهای قرمز داشت و صورتش مثل گچ سف ید. استرسش از جویدن ناخن شستش معلوم بود و تند تند تکان دادن پایش. مدام این و پا آن پا

میکرد و با باز شدن در آسانسور او هم متعجب نگاهش

ثابت شد. الان ساعت اداری بود و با این حال کجا داشت م یرفت؟ گیج از آسانسور بیرون زدم و سمتش

برگشتم.

-حالت خوبه؟

سری تند تند تکان داد و خودش را داخل آسانسور انداخت. نه این دختر تازگی طوریش م یشد و حالا با این عجله و چشمهای سرخ، بب ین چطور هنوز مرا نادیده م یگرفت. دو سه روزی بود بدعنعق میزد و معلوم بود که از من دوری م یکرد. مدام با اخم براندازم م یکرد و ن م یدانم حس م یگفت دعوای آن روزش با آذر مربوط به من میشد. ته دلم قلقلک م یخورد و یه جورایی از تعصبات ریزیش خوشم میآمد. هنوز در آسانسور کامل بسته نشده بود که خودم را داخل کشیدم و مقابل چشمان متعجبش ایستادم. تلفن در دستش مدام زنگ م یخورد و او هنوز خ یرهی حرکت م بود.

-تو به این حال م یگی خوب؟... چرا جواب ن میدی خودشو کشت.

به خودش آمد که چشم از من گرفت و دکم هی وصل تلفنش را فشرده. چرا تا حالا دقت نکرده بودم گوش یاش اینقدر مدل پایین بود. سعی م یکرد شخص پشت خط را آرام کند هرچند خودش اینجا گاه ناخن شستش را م یجوید و رنگ صورتش سفیدتر م یشد. این دختر لاغر مقابل چه جان سخت بود و چه سرسخت.

-باشه، من تو را هم. تو آرام باش، بت قول میدم چیزی نمیشه خب. فقط آرام باش. دارم میام

بیمارستان. میام اونجا. .

او حرف م یزد و من کنجکاو تر نگاهش م یکردم. عملا م یلرزید و باز سعی داشت خودش را خونسرد نشان دهد. باز مرا نادیده گرفت که گوشی تلفنش را داخل کیف شانهاش انداخت و از آسانسور بدون حرفی دیگر بیرون زد. این چه مرگش بود؟ یا من چه مرگم شده بود؟ چرا وقتی نگاهم ن م یکرد، عصبی، جوشی میشدم. اصلا چرا این دختر برایم مهم بود و بدرک که آن شب با آقا رضایش نرفته بود و وقتی مین ارا دید یه دلخوری ع میق در نگاهش، تابلو چشمم را زد. آه مینای سریش هم از همه مصمتر بود و چند سالی بود بیخ یالم نم یشد و جلوی اصرارهای زیادش برای رفتن به خانه کم آوردم. پا تند کردم و دنبالش از در بیرون زدم و کفری از دستهی کیفش کشیدم. حسایی به غرورم برخورد کرده بود.

-دارم با تو صحبت م یکنم؟ نمیشنوی ؟

با ضرب سمتم برگشت و تقریبا داخل بغلم در نزدیکترین نقطه ایستاد. چشمان سیاه خیر هاش با من حرف م یزد و من متنفر بودم از احساسی که داشت دلم را ریش م یکرد. بغم نگاهش به دلم چنگ میانداخت. چه م یخواست این دختر از جان من؟. به من چه ربطی داشت که چیزی در نگاهش داشت آتشم میزد.

-مرگت چیه تو؟ چند روزه باز تو قیاف های؟ اون از دیشبت که پلاس تی ک دور گچمو نبسته از حموم رفتی

، اینم حالا دارم حالتو میپرسم سرتو میندازی پایین م یری ؟

باز درون چشماییم دنبال چیزی گشت، کمی از من فاصله گرفت . دستهی کیف روی شان هاش را چسبید. جدیت نگاهش سردم کرد.

-برای شما مگه فرقیم میکنه ؟

پوقی زدم. با دستم دور دهان خشکم را لمس کردم. باورم نمیشد ای ن دختر قابل یت این را داشت که با کم محل یهائش اینطور بهمم بریزد.

-تو نم یفهمی نگرانی یعنی چی ؟

چشمانش انگار کفری تر شد، یک قدم جلوتر آمد و دقیق نزدیک صورتم لبهای کوچکش را باز کرد.

-نباشین، نگران نباش ین. لزومی نداره نگران من باشید. داره ؟

مکثی کرد. حرف آخرش انگار پت کی بود روی سرم. چرا باید پریشانی یک دختر بچه باید اینطور محمد شاهرخ سلیم را بهم بریزد. در سرم دنبال جواب بودم و او هم انگار فهمید جوا بی ندارم که پوزخندی زد و دوباره روبرگرداند و بیمحل از من وارد لابی شد. دست به کمر به حال آشفت هی درونم فکر میکردم و رفتنش را نگاه. چه اهمیتی داشت کسی مرا بشناسد وقتی آنطور از رفتار سردش عص بی شده

بودم. شاید دیگر مغلوب شدن در برابر او را نخواستم که عقلم کار نکرد و عصبی دنبالش رفتم. دستش را کشیدم و جلوی چشم چند کارمند ساختمان داخل لابی، او را به سمت آسانسور برگرداندم. تقریبا داخل هل دادم و خودم داخل

اسلنسور شدم و دکم هی پارکینک را زدم. سمت نگاه متعجب خیر هاش زل زدم و قاطع با انگشت اشاره سمتش حرف زدم.

-خودم م یبرمت بیمارستان. بشرطی که بعدش خودتم بستری کنی، ت و نرمال نیستی دختر.... من بعدا حوصله هی سین جیمای طاهره خانومو ندارم که پرستار کوچولوش عل شد و بل شد.

از او روبرگرداندم و او ساکت هنوز مبهوت حرکت ت یز و مستبدانهام بود. در برابر خشمم از

کممحل یهای ب یموردش چه اهمیتی داشت که افراد شاهد آن صحنه، چه فکری در مورد ممدشاهرخ سلیم میکنند.

کیفم را محکم چسبیده بودم و پل ههای طویل بیمارستان را به دو بالا میرفتم. هنوز صدای گریههای رضا که التماس میکرد و حال فاطمی را بد توصیف، داخل گوشم بود و مغز قفلم بیشتر از آن توانایی کل کل با پسر سرکش این روزهایم را نداشت. باید چه چیز را باور میکردم. زورگویی آم یخته به نگران یاش را یا یهو رنگ عوض کردن و هایش را مبهوت از به کرسی نشانندن حرفش تمام مسیر را ساکت بودم و فقط در جواب پرسش با اخمش که پرسید برای کی اتفاق افتاده؟ با اخم رو به آینه کردم و اسم فاطمی را آوردم. خدا میدانست من اهل ناز کردن نبودم و چه به مزاجم ش یرین آمد نازی که برای او خرج میکردم و باز دل دختران هام از وهم رویای او لبخند روی لب بهایش آورده بود.

تمام فکر و ذکرم پ ش فاطمی بود که از خون ریزی داخل خانه افتاده ب یجان، پیدایش کرده بودند و خدا میدانست قلبم چه نا آرام میزد برای از دست دادن عزیز دیگ ر. اگه اتفاقی برایش می افتاد؟ افکار پریشان بد شوم را از سرب بیرون کردم و خودم را به پیشخوان مرمری ایستگاه پرستاری چسباندم و از زن میانسال مشغول روبه روام آدرس بخش زنان را خواستم. نگاهم کشیده شده سمت ورودی در و داخل شدن محمد شاهرخ که موقع پیاده شدن، کلاه پی کی قرمزش را از داخل داشبورد بیرون کشید و حالا سر پایین تا روی ابروها یش کشیده بود و سمت من میآمد. یک بار چشمم را باز و بسته کردم، چه کسی غیر از من حتی در این حالت هم از هیکل چهارشانه و قد بلندش او را میشناخت. از او رو گرفتم و سمت اشارهی دستی که پرستار مقابل برایم نشان میداد روبرگرداندم و باز قدم تند کردم. مقابل آسانسور صبر کردم تا رسید و هر دو باهم سوار شدیم. کل مسیر را حرفی نزده بود و چرا یهو جلو چند نفر دستم را کشید؟ باز تمام آن صحنه مثل فیلم از جلوی چشمم رد شد. دلم غنچ رفت و باز به خودم تشر زدم. بخدا که این لحظات برای من زیادی زیاد بود و فکر و خیالها داشت ب یچارهام میکرد. داخل آسانسور خلوت بود و با پیاده شدن زنی چادری از کنار ما، حالا هر دو تنها شده بودیم. رو به سمتش کردم و سعی داشتم مهربانتر رفتار کنم. او نگرانم شده بود و مگر میشد؟ - شما رو که تو بخش زنان راه نمیدن. همین که منورسوندین ممنون، کاش تا اینجا نم یومدین، اینجوری اذیت میشین.

یک آن سرش را بالا برد و من بند دلم از نگاه جذابش ریخت.

-تو نگران نباش، من و این کلاه بهم عادت داریم.

چشمکی زد و از در آسانسور که برایمان باز شد بیرون زد. مبهوت بودم از مرد غیرقابل پش

بین یام. جلوتر از من داخل سالن باریک بیمارستان راه میرفت و من از پشت سر نگاهش میکردم و به دختر سرکش

دروم مدام غر میزد. آدم باش، اون مال تو نیس، اون مال تو نمیشه. الان به فاطی فکر کن، خجالت بکش.

همینطور درگ یر پشت سرش راه م یرفتم که چشمم به رضای پریشان افتاد که انتهای سالن پشت در بخش زنان زانوی غم بغل گرفته بود. دلم آتش گرفت از تنهایی این مادر و پسر. محمدشاهرخ را پس زدم و تا رسیدن به رضا دویدم. سالن خلوت بود و جز ما پ یرزنی با ساک مخصوص نوزاد منتظر زایمان عروسی، دختری، ک سی نشسته بود. به رضا رسیدم و او با دیدنم خودش را نشسته در آغوشم

انداخت. سرش را در بغل داشتم و این پسر برخلاف سنش خیلی نازک نارنجی م یزد. موها یش را لمس میکردم و گاهی یکی دو تا بوس روی سرش مینشاندم در جواب حرفهای بریده بریده هاش چیزی نشده پسری م یگفتم.

-خجالت بکش رضا، چیزی نیس، اینا واسه خانوما طبی عیه، من اوادم دیگه، آروم باش خب، رضا با توام ها. آقا رضا!

هنوز فین فین م یکرد که محمد شاهرخ به ما رسید، دقیق روب ه من و رضا ایستاد، کلاه پ یکپاش را از سر درآورد و رو به من با اشاره به رضا گیج نگاهم کرد.

-آقا رضا اینه؟

نگاهم گره خورد در عمق تیلهای چشمهای مرد مقابلم و رضایی که حالا از آغوشم جدا شده بود و با دهان باز و متعجب به محمد شاهرخ سلیم و واقعی روبهرواش خیره نگاه میکرد. ++ +

پتو را آرام روی ش کش یدم و او باز از درد بخی ههای شکمش نال های ریز کرد. دلخور سمتش چشم غره رفتم.

-آخه دختر خوب آدم تنها بلند میشه میره پزشک قانونی؟

داغ از دست دادن ج نین از دست رفتهاش بود یا شوهر ب یوفایی که با اعتیادش زندگی را سوزاند و حالا بعد از چند ماه با جناز هاش روبه رو شد که اینطور اشک داخل چشمانش حلقه زد. ب یرمق با لب های خشک حرف میزد.

-نبخدا چند روزی میشد که درد داشتم، دکترام گفتن که زیاد رشد نکرده... هرچی بود بابای رضا بود آلا، به مرگش راضی نبودم.

دستش را در دستانم گرفتم و به آرامی فشردم.

-تو مقصر نیستی، من شاهد بودم چقدر برای اون زندگی تلاش کردی. جنگیدی.

سرش را تکان داد و من دستش را باز محکمتر فشردم.

-رضای میدونه؟

-ندیدی وقتی بودم یونش با این بچه چطور بود؟ میدونه اما ناراحت نشد آلا، میتراسم بریزه تو خودش.

-تو نگران نباش. بچه‌ی عاقلیه. گری ههاشو تو بغل من کرد الان سرش حسا بی گرم..

از یادآوری محمدشاهرخ سلیم که دستش را دور شانه‌ی رضای مبهوت او انداخته بود و خطاب به من حرف می‌زد، لبخند زدم و انگار هنوز زود بود برای شناخت پسر بازیگوش سلی مها.

-تا شما بری بخش زنان و برگردی، ما هم مثل دو تا مرد میریم تو محوطه.

چند دقیقه گذشت و هنوز فاطمی در فکر خیره به نقطه‌ی نامعلوم مقابل بود.

-..جنازشو چیکار کردند؟ زنگ زدی به داداشش.

-اونم یکی بدتر از این، هرچی بود بارم کرد، اما خب خون خونی م یکشه، قرار بود بیان بیرن شهرستان جنازه رو.

اهی از افسوس بر حال آن مردت کیده کشیدم که فشار دست فاطمی باز مرا متوج هاش کرد.

-میگن دختر بود آره؟

سمتش لبخند زد و سرش را در آغوش کشیدم تا این رفیق شفیق تازه داغ دیده‌ی فرزند را حتر اشک بریزد.

داخل ماشین محمدشاهرخ سلیم نشسته بودیم و رضا همچنان متحیر هم‌هجای ما شین را با چشم، نگاه می‌چرخاند و مبهوتر گاه سمت محمدشاهرخ نگاه می‌یانداخت. هنوز باورش نشده بود که با محم دشاهرخ واقعی طرف است و بچگانه ذوق می‌یکرد. چقدر از ذوقش سرکیف آمدم وقتی مرا مخاطب قرار داد و با انگشت او را نشان.

-آب جی آلا بخدا محمدشاهرخ سلیمه، وای خدا.

سرش را می‌گرفت و چه خوب که پاک مادر و مرگ پدرش را فراموش کرده بود.

دو سه روزی فاطمی با دید تحت مراقبت م بیود و من به او قول دادم که نگران رضا نباشد. قصدم این بود این چند روز را پیش رضا باشم اما وقتی داخل ماشین جلوی او و محمد شاهرخ مطرحش کردم، من دیدانم چرا مرا دیوانه کرد و با اخم تصنعی سمت من، رضا را که در صندل لی عقب نشسته بود مخاطب قرار داد.

-نخیر، شما فعلا باید مراقب یکی دیگه باشی، آقا رضا میاد اونجا، اینطوری بیشتر بهش خوش میگذره نه آقا رضا؟
 ناباور نگاهش میکرده و رضا باز انگار دیوانه شده باشد سرش را گرفت و خودش را پرت صندلی کرد.
 -والای زندگی با آقا شاهرخ سلیم. خداااا.

چشمکی سمتم زد و با سر اشاره به رضا کرد که ببین چه خوشحال شد. ماشینش را گاز داد و نفهمید چطور قلب دختر کنارش از اینهمه توجهی او کنده شد و رفت. آری من در برابر تک اشارهی تو ب یجنب هترین دختر دنی اییم.

چیزی که این روزها از محمد شاهرخ سلیم درک میکردهم فرای تصوراتم بود. با آمدن رضا به خان هاش گویی خود او هم پسری نوجوان بازیگوشی شد که با رضا شب را پای پلی استیشن مدل روزش با سرو صدای میکرده و روزها او را با خود به باشگاه میبرد. چند روزی را برایم مرخصی رد کرده بود و حالا بهتر می توانستم به جفتشان رسیدگی کنم. در آشپزخانه مشغول تھی هی شام آنشب بودم و صدای اظهار نظر بلند رضا از سالن در مورد بازیکنانی که امروز در باشگاه دیده بودم، میآمد و محمد شاهرخ چه متواضعانه نقطهی قوت هر کدام را به او گوشزد میکرده. دو لیوان شربت خنک ریختم و با سینی اول مقابل رضا و بعد مقابل او گرفتم و تمام سپاسگذاریم را در نگاهم جای دادم و تقدیم چهرهی متفکر بدجنسش کردم. چشمکی سمتم زد و باز دلم ریخت از توجهی آمیخته با مهربانی این روزهایش.

شب دوم و آخری بود که رضا در خانهی محمد شاهرخ سرم میکرده و شاید شب آخر من، مرد مشهور، امروز عصر با هرجان به بیمارستان رفته بود تا گچ دستش را باز کند و حتما که کم کم باید جل و پلاسم را جمع میکرده به مقصد خانهی فاطمی. رضا شبکی هی اخبار زده بود و با ذوق گزارش

محمد شاهرخ سلیم را از درب ورودی بیمارستان که کلی خبرنگار و روزنامه نگار احاطه هاش کرده بودند، نگاه میکرده و من دلم میلرزید از فکر نبود او. از آن بعد در خانهمشاد هم نبودم تا هر چند ماه یکباری که به آنجا میرفت او را از نزدیک ببینم، یعنی در شرکت میشد یکی دوبار در ماه او را دیدم؟ محمد شاهرخ سلیم خوشحال از برگشت به زندگی حرفهایش حرف میزد و آه کشیدم از باور اینکه از این بعد باید خود را راضی کنم به دیدنش در همین قاب جادویی و از الان چه دلم تنگ شده بود برای بوی عطر غل یظ اسپرت گرمش.

استکان چایی روی عسلی مقابلم یخ کرده بود. گزارش به اتمام رسیده بود و رضا حالا دماغ، کنترل به دست، شبک ههای تلویزیون را بالا و پایین م یکرد. به ساعت پایه بلند سیاه گوشهی سالن نگاه کردم. خیلی مانده بود تا آمدنش، میدانستم بهزاد به مناسبت باز شدن گچ دست او، برنامه ریخته و جشنی کوچک برای او تدارک دیده بود. نم ی توانستم رضای تازه یتیم شده را آنطور پریشان ببینم. با آمدن فکری به سرم، خندهای تصنعی روی لبم آوردم و با زدن دو دست بهم خواستم حواس پرت شدهاش را متوجهی خودم کنم.

-خب کی میاد بریم جگرگی عباس آقا؟

سرش را بالا گرفت و خندهی با رضایتش مرا یاد خود فاطمی انداخت.

احساسش یزینی پیروزی داشتم مثل گلهای ی که تا حالا زده بودم. بالاخره از شر آن گچ لعن تی راحت شده بودم و باز شده بودم تیتراول رسان هها و مجلهها. از عصر هزار جور پ یام تبریک از دوست و آشنا گرفته بودم و این روزها تمام حواسم پ یش دو جفت چشم سیاهی بود که غرورش برایم ش یرین و اقتدارش برایم تحسین برانگیز بود. با اطلاعی که از زیر زبان رضا در این دو روز در راه باشگاه کشیده بودم حالا بیشتر او را میشناختم و او چقدر فرق داشت با دخترانی که در اطرافم میپلکیدند. یک حس ناب و نف سگیر مرا سمتش جذب م یکرد و اعتراف م یکنم او تنها دختری بود که راحت میتوانست بهمم بریزد و قدرت فکر کردن را در آن لحظه از من بدزد. به لوکیشنی که روی گوش یام داشت مس یر محل جشن را نشان م یداد نیم نگاهی انداختم. او با رضا خانه تنها بودند و آن پسر فردا دیگر نبود، حالا که گچ دستم باز شده بود، حتی طاهره خانم عذرش را م یخواست و چه عادت کرده بودم که شب روزم با او پر شود. با صورت حرصی و چشمان سیاه پ رشماقتش.. فکر کردن به این موضوع عص ب یام میکرد و چرا هر چه مربوط به او میشد در ثانی های احساساتم را بهم م ی ریخت و من گم میشدم ب ین ک لی احساس نا آشنای تازه. نگاههای مهربان و قدرشناسان ای این روزه ایش دلگرمتر م یکرد و چرا تا حالا دقت نکرده بودم موهای باز رنگ شیش، هارمونی وحش یترا ی به چشمان سیاهش م یبخشید. سری تکان دادم و حواسم را پرت خ یابان خلوت مقابلم کردم. تا کی باید صبر م یکردم تا باور کنم او در زندگ یام رنگ گرفته! او کسی است که با دیدنش قلبم ضربه میگرفت و اصلا نم یفهم کی و کجا این اتفاق افتاد؟ آره ب اید باور م یکردم، این محمد شاهرخ سلیم بود که دیگر دست و دلش به مهمانی های آنچنانی و زرق و برق نم یرفت و تازگیها دلش فقط سادگی میخواست به سادگی دختری به اسم آلا.

پایم را روی ترمز فشار دادم، سرعتم را کم و از اولین بریدگی به مقصد برج، دور زدم ++ ++.

شال آبی ت یرهام را روی موهای باز دورم انداختم و نگاهی سرتا پا به کت سیاه و همخوان یاش با شلوار جین و کتون یهای سفیدم در آیین هی قدی کنار در کردم و رضا را هنوز صدا نزده در کنارم مثل جن حاضر شد. از دمغ بودنش کم شده بود و حالا همان رضایی شده بود که با هم سر خوردن سی خهای جگر مسابقه میدادیم. دست پشت شان هاش گذاشتم و با قیافه سمتش ژست گرفتم.

-خب اون دفعه شما بردی، بنظرت ای نبار چند دونه سیخ بتونی بخوری؟

تک سرف های مغرورانه کرد و صدای تصنیعی بم شدهاش در چرخش قفل در گم شد. در قرمز چوبی روی پاشنه چرخید و اول صورت خندان و بشاش محمد شاهرخ و بعد هیکل چهار شان هاش داخل کشیده شد و دو دستش را از هم باز کرد.

-قراره بدون من جایی برید؟

چشمانم گرد از حضور غیر منتظره اش وا مانده بود و قلبم از ترس لرزید برای تحمل نکردن شناخت ذات واقعی محمد شاهرخ جدید.

**

جگرکی کوچک عباس آقا در وسط هفته همچنان خلوت بود و بغیر ما سه نفر، زن و شوهری جوان بهمراه دختر بچ هی بانمک تپلشان، در انتهای سالن نزدیک به پنجرهی رو به بیرون نشسته بودند. محمد شاهرخ و رضا هر دو کلاه پیکی به سر داشتند و رضا سعی در تق لید حرکات او داشت و مدام با ذوق خاص خودش م یگفت .

-از الان باید یاد بگ یرم آلا! وقتی منم مثل آقا محمد شاهرخ معروف شدم بتونم هر جا برم.

بادی به غبغب م یانداخت و انگار هدف آینده اش را از حالا انتخاب کرده بود. کل مس یرتا جگرکی را، محمد شاهرخ ژست تصنیعی گرفته بود و با بدجنسی از قواعد شهرت برای او حرف میزد و بعضی از قانونهایش مرا درم یآورد. ب بین رضا جان، قانون اول اینه که اول از همه برای خودت احترام بزاری تا دیگران برات احترام بزارن.

، ببین سینه صاف، نگاه از بالا به پایین... .

-اسم این خودشیفت گیه نه احترام.

نگاهش به خیابان مقابل بود و نیم رخش از هم باز شد، خودش را سمت من خم کرد و نگاه به چشمم دوخت.

-اگه خودش یافته بودم حالا اینجا چ یکار م یکردم؟..هان؟

باز شیطان خندید. از داخل آینه ی جلو به رضای نشسته در صندلی عقب نگاه کرد و ادامهی قانوهایش را ی کی کی تا رسیدن به جگرکی گوشزد کرد. چشمم هنوز قفل صورتش بود. من تحمل نگاه خیره مستقیم در آنهمه نزدیکی اش را نداشتم. حرارت حرم نزدیکی وجودش، آتشم میزد و دلم میخواست فریاد بزنم.

-تو اینجا ی تا دیوون م بکنی

اما فقط توانستم همانطور عمیق نگاهش کنم و با نفس بلند عطرش را به سلولهای پی ن یام هدیه بدهم.

از همان ابتدای ورود، عباس آقا من و رضا را شناخت و مثل همیشه ه تحویلمان گرفت، دو مرد مقابلم شرط بندی کرده بودند و دل تو دلم نبود، بفهمم محمد شاهرخ سلیمی که رستورانهای آنچنانی غذا میخورد چه حسی در این جگرکی ساده و کوچک پایین شهر دارد؟ لقمه در دهان م یگذاشتم و ب پروا به کلک لهای آن دو میخندیدم. با خوردن چندمین لقمه هاش با ریحان ستمم سر بلند کرد و از حرکتش ذوق زده فهمیدم که حسابی به مزاجش خوش نشسته. لقمهای درست کردم و طبق عادت جلوی رضا گرفتم. ابرویش بالا رفت و نی داخل شیشهی دوغش را به دندان گرفت. پشتم تیر کشید از فکری که به سرم یهورسیده بود. لقمهی دیگری درست کردم و اینبار پش روی او گرفتم. انگار غریزههای دخترانهام را که سالها به فراموشی سپرده بودم کم کم داشت بیدار میشدند و خود مرا هم متعجبزده م یکردند. بیاراده در پاسخ نگاه کنجکاوش لبخند زدم و او چه سرخوش لقمه را از دستم گرفت.

-نگفته بودی از این کارای دلبرانم بلدی؟

خودم را مشغول درست کردن لقمهای دیگر نشان دادم و همانطور سر پابین لبم را جویدم. کارم را دلبری کردن از خودش تعبیر کرد و من تمنای تمام دلبرانهای دنیا را با او داشتم. به صورتش نگاه کردم.

-حالا خوبه من همینم بلدم، بعضی یا که هیچی.

از زیر کلاه پیکش، سر بالا داد و خدایا وقتی چشمان تیل هایش را بدجنس ریزم یکرد چه خواستن یترمم یشداین تپش قلب آخر مرا میکشت.

-اصولا ما ورزشکارا بیشتر از توانمون بلدیم، تو هر زمین های.... بین هر زمین های!

حرفش بودار بود و خون را به صورت سفیدم به جریان انداخت. شماتت بار نگاهش کردم و او موهای رضای ب یچار های که غرق ب یرون کشیدن پاچی نی از داخل س یخش بود با خنده بهم ریخت. صدای ترافیک روان و بوق و جیغ ماشی نهایی ب یرون از دور به گوش م ی رسید و صدای موسیقی گیتار نوازندگان جوان با صدای خاصش، شبم رار ویای یتر کرده بود. آرام از لیوان دوغم مینوشیدم و دل داده بودم به حس وصف ناشدن نی حال و با کلک لهای خاصش با رضا سعی م یکردم آخرین تصاویر نزدی کی با او را در عم یقترین کنج دنج خاطراتم ذخیره کنم. م یدانستم حتما هر روز و شب بعد او لازم میشد. آنقدر غرق بودم که بالا رفتن دست محمد شاهرخ مرا متوجه کرد و انگار از پشت سرم کسی را داخل م یخوایست. نوازنده هی موفر فری بور با گیتارش، خندان داخل شد و کنار م یز ما ایستاد. محمد شاهرخ بی معطلی بلند شد و اسکناسی درشت داخل دستش گذاشت و کنار گوشش چیزی زمزمه کرد و دوباره مقابلم روی صندلی پلاستیک ی مغازه عباس آقا نشست. مبهوت از دیوانه بازیهای این پسر بودم و ریتم ملایم صدای گیتار که با هر قطعهاش دلم را م یلرزاند و آن نگاههای خاص و محجوبش که در مقابلم با خواننده همخوانی م یکرد. رضا مشتاق آرام دست میزد و حتی عباس آقا پشت پیشخوانش با ریتم آهنگ جگرهای تازه را باد م یزد و دختر کوچک خانوادگی انتهای نرم خودش را م یرقصاند. خدایا امشب قصد جانم را کرده بود؟ تو چقدر نابی بس که جذابی منو دیوونه میکنی ` روچه حسابی بازی م یکنی با من اینجوری ب یخودی همینجوری بمون نذار تغیرت بدن این آدمای بد تو چشم نباش اصن این حسودا آدمو چشم میزنن فقط دلبر ناب دلم با چشای خوشگله مشکیت یکم یه نگاه ریز زیر چشمی به من بنداز که من دیوونه شم ای وای من دلبر ناب دلم من دو آتیشه طرفدارم بب ی ن دست نمیشه از تو بردارم همی ن زیبای من بیمارتم ای وای ` من

سرم را بالا گرفته بودم و خیره در چشمان رنگی نامعلومش غرق شده بودم. تو با من چه کرده بودی محمد شاهرخ؟ تو ممنوعهترین میوه های بودی که امکان داشت ن صیب من ب یچاره شود و حالا من حواترین حوای روی زمینم که میدانم و باز دل بتوی فاصله از زمین تا آسمان م یبندم.

یه منظومه تو چشماته

که تا میشم بهش خیره منو میگیره

میره بالا توقعم هی نباشی تو توهمت

آدم می میره

نمیدونم چی داری که شبیه مهره ماری که چشم میگ یره باید

زودتر میدیدمت همین الانشم برای بودن دیره دلبر ناب دلم با

چشای خوشگلگه مشکیت یکم یه نگاه ریز زیر چشمی به من

بنداز که من دیوونه شم ای وای من دلبر ناب دلم من دو آتیشه

طرفدارم بی دست نمیشه از تو بردارم همی ن زیبای من

بیمارتم ای وای من

کاش میدانست وقت اینطور جدی زل به صورتم میزند و به فکر می رود خودم را گم میکنم. خدایا چه آلابی بود که خود من هم نمیشناختم ش. تمام وجودم به لرز افتاده بود و سع یام بر این که

طبیعی لبخند بزنم و شال افتاده روی شان ههایم را دوباره مرتب روی سرم قرار دهم. سعی میکردم با ریتم آهنگ نرم تکان بخورم. حواسم پیش جز به جز مصرعها بود و تمام بند بند وجودم را موسیقی و کلامش به آتش میکشید. امکان داشت که مخاطب خاص این موزیک درخواستی مرد مشهور من باشم؟

انگار تمام این سالها چیزی یخ زده در وجودم در حال باز شدن بود و آلابی سرد و مغرور را داشت از درون دوباره میساخت. آلابی که خودم هم نمیشناختمش اما حاضر بودم جان بدهم برای لمس تک تک حال و هوای جدیدش. انگار سالها آلامرده بود و حالا او تپیدن قلبش را مدیون پسر شیطان مشهور دخترک شی بود که با آن عرج و غرب همراهش جگرکی میبرد و آهنگ درخواستی سفارش میداد. حتی اگر دروغ بود، حتی وهم یا خریت و کج فیه می، باز هم میخواستم اینطور فکر کنم که محمد شاهرخ سلیم با تمام کلهها و سر به سر گذاشتنهایش بی میل به من

نیست و فکر مال او بودن دیوانهام میکرد. حالا که بیشتر ا ورا شناخته بودم و از قلب رئوف و دردمندش زیر چهرهی خندانش آگاه شده بودم، این فوتبالیست جذاب بیشتر برایم خواست نی شده بود. ته قلبم شاد از هیجان نوظهور و ناب زندگی یام پر بود و روحم کز کرده گوش های سوگ رفتن و دوری از او را

میگرفت. فاطمی را از ب یمارستان به خانه برده بودم و هنوز رویم نشد بگویم من هم فردا پس فردا به خان هام برم یگردم. آن خانه به اندازهی کافی برای آن دو نفر کوچک بود. عمه باز هم جواب تلف نهاییم را نم یداد و لعنت به من که تا حالا در مورد محل کارش آدرسی چیزی از او نخواستہ بودم. روحم پریشان، درگ یر اینه ا بود و گاه پرت م یشدم به آهنگی که محمد شاهرخ درخواست داده بود و عین احمقا لبخند روی لبمینشست و حتمی که هرکس مرا در آن حال میدید به عقلم شک میکرد. سرم را از روی پروندهی زیر دستم بالا بردم و به رفت آمد کارمندان ش یک و پیک در محوط هی سالن نگاه انداختم. کدام یکی از آنها باور م یکرد من با رئیسشان داخل جگرکی چه خاطر هی نابی ساختیم. نگاهم رفت سمت در اتاقش. آهم بلند شد. امروز اصلا نیامده بود و حالا که کچ دستش باز شده بود نباید زیاد دلخوش آمدنش باشم. ساعت از ظهر گذشته بود و امشب همان مهمان ی آخر هفت های بود که بهراد دعوتم کرد. برای او مهمانی بود و برای من جور ی خداحاف طی. تا ظاهره خانم پا پیم ن میشد باید مودبانه از خانهاش م یرفتم. هر چند پای دور شدن از او غمی شده بود اندازهی صد تن وقفسهی سینهام را م یفشرد، اما نم یخواستم محمد شاهرخ سلیم جور ی دیگ ر در مورد مفکر کند. پروندهی زیر دستم را بستم. باید زودتر به خانه برم یگشتم و ساک کوچکم را م یبساتم و امشب یا فردا بعد از

مهمانی از آنجا م یرفتم. با تمام وجود دوست داشتم آنشب را از بودن در کنارش لذت ببرم و باز ناچار تمام خاطرات حضورش را در سرم ضبط کنم برای روزهای بی او. بی محمد شاهرخ سلی م مشهور.

کلید را داخل قفل انداختم و در را آرا م پس زدم. انگار زندگی در آن پن تهوس هم عادت م شده بود که عزای رفتن به آن چند متری ته جنوب شهر را گرفته بودم. با نگاهی گذرا به سالن آهی از ته دل کشیدم و سمت پل ههای شیشهای متصل به سالن بالا قدم برداشتم. وارد اتاقم شدم. هنوز دستم روی دستگیری در مانده بود و حسرت مهمان نگاهم به سمت اتاقی شد که تا این سن نداشته بودم. باز آه کشیدم. غم من فراتر از یک اتاق و پنت و هوس و این حرفها بود. من داشتم او را از دست میدادم و چه اهمیتی داشت ای ن چیزها در برابر نداشتن او. یک راست به سمت تخت دونفرهی اتاقم رفتم و کیف شان هایم را روی شان انداختم. برگشتم و از داخل کمد ست اتاق، ساکم را بیرون کشیدم و افتادم به جان لب

اسهای داخل کمد. جمع و جور کردن لباسهای محدودم وقت زیادی نبرد. زیپ ساک را کشیدم و همانطور از پشت خودم را روی تخت درازکش رو به سقف انداختم. تمام افکار داخل سرم درهم شده بودند و من ناتوان در تمرکز روی هر کدامشان باز بلند نفس کشیدم. خور های به جانم افتاده بود و بغضی خفه گلویم را چنگ میزد و نیشخند تحویلیم م یداد. نا امید

دست داخل کیف کنارم بردم و گوشه سیاهم را ب یرون کشیدم و برای هزارمین بار شمارهی عمه را گرفتم. باز همان زن صدا نازک که میگفت مخاطب در دسترس ن م یباشد. کلافه گوشه را از کنار گوشم پس زدم و با چشم تراشههای لوستر سقف را دنبال کردم. بالاخره پیدایش میکردم. اگر باز جواب ن میداد سراغش را از سوری میگرفتم. حتما آدرس محل کارش را داشت. با این فکرها گویی کمی از اضطراب وجودم کمتر شد و خیالبا فی با او بیشتر. نزدیک شروع مهمانی بود و دل دخترانهام خی لی دوست داشت این شب آخر را خاصترین شب بودن با او کند. شب بی که بعد از آن دیگر محمدشاهرخی نبود. دلم توجهاش را

میخواست، نگاهش را، نگاه تحسی نامیز دیشبش. از هیجان گویی دلم زنده شد. بالاخره که باید از آنجا میرفتم اما چه بهتر که با خاطرهای خوش آنجا را ترک کنم و چه بهتر از این مهمانی که توفیق اجباری شده بود، استفاده م یکردم. یک ضرب از روی تخت پایین پریدم و مانتوی تنم را ب یرون کشیدم و سمت حمام اتاق راه افتادم. دوش آب گرم س رحا لترم کرده بود و ه یجان مواجهه شدنم با او خون را در پوست صورتم به جریان . روی صند لی جل وی آیینی دراور نشستم. آرایشم را غلی ظتر از هر وقت انجام دادم. خط چشم بلندم تا بلندی سای هی دودایم رفته بود و چشمانم را کشیده و بلندتر نشان میداد. رژم را قرمز پر رنگ انتخاب کردم. خیل ی جیغ بود اما حسا بی تغییرم داده بود. موهای م را خشک کردم و فرق باز دو لایح روی صورتم ریختم و موهای پشت سرم را گوجهای بالا بستم. اینطوری گردن کشیده و سفیدم ب یرون ترم یزد و با لباس ماکسی مشکی که یک آستینه بود هارمونی زیبا پی پیدا میکرد. دامنی بلندتر از ماکسی زیر از کمر وصل لباسم بود و به ناچار کف شهای پاشنه بلندم را پوشیدم. کیف کتابی رنگ لباسم را زیر بغل زدم و برای بار چندم داخل آیین هی قدی گوشه ای اتاق به سرتاپایم نگاه انداختم. واقعا تغییر کرده بودم و فوقالعاده به نظر میرسیدم. لبخندی از ذوق به دختر هیجان زد هی داخل آیینه زدم و به سمت گوشه روی دراور رفتم تا جواب ماشین ی که خبر کرده بودم را بدهم.

-چند دقیقه دیگه میام پایین.

طبق آدرس ی که بهزاد داده بود مهمانی در همان باغ قبلی برگزارم یشد و من ترج یح دادم تا قبل آمدن محمدشاهرخ به خانه و آماده شدنش خودم با آژانس بروم. شاید از روبه رو شدن با او تنها میترسیدم یا نم یخواستم برای رساندنم سربار باشم. طبق روال قبل گوش یام را تحویل دادم و وارد سالن بزرگ و مجلل عمارت شدم. صدای موسی قی ملایم گوش را نوازش م یداد و انواع و اقسام بوهای خوب و عطرها ی مارکدار ترک یی به دماغم م یزد. مثل قبل افراد مشهور زیادی داخل سالن بودند و مثل قبل من آشنایی برای هم صحبت ی نداشتم و فقط در جواب لبخند چند مرد که تحس ین آم ی ز نگاهم میکردند و سلام م یدادند با لبخند پاسخ م یگفتم. با نگاه دور سالن را چرخیدم، ح تی بهزاد هم هنوز نیامده بود. سمت بار ن یمه شلوغ طرف خلوت سالن رفتم و در کنار د و دختر جوان که بلند بلند صحبت میکردند و میخندیدند

نشستم. از داخل منو آب میوه‌های گازدار سفارش دادم و در دل عهد کردم امشب لب به نوشیدنی نزنم. شب آخر بود و م‌یترسیدم کنترل خی‌لی چیزها را از دست بدهم. انگار این مهمانی رس‌م‌یتر بود که خیل‌یها با بادیگارد هایشان وارد میشدند و میز طویل و بزرگی که کنار نرده‌های سالن بالا گذاشته بودند، انگار حکم میز کنفرانس و دلالی داشت برای خرید

و فرو شهایشان. کمی از آب سیبم سرک‌شیدم و به ساعت پای‌هدار طلایی گوشه‌ی سالن نگاه انداختم. حتما تا حالا راه افتاده بود. دلم از ذوق درهم پی‌چید و روی‌شان هام یخ شد. چقدر دیگر گذشت و محو تماشای بازیگر مردی بودم که میان چند دختر لوندول م‌یخورد و در سریا لها مدام نقش آدم مذهبی را داشت. اگر با چشم‌های خودم نم‌دیدم عمرا باورم ن‌م‌یشد. آنقدر نوشیدنی خورده بود که کنترل خنده‌های بلندش دست خودش نبود و چه خوب که صدایش در بم‌موزیک سالن گم میشد. انگار آمدنش به من الهام شد که نگاهم سمت در ورودی چرخید و دیدن هیکل ورزشکاریش در آن کت و شلوار فیت‌تنش قلبم را لرزاند. صورتش جدی بود و قدم‌های محکم برم‌یداشت و بهزاد در کنارش سعی داشت با او همگام شود. سریع صورت‌م‌را از او گرفتم و رو به بار برگشتم. از عصر تا حالا هزار بار صحن‌هی روب‌ه‌رو شدنمان را تصور کرده بودم اما حالا قلبم جوری م‌یزد که انگار داشت کنده میشد. چرا دهنم خشک بود و دستانم م‌یلرزید؟ عصبی بود یا من اینطور فکر م‌یکردم؟ طاقت ن‌یاوردم و به خودم اجازه دادم، دوباره یواش‌کی سمتش برگردم و دزدکی دیدش بزنم که هنوز کامل برنگشته صدایی مرا در جاکان داد و باعث شد از روی صندلی بلند شوم و سمت صدای برگردم.

-همه چی روبه‌راهه سیه‌مو؟

این دیگه کی بود؟ حالا؟ حالا نه! منگ‌نگاهش م‌یکردم و باز تمام حواسم رفت به محمد شاه‌رخ‌ی که همان ورودی در، چند نفر دور هاش کرده بودند. دستی در جیب شلوارش داشت و نگاهش به گوشه‌ی دستش جواب مرد مسن مقابلش را م‌یداد.

-ترسوندمت؟

با نگاه برگشتم روی صورت ک‌شیده و برنزه‌هی پسر جوان مقابلم. چقدر آشنا م‌یزد. باز یکن بود یا بازیگر؟ نگاه منتظرش هنوز روی من خشک مانده بود مثل جام نوشیدنی که هنوز صاف در دستش در مقابلش نگه داشته بود. دست از روی م‌یز برداشتم و سعی کردم به خودم مسلط‌تر باشم.

-نه..نه...یهو حواسم پرت شد، ترسیدم، طوری نیس.

به خودش جراعت داد و نزد یکتا شد. کت و شلوار آبی تنش انگار داشت جر م یخورد.ری ش پر روی صورتش چی م یگفت ؟

-آخه من خیلی وقته حواسم بهت هس. یهو رنگت پرید. .

در جواب پسر مقابلم فقط توانستم لبخند بزنم و از پشت ه یکل بلند پسر جوان خ یرهی آمدن او به طرفمان بمانم.
-موهات از لباست س یاهتره..

-فکر م یکردم عاشق مو بلوندایی س یامک.

دستانم از شدت ه یجان عرق کرده بود و چشمغرهایش در برابر بوی خاص عطر اسپرتش که به بینی ام زد چه اهمیتی داشت.خدایا انگار دیوان هوار دنبال ه مین بو بودم.سلولهای بین یام چه با ولع هوای اطراف را میبل عیدند.س یامک پرسشگرانه به پشت برگشت و با دیدن محمد شاهرخ به سم تش با خنده دست دراز کرد.

-محمد شاهرخ سلیم!پسر خوشحالم که م ببینمت...چه خوب که گچ دستت باز شده.

-منم خی لی وقته ندیدمت...بازی توتی مهایی اونور چطوره ؟

گوشهای ایستاده بودم و ب یصدا دستان عر قکردهام را نرم به هم م یمالیدم و شاهد گفتم و گوی دو هم تیمی قدیم ی بودم.

-عرق م لی شما منو خفه کرد بابا.....هنوزم نظرت همونه؟

محمدشاهرخ با لبخند و تکان سر جواب مثبتش را نشان داد و باز نگاه ریز پر گلهاش رفت روی سرتاپای من.سیامک

با سر سمت من اشاره کرد و به محمدشاهرخ نگاه انداخت.

-خانم با تو هستن؟....لعنتی همیشه گوشت خوب نصیب کفتار م یشه.

گفت و بلند بلند خندید. معلوم بود که محمدشاهرخ عصبی، در آن لحظه حال شوخی موخی را ندارد که حرفش را آنطور ب یپاسخ گذاشت. سیامک را دور زد و به سمت آمد و با کشیدن دستم مرا کمی آنطرفتر قسمت بار برد.

-خب با اجازت ما بریم...بعد باهات حرف م یزنم.

دستش را برایش بالا داد و سیامک به تق لید او دستش را در هوا تکان داد. دست یخ زدهام در دست پر حرارت او بود و ن
م بدانم این همه جدیت و خشونت در فشار دستم برای چه بود؟ بالاخره راضی شد و گوشهای توقف کرد و درست
مقابلم ایستاد و زیر نگاه بقیه سعی میکرد با آرامش صح بت کند. موبایل دستش را مقابل صورتم گرفت و از بین دندا نهایی
بهم فشردهاش شروع به حرف زدن کرد.

-این مادر مرده اسمش گوشیه. بت یاد ندادن جواب گوشیتو بدی؟

دقیق اما با اخم ریز صورتم را بررسی م یکرد و من بازگ یر افتاده بودم بین عک ساعمل او و حرفهاییکه ازش سر در
ن م یآوردم. گیج به گوشی دستش و نگاه عصب یاش نگاه رد و بدل کردم.

-گوشی...ن میفهمم چی میگی؟

صورتش را کمی نزدیکتر کشید.

-از عصر صدمبار بت زنگ زدم. یعنی یه بارم نشنیدی؟

به من تلفن زده بود؟ مگه اصلا شمار هام را داشت؟ خدای من نکند چند باری که داخل ماشین
شمار های ناشناس به من زنگ زد و من جواب ندادم او بوده...واای نه...با من من دهانم را باز و بسته کردم. زیر نگاه
خیره و چشمان تیل های براقش حرف زدن کار سخت ی بود.

-تو ماشین چند باری متوجه شدم. چون ناشناس بود جواب ندادم..نم یدونستم شمایی... .

صاف ایستاد. پوزخن دی زد و گوشی مارکدار دستش را داخل جیب کتش انداخت.

-بله یادم نبود خانم قانونای خاص خودشونو دارن.

نگاهش را انداخت سمت طرفی دیگر و کفری با زبانش داخل دهان ادا در میآورد. انگار خ ی لی از دستم دلخور بود و من
چرا از اینکه جواب تلفنش را نداده بودم و او عصبی شده بود، لذت میبردم؟ ته دلم قیلی ویلی م یرفت و باز مرا به
خیال رویاباف یهای شیرین م یرد. از درون شادم یزدم اما طاقت دلخوریش برام سخت شد. به خودم تکانی دادم و دلجو
یانه صورتم را نزدیکترش بردم که از میان آهنگ بلند داخل سالن صدا به صدا برسد.

-من نم یدونستم شمایی...نم یدونم اون لحظه حوصله نداشتم جواب کسیو بدم..

-بله معلومه حسا بی مشغول بودید!

زبانش ن یش داشت و نگاهش به صورت و لباسم رفت. شایدم صحبتش با س یامک بود! فقط من میدانستم این ته تغاری سلیمی ها تا چقدر میتواند حسود باشد. پسر کوچولوی سرتق و حسود. از خوشی نزدیک بود بال درآورم و با جویدن لب پایینم سعی م یکردن در برابر نگاههای دلخورش نخندم.

-عروس شب ع روسی اینقدر به خودش ن م یرسه!

اینبار نشد جلوی خودم را بگ یرم. لبخندم باز شد. این پسر ن م یتوانست فیلم بازی کند. زبانش یک چ یز میگفت و نگاه براق تحسین برانگ یزش چیزی دیگر. از این بازی خوشم آمده بود. حالا محمد شاهرخ سلیم برایم مثل روز روشن شده بود. ابروی بالا دادم و سعی کردم کمی ش یطنت زنانه قاطی لحن و نگاهم کنم.

-پس بنظر شما اونقدر خوب نشدم ؟

سرش را بالا گرفت. خ یره ی دو چشمم دو دست به کمرش داشت و متفکر نفسش آرام بالا و پایین میرفت. تهریش کم صورتش چقدر مردترش ساخته بود. از ه یجان باز صورتم گل انداخت و چرا نم یشد مدت طولانی زل در چشمانش داشته باشم. غرق شدن در آنها لذتی داشت که وجودم را میسوزاند. نگاهش رفت روی سرتاپایم و روی شانهی بدون آستی ن ثابت ماند. اخمش ب یشتر درهم رفت و با شست گوهی لبش را کشید و سرش را کوتاه برگرداند.

-بنظرم آگه موهاتو باز میکردی دورت بهتر بود... حداقل لباس پوش یدهتری انتخاب م یکردی. نصف آستینت کوش ؟

جوری حرف میزد که انگار چشم و گوش بسته بود و تا حالا ندیده باشد. اگر نم یشناختمش حتما حرصی م یشدم و کفری برخورد م یکردم اما غیرتی شدن ر یزش، خدا میدانست چه ش یرینی برایم داشت و چه جانی م یداد این دل برایش. شاید توقع داشت حرفش را عملی کنم اما انگار آلالی وجودم بیشتر از اینها دنبال توجه و انگولک کردن غیرت مرد مشهور جذاب مقابلش بود. لبخندم را جمع کردم و نگاه بدجنسم را سمتش انداختم.

-خب البته بنظر شما محترمه.. اما این مدل و بیشتر دوست دارم.

شاید توقع نداشت که آنطور جا خورد. ابروی بالا داد و سرش را چندبار برایم تکان داد. شاید داشت در دلش برایم خط و نشان میکشید و از نگاه دلخورش چه غن جی م یرفت دلم.

-عع...باشه خب..شما هر جور ی که دوست داری باش..مزاحم نباشم.

این را گفت و با اشاره به پشت سرم کمی دورتر، دلخور از من فاصله گرفت و به جمع تیم آنطرف سالن ملحق شد و خدا میدانست قلب دخترک اینجا از حجم آنهمه هیجان در حال ایستادن بود. یک ساعتی از حضورش در مهما نی گذشته بود و همچنان در کنار دوست و آشناها یش جدی صحبت میکرد و حتی نیم نگاهی هم سمت من ن یانداخته بود. کینه شتری! نه سراغم را م یگرفت و نه اهمیتی م یداد که اصلا آلاپی اینجا هست ی انه؟ حتی سیامک هم ستمم آفتابی نشد و فقط بهزاد چند دقیقه ای پیشم نشست. نگاه از من م یگرفت و دل دختران هام انگار قصد مدارا را با او داشت. از غیرت ی که برایم خرج میکرد لذت م یردم و دلم میریخت از ک ممحلیهایش. خدا این عشق چه چیز عج یی بود. میدانی میسوزی و باز برای عطش سوختن هر کاری میکنی. فکری به سرم زد. با رضایت از جا بلند شدم و داخل سرویس بهداشتی سالن موهای گوجهای با لای سرم را باز کردم و حالت دار یکطرفه روی شان هی لختم ریختم. جز من دختری با لباس کوتاه و بدنما رژم یزد و حق داشت از لبخندی که داخل آیین ه به خودم زدم، آن نگاه را تحویلیم دهد. کیف دستپام را جلوی لباسم گرفته بودم و به لحظ های فکر میکردم که محمدشاهرخ موهای باز و لباس پوشید هام را م یدید. حتما را ضی میشد و سر سنگی نی را کنار م یگذاشت. با لبخند سر جای قبلم برگشتم و روی صندلی خالی

نشستم. آهنگی نرم در حال پخش بود و دختر و پسر وسط سالن ریخته بودند و دو به دو مقابل هم میرقصیدند و من از میان آن جم عیت در حال رقص هم م یتوانستم صورت ا ورا که به سمت من کشیده شد ب بینم. کتش را در آورده بود و هم صحبتش چند باز یکن و بهزاد و چند مرد مسن با بادیگارد هایشان بودند. نگاهش به من افتاد و رنگ نگاه سرد و ب یتفاوتش بند دلم را پاره کرد. سردی نگاهش تا مغز استخوانم نفوذ کرد و پشت کمرم تیرک شید از پوزخند ریزی که گوش هی لبش

نشست. نا مطمئن دست بردم و موهای کنارم را پشت گوش پس زدم. چرا اینطور م یکرد؟ من کاری را کرده بودم که م یخواست! دوباره سمتش چشم انداختم، تمام حواسش به صحت تهای مرد مقابلش بود و پس من چه؟ دلم لرزید از زنی که با ناز به سمتشان رفت و با اشاره سالن بالا را نشان داد. سری تکان داد و همگی آماده ایستادند و با دختران همراهشان سمت پلههای بالا حرکت کردند و اصلا آلا خر که بود؟

کفری از او چشم برداشتم و به سمت بار چرخیدم. این پسر را یه طوری م یشد. اصلا رفتارش قابل پیش بین ی نبود. موزیک ملایم جایش را به رقص داده بود و حالا میشد صدای خند ههای بلند از سالن بالا را بهتر شنید. معلوم نبود سالن بالا مال خ رید و فروش بود یا کاباره. با آن خند ههای جیغ مانندشان. از این وضع یت به تنگ آمده بودم و حتی لیوان آب سردی که سر کشیده بودم هم استعصال درونم را کم نکرد. پریشان شده بودم و مشوش. چه فکری میکردم و

چه شد؟ تحمل آن وضعیت برایم سخت شده بود. یک ضرب از گوشه‌ی دامنم گرفتم و از جا بلند شدم. دقیق نم‌یدانستم قرار بود چه کار کنم اما نادیده‌گرفتنم داشت مرا به زنجیر می‌کشید. همان لحظه نگاهم به پله‌های مارپ‌یچی افتاد که محمدشاهرخ با دو هم‌تی می‌و چند دختر در حال پایین آمدن بودند. دو دست در جیب شلوارش داشت و در برابر حرف‌های زیرگوشی پسر کنارش فقط سر تکان می‌داد و دختران همراه بلند بلند می‌خندیدند. تمام هم‌تی می‌بهایش با همراه آمده بودند و اصلاً او چرا مرا به بقیه معرفی نکرد؟ اگر دوست داشت نی‌بود؟ اگر سی‌بود؟ اگر غیرتی شدنی بود؟ همان لحظه صدای موزیک ملایم رقص بلند شد و من با دنیا لچ کرده بودم که جواب کم‌محل‌بهایش شد گرفتار دست مرد کنار یام که اصلاً نم‌شناختمش و فقط پیشنهاد رقصش را شنیدم. با او وسط سن رفتم و تمام حرصم را بغضی کردم داخل گلو و لبخندی نیمه‌جان و مرده و دلخوری که باز از احمق بودن آلا داشتم.

رقصم با آن مرد ناشناس چند دقیقه بیشتر طول نکشید و اصلاً نتوانست از بغض وجودم در برابر رفتار سرد محمدشاهرخ کم‌کند. با دیدن چند پسر شاد و شنگول که به طرفش می‌یرفتند و او را صدا می‌زدند، او که با قیاف‌های جدی به وسط سن، محل رقص نگاه می‌کرد، رو برگرداند و به سمتشان رفت. حال زخمی داشتم که جراحتمش هر لحظه بیشتر می‌شد. از مرد ناشناس تشکر کردم و سمت بار جایی که کیفم روی پ‌یشخوانش بود رفتم. یک دفعه که چه شد؟ من که موهایم را بخاطرش باز گذاشته بودم. چرا یخ زده؟ کاری که می‌خواست را انجام دادم و حالا سنگ روی بی‌محل و بی‌توجه اینگونه رفتار می‌کرد. دورهاش کرده بودند و صدای کاپیتان‌کا پیتان گفتن افراد تیم از آنطرف سالن می‌آمد. حتی دیجی هم موزیکرا قطع کرد و داخل میکروفن بابت باز شدن گچ دست او تبریک گفت و جمعیت برایش کف زدند. وقتی اینهمه توجه و عجز و غرب را داشت، چطور به من توجه

می‌کرد؟ صدای خنده‌های تیم بلند داخل مخم رژه می‌رفت. حرصی از جمعیت شاد و سرزنده‌یشان رو گرفتم و اولین لیوان نوشیدنی پیش رویم را بالا دادم. کی قرار بود خرفهم شوم که اشتباه می‌کنم. من با دختران دیگر برای ش‌فرقی ندارم و محمدشاهرخ سلیم خوب دل بردن را بلد بود. کم‌دیده و شنیده بودم دختری که بخاطرش از در خانه دک کرده بودم. او فقط مرا بازی میداد و حالا تو برو موهایت را برایش باز کن. دومین لیوان نوشیدنی را روی پیشخوان گذاشتم. از داخل کیف کنار دستم کش مویم را برداشتم و از حرص خودم هم که شده، موهای پشت سرم را دم‌اسبی بستم. صدای خنده‌های دخترهایی که همراه دوستان هم‌تیم یاش بودند روی اعصابم می‌یرفت و بغض گلویم را فشرده‌تر می‌ساخت. یعنی من کمتر از اینها بودم؟ باز سوال‌های مسخرهای که از اول مهمانی آن شب مثل خوره به جان مغزم افتاده بود، شروع شد. سوال‌های بی‌پاسخ. سومین لیوان را که روی پ‌یشخوان گذاشتم، بی‌طاقت به عقب زل زدم. ایستاده دور هم، هنوز

شوخی و خنده داشتند و لعن تی دندانهایردیف مرتبش از ه مینجاهم پیدا بود. اخم تخمش برای من بود و خندههایش برای بقیه. حس میکردم چشمانم م یسوزد و چه دل نازک شده بود آلا ی سختی کش یدی روزگار.

دریغ از نیم نگاهی، زیر چشمی، بخدا که سخت بود نادیده گرفته ش وی وقتی همهی دیدها ت او باشد. ل یوان چهارم را به دست گرفتم و فح ش ی نثار نکبت خانمی کردم که با آن لباس همه جا بیرون زدهاش برای تبریک خودش را سمت محمدشاهرخ خم کرد و گون هاش را بو سید. دل من هم لرزید. چه کار م یکردم؟ مثل احمقا نشسته بودم و با نگاه محبت گدایی م یکردم؟ با خودت چه فکر کردی آلا او محمد شاهرخ سلیم بود. فکر کردی با چند بار محبت کردن و رستوران و جگرگی رفتن خام میشود. بین دورش را کیا گرفته اند و تو؟ ت و شانسی داری در برابر آنها؟ دل خوش کردی به یک نگاه، حرفهای دو پهلو، یک موزیک سفارشی. موزیک... چرا کسی به موزیک آرامی که از دستگاه دیجی پخش م یشد گوش ن میداد و همهی توجهها سمت او بود. دختری موبیر سمتش رفت و چه زیبا صورت محمدشاهرخم را بوسید و هدی های کادو پیچ شده طرفش گرفت. من نم یدانستم باید برایش هدیه هم بیاورم. چران یاوردم. خدای من. چرا باز نگاهم نم یکنند؟ لرز ش لبهایم را به وضوح حس میکردم و سنگی نی چشمهایم را. محمد شاهرخ من! خطرناک شدی آلا، سرکش، غ یر قابل پیش بینی! دیگر نم یشناختمت. آلا یی که آخرین بار برای مرگ پدر و مادرش گریه کرده بود حالا چطور برای ب یتوج هی جوانک مغ رور مقابلش چشمانش پر م یشد و ل بهایش میلرزید. یک بار چشمهایم را بستم و آرام باز کردم. خدا کند اینهای ی که دیده بودم کابوس باشد اما هنوز در مقابلم مرد جذاب و هم تیم یهایش استکان بهم میزدند و لعنت به بغلی که هر کس را بر ای تبریک داخل خودش جای میداد. لعنت به تو آلا. لعنت به تو محمدشاهرخ سلیم. انگار تحمل دیدن صحن ههای پیش رویم از حد توانم بالاتر رفته بود که تمام وجودم را لرز گرفت. چه مرگم بود که م یلرزیدم و از درون میسوختم. تحمل نداشتم. این آلا ی جدید تحمل لحظ های ب یمحلی و ب یمحبت ی معشوقش را نداشت. اینجا بایستد و دیگری او را در آغوش بکشد. از حسادت نخ دلم کشیده میشد و از ترس برملا شدن دست دلم باز تریج یح دادم فرار کنم. آنجا نفس نبود. هوا نبود برای زنده ماندن. باید دور میشدم. از موجود ترسناکی به نام محمدشاهرخ سلیم که اینگونه با یک اشاره م یتوانست بهمم بریزد.

..از جمع پر جنب و جوششان با غ یظ چشم گرفتم، ته ماندهی نوش یدی داخل لیوانم را سرکشیدم، کیف روی پیشخوان را برداشتم و بدون نیم نگاهی دیگر به سمت خروج سالن قدم تند کردم. هوا، باید به من هوا میرسید. ب قیه آن داخل چطور نفس م یکشیدند؟ چطور گوشی و مانتوام را تحویل گرفتم و چطور خودم را به خارج سالن و هوای آزاد رساندم نم یدانم اما همین که باد نیمه سرد شب به صورتم خورد، برایم حکم سی لی پیدا کرد که اشک را از چشمانم ب

یرون بکشد. عمیق هوا را با ولع م یبلعیدم و درگیر بودم با یک دستم پایین دامن بلندم را بالا بگیرم و با پشت دست دیگرم سی لهای روی صورتم را پس بزنم. خدایا شب آخر چه فکر م یکردم چه شد؟ صدایم را در گلو خفه کرده بودم و سرم را تا حد ممکن پایین که مبادا تک و توک افرادی که در محوطه هستند آنگونه حال عاجزم را ببینند. پل ههای بلند

و طویل وصل به باغ را پایین رفته بودم و چند قدم برداشته

نداشته، کف شهای پاشنه بلند کار دستم داد و وقتی به خودم آمدم که با زانوز مین افتادم و سر زانوی راستم میسوخت. درد داشت اما نه بیشتر از دردی که کل وجودم را میسوزاند.

-خواست کجاس؟ مجبوری اونقدر نوشیدنی بخوری که نفه می پاتو کجام یزاری؟

تمام وجودم شد صدایی که شنیده بودم و عطری که لعنت خدا بر صاحبش. باید خودم را جمع و جور میکردم. نباید اجازه میدادم مرا در این حال ببینند. اشک عجزم را با پشت دست تند چند بار پاک کردم و ه مین که خواستم بلند شوم دستانش از زیر بازوام گرفت و مرا بالا کشید. اصلا او آنجا چه میکرد؟ حتما باید مرا در این حال م دیدید؟ به ی کباره تمام وجودم خشمی شد که خودم را مستحق نامهربان یهائیش نم دیدم. با فشار بازوام را از دستش ب یرون کشیدم و رو به او قد علم کرده ایستادم.

-...ببخشید که مثل شما ن هنه بابای درست حسابی نداشتم که بم یاد بده نوشیدنی نخورم.. هر جام که پامو بزارم خودم بلدم چطور خودمو بکشم ب یرون.

نفسم با ضرب بالا و پایین م یرفت و صدای ی درون سرم مدام تکرار میکرد «فرار کن آلا، از محمد شاهرخ سلیم فرار کن.» به او که هنوز با اخم و تخم خشک نگاهم میکرد، زل زدم، با اشاره به عمارت پشت سرش تقریبا فریاد زدم. فریادی که تمام احساس درونم را داد میزد و من شاکی را دقیقا به رخ میکشید.

-شمام برو به مهمونات برس. به هم تیم یات. آلا کیه؟ آلا کدوم خریه؟ سرتاپای من اشکاله، ایراده، من نوشیدنی م یخورم من مدل لباسم افتضاحه اونایی که بات سلام ع لیک دارن همه خوبن؟ همه محجبه همه عالی. برو برو به تبریکات برس. ب گیرشون بغلت ملج ملوچ بوسشون کن.. دست از سر من بردار.. یهو چطور پیدا میشه؟ برو پیش همونا...

خواستم رو برگردانم، انتظار داشتم عصبی و کفری جوابم را پس دهد یا حداقل نگاهم کند اما رنگ نگاهش شد همان محمد شاهرخ شیطان ه میشه. خندهاش انقدر بلند بود که اگر ک سی در اطرافمان بود حتما متوجه م میشد.. تکهموی سرکشی که باد او را هم به بازی گرفته بود عصبی برای بار چندم پس زدم و گنگ به خندهی مرد غیر قابل پیش بی نی

مقابلم چشم دوختم. اگر اهل نوشیدنی بود حتما میگفتم زیاده روی کرده. کفری تر از قبل منتظر، خندهاش را تمام کرد و با ژستی که در ته مایع خندهاش برایم گرفت حرصم چند برابر شد.

خی لی خوبه نسبت بهم غیرت داری، آفرین غیرتی دوست دارم.

از آن همه لودگی در حیرت بودم. غیرتی؟ من حرف دلم را گفتم. اصلا چرا ایستاده بودم و به حرفهایش فکر می کردم. «خام ن شی آلا خام نشی.»

-بنده بجاش و برای اهلش غیرتی می شوم. غلط بکنم برای شما غیرت خرج کنم. اصلا شما کجا و من کجا؟ هنوز مغزمو خر نخورده.

سریع رو برگرداندم که با کشیده شدن دستم کامل رخ به رخ مماس شدم.

-غلط و وقت ی م یکنی که غیرت و برای یکی دیگه خرج کنی! فهمیدی خانم کوچولو؟

مردمک چشمانش داخل نگاهم دودو میزد. دنبال چه بود؟ چه میخواست از جان من؟ باز با فشار او را پس زد و صدای مغزم را بلند تکرار کردم و او با اصرار باز دستم را کشید و با زور به سمت وس طهای باغ کشاند. متوجه بودم که چند نفر ی از پل ههای عمارت با صدا پا بین م ی آمدند.

-چی م یخوای از جون من؟ ولم کن... ولم کن..

تقریبا عمارت بین دختران پنهان شده بود. از تیرهای فانوسی چراغ برقی که هر چند متر در وسط باغ کار گذاشته بودند اطراف روشن م یدرخشی د و چه درخت بید مجنون زیبای درست بالاس سرش در مقابلم قرار داشت. مچ دستم را میمالیدم و دقیق دنبال جمل های بودم که حرص کارش را سرش خالی کنم.

-تو.. فکر کردی کی هستی... تو....

-بگو راحت باش خودتو خالی کن... فکر کنم وقتشه حداقل با خودت رو راست باشی وگرنه من که خیلی وقته حرف دلتو میدونم چیه؟

زبانم قفل شد. چه م یگفت؟ نکند راستی راست م یفهمید؟ آخه از کجا؟ نگاهش ش یطان و دست به سینه، خونسرد منتظر عک سالعلم ایستاده بود. برو بر نگاهش م یکردم و لبخند روی لبش اعصابم را قلقلک م یداد.

ب- بین آقا چی تو سرته و چی تو فکرته نگهدار واسه خودت.. خواب دیدی خیر باشه!

«آره آلا، لونده. درستش اینه. نزار بفهمه. نزار هیچ وقت بفهمه، شانسی نداری فقط بازی ت میده، اون بازیگره. مثلاً بفهمه چی میشه؟ فقط لهت م یکنه، ازت رد میشه»

م- یگی چشای آدما دروغ م یگه؟

-چشای من غلط کردن که اطلاعات غلط دادن به شما...چی م یگی اصلاً؟ چند قدم

متفکر جلوتر آمد و من مقتدر صافتر ایستادم.

-امشبم حتما موهات خراب شد یهو بازشون کردی؟ کاری به نظر من نداشتی نه؟

قفل چشمان رنگ یاش شدم. این دیگر چه رن گی بودم. برق چشمانش دهانم را قفل کرده بود و لبخند روی لبش باز داشت ف ربیم م یداد.

-امشب برات درس خوبی شد که اگه حرف رو حرف من بزنی عواقب خوبی برات نداره خانم.... از الان گفته باشم.

ابرویی ش یطان بالا انداخت و من گم بودم در دنیای کلماتش و نگاه جادویی مقابلم. آمدم دهان باز کنم تا حرفی بزنم اما مغزم فرمان نم یداد. فقط داد میزد: «فرار کن. او محمدشاهرخ سلیم است. فرار کن.»

اما به جایش قلبم گروپ گروپش بیشتر شده بود و وقتی حرفهای ش را کنار هم م یگذاشت به نتیج هی مطلوب خودش م یرسید.

-وقتی با خودت و من رو راست نیستی آدم و مجبور م یکنی اینطوری اذیتت کنه.

اذیتم کند؟ یعنی تمام بیمحلی های امشبش برای گرفتن اعتراف از من بوده؟ لبه هایم لرزید و جمع شدن اشک پشت سد چشمانم پلکم را سنگ ین م یکرد. حالا آنقدر به من نزدیک شده بود که میدانستم صدای قلبم را راحت م یشنود. دستش رفت لای لای موهای پرتاپ شده در باد ملایم و نگاهش... آخ از نگاهش که تا عمق سلوله ای تنم را م یسوراند. این واقعا خود اوست. محمد شاهرخ سلیم؟

-چیکارم کردی؟ باهام چیکار کردی دختر؟ چرا یه لحظه از جلوی چشم اونور نم یری؟ با من

بود؟ یع نی باور کنم که ...

-آوادم خونه دیدم ن یستی،تلفن جواب ن م یدی .میدونی چه حالی شدم؟گفتم رفت تموم شد!ساکتو چرا بستی ؟

نگاهش جدی شده بود و سیاست چقدر جذابترش م یکرد.اصلا اجازه نداد حرف بزنم.چرا اجازه نم یداد من منگ،حرفهایش را رمزگشایی کنم.سرش را نزدیک تر آورد و به پیشان یام چسباند.دستانش کنار صورتم چه حرارتی داشت.

-بخدا آلاگه یه بار دیگه بدون من جایی بری،تلفن جواب ندی.کشتمت..من کله خرم قاطی کنم کار دست خودم م یدم.

دیگر حتم داشتم در خواب بودم.شایدم وقت ی افتادم سرم به سنگی چیزی خورده و مرد هام.بغض گلویم لبم را برچید و فقط توانستم آرام با نفس های تند و چشمه ای بسته باز حرفهای مغزم را عاجز تکرار کنم.

-با من بازی نکن..لطفا با من بازی نکن..بزار برم...بزار..

-آلا منو ببین.چشاتو باز کن...ب بین منو...تون میفهمی اون چشای سیات چند وقته شده دن یام،،بخدا نم یفهمی...فقط م یخوام بدونم ح سی که من دارم توهم داری یا ...نه؟

چه مهربان حرف م یزد و چه خالصی داشت چشمهای براقش.باز ناباور لبم لرزید و دهانم باز و بسته بدون هیچ صدایی تکان خورد.

کمی از من فاصله گرفت و مشکوک نگاهم کرد.چرا لال شده بودم.مگر هر لحظه هزار بار آرزوی این لحظه را نداشتم؟شوکه حرفهایش آنقدر برایم بالا بود که ب یرمق و بیحس فقط نگاه بغضدار و ناباور عاجزم را تحویل م یدادم.

-خی لی خب بعدا یادت میدم چطور اعتراف کنی...

این را گفت و نفه میدم چه شد که لبم را بوس ید و دستان مردانه ای که کمرم را گرفته بود و هر بار با ولع بیشتر مرا به خود میفشرد.حکم پرنده ی ناتوانی را داشتم که در آغوش مردان هاش م یلرزید و بیحرمت در جواب بوسه اش ناباورانه و گل همند اشک م یریخت. نف سهایش آنقدر سوزان بود که یخ دستانم را آب کرد،بالاخره در برابرش تسلیم شدم و با قدلندی دورگردنش دست انداختم و منم لبش را بوسیدم طبع تند مرد ورزشکار من چقدر گذشت که فروکش کرد و بهم امان داد و با نفس های تند دو دستم را گرفت و بوسهای روی هر دوزد.اینهمه احساس و خشونت چطور باهم در یک نفر جمع م یشد ؟

-برای شروع کافیه! ن م یخوام اذیتت کنم ازم فراری شی وگرنه خود واقعیمو برات رو م یکردم آلا خانم.

دلم برای حرفش ضعیف رفت و از خجالت سرم را پایین انداختم.

-سرکش، مغرور. خجالت ی.... تو یه دونهای یه دونه اونم مال شاهرخ س لیمی فهمیدی مال من!

من عادت نداشتم به این حجم بالا از خوشی. به برآورده شدن آرزو. دست خودم نبود که باز بی محابا اشک از گوش هی چشمم چکید. اخم تصنعی کرد و باز دستانم را گرفت و بوسید.

-ببخش اگه امشب خیلی اذیت شدی.... م یخوای از اینجا بریم هان؟ میلری ی.

ناباور و دلخور سر پ ایین انداختم. رفتار امشبش خون بدلم کرده بود.

-نه برو پ یش دوستات من خودم....

-آخ خانم کوچولوی حسود من.. خدا بداد برسه دخترارو... از این ببعده نزدیکم بشن چشاشونو در میاری آره؟

به سرخوشیش لبخند زدم و منگ همانطور که میگفت میریم خونه و مرا با خودم یکشید، مطیع دنبالش راه افتادم و با خودم فکر م یکردم مردن چه کار راح تی بود. در کادر چشمانم فقط او جای داشت و مه و تاریکی همه جا را گرفته بود. دستش هنوز در دستانم داغ م یسوخت و من با خودم میگفتم چه خواب شی رینی!!!

نرمی موهایم روی صورتم خزید و از آنهمه ظرافت که موزایانه روی پوست گون ههایم میخ زید، عاصی شدم که با دست پششان زدم و در جا، طرفی دیگر غلط. نسیم ملایمی به صورتم م یخورد و حس آرامشی زیاد تمام وجودم را گرفته بود. اگر سنگینی و کزکز سرم را فاکتور م یگرفتند، بهتری ن حال دنیا را داشتم. دستانم مور مور شد که خودم را تا زیر چانه داخل پتو مجاله کردم. بالشت و پتو عجب بوی عطرش را م یداد. سرم را بیشتر داخل بالشت فرو دادم و خودم را ب بیشتر جمع. آفتابی غلیظ روی صورتم افتاده بود و باع ث شد نرم گوشهی چشمهایم را باز کنم. چه صحنهی زیبایی. پردهی حریر اتاق از در شیشهای منتهی به پنت هوس نرم تکان میخورد و با رقص او با همراهی نور خورشیدی چه دیدنی شده بود. از همانجا هم م یتوانستم استخر پر آب و نورهای زرد معلق داخلش را براحتی ببینم. از حالت جنینی بیرون آمدم و همان طور لبخند زنان رو به سقف برگشتم. سرم تیری کشید و انگار همان تیر تازه مرا داشت هوش یار م یکرد. با چشمان از حدقه بیرون زده نگاهی اطرافم انداختم. مکث کردم و با فرمان مغزم ناباور از روی تخت پ ایین پریدم. هنوز باورم نم یشد. اتاق به آن بزرگی با ست چوبی لوکسش و پراز عکس ولوح ومدال و افتخار از او،

مال چه کسی م یوانست باشد جز خودش؟ محمدشاهرخ سلیم. سرم را برگرداندم، کت دیشبش نامرتب روی صندلی جلوی آینهی کمده افتاده بود و لباس ماکسی دیشب من هم کنارم روی تخت. نفسم سنگین و بهت زده چندبار پلک زدم و از پیشانی گرفتم و موهای وقت نشناس دورم را پس زدم. نگاهم افتاد به پایین تنهی لختم و ت یشرت مردانهی بلند روی زانویی که تنم بود. چه خبر شده بود؟ من داخل اتاق او چه م یکردم؟ گیج نگاهی دیگر اطراف اتاق انداختم و هر چه زور میزدم چیزی از دیشب یادم نبود جز اتفاقاتی که افتاد و من در وهم فکر م یکردم رویا است، و حالا صبح اینجا.. صدای از ب یرون توج هام را جلب کرد و مرا به سمت خروجی اتاق کشید. دستگیرهی در را پ این دادم و با عجله از اتاق به سمت صدا بیرون زدم. تمام ح سهایم قاطی شده بود و نم یدانستم از گرفتن حاجت دیشبم خوشحال باشم یا از وضعیت الانم حرصی؟ صدای آمیوه گیری بلند بود و محمد شاهرخ داخل آشپزخانه سوت زنان پای دستگاه، شیر موز درست م یکرد. نگاهی به او ی سرحال و موزهای در حال له شدن داخل دستگاه انداختم و نم ی دانم چه فکری از سرم گذشت که ترس به جانم افتاد و با صدای بلندتر از صدای دستگاه داد زدم.

-اینجا چه خبره؟

تازه متوج هی ورودم شد که لبخند زد و صافتر ایستاد و دکم هی خاموشی دستگاه را زد. رکابی سبز بر تن کرده بود و موهای یش هنوز نم حمام را داشت.

-به.. ساعت خواب... یکم دیگم میخوابیدی تنبل خانوم!

مات و گنگ هنوز به ذهنم برای یادآوری دیشب فشار م یآوردم و نگاهم بین موزها و شیر و صورت خندان و موهای ن مدارش م یچرخید. دلم به شور افتاد. دوباره سوالم را تکرار کردم.

-اینجا چه خبره؟ من تو اتفاق... اونجا... شیر موز...

نم یدانم در آن لحظه فکری که از سرم م یگذشت درست بود یا نه اما همه ی شواهد چیزی غیر از این را نشان نم یداد!

نگاهش ش یطان شد و بدجنس. شاید حالم را خوب درک کرده بود.

-گفتم تا حالا باید از سرت پریده باشه!

گنگ باز نگاهش کردم و با د و دست ت یر روی پیشان یام را گرفتم. چرا هیچ چیز بعد از داخل باغ یادم نم یآمد؟

- شما که اینهمه بد حالی شکر م یخوری که میخوری...!!

چه میگفت! بد حال؟ اره نوشیدنی خورده بودم ولی حال خوب بود من همهی حرفهایش یادم بود. اون بوسه.. نکند واقعا خیالاتی شده بودم. دلم پیچی زد، ترسیده بودم. دست خودم نیود که چند قدم مانده تا این نزد یک او جلو رفتم

و کف دو دستم را روی سنگ سردش گذاشتم.

- من همه چی یادمه... فقط... فقط... تو افاق تو...

- بله معلومه یادته... قبلا شما بودیم از دیش ب تو...

بدجنس خندید و من حرصی از پسر وقت نشناس مقابلم باز توپ یدم.. ترسیده بودم.. خی لی تر سیده.

- من جدی حرف م یزنم.

- منم جدیام خانوم خانوما... جای تشکرته؟ م یدونی پدرم دراومد تا از تو ماشی ن خواب بغلت زدم تا اینجا؟ وسط

سالنم همچین بالا آوردی که اون وقت شب ده جا زنگ زدم برای ت میزکار یش.

گیج به حرفهایش گوش م یدادم و با تصور خودم در آن حالت شرمزده میشدم. بالا آورده بودم؟ وای چه افتضاحی، اول ین خاطره بعد از اعتراف نب اید اینطور م یشد.

- افاق... لباسم.. ..

- همچ ینم سبک نیستی... نکنه توقع داشتی تا اون بالا ببرمت؟... رفتم از افاق لباس ب یارم همه توساکت

بود، دست نزدم. از لباسای خودم تنت کردم.

در جواب نگاه پر شمامم، نگاه حق به جانب منصفی گرفت و بان ی ش باز ادامه داد.

- دلم نیومد با اون لباس مجل سی بخوابی.

ته دلم از تصور آن حالت کفری شدم و باز نگاهم رفت سمت موزه ای روی این. حتما معنی نگاهم را گرفت که نیشش باز شد.

- هی چی دیگه الانم موز لازمیم و باید تقویت شیم....

نگاهم سوی ناباوری میرفت که صدایش ج دیتر به گوشم نشست.

-چیو هی نگاه م یکنی دختر خوب؟ موزا داشت خراب م یشد، با اجازتون گفتم شیر موز بزیم....نترس من دیشب رو کانابه خوابیدم ن می بینی؟

سریرگردانم سمت اشارهای که با چشم داشت. کاناپ هی وسط سالن باز شده بود و پتو و بالشتی نامرتب رویش بی هدف ول بود. رفتار دیشبم کم بود و حالا از فکر احمقان هی یهوی یام هم خجالت کشیدم. سمتش برگشتم و انگار کوتاهی لباس بالا زانویم حالا حالیم شده بود.. این پا و آن پا م یکردم و نامحسوس نرم گوشهی لباسم را پا بین م یکشیدم. من فکری نکردم... گفتم...

همانطور که حرف میزدم این را دور زد و سمتم آمد. دستم را گرفت و با خود داخل آشپزخانه برد و روی اولی ن صندلی پشت این نشست و خودش داخل کابینت مقابل سراغ چیزی رفت. کاش سردی دستانم را نفهمیده باشد و کاش صبح بعد اعتراف اینطوری جلویش ظاهر نمیشدم. اصلا خودم را داخل آیینه نیم نگاهم ندیده بودم. لبم را گزیدم. در سکوت کارش را انجام م یداد. نکند از من دلخور شده باشد. مس یر آمدش را داشتم و او که جلوی پایم زانو زد و پنب های بزرگ روی زانوام گذاشت و تا معز استخوانم سوخت. آخی بلند کشیدم و ن یمه خیز در جا ایستادم. کلا زخم زانوام را فراموش کرده بودم.

-دیشب اونقدر معصوم خوابیده بودی دلم نیومد این کارو بکنم.

آنقدر م یسوختم و پشت سر هم با تکان دست آخ آخ م یگفتم که وقت فکر کردن به حرفش و خجالت کشیدن نداشتم. من خجال تی نبودم اما چه شد در برابر او مدام سرخ و س فید م یشدم!

-عع... الان وقت آخ و اوف ن یس ها...نگه دار جاهای سخت زندگ یت به دردت م یخوره.

دردم کمتر شده بود و کز کز زانوام خوابید. برو بر سوالی نگاهش کردم و خوب منظورش را گرفته بودم و از پسرب یح یای مقابلم لرزیدم. دور زخمم را پماد میزد و خند هاش را میخورد.

-بالاخره بودن با شاهرخ سلیم آسون نیس...از این شهر به اون شهر. از این کشور به اون کشور....

میدانستم منظورش تنها این نبوده اما طعم شیرین صحبتهایش تپش قلبم را بالا م یرد و بخدا هنوز باور نداشتم معجزه واقع یاست.

-آلا خانوم دفعهی دیگه تو هیچ مهمونی دورهمی از نوشیدنی خبری نیسی... ببینم گردنتو میشکنم... جواب حاج اسد و طاهره بانو و میخوای چی بدی یهو کلاغا به گوششون برسونه؟

سرم سوت کشید و تمام موهای تنم سیخ، بالا زد. یعنی او مرا برای همیشه میخواست؟ برای خودش؟ آنقدر جدی که پای طاهره خانم وسط بیاید؟ زل به صورتش داشتم و باز راحت داشت کاسهی چشمم از نابوری پر میشد و حالا ترس از دست دادنش شده بود آفت زندگیام. واقعا نمیدانستم چه بگویم و باز در دل دعا کردم کاش خواندن نگاه را بلد باشد! تلفنش لرزید و همانطور که از جیب شلوارش بیرون میآید م یکشید مخاطبم قرار داد.

-البته بت حق میدم گریهی خوشی کنی... همهی زندگی محمدشاهرخ سلیم شدن الکی نیس... برخرمگس معرکه بهزاد خان، روز جمعهای هم دس از سر ما برنمیداری.. بله خونم، ب یار امضا کنم، بیا بالا!

نگاه مردانهی جذابش را سمت بالا روی صورتم گرفت.

-اگه گذاشتن دو دقیقه تنها باشیم... حالا باورت شده یا نه؟

پوقی از خنده زدم و با مشت آرام روی شانهایم کوبیدم. چه راحت جو متشنج را میتوانست عوض کند. نگاه نافذش خیرهی صورتم بود و آرام مقابلم ایستاد و مرا مجبور کرد مقابلش بایستد. باز افتاد به جان موهای باز جلوی صورتم.

-درضمن بنده تا خودت نخواستی باشی بت دست نمیزنم حالیه؟ هر جوری که در مورد من فکر میکردی بریز دور.. خود واقعیمو بشناس.. از دیشب تا هر وقت بخوای وقت داری قبوله؟ سرم را با لبخند تکان دادم. اینهمه مردی از خانوادهی سلیم بعید نبود.

-اما... منتظر سوال دیشبم هستم، فکر نکن تونستی از زیرش دربری.. در این مورد صبر ندارم... اعتراف کن تا به اعتراف نیاوردم.. هر چند...

تیکهی آخر حرفش را کش دارگفت و شیطان اعتراض را بالا برد. میشد با یک اعتراف تمام حسم را به او بیان کنم؟ بخدا که کم بود، خیالی کم.

عاشقانه نگاهم را در نگاه رنگی چشمهایم ریختم و قدرشناسانه با ترسی که تمام وجودم را گرفته بود سمتش لبخند زدم و تمام ذهنم را اسمهایی پرکرده بودند که تصویرشان مدام جلوی چشمانم رژه میرفت. طاهره خانم، اسد سلیم، حاج آقا، انیس...

«اینروزا یکم گرفتارم، خودم بت زنگ م یزنم»

با گرفتن این پیام عمه بالاخره بعد از چند مدت انگار عیشم تکمیل شده باشد، سرخو شتر از هر وقت زندگی یام که تا حالا نداشتم، انگار روی ابرها راه میرفتم. جواب عمه را مهربان بدون هیچ غری دادم و با خودم عهد کردم اینبار که دیدمش حتما آدرسی از محل کارش پ یدا کنم. انگار خدا تازه مرا دیده بود و وای اگر نسرین باخبرم میشد؟ ح تی تا حالا نگفته بودم دیگر پرستار نیما نیستم و او در

تلف نهایش مدام غر دیر آمدن نیما را برای برگشت دوبار هام میزد. محمد شاهرخ سلیم ای ن روزها انگار آدمی دیگر شده باشد، در غال بی سرخوش مردانگی را به رخم م یکشید و نم یدانست دل عاشقم هر لحظه وابست هترش م یشود. آن شب باز شبی زیبا برایم ساخت و با حضور بهزاد و آمدن چند دوست نزدیکش روی تراس در زیر نور لام پهای ریز مخفی کنار استخر وق تی چشم کهایش را سمتم پرت میکرد ن م یدانست چه قندی آب میکند دل دخترانهام و باز قسم میخورد هنوز خواب است. چه مرگم شده بود که از تنها با او بودن م یترسیدم و تا رفتن آنها، داخل اتاقم پریدم و چطور این حجم از هیجان را با او داخل خانهای تنها باید تحمل میکردم؟ صدایش شاکی از پ این پل هها میآمد.

-نم یخورمت... بیهو چرا در رفتی؟... حداقل شب بخ یر بگو فردا صبح زودباید برم باشگاه... آلا..

حرف م یزد و صدای بلند نف سهایم از پشت در عاص یام کرده بود. شب و روزم رویای او شده بود و حالا چرا م یگریختم؟ از خودم م یترسیدم یا او؟ شاید از وابستگی بیشترش یا دلهرهی روزی نداشتمش؟ تاکی باید فرار کنم یا فقط شنوندهی حرفهایش باشم؟ خودم را در مقابلش کمتر میدیدم اما او مرا همینگونه خواسته بود! قبول کرده بود. آلابی که جز عمههاش در دنیا ک سی را نداشت و روزی بعنوان پرستار وارد زندگیش شده بود. اصلا چرا مرا خواست؟ مگر من چه داشتم؟ ته ذهنم باز شلوغ و درهم شد و تمام وجودم نیاز که خودم را به او برسانم و داخل آغوشش غرق شوم. باید زیا د اینکار را میکردم تا شاید کم کم باورم شود که حقیق ت دارد. فقط داخل قصهها نیستم. م یشود پسری جذاب و مشهور عاشق دختر ی همچون من شود. از پشت در اتاق فاصله گرفتم و دست روی دستگ یره گذاشتم تا با هر جان کندی بود خودم را به او برسانم اما صدایش بعد وصل تلفنش م یخکوبم کرد.

-خ یره مامان.. چیزی شده؟؟ آخه این وقت شب؟... قریونت برم هی خواب منوم ببینی... .

صدایش دورتر دورتر میشد و من ناکام از هدفم، دست از دستگیری در گرفتم و با شان ههای آویزان رو به دختر آیین هی قدی گوشهی اتاق ایستادم و با برانداز کردنش ته دلم از حقایقی تلخ سوخت.

-تو چی داری که قبولت کنن؟

باز تصویر عصبی طاهره خانم از پس ذهنم گذشت و پشتم تیرکشید از آن همه فاصله.

حرم نف سهای گرم روی صورتم مینشست و من پر از لذت خودم را بیشتر مچاله کردم. اینروزها بوی عطرش خاص مهمان سلولهای بین یام شده بود و آنها را غرق در مستی حسش، ارضا میکرد. چیزی گرم روی پیشان یام نشست و من با لبخند نشسته روی لبهایم، گوشه چشمانم را آرام باز کردم و محمدشاهرخ را دیدم که بالای سرم ایستاده و روی صورت خم با شیطنت براندازم میکند. چشمانم از نابوری گرد شد و میدانم از شوک بود یا هیجان که با جیغ ریزی از روی بالشت سریالا آوردم و نفهمیدم چرا ملافی نرم را دو دست چسبیدم. با ست ورزش یاش دست به کمر مقابلم احوال به جانب بدجنس براندازم میکرد.

-دیشب که فرار کردی.. فکر نکن حالیم نیس. داشتم میرفتم تمری ن دلم نیومد بدون خداحافظی برم.

گیج نگاهش میکردم و از ذهنم میگذاشت که تا حالا برای کسی تا این حد مهم بودم یا نه؟ موهای وزکنار صورتم را پشت گوش زدم. اصلا دوست نداشتم اول صبح ی مرا اینطور ببیند.

-بدهی منو بده برم!

اخم کردم سمت پسر جذاب مقابلم. منظورش را نفهمیدم. متوجه هیب یحواسیم بود که سمتم نزدیکتر خیمه زد و زیر نگاه مبهوتم خوددار بوسهای روی پیشان یام زد. خودش را عقب کشید و با تک سرفهای، خواست حواسش را متمرکز کند.

-یکم دیگه بمونم دیگه نمیرم...یه کاری دستمون میدم.

دلم آب شد برای چشمک چشمان تیل هایش و دیدن اندام چهارشان هی عضلانیش چه میکرد با من. نزدیک در نیمه بسته، سمتم برگشت.

-فکر نکن یادم رفته..هنوز منتظر جوابم هستم....یکم دیگه بخواب بعد باید بری سرکار.

انگشتش را سمت نشانه گرفت و با لبخند زیبای گوشه لبش پشت در ناپدید شد و با صدای بسته شدن در، اینجا دختری بود که هیجان زده خودش را روی تخت انداخت و از معجزه های جدید زندگی یاش ناباور بالشت به دهان خفه جیغ میکشید.

تصمیمم را گرفته بودم ، از وقتی اعتراف کرده بود بارها با محبت علاقهاش را به نوعی نشانم داد و من هربار عین بز فقط نگاهش م یکردم . امشب بعد از رفتن به خانه شام مفصلی آماده م یکردم و سرمیز شام حرف دلم را به او م یزدم. وای چقدر رمان تیک! حتی فکر کردن به آن لحظه هم ضریان قلبم را بالا م یبرد و قلبم را بیقرار نبض م یداد .

-خانم رحمان! حالت خوبه آلا جون ؟

از پشت م یز شام رن گ ی شاعرانه با محمد شاهرخ پرت شدم داخل اتاق کوچک شیش هام و همکار جوانم تعجب مقابلم که مدام فامیل یام را صدا میزد. خودم را جمع و جور کردم و پروندهای نامرتب زیر دستم را جمع .

-بله بله من خوبم ...جانم بهاره جان ؟

-چند بار صداتون کردم متوجه نشدید... پرونده رو م یدید بیرم امورما لی یا نه ؟

-پرونده؟ کدوم پرونده؟... آهاااا...بله..بله...بفرما.

پرونده را مردد از دستم بیرون کشید و با خداحفظی آرامش، خدا م یداند چندبار به عقل این همکار تازه سر به هوا شک کرده بود!

با آژانس خودم را به برج رساندم و در راه چندین بار شام ی که قرار بود، بیزم را تغیر دادم و بالاخره با وسواس تهچین مرغ را انتخاب کردم. ش نیده بودم محمدشاهرخ شیفت هی این غذا است . با فکر اینکه چه خودش یرینی هستم من ، وارد برج شدم و در لابی بعد از سلام دادن به نگهبان ج دی همیشه ، سوار اسانسور دکم هی طبقهی شانزدهم را زدم. سر راه دو پلاست یک ی خرید کرده بودم و مجبور شدم با پا در آسانسور را پس زنم و به سختی در واحد را باز. نفس بریده وارد شدم و پلاستی که ای دستم را روی اپن گذاشتم و ک شی به شان ههایم دادم. پدرم درآمده بود و واقع ا خیلی کار داشتم. نباید بیشتر از این معطل م یکردم. س ربیع مانتوام را بیرون کشیدم و روسری را از سرم روی اپن انداختم. دم اسبی موهایم را بالای سر محکمتر کردم و عزمم را جزم که وارد آشپزخانه شوم و ک می کارها را پ یش بیرم که در اتاق محمد شاهرخ باز شد و ه یکل او و بهزاد صحبت کنان ب یرون زد. عملا در آستان هی ورودی آشپزخانه خشکم زد و محمد شاهرخ وس طهای سالن بود که ب یتوجه به پرحرفی های بهزاد وجودم را حس کرد. در آن کت و شلوار سیاه رسمی و آرایش منظم موهایش مثل همیشه، حسایی جنتلمن شده بود. کلی برای امشب با خودم تمرین کرده بودم و حالا که با اوروبرو م یشدم دست و پاهایم به لرز افتاد و دستپاچه کلمات را گم کرده بودم.

-آلا...کی اومدی ؟

بهزاد غرق صحبت ساکت شد و سمتم رو گرداند و با بالا دادن عینکش احوالپرسی گرمش را شروع کرد. به خودم تکانی دادم و هیکنم را از کنار اپن پس کشیدم.

-خی لی وقت نیست که رسیدم.

نزدیکم رسیده بود و اشار هاش رفت روی خریدهایم..

-لازم نبود خرید کنی..هر چی لازمه لیست کن برات میارن.

بدون اینکه چشم از صورت جذاب با ته ریش نیم هاش بردارم جوابش را دادم. قدش چقدر از من بلند بود؟

-چیز خاصی نیس،،گفتم سر راه بگ یرم .حالا یه بار من بخرم ن میم یرم که.

دست داخل جیب شلوار با ژست خاصی نزدیکتر شد و با صدایی زیر جوری که بهزاد نشنود آرام مقابلم نجوا کرد.

-کار شما کشته...مردن کار ماس آلا خانم.

خدا م بدانست که دلم رفت برای صورت جذاب مردانه و لبخند بدجنس همیشه هاش. یعنی رنگی به زیبای رنگ چش مهای او تا وجود داشت؟ بهزاد که تا حالا تماشاچی بود خودش را جلوتر کشید.

-محمدشاهرخ دیرمون میشه ها...زهرة منتظره..م یدونی که آن تا یمه.

انگار تازه مغزم به کار افتاده بود و تمام سلولهای تنم شد گوش. ای ن همه به خودش رسیده بود کجا میرفت؟ زهره که بود؟ پس برنامه هی شام من چه میشد؟

- قراردادو امضاکنه من برگشتم بهزاد. حوصله هی شب نشین یاشو ندارم.

-فکر کن بزاره. تا تو رو برای دختر دماغوش نگ یره ول کن ن یس پسر.

غش غش خندید و من دل تو دلم نبود از چیزهای ی که م یشنیدیم. باز پای دختری در میان بود و باز ترس از دست دادنش شد خور هی جانم.

محمد شاهرخ نگاه از صورت مغموم گرفت و دست از جیب شلوار بیرون کشید و خطاب به بهزاد خف هشوی نثار کرد.

هنوز نگاهم قفل صورتش بود و فریادم یزد نرو. من م یترسم. اگر من هم گزینهای بودم مثل گزین ههایدیگر؟ تا کی باید ترس وجودم را بدرد و من سرسخت دم نزنم و باز درد بکشم. نرو

محمدشاهرخ. امشب قرار بود بزرگترین اعترافم را به زبان بیاورم و کاش در کل دنیا هیچ زنی بغیر از من در برابرش پیدا میشد. زهره یا هر خردیگری. خودخواهانه او را در تصاحب خود میدیدم. من طاقت نداشتم. تمام حرفهای مرا داخل نگاه ریختم و کاش او خواندن نگاه بلد بود! چه میخواست از جانم که آنطور دلبری میکرد و من تاب نگاهش را نداشتم. شاید اگر بهزاد نبود همان جا اعتراف میکردم و باز کاش ن میرفتی محمدشاهرخ.

تا پیام بیداری دیگه؟

نگاهم دودوزد در چشمانش و کاش ن میرفتی محمد شاهرخ. من جان کنده بودم تا با خود کنار بیاییم و حالا قرار بود تو نباشی. در دل هر چه فحش بود نثار زهره و دختری کردم که تا حالا ندیده بودم و باز غرور لعنتی مانع شد تا خود واقع یام را نشان دهم. خندهای تصنعی به ل بهایم دادم، شانهایم را بالا دادم و ربه او و بهزاد منتظر که مرموز نگاهمان میکرد سعی کردم طبیعی رفتار کنم. نم یدونم... منم قرار بود امشب آشپزی کنم.. غذا میخورم... شاید بیدار باشم.

حوصله ش و داشتی میومدی باهامون؟

مثل فرصتی طلایی صحبت بهزاد به دلم نشست. بهتر از ماندن و هزار جور فکر خیال و نصف عمر شدن بود. تا وقتی برمیگشت حتما هزاربار میمردم. تا آدم دهان باز کنم صدای محمد شاهرخ آبی شد روی آتش ه یجانم و انگاریخ بستم.

نه.. فضای کاریه حوصلش سرمیره.

رسما داشت مرا دست به سرم یکرد و حتما دوس نداشت آنجا باشم. مثلا میگفت بنده کی

باشم؟ مگر داخل مهمانی مرا به هم تی میهایش معرفی کرده بود؟ اصلا چرا به بهزاد در مورد حسش به من چیزی ن می گفت؟ چرا دوست نداشت کسی از این رابطه چیزی بفهمد؟ این یعنی آلا موقتی هستی، مثل بقیه؟ مثل همه ی ان دخترهایی که آمدند و رفتند. انگار حقیقتی محض را تازه باور کرده باشم تمام تنم یخ بست و دستانم شروع به لرزیدن، دست پاچه، ن میدانستم کار درست چیست.

نه.. نه.. پیام چیکار.. یکم خستم..

باز وجودم پر شد از حس های قاطی پاطی و لعنت به م نی که حدم را فراموش کرده بودم. صدایی باز در سرم م بیچید
اگر علاقه اش واقع ی است پس انکارش چیست؟ فرار کن آلا فرار کن.

صدای نگرانش نفوذ کرد داخل بند بند گوش های زنگدارم و باز دو دل نفه میدم چند چندم.

-خوبی..م یخوای بمونم؟

اتمام حرفش برابر شد با وصل تلفنش که خودش را کشت از زنگ زدن.

سمتش به معنی آره سر تکان دادم اما تمام حواسم پیش جوان چهارشان هی خوشتیپی بود که کمی آنطرفتر آرام راه م
یرفت و بردن اسم زهره جان از زبانش نفی شد که آتش وجودم را شعله‌ورتر میکرد و اصلا ن م یشن یدم بهزاد چرا
لیوان آب ی پر پ یش رویم گرفته و حالم رام پیرسد.

از رفتن آن د و دقیق ن میدانم چقدر گذشته بود اما پاهای من، کز کز میکرد و دیگ ر طاقت وزنم را نداشت. تمام
بدبخت یه ایم آور شده بود روی سرم و ب یمنطق همه را ربط به وضع یت الانم میداد. از متولد شدن در سطح خانواد
گی پایی که مادر آنقدر عاشق فرزندش نبود تا به خاطر د خترش بجنگد وبعد بابا ع لی دوام بیاورد و تا حالا که مرد
مشهوری از خانوادهی سلیم سر عشق باز یام میداد. قلبم عمیقا علاقهی نوظهور او را قبول داشت و عقلم مدام
ریشخند م یکرد و صدها دل یل و برهان که آلا وصل هی ناجوری است برای او. افکارم در هم میپ یچید و کلافه حالا
ب اید با سردرد شدید از استرس بالایم هم مبارزه م یکردم. تاریکی سالن و آشپزخانه خلقم را بیشتر میگرفت و صدای
پیا مهی تلگرام نسرین بیشتر اعصابم را ریش م یکرد. چشمم افتاد به کیسه های خرید دست نخورده روی این. دلم
گرفت از برنامه هی عاشقانه های که برای شب چ یده بودم. شاید هم خدا بامن یار بوده تا چشمم باز شود روی حقایق
. حالا دور میز با زهره خانم شام میل م یکرد و نکند دخترش همراهش آمده بود؟ خسته بودم از فکر و خ یال زیاد از تنهایی
از فکرهای ب یمنطق و فکرهای سوزاننده که جانم را آتش
میزد. شاید باید همان شب مهمانی از آنجا میرفتم. نباید اجازه م یدادم با حرفهایش هوا بیم کند و حالا چه به دست آورده
بودم جز کلافگی بیشتر. آره باید کاری را م یکردم که عقلم م یگفت باید از او دور م یشدم فرار م یکردم. او به اشارهای
مراحت تا تیر قرار م یداد و این خوب نبود برای دل مشتاق عاشقم. تکی هام را از کاب ینت گرفتم و سمت ک یف
روی این ب یمیل قدم برداشتم و با برداشتن گوشی داخل آن پیا می کوتاه به فاطی سند کردم.

-من شب و میام اونجا.

صبر نکردم تا پیامم را ببیند. باز نگاهم برگشت روی خریدهای روی این و دلی که حسابی ت و ذوقش خورده بود و زهر های ناشناس که سمتم دهن کجی م یکرد. با حرص و تنفر دست بردم و کفری تمام محتویات پلاستی کهای روی این را روی کاشیهای اشیخانه پرت کردم. حرصی از کنارشان دور زدم و سمت اتاقم برای بستن ساک دویدم.

ساک سیاه ورزش یام در دستم بود و با تمام رویاهایی که این چند روز برای خود ساخته بودم، از وسط سالن م یگذشتم و دل کنده بودم از آن خانه و صاحبش. مگر راهی دیگر هم بود.. من نم یخواستم وسیلهی بازی او بی باشم که تمام جانم شده بود. بغضم را فروم یخوردم و باز شده بودم همان الای سرسخت و مغرور. آلاپی که گله نم یکرد، شکایت ن م یکرد، م یسوخت و م یساخت و دم نم یزد. نگاهی دیگر به کل سالن گذرا انداختم. باید دست م یجنباندم. هر چقدر تظاهر به سختی م یکردم بالاخره جایی کم م یآوردم و من م یترسیدم از روزی که الای سرسخت تسلیم احساسش شود. ک نار این مانتو و روسریام را به دست گرفتم و هنوز نپوشیده صدای چرخش قفل داخل کلید، قلبم را متوقف کرد. بدون حرف سرم را پایین انداختم و مشغول پوشیدن مانتو نفهمیدم چطور صدای خستهایش به گوشم رسید.

-آلا؟؟؟ اینج ا چرا بهم ریختس؟ خوبی؟؟.... داری جایی م یری ؟

ب ینگاه سمتش ب یمح لی کردم و دست جنباندم در بستن دکم ههایم. صدای بلند داخل سرم حق داشت.

«باش حرف نزن، سریع بپوش، بزن ب یرون» ،

-با شمام!! چیزی شده؟ آلا خانم.

کاش اینقدر اسمم را صدا نزند. کلافه و با عجله ساک پایین پاهایم را از روی زمین برداشتم، کیفم را روی دستم انداختم و با کشیدن روسری ساتن روی این او را پس زدم و سمت در خروج پا تند کردم. صدای بلند و کلافهایش و بعد کشیده شدن دستم پاهایم را میخکوب کرد.

-با توام؟ چی شده؟ جنی شدی؟ کجا میری ؟

صدایش در سرم کفری ویز ویز م یکرد و چه میخواست از جان من؟ من قربانی باز یهایش نم یشدم. بدون اینکه باز نگاهش کنم صدای لرزانمرا بلند کردم.

-جایی که باید باشم.

-جایی که باید باشی کجاس ؟

مقابلم ایستاده بود و حالا دکم ههای کتش را باز کرده و موهای بالای سرش هنوز هندوانه قاچ میکرد.

-جایی که باید باشم، جایی که از اول بودم. خونم. منو چه به اینجا، اینجا مال از من بهتره.

گنگ نگاهم میکرد و معلوم بود چیزی از حرفهایم سردر نم یآورد.

-آلا خستم.. اذیتم نکن.. بین زودتر او دم پیش باشم.. چت شد یهو؟ چه منی

سرم م یگذاشت. منطقم همه چیز را برع لیه او م دیدید.

-میتونستید حالا حالاها بزرگردید جناب. م یموندید پیش زهره خانم... دخترشونم تشریف داشتند؟... آلا

کیه اصن؟

دستی به کمر داشت و با دست دیگرش دوردهان خندان آلا کشش را پاک کرد. خند هاش را ببین. خام نم یشوم.

-واقعا اینقدر روم غیرتی یا اداشو درم یاری؟... تو که پدرمنو در میاری دختر با حسا سیتت.

نف سهایم بلند م یرفت و نگاه در چشمان رنگیاش اراد هام را ضعیف میکرد. فرار کن الا. خم شدم و ساک پایین پاهایم را باز برداشتم و بدون هیچ حرفی سمت در سرعت گرفتم. باز کشیده شدن دستم در دستان گرمش خون درونم را بیشتر به ج ریان انداخت.

-دوس داری همیشه فرار کنی؟... چه مرکته؟

شاید همین ی ک جمله با لحن عص بی از او برایم کافی بود که لبریز شوم و آن رویم را بالا آورم. باز بازوام را از دستش بیرون کشیدم و سمتش توپیدم.

-اره فرار م یکنم چون باید از ادمهایی مثل تو فرار کرد.

اخم ریزش متفکر صورتم را پایید و گره دستانش شل تر شد. فرصت را غنیمت شمردم و با بیرون کشیدن بازوام در واحد را باز کردم و هنوز پا بیرون نداشته، ساک و کیفم در هوا معلق کش یده شد و در یک آن پرت آن طرف سالن و صدای ج دی و عصبی محمد شاهرخ بند دلم را پاره کرد.

-با توام... صبر کن جوابمو بده؟ ادمهای مثل من چشونه که باید فرار کنی هان؟ چرا فرار کنی؟

فراموش نکرده بودم که این پسر برخلاف بشاشی همیشه هاش وجه جدی دارد که تحملش برای من سخت بود. خودم را در آن لحظه حق به جان بترین دختر دن یا م دیدم. بسته شدن بلند در، نگاهم را از صورتش گرفت و خی لی نرم خودم را کشیده و پرت کاناپ هی وسط سالن دیدم. بازوای م یسوخت و جمع شدن اشک پلک پل کهایم را واضح حس م یکردم. دوباره عصبی حرفش را تکرار کرد.

خون خونم را م یخورد او حق نداشت مدام مجبورم کند. سمتش از روی کاناپه بلند شدم و مقابلش ایستادم و با انگشت سمتش نشانه رفتم.

تو خی لی دوست داری مدام دستمو بکشی نه؟ ااره باید فرار کرد از ادعی مثل تو باید فرار کرد .

-چرا مگه من چه گه یام هان؟ چه نامردی در حقت کردم ؟

-در حق من نکردی. ولی کم نبودن دخترایی که ولشون کردی، یاد ت رفته؟ عصبی چند

قدم دست به کمر سمتم برداشت و روی صورتتم خم شد.

-تو وکیل وصیه اونای ی؟ تا حسمو بت گفتم دور برت داشت؟ اونقدر احمقی که نم یی نی همه چی فرق کرده؟ کوری ؟

-آره خب تو کجا من کجا؟ تو همون آدم می با همون موقعیت با همون غرور، چرا باید فرق کنه هان؟ چرا؟ بخاطر

من؟ مگه من کیام؟ من کیم که محمد شاهرخ س لیم بخاطر من دل از هر دختری بیره؟

نفهمیدم الای خوددار چطور ناقافل افسار حرفهایش از دستش در رفت و پر غیظ تمام وجودش شد حرفهایی که خی لی وقت از دیدارش با او روحش را م یجوید.

-من ک یام محمدشاهرخ؟... میتروسم م یفه می؟ من ترسوام. من در برابر تمام اطرافیانتر ترسوام. تا کی باید بترسم که دختر

جدیدی وارد زند گیت شده یا نه؟ باهات آشنا شده یا نه؟ نم یتونم مدام بشینم فکر کنم منم یه بازیم مثل بقیه یا

نه؟ وقت ی تاریخ انقضام تموم شه منم دور انداخته میشم منم میشه یه رد تماس توی گوش ی ت..

نفس برید هام را سخت بیرون فرستادم و تمام سعیم روی بغ ضی بود که هر لحظه داشت سرباز میکرد. متفکر و

خیره مقابلم فقط گوش م یداد. با چند قدم فاصل هی بینمان را پر کردم و درست مقابلش خ یره در چشمهایش با

انگشت روی قلبش ضربه زدم.

من دنبال اینم، قلب محمد شاهرخ سلیم، روحش، فکرش، نه پولش نه ماشینش نه شهرت لعنتیش. من خودتو میخوام. م یخوام و م یدونم هیچ شان سی ندارم در برابر اونایی که اطرافتن. من از زندگی بدون تو م یتروسم. از روزی م یتروسم که محمد شاهرخ س لیم شده همه زندگیم و من ندارمش. دخترای دیگه، پول، شهرت رو به آلا ترجیح داده. من میترسم، تورو خدا اذیتم نکن. من گزینهی خوبی برای بازی...

صدای کوبند هی خ شدارش پشتم را لرزاند.

-بس دیگه هی بازی بازی م یکنی.... من بی شعور خوش گذرونی م یکردم غم نیما که خورهی جونم شده بود یادم بره... اهیچ نامردی در حق هیچ دختری نکردم و هر چی بود با میل خودشون بوده... تو اونقدر کوری که ن می بینه چند وقته همه چیز عوض شده؟ اونقدر احمق که نم یفهمی؟ نم یبی نی فکر و ذکر شده تو... خاک بر سر من.... شاید یه روز خوابشم نم یدیدم اما خودم سمت اوادم خودم....

عصبی لای موهایش دست کشید و صورت سرخش او را عصب یترو نشان میداد. با حرص کت تنش را بیرون کشید و جلوی پاهایم روی زمین کوبی د و سمت در شیش های تراس رفت و مقابل آن دست به کمر ایستاد.

-واقعا این همه تغیر و ندیدی؟ حس نکردی؟... من چیزو تو چشات دیدم که تو چشای هیچکس ندیدم. من خودمو تو چشات دیدم. خود محمد شاهرخ سلیم پسر اسد سلیم و، نه پولو شهرت... فکر کردی چش بسته از روی چی افتادم دنبال؟ دلمو بزنی بندازمت دور یکی دیگه؟.. تو برام فرق داری توی لامذهب... عاصی م کردی..

با ضرب سمتم برگشت و چند قدم سمتم برداشت.

-فکر م یکنی با خودم ن جنگیدم؟ روزی هزار بار با خودم حرف نزدم که نکنه از روی بچه بازی باشه؟ هر جا م یرفتم هر کاری م یکردم فقط صورت یکی جلو چشمم بود اونم تو.. حالا متهمم م یکنی به... عشق ترس داره.. همه م یتروسن پس اونقدر هنوز عاشق نیستی که سفت بچسبی و پا پس نکشی.

نگاهش م یکردم و با چشمهای اشک آلود به حرفهایش فکر م یکردم. راست م یگفت، من ترس نداشتمش را داشتم، وابسته شدن و نبودنش اما اینقدر جرات نداشتم که بخاطرش بجنم. شاید خسته بودم به اندازهی تمام عمرم.

-من جوابمو گرفتم.. آگه اونقدر بم حس نداری که بم اطمینان کنی... بری بهتره.

اشک ریز گوشهی چشمم را که هنوز پای ن نکشیده بود با سر انگشت گرفتم.

-اگه بجنگم و نشه؟ من میم یرم.

سکوتی عمیق بین هر دویمان صبرم را طاق میکرد. از او که نف سها یش با حرص و بلند بالا و پایین میرفت، رو گرفتم. منتظر جوابش نماندم و با شان ههای افتاده سمت ساک وسط سالن رفتم و خم شده آن را از روی زم ین

گرفتم و پشت به او ایستادم.

-م یترسم از نداشتنت... باشی و نداشته باشمت...

-اگه اونقدر ادعات میشه بمون... ثابت کن که میخوای؟

عاجزانه ناله کردم. او چه میگفت؟ من ه مین حالا هم از دست رفته بودم.

-م یترسم محمد شاهرخ، نبودت دیوونم م یکنه؟

-یعنی اینقدر دوسم داری؟

دستانش را از پشت روی بازوهایم حس کردم. خدایا این چه عذابی بود. چشمانم را بستم و حالا بغضم تبدیل به هق هق خف های شده بود. باز آرام ناله کردم.

-بزار برم.

-چشات اونقدر زلال هستن که دروغ نغن... همیشه م یدونستم بهم ب یمیل نیستی!

-بزار برم محمدشاهرخ!

-بری من م میرم... بمون بین بخاطرت با دن یا م یجنگم، توام بجنگ. بم اطمینان کن آلا.. فرصت بده... صبور باش. همه چیزو درست م یکنم.

هنوز چشمانم بسته بود و سیل اشک گرم از زیر چشمهای بستهام روان. از شدت ه یجان حرفها یش تمام بدنم م یلرزید و قلبا دوست داشتم به او باور کنم. حرم نفسش روی صورتم نشست.

-بگو دوسم داری آلا؟

جز هق هق و صدای آرامی که هنوز م یگفت بزار برم چ یزی از دهانم بیرون نم یزد.

-آلا دوسم داری؟... لعنتی م یدونی چقدر صبر کردم تا اینو از زبونت بشنوم..

باز سکوت بود و فضای عاطفی که ب ینمان سن گین حس م یشد. آلا ی سوم را که گفت قلبم دیوانهوار طاقت نیاورد. ساکم را ول کردم و خودم را آوی زگردنش، دست حلقه کردم و از بین ه قهقههای کوتاهم، مقابلش بریده بریده

حرف میزدم و به لپش بوسههای ریزی مینواختم.

-محمد شاهرخ دوست دارم... من.. من عاشقتم.. بخدا نباشی ن م یتونم.. من میمرم بدون تو.. بخدا میمیرم.

ای جان گفت نهایش گوشمرا بازی م یداد. با من همراه شده بود و نفه میدم چطور مرا بلند کرد و داخل آغوشش بوسهزنان روی اپن گذاشت. مابین پاهایم ایستاده بود و من چه حریص بودم در برابر مردی که مدتها علاقه اش را در قلبم خفه م یکردم و او چه مردانه با سیاست م یبوئید و میبوسید و حرفهای عاشقان هاش زیر گوش دیوان هترم م یکرد.

«آری این آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست من به پایان

دگر ن یندیشم که همین دوست داشتن

زیباست دانی از زندگی چه م یخواهم من

تو باشم.. تو.. پای تا سر تو زندگی گر هزار

باره بود بار دیگر تو.. بار دیگر تو.»

نایس زمان

با نور خورشیدی که روی صورتم افتاده بود چشمانم را باز کردم و زیباترین صحنهی عمرم را نظاره گر شدم. از بین رقص پردهی حریر اتاقش، کنار استخر پشت به من تکیه به حفاظهای مقابلش با بالا تنهی بی پوشش، لایون ابمیو هاش را در دست گرفته بود و متفکر بیرون را از آن ارتفاع تماشا میکرد. سرم سبک بود و از یادآوری اتفاقات دیشب بین ما، از هیجان دلم ضعف رفت. بدنم کمی درد داشت و بالکهی قرمزی که روی ملافهی سفید تختش ایجاد کرده بودم از شرم بازسرخ شدم. دیشب پا به دورهی جدیدی از زندگیام گذاشته بودم و پشیمان نبودم که او را بعنوان مردم انتخاب کردم. آرام از روی تخت بلند شدم و لباس بالا زانوی تنم را مرتب و سمت او قدم برداشتم. دلم باز آن عضلههای سفت و عاشقانهای را میخواست که در بین حجم نالههای مردانهاش به زبان میآورد. لبم را جویدم و حالا روزگار نازکشی برای آلا آورده بود که نازش را میکشید پس با اید ناز میکردم. بغلش کردم و خودم را بیشتر به او نزدیک کردم.

متوجهام که شد دستم را گرفت و مقابلش آورد.

-چرا پاشدی عزیزم، خسته ای... بیا اینجا... .

مرا سمت صندلی راحت کنار استخر هدایت کرد و خودش دوزان و مقابلم نشست و آب پرتقالش را دستم داد و باز نگاهه ای عاشقان هاس مرا ذوب کرد.

-اگه دردی بیرونت دکترا؟

با لبخند سرتکان دادم که نه. مگر میشد با او حالم بد میبود؟

-دیشب خیلی اذیت کردم نه؟

باز تمام صحنههای دیشب پیش چشمم رژه رفت و از شرم سرپا بین انداختم. من چیزی را تجربه کرده بودم که شک دارم کسی تجربه کرده باشد. عاشقانهای پر از عشق، پر از احساس پر از دوست داشتن و خواستن.

-نه.. من حالم خوبه نگران نباش.

سرش را پایی ن انداخت. انگار او هم شرم داشت و دست دست میکرد تا چیزی بگوید و مردد بود. اجازه فکر کردن دادم و باز خودم غرق صورت جذابش شدم که دیشب روی تخت در آن حالت و چشمهای سرخش جذاب تر هم شده بود.

-آلا من... من نم یدونستم تو دختری!!!!

-فرقی داره؟... یع نی...

دستش را برد زیر چانهام و مجبورم کرد داخل چشمانش نگاه کنم.

-آره که فرق داره.. م یدونی از دیشب تا حالا هزار بار بیشتر عاشقت شدم؟.. تو دیگه حالا خانوم می، تاج

سرم.

لبم را گزیدم و چه حس نا بی داشت ش نیدن این حرفها از زبان او.

-بم فرصت بده خودم با مامان اینا حرف م یزنم. من از دستت نمیدم آلا میفهمی.. تو مال م نی.

ناباور چشمانم م یرفت سمت خ یس شدن که شاکی سمتم توپید.

-بقران باز بزنی زیر گریه نه من نه تو... به اندازهی کافی انرژی ازت رفته .

خواستم روی شان هاش مشت بکوبم که زیر دلم تیر کشید و با گفتن آخ او هل کنارم نشست.

-چیزی شد؟ بریم دکتر؟

خواستم کمی ش یطنت کنم تا حال و هوایش تغیر کند.

-آره وقتشه بریم زایشگاه.

بلند بلند خندیدم و اون بشاش تک هاش را به صندلی داد و مرا در اغوش کشید.

-اونم بوقتسش صبر کن..... میگم بیا به بچه بسازیم اونجوری هم مامان اینا رو سورپرایز میکنیم هم تو عمل انجام شده

م یزاریم... نظرت چیه؟ سمت صورتش خم شدم و ب یح یا انگار دنبال شرم یگشتم.

-من از خدامه ده تا ازت بچه داشته باشم.

موهای روی صورتم را پس زد و عاشقانه نگاهش صورتم را پ ایید.

-به خودت رحم کن دختر...دلت درد م یکنه یه کاری نکن باز اذیتت کنم .

-اذیت کردنتو دوس دارم.

لبخند جذاب سرخوش ی زد.رضایت و عشق از چشمانش م یبارید.

- پس خودت خواستی...سعی م یکنم بت رحم کنم.

ایستاد و همانطور که مرا بغل م یزد و سمت اتاقش م یبرد،

-اینقدر آبغوره نگ یر مادر من،... چشم..میام تو همین ی کی دو هفت هی آینده میام پیشت....

با دو دست فرمان را چسبیدم و کلافه از خیابان گم شده در ترافیک، کلافه پونی کشیدم.صدای فین فی نهایش باز رفت روی مخم.طاهره خانم برای رسیدن به منافعش خوب نقطه ضعفی از پسرش گرفته بود.

-قول دادی شاهرخم..مادرم.....بفهم..

چند بار پشت سر همسر تکان دادم و با لحن بازتر سعی کردم دلش را به دست آورم.

-چشم چشم من نوکر مادرم هستم..میام...

لحظ های دهانم چرخید تا بگویم برات خبره ای خوشی دارم و اینبار تنها نم یاییم اما چون خوب میشناختمش که تا فی خالدون ماجرا را در نیارود ول کنم ن یس،زبانم را گاز گرفتم.از صبح زود به اندازهی کافی خست هی تمرین بودم و حالا تنها دلخوشیم رفتن خانه و دیدن او شده بود.بالاخره که باید با مادر در مورد آلا صحبت م یکردم و خوب میدانستم در این مورد چه کوه سختی مقابلم قرار داشت و وای از روزی که آنها بفهمند،طاهره بانوق یامت م یکنند،انیس را بگون م یدانم شاید پدر با این موضوع راحت کنار بیاید اما هر چه م یشد آلا ارزشش را داشت.حسی که از او م یگرفتم خال صترین ح سی بود که تا حالا تجربه کرده بودم.من به او مردانه قول داده بودم و مردانه هم پای قولم میماندم.ح تی تصور اینکه آن دختر سرسخت مغرور و مانند گل شکننده مال من نباشید اعصابم را بهم م یریخت و با خودم عهد بسته بودم که با هر شرای طی شده رضایت آنها را به دست آورم.این دختر پتان سیلی داشت که نسیب هرک سی ن

میشد و وای به م نی که حالا باورم شده بود که تنها دیدن اوست که ضربان قلبم را آنطور تند تند ریتم م یدهده. هر حرکت کوچکش برایم جذاب میآمد و هر تلنگرش دل مردان هام را به راحتی رام م میکرد. با یادآوری بوس ههای ریز صبحش لبخند روی لبم پررنگ شد. ک می دیگر قربان صدقهی طاهره بانو رفتم و با رضا دادن قطع تلفن کلافه از حجم سنگین ترافیک مقابلم داخل خیابان فرعی پ یچیدم و سمت برج گاز دادم.

تازه نفس م یکشیدم، میبوییدم و م دیدم. دنیا از کی تا حالا اینقدر زیبا شده بود؟ حتی غرغرههای فاطمی یا دل ریش ههای نسرین. هوای آلوده شهر را با عشق بالا م یکشیدم و تمام فکرم پ ی ش معشوقی بود که از همین هوا استنشاق م یکرد. حال دلم دیدنی بود وقتی برای ش خانمی م یکردم، یک هفته مجبورم کرد تا سر کار نروم و استراحت کنم. برای آلایی که بیشتر عمرش را در تنهایی گذرانده بود حتی ایام مریض شدن و هفتهها داخل خانه م یماند، توج ههای عاشقانهی او مثل نسی می ملایم روحم را نوازش م یداد. برای ش محبت خرج م یکردم و نم یدانم آنهمه زنان گ ی را از کجا یاد گرفته بودم که عاشقانه خرجش م یکردم و شک نداشتم آن روزها بهترین صفحات عمرم داشت ورق م یخورد. مرد مشهور من عاشقانه لازم را م یخیرید و چه دلبر یها که بلد نبودم برای بردن دلش! چشم از سقف بالای سرم گرفتم و روی تخت به سمت در غلط زدم. بوی عطرش را داخل بین یام جست و جو میکردم که هیکل عضلان یاش با دور پیچ حول هی آبی در پایین تن هاش در چهارچوب درب یرون زد. هول شدم یا چه نم یدانم دلم شیطنت م یخواست که در کسر ثانیه چشم مهائیم را بستم. مثلا خوابم! صدای نف سها و قدمهای آرامش تپش قلبم را بالا برد. حرم نف سهای نزدیک به صورتم بدنم را بی حس م یکرد و لحنش میخی شد در سرم تا چشمانم را به سرعت باز کنم.

- که خوابیدی؟... مگه من میزارم بدون من بخوابی خوشگله؟

حرف م یزد و با انگشتانش افتاده بود به جان شکم و پهلوهایم و مدام غلغلکم میداد. از خنده و جی غهای ریز نفسم بند آمده بود و بریده فقط میشد اسمش را صدا بزنم. بالاتر روی تخت رویم خیمه زد و هنوز دست بر ن میداشت و من با ج یغ از خودم دفاع م یکردم. ب یریاترین خند ههای عمرم را سر میدادم و او پا به پای م میخندید. زمان م یگذشت و فضای خانه پر بود از خند ههای هر دو ی ما.

به اصرار خودم تازه سر کار برگشته بودم و دیگر بس بود رستورا نهایی تمام رزوی که در این چند روز مدام مرا م یبرد، یا از بیرون غذا سفارش م یداد. حتی یکبار دوباره استتار کرد و مرا به جگر کی عباس آقا برد. خی لی واقعی هوایم را داشت و عاشقانه میپرسیدمش. امشب خودم برای ش غذا میپختم. با این فکر زودتر از شرکت به برج برگشتم. فکر میکردم مثل هر روز که تا عصر باشگاه بود، هنوز نیامده اما وقتی داخل خانه شدم و از وسط سالن بزرگ به سمت طبق هی بالا

میگذشتم، هیکل چهارشانه‌اش را داخل تراس بزرگ و تکیه به حفا ظها دیدم. متعجب، مانتو و شالم را همانجا روی مبل خاکستری وسط سالن انداختم و اسمش را آرام زمزمه‌کنان زیر لب گفتم و سمت تراس قدم برداشتم. استخر را دور زدم و درست در نزدیک یاش نگران ایستادم. وقتی برگشت و چشمان مغموم و بغضمردانه‌اش را برای اولین بار دیدم بند

دلم پاره شد. صبح که از هم خداحاف ظی کر دیم با کلی عشق و خنده جدا شدیم و حالا چه ه یک ل بلند شاهرخم را خمیده کرده بود؟ انگار مران دیده باشد دوباره برگشت به دید زدن نقطه‌هی نامعلوم مقابلش. باز اسمش را لرزان صدا زدم. باز عکسالعملی نشان داد. فکش منقبض میشد و معلوم بود فشار زیادی تحمل م یکنند تا خوددار بماند. خدایا قلبم داشت کنده میشد. دست روی دست ی خ کرد هاش روی حفا ظها گذاشتم. چقدر سرد بود. باز اسمش را عاجزانه تکرار کردم.

-من اینطورن م یخواستم آلا...اون یه اتفاق بود...عذاب وجدان داره خفم م یکنه.

تمام وجودم شد گوش. چه میگفت؟ از چه حرف م یزد؟ نکند... نکند... صدایش م یلرزید ونیمرخ جذابش درون مه‌ای از غم فرو رفته بود.

-منم اون شب حالم خوش نبود. اونم بود... نب اید پشت فرمون م یشستم..نباید اونجوری برم یگشتیم..

سمتش خیره ساکت منتظر ماندم. فیه میدم! هرچه بود مربوط به نیم امیشد. نکند چند بار تلفنی که سوری در چند روزاخی ربه من زده بود و من جوابش را نداده بودم مربوط به حال الان محمد شاهرخ م یشد؟

-نم یخواستم اون تصادف بشه..من اصلا نفهمیدم چی شد؟ اون ماشین یهو از کجا پیداش شد...؟ نم یخواستم نیم ا...

طاقت نداشتم اوی ه میشه خندان را اینطور داغون و مغموم ب بینم. گوی کسی داشت نفسم را م یبرید. باد نسبتا شدید آن عصر موهایم را آشفته حرکت میداد و صورتش کمکم در غروب خورشید تاری روشن، کمرنگ تر میشد. کمی خودم را کنارش کشیدم و دو دستم را همزمان روی دستش گذاشتم.

-تقصیر تو نیس..تو نم یخواستی این اتفاق بیفته..خودتم تو اون تصادف بستری شدی..

نیمرخ جذاب مردان هاش رنگ اخم ریزی گرفت، انگار یادآوری آن روزها عذابش م یداد. چشمانش را بست و آهی کوتاه و عمیق از دهانش بیرون داد. کوتاه نیامدم و دنبال حرفهایم را گرفتم.

-چرا خودتو اذیت م یکنی محمد شاهرخ. برای همیشه این موضوع و با خودت حل کن. تو هیچ وقت بد اونو نخواستی، اون تصادف فقط یه حادثه بوده، حادثه‌ام قابل پیش‌بینی نیست. تو فقط داری خودتو عذاب میدی.. مثلا خواستم کمی اوضاع را آرا متر کنم.

-حالا م که م ببینی.. بالاخره داره تموم میشه. عمل اولش خوب جواب داده الانم اون سر دنیا به امید خدا سالم...
-سالم نمیشه... دیگه سالم نمیشه.. عملش موفق نبوده..

دهانم باز مانده بود از نابوری حرفی که م یشنیدم. با ترس دستهایم را جلوی دهانم گرفتم و سعی کردم زیر نگاه جدی او که حالا کامل برگشته بود و نگاهم م یکرد خوددارتر عمل کنم.

-سه، چهار روزه برگشتن، مامان بم چیزی نگفت، از زن عمو شنیدم.

پشتم تیر کشید از یادآوری سوری هفت خط. خدا م یدانست این زن چه کینه‌های از محمد شاهرخ و خانواده هاش داشت و چطور حفظ ظاهر م یکرد. چرا نسرین خبر نداده بود که نیما برگشته. دلم پر شد از غم پسر ویلچر نشی نی که سر سازگاری با کسی نداشت و حالا تمام امیدهایش هم نا امید شده بود. تا آمدم دهان باز کنم صدای مردد او قلبم را متوف ساخت.

-باید برگردی خونه شمشاد آلا.. نیما بت نیاز داره،

سرم گیج رفت از فکر نبودن با او و منگ فقط توانستم نگاهش کنم.

-اما تو.. تو گف تی که من دیگه نباید پرستارش باشم...

-زن عمو امروزک لی زار زد.. میگفت کلی بت زنگ زده. از من آدرسی چیزی ازت م یخواست. یه پرستار از چند ماه باهش بوده تا حالا ولی به هیچ کس رضا نمیده. زن عمو فکر کرد شاید تو بتونی مثل قبل باش ارتباط برقرار کنی.

بغض دوری احتمالی از او گلویم را م یفشرد و معشوق حیران و نگران پسر عموی مقابلم قلبم را به درد م یآورد. تازه داشتم عادت م یکردم به زندگی با او. به خوشی با او به زنده بودن.

دستان گرمش دو دستم را فشرد و روی قلبش گذاشت و خی لی محکم و جدی خیره در صورتم زل زد.

-به همون خدایی که میپر سیدی نبودت پیشم مثل مرگه، ولی اونجا یه نفر هس که وجودت شاید بتونه بیشتر بش کمک کنه آلا..به جون عزیزم که عزیزترینمه مجبورت ن م یکنم تصمیم با خودته

او حرف م یزد و من چشمانم پر میشد از بغض نبودش، از دلتن گی ، کسی قلبم را میفشرد و انگار حالا هم دلم برایش تنگ شده بود.

-م یسنوی آلا...به علی مجبور نیس تی...خانمم حضور چند وقت شاید بتونه یکم به ن یما کمک کنه اما نم یخوام خودتو داغون کنه میفهم ی ؟ لب بر چیدم .

-خودم م یام پیشت، تو باید ب یای اینجا، فقط ن یمه وقت باش. شرکتم برات مهم نباشه.....

فقط همانطور با بغض نگاهش م یکردم.

-آلا تنها پرستاری که باش ارتباط برقرار کرده تو بودیبقرآن اون اشکات بر یزه نه من نه تو...اصلا ولش

کن..اشتباه کردم..به زن عمو میگم سراغی ازت ندارم. .

قربان صداقهام م یرفت و مرا عاشقانه وارد آغوشش کرد و مدام روی سرم بوسه م یزد.

خودم را بیشتر به او میفشردم و م یدانستم در برابر درخواست او نم یتوانم مقاومت کنم. چشمانم را بستم و خودم را بیشتر ر به او فشردم. دلم بوی عطرش را ذ خیره م یکرد و چقدر از حالا دلم برایش تنگ بود.

خانه شمشاد انگار خاک مرده پاشیده باشند، غمزده و ساکت در سکون زندگی م یگذرانند. صبح با همراهی محمد شاهرخ تا سرکوچه آمده بودم و باز سرنوشت مرا گره زده بود به زندگی در خانه شمشاد. باورم نمیشد این تکه گوشت لاغری که زار روی و یلچر رو به پنچره ای اتاقش مغموم و ساکت نشسته بود، نیما باشد. بدنش نحی فتر و موه ای سرش کم پیش تتر شده بود. زیر چشمانش یک پنجه سیاهی نشسته و حالا صد درجه بدتر ب یاعصابتر از قبل همه چ یز را در کسری از ثانیه بهم میریخت. حضورم را حس کرده بود اما حتی به خودش زحمت سر چرخاندن نداد. اتاق پر بود از کاغذهای تکه پاره شده روی فرش و شیش ههای پخش زم ین شد هی کنار دیوار که مطعلق به گلدان چینی گل بنفش بود که به آن علاقه داشتم. نگاهم رفت باز سمت جوانک مغموم مقابلم که از انگشت کوچک دستش خون میچکید. هیچ کس ن م

یتوانست مع نی واقعی قطع امید را درک کند بهتر از او؟ باید بیشتر از قبل صبوری م یکردم و مهربانی به خرج م

یدادم. دستگیرهی در را ول کردم. دو دستم را بهم کوبیدم و با صد ای بشاش ساختگی به سمتش قدم برداشتم.

-اینجا روب بین کی اینجاس!

اولین شب آنقدر دلم تنگ بودم که مدام با هندزفری وی سهای قربان صدق هاش را گوش میدادم و زیر پتو مثلاً خواب هستم و جوابش را با تکست م یفرستادم و ثانی ه شمار فردایی بودم که بعد تمری ن قرار بود او را ببینم. ای ن روزها فارغ از تکه و غر زدنهایی که سوری اولین روز پشت تلفن نثارم کرد، کم حرفتر شده بود و تاز گیها چشمانش مرا م یترساند. هم هی اهالی خانه به نوعی تغ یر کرده بودند حتی نسرين پر حرف هم بیحوصلهتر میزد و باید سعی کنم مثل قبل بیشتر به او نزدیک شوم. تنها فرد خانه شمشاد، خانم بزرگ بود که هنوز هم بعد از دیدنم سمتم لبخند میزد و چهر هی نورانیاش

هنوز به من آرامش میداد و این وسط دیدن ناگهانی طاهره خانم بود که مضطربم میکرد و دستپاچه انگار خودم را از دیدش پنهان کنم، فرار م یکردم. خودم را گناهکار در دل بردن پسر تک دانهاش میدیدم و م یترسیدم از روزی که خانه شمشاد باخبر شود و دلم ضعف میرفت از فکر عروس سلیم یها شدن.

سینی صبحانه هی سر ظهر نیما در دستم بود و از راهروی طویل متصل به اتاقش با دقت عبور م یکردم و صدای فحش و ناسزای سوری کل فضای راهروی بالا را گرفته بود. باز کدام ب یچاره را دور کرده بود و چه به مزاجش خوش ن یامده بود، که اینطور آتی شی م یزد، خدا میدانست. این زن خودشیفته کی قرار بود درست شود معلوم نیس. سری از تاسف برای فحش آخرش تکان دادم و بی محل راهم را سمت اتاق نیما کج کردم. ماهرانه دستگیر هی در را با آرنج باز کردم و بشاش سمت او که ژولیده روی ویلچرش مقابل بوم سفید بزرگش ب ی تفاوت نشسته بود صبح ب خیر کشاری گفتم. بدون اینکه پلک بزند هنوز خیره به بوم مقابلش بود. واقعا وضعیتش قبل از سفر بدتر شده بود و من کنجکاو که چه نقشی روی آن بوم اینقدر آن را مجذوب کرده است، سینی صبحانه را روی دراورش گذاشتم و با قرار دادن دستهایم به پشت خواستم حس کنجکاو م را ارضایم کنم که سمتش طمأنینه قدم برداشتم.

-خب ببینم هنرمند ما چه طرحی زده که اینطور بش خ یرس.. حتم دارم باید خی لی قشن.. ..

هنوز حرفم تمام نشده بود که درست در کنار او و مقابل بوم رسیدم و با دیدن تنها نقط هی سیاه خط خ طی که وسط بوم سفید چشم را میزد حرفم در دهان ماسید. پوزخند نرمش و صدای کش یده شدن ویلچر روی فرش مرا به خود آورد و باعث شد دهان ماسیدهام را ببندم و باز بروم داخل جلد پرستار مهربان و بساز. خدایا عضلاتش بیشتر از قبل تحلیل رفته بود و برای تکان چرخهای ویلچرش نفسش سخت م یرفت. کاش اجازه م یداد و تمرینات ورزشی را با او شروع م یکردم. صورتش لاغرتر و ریشش بدون اصلاح بی حوصلگیاش را به رخ م یکشید. جستی زدم و خودم را برای کمک به او رساندم و دستهای پشت ویلچرش را گرفتم.

-بزار من کمکت کنم.

-کمک ن م یخوام.

آنقدر بلند و با جدیت فریاد زد که بند دلم تکان خورد. اما در دل حس رضایت داشتم و میدانستم این اولین حرفی بود که نیمی از دیروز تا حالا مخاطبم قرار داده بود. با خودم گفتم چند روز اول

بیشتر به سازش م یرقصم. مطیع دست از دستگیره‌های ویلچر کشیدم و باز با کوبیدنشان بهم به سمت سی نی صبحانه جست زدم.

-باشه.. خودت از پشش بر میای.. کی به صبحونه‌ی تپل م یخواد؟

شیرش را داخل استکان ماکاش ریختم و بی محل به اعتراضش که میگفت من چیزی میل ندارم با لبهای گشاد، لیوان را داخل سی نی و سینی را بدست منتظر بالای سرش ایستادم تا خودش را مثل همیشه با زحمت روی تخت بکشد. مراکه منتظر بالای سرش دید از تقلا برای رفتن روی تخت دست کشید و با عریده‌های مردانه زیر سی نی دستم زد. این پسر واقعا داشت جنون را تمام م یکرد. در یک چشم برهم زدن تمام محتویات داخل سی نی پرت هر طرف از اتاق شد. ناباور دستهایم را کنار گوشم از صدای گوش خراش ایجاد شده گرفته بودم و به آشفته بازار مقابلم نگاه میکردم و تنها صدای نف سهای تند و عصبی نیما بود که گوشم را اذیت داشت. صدای باز شدن در با ضرب نگاهم را به آن سمت کشید. سوری تلفن به دست همانطور مثل همیشه شیک و پیک و با آرایش سراسیمه وارد اتاق شد. نگاهش که به من گلیج و صبحانه‌ی پخش زمین شده و پسر کفر یاش که افتاد تا ته ماجرا دستش آمد. عادت کرده بود به دیدن این صحنه‌ها. نف سی عصبی کشید و خطاب به نیما توپید.

-چته باز وحشی شدی؟ هار شدی؟

نگاه غیظش را روی من انداخت، نیم تن هاش را از لای در عقب داد و در را با شدت بست. مادر و پسر هر دو دیوانه بودند. آهی کشیدم و باز به خودم قول دادم که با مداراتر با او بسازم. هیچ کس نمیتوانست حالش را بفهمد.. سمتش سری تکان دادم و کمی جلوتر پشت به او خم شدم تا خرابکاریش را سرو سامان دهم.

-نم یخوام.. ترحم هیچ کدومتونو نم یخوام.. چرا دست از سرم برن م یدارین؟ بدون اینکه نگاهش

کنم شروع کردم با قاشق به جمع کردن مرب‌های روی فرش.

-هیچ کس بت ترحم نم یکنه.

صدای چرخش ویلچر و ریتم نف سهای تندش از پشت سر نزدیکتر حس میشد.

-فکر م یکنید من خرم؟ من بچ هام؟ دست از سرم بردارید، بس کنید ترحمو.

مرباها جمع شده بود و انگار وقتش رسیده بود کمی با این پسر منطقی حرف زد. ظرف شکسته‌ی مربا را همانجا رها کردم و روی پاشنه ایستادم و طرفش چرخیدم.

-جناب نیما س لیم هیچ کس بت ترحم ن میکنه جز خودت.. این تویی که فقط داری خودتو داغون میکنی و یه کاری م یک نی که بقیه با چشم ترحم نگات کنن.

لبخندش عصبی روی صورت خسته و کم خوابش نشست و انگار که فرار کند چرت نگویی تحویلیم داد و خواست عقب گرد کند که سریع دستهای ویلچرش را چسبیدم و بی توجه به مقاوم تی که کرد او را گوشه‌ی پایین تخت مقابل کمدمش بردم.

-اونقدر به خودت ترحم میکنی که تو اناقت یه آینه نیس؟ چرا؟

ویلچرش را دور زدم و باز بی توجه به نف سه ای کفری و تندش سمت کمدم لباس مقابلمان رفتم و در یک حرکت در کمدم باز و پشت ویلچرش باز ایستادم و دقیق او را مقابل آینه تن ظیم کردم.

-چند وقته خودتو تو آینه ندیدی نیما س لیم؟ تنها کسی که بت ترحم میکنه خود تی، ببین این تویی. نیمای واقعی این ه. سخته اما واقعیت اینه، اینکه رو ویلچر نشسته، خودتو باور کن، قبول کن همینی که هستی و.

صبر کردم تا کمی به حرفهایم فکر کند، پریشان سرش را پایین نگه داشته بود و شک داشتم اصلا داخل آینه را دید زده یا نه؟

-اگه بقیه بت توجه م یکنن چون دوست دارن اسمشو نزار ترحم. تو میتونی کاری کنی که با همین وضعیت هم بت افتخار کنن، یا اینکه همیشه نگران، غصه‌تو بخورن. تا کی قراره داد و بیداد راه بندازی و بقیه رو مسول سرنوشتت بدو نی؟ میتونیم درکت کنیم درسته اما هممون میدونی م که سخته و حق داری، فقط باورش کن باش کنار ب یا. ترسیدم از لرز نامحسوسی که در سرشان ههایش شکل گرفته بود. صدایم را ملایم تر کردم.

-من یک یو میشناختم که موسیقیدان بود و دستاش قطع شد اما بازم شد یه موزیسین مشهور... نیما خودتو باور کن.. شرا یطتو باور کن.. اینطوری زندگی هم برای خودت قشنگتره هم اطرافیان.

صدایش خفه از پشت دندانهای بهم فشردگی عصب یش دیگر کفرم در آورد.

- ه! حرفهای اون مرتیک ه رو م یزنی..همن شینی باش روت اثر کرده؟ ب بینم پرستاری از اون چطور بود؟ خیره

نگاهش م یکردم و زهر ملامش را با تمام وجودم حس. در چند حرکت ویلچرش را سمتم چرخاند.

-دوس داشتم ب بینم یکدومتون جای من بود ید بازم اینقدر قشنگ حرف میزدید؟ موقعیت

آن را داشتن سخت بود واقعا سخت. با محبت کنار پا یش زانو زدم.

-ما هیچ کدوم جای تو نیستیم تو هم جای ما نیستی که بی نی عذاب کشیدنت چقدر مارو هم عذاب میده...نیما من

شاهدم، محمد شاهرخ داغونه ..اون ..

-اسم اون مرت یکه رو نیار...اسم اونو نیار..

نیم ا تو اشتباه م یکنی بزار تموم بشه،..کین ه از داخل م یخورتت. بی ابهمه کمک کن..به خودت ب یا.

-خفه شو..اسم اونو نیا ر..بروب یرون.

هنوز خی لی حرف برای دلدار ی دادنش داشتم و نفهمید م چطور پای محمد شاهرخ وسط کشیده شد. باید باز هم حرف میزد م و او با داد و بیداد و کوبیدن در کمد بهم و پرت کردن لوازمهای مانده داخل اتاق اجازه ن میداد و وقتی به خودم آمدم که نسرین مرا کشان کشان به خارج اتاق برده بود و در حالی که هنوز صدای عربدهای زجرآور ن یما از پشت در شنیده میشد با چشمهای نمناک و بغ ضی نگران، دو دست لرزانش را جلوی دهانش جمع کرده بود و صورتش لبو و لبهای خشک مقابلم مخاطب قرارم داد.

-آلا تو رو خدا اذیتش نکن...حالش خیل ی بد!

ناکام از هدف ناتمامم نگران چشم دوختم به دختر پر عطش مقابلم و فکر م یکردم چه پر استرس مدام به در اتاق نیما ن یم نگاههای ریزم یاندازد.

-حقم داری از مامانم بترسی... به هر حال قلب تک دونه پسرشو اسیر کردی خانوم!

آرام روی بازویش کوب یدم و تا خواستم خودم را از بغلش کنار بکشم مرا با دست حلق های که دورم انداخته بود بیشتر به خود فشرد. ایشی گفتم و دوباره سرم را روی بازوهای مردانه اش گذاشتم. آخ که اگر امروز عصر باز در آغوشش حل ن میشدم دق م یکردم. یادم آمد که او خودش چطور ب یتابتر از من پیگیر بود و حالا بعد از چند روز دوری از او چه عاشقانه در آغوش هم دربار هی آینده حرف میزدیم.

-محمد شاهرخ من ج دیام... نم یدونم چرا از سیاسی ته های مامانت میترسم... به نظرت بفهمن چی میشه؟

دست از لمس موهای کنارک شید و دستش را زیر سرش قرار داد. انگار او هم متفکر شده بود و میدانست راه آسانی با خانواده هاش در پیش ندارد.

-هی چی... نگران نباش من راضیشون م یکنم... بالاخره مجبورن راضی بشن... آخ انیس.. فکر کنم با چنگولاش چشاتو دربیاره...

-عجع، محمد شاهرخ.....

ریز ریز م یخندید و من لب ورچیده با تک و توک موهای ریخته روی پیشان یش ورم یرفتم.

-آگه راضی نشن؟

سمتم چرخید و باز دست برد لای موهای باز سیاهم، چه باش یفتگی به هارمونی سیاهی موهایم و پوست س فیدم نگاه میکرد.

-آگه نداریم.. تو مال م نی..

سرش را نزد یکتر آورد و م یدانستم طبع تند مرد من به این زود یها خاموشی ندارد. خودم را کنار کشیدم.

-آقای پرتوان من باید تا یه ساعت دیگه خونه باشم. میدونی اونجا چند چراغ خاموشه؟ انگار داخل

ذوقش خورده باشد دلخور نگاهم کرد و متظاهر رو از من گرفت.

-لباس بپوش برسونمت.

مگر دلم میآمد ذرهای اخمش را و زدن دست رد به خواستههایش. خم شدم رویش مثلا داشت با گوش یاش ورم
یرفت و من شروع کردم به بوسیدن لپهایش. صدای مثلا ناراحتش گوشم را زد.

-خانوم آگه فکر کردی با این کارا رام میشم کاملا حق داری.. خرم کردی.

این را گفت و محکم مرا بغل زد و من با ج یغ و خنده فقط توانستم اسمش را صدا بزنم. باز شروع کرد به غلغلکم و بوس
های روی پیشان یام زد.

-خانوممو برای امروز اذیت ن میکنم.. پاشو بپرمت بعدا تلا فی م میکنم.

با عشق سمتش نگاه کردم و چه خوب که ق ضیعی صحبت با نیما را به او لو نداده بودم. بوس دیگری روی گونهام زد
و از رویم بلند شد. خودم را درون تخت جابه جا کردم و با نگاه به او که سمت کمدمش میرفت در دل خدا را التماس کردم
برایم نگهش دار.

گلهای رز قرمز دستم را داخل گلدان کریستال روی این گذاشتم و با وسواس آن را سرچایش
برگرداندم. امروز عصر با به بهان های برای دیدنش از خانه شمشاد ب بیرون زده بودم و تا قبل ساعت ده باید برم
یگشتم. پرستاری از نیما سخت تر از قبل بود و انگار نه انگار، دریغ از ذرهای اثر حرفهایم در او، تمام قوایم را م یگرفت
و دیدن محمدشاهرخ میتوانست دوباره مرا پرنرزی بسازد. سمت یخچال میرفتم که با صدای دینگ پیامک گوش یام
راه رفته را برگشتم و روی گوشی افتاده روی میز خیمه زدم. حتما خودش بود و آخرین پ یامی که از او گرفته بودم ک لی
قربان صدقه و پیامی که تمرین ش تمام شده و در راه برگشت به برج و لحظه شماری میکند برای بودن با من.

با ذوق لبم را جویدم و منتظر شدم تا صفحهی تلگرامم بالا ب یاید. آخ که عاشق عکس تلگرامش با شلوارک و پ
یراهن تیمش بودم. پ یام را باز کردم و خواندن مضمونش لبخند را از روی لبم چید و دلشوره به جانم انداخت.

«آلا.. الان از نگهبانی زنگ زدند مامانم اومده اونجا.. کلید درو بش دادن الانه که برسه، پشت فرمونم خودموم

یرسونم»

آنقدر هول و دستپاچه شده بودم که تنها چ یزی که فکر م یگذشت قیافهی طاهره خانم بود و تنها کاری که از دستم برآمد برداشتن روسری و مانتوam از روی اپن و کی ف کولهام از روی م یز ناهارخوری بود و سمت در دویدن، اما گویا آنقدر دیر شده بود که صدای صحبت طاهره خانم را با چند نفر به وضوح از پشت در م یشنیدم. نفهمیدم چطور راه رفته را برگشتم و سمت پل ههای شیشهای طبقهی بالا دویدم و هنوز نرسیده به اتاقم داخل سالن شیشهای گیر افتادم. خودم را از وسط سالن بالا، لای مبلها کنار شیشهی منتهی به نمای سالن پایین کنار گلدان بزرگ بامبو کش یدم. زانوهایم را در شکم جمع کردم و پر دلهره گوش سپردم به صدای خوش و بش طاهره خانم. انگار تنها نبود و همراهانی داشت. از استرس آب دهانم به خشکی میزد و نفسم شمرده بالا پایین م یرفت. خدایا اگر دیرتر پیام محمد شاهرخ را م یخواندم چه؟ از فکرش هم کمرم تیرک شید. نم یتوانستم برو بر در چشمانش خیره شوم و خودم را صاحب پسرش نشان دهم. باید صبر م یکردم. من به محمد شاهرخ اط مینان داشتم، خودش کارها را مرتب م یکرد، قول داده بود. -مانتو تو بده به من نبات جان.. مریم خانوم جان بفرما عزیزم خون هی محمد شاهرخم خونهی خودتونه.

نبات، مریم؟ حس کنجک اوی برمن غلبه کرد که سرم را از پشت برگهای بزرگ کلدان کمی جلو کشیدم تا بتوانم الگویی تصویری از همراهان طاهره خانم داشته باشم. زنی لاغر اندام بلوز شلواری که چادر سیاهش را به دست طاهره خانم م یسپرد، پشتش به من بود و وقتی برگشت تا روی کانپهی سه نفرهی تعارفی طاهره خانم بنشیند او را شناختم. با همان آرامش صورت و لبخند مل یح روی لب. همان شبی که درح یاطن یماتشنج کرد و تنها او بود که حال زارم را پرسید و کنارش آن دختر، آن دختر زیبای روی بالکن در کنار محمد شاهرخ اینجا چه م یکرد؟

-نبات جون راحت باش.. بشین کنار مادر.. چ ببیار م براتون؟

نبات جوان با همان صورت ظریف مادرش ننشسته گوش ی دستش را روی عس لی مقابل گذاشت و رو به مریم خانم و طاهره خانوم کرد و بدون معطلی چابک سمت آشپزخانه رفت.

-شما بشینید کنار مامان، من ترتی ب چایی و میدم.

طاهره خانم رد نگاهش روی نبات بود و با تعریف و تم جید از او کنار مریم خانم نشست. شاخهی برگ پهن دستم را بالا دادم و خودم را عقب کشیدم. حس خوبی نداشتم و قلبم گواه یهای بدی

میداد. سرم را بین دستانم گرفتم و دعا م یکردم تا آمدن محمد شاهرخ کسی قصد آمدن به طبقهی

بالا را نداشته باشد. چند دقیقه از آمدنشان گذشت نفه میدم اما حرفهای طاهره خانم در مورد انیس و خواستگار جدید نیلی گل انداخته بود که صدای باز شدن در چند ثانیه بعد صدای مودب مردانهاش دلم را به ضعف انداخت. بخدا که

ن م دیدمش اما قلبم از فهم حضورش هم داشت از سینم کنده میشد. صدایش اضطراب داشت و حتما اینطور نگران با چشم دنبال من م یگشت. هنوز لباسهای باشگاه تنش بود و با گفتن با اجازهای با ساک ورزشی دستش سمت اتاقش رفت و چند ثانیه بعد گوشی دستم لرزید.

«آلا..رفتی؟»

«بالام تو سالن کنار گلدون بزرگه»

تلفنم باز آرام لرزید و با دیدن اسمش انگار غم دنیا از روی دلم پرکشید. وصل کردم و تلفن را کنار گوشم گذاشتم. صدایش آرام بود و محکم.

-قربونت برم نگران نباش..چند دقیقهای هستن میرن..از دست کارای مامانم.

-من خوبم نمیدونستم مهمون داری نمیومدم.

-منم نمیدونستم..دیدم خودمم شوکه شدم. شگرد طاهره بانورکب زدنه.

نفس بلندی کشیدم. چه کار میشد کرد؟ باز صدایش صورتم را سرخ کرد.

-آی قربون نفساش... میدونی دلم چقدر کوچولو شده بود تو این چند روز؟

با ذوق لبخندی روی لبم آمد و با صدای طاهره خانم که او را صدا میکردی بوسی هوایی فرستاد و تلفن را قطع کرد. تلفن را قطع کردم و با ورودش باز خودم را از پشت گلدان جلو کشیدم. تیشرت سبزی به تن کرده بود و اولین نیم نگاهش سمت سالن بالا بود. جلوتر رفت و در پاسخ احوالپرسی دوباره میمریم خانم روی تک مبل آنطرف سالن نشست و پا روی پا انداخت. چه خوب که میدانست در هر جمعی چطور رفتار کند. نگاهم رفتن سمت نباتی که شالش را روی موهای آمبرهاش جابه جا کرد و استکان چای داخل سینی را مقابل محمد شاهرخ گذاشت.

-بعد یه تمرین سخت میچسبه.

محمد شاهرخ با لبخند تشکر کرد و دلم خنک شد وقتی مودبانه گفت -بعد تمرین وعدهی اصلیمو خوردم الان ن م

یتونم چایی بخورم. ممنون.

دلم غنچ رفت و صدای طاهره خانم باز سوهان روحم شد.

-هزار ماشاالله چه چایی.. از هر انگشت نبات جان هنر میریزه مریم جون. الحق که مادرش شمایی.

-اختیار دارید.. دست بوسه.

سکوتی عمیق بین همه جا خوش کرده بود و طاهره خانم چه نگاههای معناداری سمت پسرش میانداخت. خودم را عقب کشیدم.

-حقیقتش وظیفمون بود زودتر از اینا بیاییم عیادت محمد شاهرخ جان اما خب طاهره جون میدونی برای فام یلم یکم مشکل پیش اومد و مجبور بودیم سفر چند روزه بریم.

-اختیار دارید خانم عنبران، بله مادر گفتن از اقوام تصادف کردند تو بیمارستانن.

-حالش چطوره مریم جان؟ هنوز جوون بود بنده خدا.

-آوردیمش اینجا، هنوز تو کماس.. دکترا امید دارن.. امید مام به خداس.

زانوهایم را پشت گلدان بغل کردم و فکرم رفت سمت وقتهایی که باباع لی تصادف کرد و مامان شیرین ماهها در بستر افتاد و آخر هم رفت پیش بابا و چقدر اینها برای دختر چهارده پونزده سالهی تنها زیاد بود. صدای طاهره خانم باز مرا ترغیب کرد خودم را جلو بکشم.

-بالاخره که دخترم یه سنی داره. خ یالم از ان یس سالها راحتتره. نفس و ب بین، تمام فکر و ذکرش شده اون مدرسه و بچه ها. اونقدر خواستگارشو رد کرد که حالا حوصلهی شوهر نداره... دست محمد شاهرخمم که یه جای خوب بند کنم دلم آروم میگیره.

صدای سرفهی تصنیی محمدشاهرخ و سرخ و سفید شدن نبات نگاهم را گرفت.

-ای بابا مادر من کی دخترشو به من میده؟

-وااا شاهرخمم!!! چیت کمه هزار ماشاالله... مری م خانم جان ب بین ت ورو خدا... اینقدر م یترسم امروز فردا یکی خودشو به پسرم بچسبونه. شبا خواب ندارم.. کم نیستن این دخترا...

ذهنم آشوب بود و قلبم انگار مدام در دستان کسی مجاله میشد. مریم خانم لیوان چای یاش را از روی میز برداشت و برای تاکید سر تکان داد.

-همه که مثل نبات جان نیستن هنوز دانشگاش تموم نشده تو صادرات پدرش دست کمکه..بخدا دختر خوب و پسر خوب کم پیدا میشه.

دوباره نگاههای مع نی دارش سمت محمدشاهرخ و لبخندهای سررضایتش به نبات نفسم را تنگ کرد.خودم را با شتاب و حرصی عقب کشیدم و باز پشت گلدان پنهان شدم.دلم گواهیهای بدی میداد.قلبم گرفته بود و کاش قدرت این را داشتم که وارد جمع میشدم و تارتار موهای نبات را از ریشه درمیآورم و جلوی همه داد میزدم محمدشاهرخ سهم من است.او تمام دارایام در این

زندگی یاست.تمام اندام و صورت نبات را داخل سرم ثبت کرده بودم و سرم سوت م یکشید از فاصل هی اصالت خانوادگی او تا من .گلویم بغض داشت. کاش آنجا نبودم و نمیشنیدم تا چه نقش هها داشتند برای مرگ عشقم.برای مرگ آلا..آنها چه م یفهمیدند او تمام هست یام بود تمام احساس قشنگی که تا آن سن در زندگی درک کرده بودم و چرا روی عشق قیمت م یگذاشتند؟میفروختنش به اصالت به مدرک تح صیلی،اسم و رسم خاندان.

سرم پر بود از تمام گمانهزنی ها و دلم پر لرز از ترس از دست دادنش.دیگر نم یخواستم نه بشنوم نه بب ینم.دو دستم را روی گو شهایم چسباندم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم و فقط وقتی صدای مردانه و نگرانش داخل سرم پ یچید که اسمم را صدا میزد،خودم را در آغوشش انداختم و دست دور گردنش ،نشسته آو یزان شدم و زیر گوشش مدام عشقم را زمزمه میکردم .بدون تو م یمیرم محمد شاهرخ، آلا بدون تو میمیره.

دستانش را جلوی دهانش گرفت و با جیغ خفهای سمت تخت من خیز برداشت و با چشمان گرد ناباور کنارم نشست.

-دختر راست می گی ؟

به صورت گرد و س فید پر از تعجبش لبخند زدم و سرم را چندبار برا یش به نشان هی مثبت تکان دادم.چند ثانیه همانطور مکث، زوم صورتم شد .انگار قصد داشت راست و دروغ بودن حرفهایم را از داخل چهر هام بخواند.روی پیشانی کوتاهش ،اخم روی ابروهای نازک بورش نشست و شاکی سمتم توپید.

-بیشعور الان باید بفهمم؟

-آخه تازگی یا اتفاق افتاده ،الان که شمام م یدونی.

متفکر باز ناباور جیغ ریزتری کشید و دستهایش را روی دستهای گرم این روزهایم گذاشت و خودش را بیشتر لب هی تخت به من نزدیک کرد.

-یعنی خودش او مد گفت دوست داره ؟

باز سر تکان دادم و باز به عک

-وای چقدر بهم م یایید آلا، فکر کن.

میگفت فکر کن و خبر نداشت من ماهها تمام خلوتم فکر بود. دختر توپور مقابلم دو دستش را ذوق زده بهم کو بید و تند تند رویاهای قشنگ ذهنم را به زبان م یآورد.

-وای آلا تو با اون! دختر توهم مشهور میشی ها... وای زن محمد شاهخ سلیم. کصافط خرناس دستتو بکش رو سرم... آلا رو عکس مجل هها و اینام میری نه؟ ...

حرف م یزد و من جوابم در برابر آن همه ذوق آب شدن قند در دلم و غنچ رفتن آن برای آینده ی با او بود. انگار تازه چیز ی یادش آمده باشد اخم هایش بیشتر در هم رفت و لحنش نگران و دو دل باز دستش را روی دستم گذاشت و سوالش روحم را تکه تکه پر از ترس و نگرانی کرد.

-آلا.... به نظرت عروس سلیم شدن، به هم ین راحتی؟ یع نی... یعن ی به نظرت موافقن؟ یع نی قبولت میکنن ؟

او گفت و فکرم پرت طاهره خانم و نبات ی شده بود که برای عشقم لقمه گرفته بودند. به عصری که نبات با مادرش مهمان خان هی محمد شاهخ بودند و به لحظهای که با ترس چطور خودم را در آغوش مردم پرت کردم. به عص بی شدن او و از کوره در رفتنش.

-آلا اینجوری منم عذاب میدی.. تو مامانمون میشناسی؟ من نبات و از بیج گی م یشناسم ی کی مثل انیسه، نیل و... نفس.... صدبار بش گفتم بازم اصرار داره.. اصن م یدون ی چیه همین فردا م یریم خونه شمشاد جلو جمع همه چیزو م یگم.. حله؟ تموم کن این بغض و گری هی لعنتی و..

نه من نم یتوانستم اینقدر خودخواه باشم. وق تی هنوز خانه شمشاد پر از غم نیما بود و هنوز رابط هی پدر پسر ی او و حاج آقا سلیم آشوب، ن م یتوانستم طوفانی باشم میان آشوب آن خانه، باید بیشتر صبر میکردیم تا شرایط نرمالتر م یشد. نم یدانم شاید هم م یترسیدم، میترسیدم همه چیز رو شود و او را از من بگیرند. لبخند پر بغضی سمت مرد نگران

مقابلم زدم و سعی کردم به او بفهمانم الان شرایط معرفی من به خانواده هاش ن یس. با تکان دست نسرین پرت شدم داخل اتاقم.

-آلا اینجایی؟؟ ولش کن گور باباشون مهم اینه شما هموم یخواید.. بیا ببینم بقران باید همه شو برام دونه به دونه تعریف کنی.. یهوپی که نم یشه؟ بگو بچ بچ حرف زندای شبونه و پیام بازیای جدیدت واسه چی بوده؟ زودباش ببینم... زود.. کی فهمیدی عاشقش شدی؟

تند تند حرف می‌زد و من با لبخند فکر می‌کردم دقیقا کدام لحظه از زندگی یام محمدشاهرخ سلیم شده بود تمام زندگی یام، تمام هست یام، تمام من؟

سختترین کار دن یا این بود که معشوق در نزدیکیات جولان دهد و تو نگاهت را از ترس بقیه از او بدزدی. امروز خانه شمشاد برویایه به پا بود و همه میدانستند قرار است بعد از مدتها، ته تغاری طاهره خانم به خانگی پدری بیاید. طاهره خانم با ذوق دستور غذاهای مورد علاقه‌اش را میداد و باز حیاط تمی ز و فوارهی آب وسط حوض راه افتاده بود. اهل خانه داخل حیاط روی تخت مقابل حوض نشسته بودند و هوای اول تابستان هندوانه طلب می‌کرد. داخل اتاق نیما، از پنجره تماشاگر مردی عاشق ایستاده بودم و او چه حرف‌های از میان آنهمه چشم، با نگاه پیدایم کرد و باز لرزش گوشه‌ی داخل شلوار پاچه نودم و دیدن پیام از طرف او قلبم را تکاند.

«بزودی جای خانمم اینجاس کنار ما»

ناخودآگاه دستم رفت روی لمس حلق‌های که چند روز پیش داخل رستوران، به انگشتم انداخته بود. تا حالا به زیبایی آن حلقه ندیده بودم. مثل هم یشه مرا دعوت به رستوران تمام رزو شده کرده بود و باز دستش پر بود از کیس‌های خرید برای من. سمتش غم می‌زد و او بیخ یال سوپ مقابلش را می‌خورد.

-یعنی من حق ندارم برای خانومم چیزی بخرم؟ هنو اینو ندیدی.

در جوابش هنوز دهان باز نکرده خیره عکس العملش خشکم زد. با چشم و ابرو شیطان علامت میداد.

جعبه‌ی قرمز کوچکی را از جیبش بیرون کشید و حلق‌های داخلش را در انگشتم چپاند.

-اینم باید از قبل داخل انگشتت می‌کردی، یعنی چی بدون حلقه راه میفتی اینور اونور. باید بفهمن صاحب داری.

اخم ریزش دلم را برد و نمیدانستم ناباور حلقهی زیبای دستم باشم یا بخندم از برداشتش. یعنی حلقه داخل دست هر زنی باشد کاری به کارش نداشتند؟

دلم نیامد ژست عاقل اندرس فیهش را خراب کنم اما خب من آلائی مغرور بودم. قاشق دستم را داخل بشقاب گذاشتم و صافتر نشستم. نگاهی به حلقهی انگشتم کردم و با ناز سمتش نگاه خمارم را انداختم.

-یعنی الان محمد شاهرخ سلیم از من خواستگاری کرده؟ من که بت جواب ندادم.... باید فکر کنم!

با نیش باز سمتش قیافه گرفته بودم و خدا میدانست که از ذوق خودم صدای گروپ گروپ قلبم را میشنیدم. حرصی قاشق سوپش را وسط راه نگه داشته بود و طرفم با شماتت نگاه میکرد.

-فکر مکرری در کار نی س آلا خانوم.. اول و آخرش همینه.

خودش را سمتم روی میز خم کرد و صدایش را آرامتر و لحن و نگاهش را بدجنس.

-مگه میتونی به محمد شاهرخ سلیم نه بگی؟ اول و آخرش مال منی، به نظرت احتیاجی نیست.

خیره در چشمان هفت رنگش بودم و زورم آمد از لحن زورگویش اما خدا میدانست که من میمردم برای میم مالکی تهایی که او به من میچسباند.

برایش از همان بالا نرم دست تکان دادم و با بالا آمدن سر حاج خانم همیشه مهربان، خودم را از پشت پنجره کنار کشیدم. چشمم افتاد به نیم ای غرق خوابی که ریتم نف سهای آرامش از زیر پتو شنیده میشد. برای هزارمین بار به رفتگان دکترش خداب یامرزی فرستادم و چه خوب داروهای جدیدش خواب آور بود و چه خوب که مرا در آن حال ندید.

طرفهای ظهر بود و شاید فهمید که دلم از آن همه دوری گرفته که با پیامهای پشت سرهم مرا داخل حیاط خواست. از آنهمه فاصله دلم گرفته بود و داخل اتاقم چپیده بودم و حوصلهی هیچ کس را نداشتم. دیوانه تهدیدم کرد اگر نرم

خودش وارد عمارت اینطرفی میشود. با کلی دلشوره و استرس وارد ح یاط شدم و با تشر آرام سمتش که مقابل لانهی
پرنده روی درخت که تازه بصیر درست کرده بود، دست کاریش م یکرد، توپیدم.

-تو دیوونه شدی محمد شاهرخ! الان یکی ما رو با هم م ببینه؟

-تو چرا از صبح تو قیافهای؟ چرا جواب پیامام و نمیدی؟

انگار بدهکار هم شده بودم، من فقط م یخواستم وقتی با خانوادهاش هست مزاحمش نباشم.

-با توام آلا، برای من ق یافه نیا.. م یدونی دیوونم ..

فقط برو بر نگاهش میکردم. چه داشتم بگ وییم؟ بگویم من حسودیم شده بود وقتی قاه قاه بان یلی میخندید یا حاج
خانم را بغل م یکرد یا سر به سر انیس م یگذاشت! اینها را از دور م دیدم و دل دخترک حسود وجودم او را فقط
مطعلق به خودش م دیدم و اصلا چرا نباید مرا بعنوان عروس خودشان قبول کنن؟ کسی وجود داشت که عاشقانه
پسرشان را بپرستد بیشتر از من؟ خدایا این استرس و مخف یکاری داشت مرا م یکشت.

-با توام... خی لی خب خودت خواستی آلا الان میرم همه چیو به مامان میگم.. تموم شه بره دیگه ..

از من رو برگرداند سمت عمارت و من با ترس چشمانم رفت روی طاهره خانمی که از عمارت ب یرون زد و چشمش به ما
بود.

-محمد شاهرخ اینجایی؟ فکر کردم رفتی تو اتاقت.

التماسم را داخل چشم ریختم و سمت محمد شاهرخ عصبی که کفری سمتم نگاه میانداخت، گرداندم. اما انگار قصد
کوتاه آمدن نداشت. طاهره خانم داشت به ما نزدیکتر م یشد و من واقعا امدگی نداشتم. خدایا چه غلطی
کردم. صدایم را آرام و پر التماس به محمد شاهرخ مقابلم رساندم.

-محمد شاهرخ لطفا.. الان نه... بعد حلش م یک نیم خب؟

-عمرا.. امروز تمومش میکنیم.

-محمد شاهرخ.. عزیزم..

سمتم برگشت. هنوز حسابی کفری بود.

-قیافتو اونطور مظلوم نکن.....

دو دست به کمر بالاتنهاش را به سمتم کشی د.

-اینبارم قصر در رف تی اما جریمت خی لی سنگ ینه آلا خانوم گفته باشم.

با نگاه هنوز ملتسمانه با او حرف م یزدم و او چه ماهرانه در کسری از ثانیه تغ یر رویه داد و بدجنس و سرخوش دست داخل جی بهای شلوارش گذاشت و روی پاشنه سمت طاهره خانم که حالا در کنار ما رسیده بود برگشت.

-خواستم باهات یکم حرف بزمنم تا ب قیه خواب ظهرشونن. گفتم تو اتاقتی ،اینجا ؟

همانطور نگاهش روی من نشسته بود و بین من و محمد شاهرخ میچرخاند. جو بینمان رو به سنگینی م یرفت که او دست به کار شد.

-اتفاقا منم م یخواستم بات حرف بزمنم طاهره بانو.

لبم را جویدم و زیر نگاههای مرموز طاهره خانم ، فقط توانستم سرم را پایین نگه دارم.

دستش را دور گردن مادرش انداخت و او را به سمت عمارت هدایت کنان ،شروع به حرف زدن کرد.

-یه غذایی بود قبلا درست م یکردی....

طاهره خانم با دقت گوش م یداد و من نگران با سر چرخاندن محمد شاهرخ سرم را تکان میدادم و با بال بال زدن ،اشاره میکردم که حرفی نزن...بدجن ستر نیشخند م یزد و آنقدر آنجا ماندم تا هر دو وارد عمارت شدند.دیوانهای نثارش کردم و خدایا چقدر این مرد شب یه حرفهایش بود.آخرین نگاه را به رد رفتنش انداختم،هیچکم را تکان دادم به سمت ساختمان خدمتکارها که چشمم سمت بالا روی نیمایی افتاد که روی ویلچر رو به پنجره نشسته بود و تمام ح یاط ز یر پاهایش واضح.انگار تازه بیدار شده بود.دستم را با ذوق سمتش تکان دادم و او عج یب اینبار با بالا دادن دستش جوابم را داد . -تو م یفهمی داری چی میگی؟پای اون دختر و وسط نکش.

-تون م یفهمی چی میگم،یا شایدم دوس نداری بفهمی؟بخوای نخوای پای اون دختر وسط هس.

سمت صورت پف کردهاش از خواب زیاد نگاه ریزی انداختم. داشت دیوانهام میکرد.قصدش از این حرفها در مورد آلا چه بود؟.نه صورتش و نه ص یرتش شباهتی به ن یمای سالم چند سال قبل نداشت.

-بعد سالها برای اولین بار خبر فرستادی م یخوای باهام حرف بزنی که این چرت و پرتا رو تحویل بدی؟

انگشتانش را در هم قلاب کرده بود و خونسردیاش بیشتر عصب یا م میکرد.

-اگه حرفها درست نیست چرا اینقدر عصبی شدی؟

فضای آن اتاق آنقدر خفه بود که با آن ت یشرت نازک هم از پشت گردنم عرق م یچکید. انگشت اشارهام را سمتش گرفتم. اصلا دوست نداشتم رفتارم با نیما اینقدر تند شود اما پای آلا وسط بود. من سر او با هیچ کس شوخی نداشتم.

-تو مشکلات با منه، پای اون دختر و وسط نکش.

نیشخندی ع میق زد.

-از همون اولم دروغگ وی خوبی نبودی پسر عمو!

-توهم همچین آدمی نبودی نیما... اینقدر حریص، کین های!

معلوم بود او هم کم کم داشت خون خورش را م یخورد. حالا دستانش را ری پا مشت کرده بود. اینبار فریاد زد و حرفش را با نیشخند گفت.

-من این نبودم پسر عمو، تو منو اینطوی کردی؟ از همون شب تصادف. یادته؟... یا یادت بندازم؟

در تمام این سالها جراعت نکرده بودم حتی یک بار آن صحن هی تصادف لعنتی را مرور کنم و بجایش شده بود پای ثابت کابوس هایم. نفسم سخت م میشد و خلقم تنگی م میکرد. شاید باید التما سهای مادر را گوش م یدادم و دعوت نیما را به اتاقش قبول ن م یکردم. رفتم به سالهای قبل و انگار هنوز

صدای نیمه جان نالهای نیما لای لاش هشی ماشین داخل گوشم زوزه میکشید. سرم گیج رفت و یک لحظه دستم را به دیوار پنجرهی کنارم گرفتم و باز تک سرفهای عص بیام شروع شد.

-م بینم که هنوز فراموش نکردی.

وسط سرفهای خشکم سعی کردم کلماتم را درست برسانم.

-چرا با من اینکارو م یکنی نیما؟ دست از سر اون دختر بردار اون ب یگناهه.

عصبی تر چرخش را سمتم راند و از بین دندانهای بهم فشردهاش جملات را بیرون فرستاد.

-چون مثل خوره افتادی تو زندگیم. تمام دنیا نبود کردی.. جوونیم و گرفتی و حالام دست گذاشتی رو دختری که من م یخوام.

سر بلند کردم و ناباور نگاهش کردم. واقعا عاشقش بود؟ عاشق آلا.. دختری که من با تمام وجود.... این چه بازی مسخر هایه؟

-دروغ میگی؟ فقط م یخوای منو آزار بدی،

-پس اعتراف کردی که میخوایش؟

اگر واقعا م یفه مید که خواهانشم هر کاری میکرد برای آزار دادنم. سعی کردم خودم را مسلط نشان دهم.

-توهم داروهات... آگه میخوایش پا پیش بزار. اون دختر عقل و شعور داره م یتونه انتخاب کنه.

-تا تو باشی معلومه که منو نم ببینه.

چشمانش حرصی داشت که م یترساندنم. حس انتقام، حس تلافی. میخواست از طریق عزیزانم مرا بسوزاند. دیگر نباید آنجا م یماندم به اندازه کافی چرت و پرت های ش را گوش داده بودم. چرخش را دور زدم که صدایش متوقفم کرد.

-فقط خودتو بکش کنار، خودم م یدونم چطور راضیش کنم.

سمتش با حرص برگشتم.

-آخه لامذهب تو و آلا؟؟

زبانم نچرخید وضعش را به رخ بکشم و دلم آتش گرفت از حیف بودن آلا برای این گرگ.

-چیه؟ این وضعیته که تو برام ساختی... آلا تنها کسیه که آرومم م یکنه، منو به واقعیتا نزدیک م یکنه.

در دلم خودم را فحش کش کرده بودم که نباید آلا را دوباره برم یگرداندم به آن عمارت شوم. حتما از راب طیمان فهمیده بود. خفه شوی کفری گفتم و بدون اینکه نگاهش کنم راه مانده تا در را با قدم های بلند طی کردم.

-تو فقط خودتو بکش کنار، کمرنگ شو، شاید اینطوری بتونم گذشته رو ببخشم...

آمدنم به این اتاق اشتباه محض بود. من کله خروق تی پای آلا در میان باشد کلا قاطی

میکنم. نفهمیدم چطور شد که راه رفته را برگشتم و سمتش خ یز برداشتم و با دو دست یق هاش را چسبیدم و بالا

ک شیدن هیکل زار و نحیف ای ن روزهای او برایم سخ تی نداشت.

او را تکان م یدادم و دندان بهم م یساییدم .

-آخه مرتیکه..

صدای قاه قاه خندها یش تازه مرا به خود آورده بود. چکار م یکردم؟ دست روی اوی ضعی ف و ب یدفاع بلند م یکردم ؟

عصبی م یخندید و برید بریده وسط خندها یش حرف میزد.

-هاااا چیه پسر عمو، بزن.. قدرت دست توئه... بزن خجالت نکش.

واقعا از حرکتت شرمزده شده بودم و این چه حس گنگی بود که مرا در مورد آلا به جنون میکشید؟ ن یما را سر جایش گذاشتم و تقریبا خواستم از زیر نگاههای شماتت بارش فرار کنم و خندهای عصبی هیستری کی اش را که مثل میخ داخل سرم م یرفت دور. دستگیرهی در را گرفتم.

-بش دل نبند پسر عمو اون دختر برات خ یری نداره در عوضش برای من چرا...

منظورش چه بود؟ قصد داشت با بازی با کلمات و بدبین کردن من نسبت به آلا پ یروز شود. دوباره خفه شوی حوال هاش کردم و از اتاق ب یرون زدم و در را پشت سر محکم بستم. صدای خندهای فاتحش از پشت در داخل سالن میپ یچید.

-به زودی خر فهم می شی پسر عمو.. بهت هشدار دادم.

از روی پل ههای عمارت عمو آنقدر غرق فکر، دو سه تا پله یکی پایین آمدم که طعنهای که به نسرین زدم را عذر نخواستم. وارد ح یاط که شدم ریه هایم را با نفسی پر از هوا کردم. اهل خانه منتظر و نگران روی تخت نشسته بودند و با دیدن من مادر سریعا سمتم دوید.

-بت نگفتم نرو مامان جان! ب بین بچمو چی جوشی کرده.

حتما الا هم همین گوشه ها منتظر، زیر نظرم داشت.. یک راست سمت اتاقم رفتم و ساک لباسم را برداشتم و گوشه ام را روی دراور از شارژر کش یدم و بدون جواب دادن به سوالهای نگران مادر که دنبالم راه افتاده بود، از حیاط رد شدم و تماس آلا را رد کردم و از خانه شمشاد ب یرون زدم. باید تنها میبودم. تنها.

چندبار کفگ یرم را به کنارهی قابلمه زدم و لذت بردم از بوی قیم های که داخل خانه راه انداخته بودم. طرفهای دو و سه بود و من بعد از دادن صبحان هی نیما از خانه شمشاد ب یرون زده بودم و چه ذوقی داشتم از دوباره بودن با محمد شاهرخ تا قبل ده شب. واقعا دلم برایش تنگ شده بود و در چند روزی که با نیما حرفش شد م یفهمیدم کم حوصلهتر شده. من از موافقان صحبت کردنش با نیما بودم اما بعد از آن طور خروجش از خانه شمشاد فقط به گفتن با نیما بحثم شد اکتفا کرد و ه م ین. من هم سعی کردم زیاد پ یا ش را نگیرم و آزارش ندهم. از آمدنم به اینجا خبر داشت و حتما بعد از تمرین زودتر خودش را م یرساند. برنجم را داخل پلو پز ریختم و با وسواس پلاستیکی از لبای سهای ی که خودش برایم خریده بود از روی مبل وسط سالن برداشتم و وارد اتاقش شدم. چه خاطرهای زیبا و پر عطشی اینجا لبم را به خنده باز م یکرد. شوم ی زکرمم را داخل شلوار جین کوتاهم زدم و کمر بند قهوهای ست کف شهای جلو باز پاشن هدارم را بستم. موهایم را با باب لیس فر دادم و م یدانستم موی فر جذابترم میکند. عطرش یرین مورد علاقهاش را زیر گردن و دستهایم زدم و برای آخرین بار رژ قرمز لبهایم را تمدید کردم. چه هارمونی گرمی داشت با سای هی دودی پشت چشمم. خودم از دیدن خودم در آینه

ذوق کردم و چقدر امروز ویر هی گوشه افتادهام روی تخت روی اعصاب بود. پیام نسری ن چند بار روی گوش یام افتاده بود و فعلا وقت نداشتم بازشان کنم. چند پ یام هم از بیج های باشگاه داشتم و امروز چه خبر بود؟ این نسری هم یه طوری ش میشد. از دیشب انگار از من فرار م یکرد و حتی زودتر از من پتورا تا بالای سرش کشیده بود و اصلا ن م یفهمیدم حالش را و حالا چند بار زنگ زده بود. گوشه را از روی تخت برداشتم و قبل اینکه پیام ها را باز کنم صدای زنگ واحد هیجان زدهام کرد. حتما خودش بود. یکبار دیگر هم قبل ورود زنگ واحد را زد و من بعد از باز کردن در با باکسی از گلهای رز رنگی مقابلم مواجهه شدم. گوشه دستم را باز نکرده داخل جیب جینم کردم. طرف آینهی قدی نگاه ی دیگر انداختم و سمت در واحد رفتم. قلبم مشتاقانه تند میزد و از شوق دیدن ش خنده روی لبهایم جا خوش کرده بود. نفس کوتاهی رد کردم و با گرفتن دستگیر هی در آن را گشودم و از آنچه که در مقابلم یدیدم، شوک زده گوی ی سطل ی آب یخ از فرق سر تا پ ایم ریخته باشند، یخ کردم. چیزی بود از جنس کابو سهایم از جنس تر سهای

بیامان این روزهایم. من کابو سهایم را زنده میدیدم. مغزم آنقدر یخ زده بود که فرمان هیچ عکسالعملی را نمیداد. دستم هنوز روی دستگیره خشک مانده بود و طعم گلویم زهرمار بود. چند بار نامفهوم دهانم را باز کردم و با ضرب های که طاهره خانم بهم کوبید، تقریباً به عقب پرت شدم و تازه باورم شد کابو سهایم به واقعیت رسیده. دردی عمیق درون قلبم پیچیده بود و صدای طاهره خانم دردم را به فراموشی سپرد. چادر سیاهش را سفت چسبیده بود و مثلاً سعی م یکرد صدایش را خفه، پایین نگه دارد. چشمانش خیس بود بر خلاف چشمان انیسی که با نگاه داشت تکه تکه می کرد. -دختر هی ب یحیا اینجا چه کار می کنی؟ هان... .

با دست زد روی گون هاش و اشک سرازیرش چرا شرمند هام کرد.

-ای خدا... انیس نگفتم بت، نگفتم.. بیا تحوی ل بگیر.. خدا اسد بفهمه..

واقعاً قدرت فکر کردن نداشتم و در برابر آنهمه عجز و ناله فقط توانستم گوشهای لرزان و پر درد فقط نگاه کنم. طاهره خانم چادر سیاهش را از سرش کشید و همانطور که خمیده روی کاناپ هی وسط سالن میندشست شروع کرد به زدن روی پایش.

-دختر هی ب یحیا این چه وضعیه.. اینجا چه غلطی می کنی؟ راست می یگفتن گرگ همیشه تو لباس برهاس. اون پرستار سربه زیر آروم نگو چه گرگی بوده. نقشه داشته واسه پسر ما.

لبم را گاز می یگرفتم و چقدر بوی عطر تندش حالم را بهم میزد. آن وسط چرا فکرم رفت پای مانتوی اپل دارش و مرا یاد فیل مهایی دههی شصت میانداخت. الان وقتش بود؟ نفسش عص بی بود و صدای بلندش نم یگذاشت آه و ناله های طاهره خانم را از آن طرف سالن بشنوم. دوباره دستش روی بازوم خورد و آرام مرا سر جا تکان داد.

-خفه شدی؟ بایدم خفه خون بگیرم.

این موضوع نباید اینطور برملا می شد. سعی کردم کمی از شوک زد گیام کم کنم. آب دهنم هم کفاف خشکی گلویم را نمیداد. با صدایی که از ته چاه بیرون میزد به خودم فشار آوردم جمله های بگویم.

-انیس خانم اینطور که فکر می کنید نیست... ما.. یعنی من و محمد و شاهرخ کیف چرم

روی شانهاش را روی این کنار گذاشت و تقریباً سمتم حمله کرد.

-اسم داداشمو نیار دخترهی ب یحیا... این چه وضعیهی که درست کردی؟ با همین مظلومیت و ادا خورش کردی نه؟ داداش منم ساده.

خون خورش را می خورد و چرا به خود اجازه میدادند با من اینطور حرف بزنند؟ صدای طاهره خانم از بین نالههایش شفاف به گوشم نشست و نگاهم میخکوبان یس بود که با چشمهای حرصی داشت مرا می خورد.

-محمد شاهرخم شیر پاک خوردس.. بخدا اهل این برنامهها نیس. دختر تو محرم نامحرم سرت نمیشه؟ ای وای اگه اسد بفهمه.

باز گریههاش شدید شد و باز تلاش کردم راهی برای ارتباط آرام با آنها پیدا کنم. معدهام میسوخت و انگار تمام محتویاتش داشت بالا میآمد. با بدنی لرزان سعی کردم چند قدم سمت طاهره خانم بردارم.

-بخدا طاهره خانم اینطوری که فکر میکنی نیس ما..

هیكل بلندان یس مانعم شد و باز با ایستادن در مقابلم و نشان دادن انگشت تهدید ش سمتم متوقفم کرد.

-چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است. اگه گندش در نمیومد تا کجا قرار بود بتازونی خانم پرستار قلابی؟

پیروزمندانان نگاهم میکرد و من ناباورانه زل زدم به قیافهی فاتحش.. کار خرابتر از آن چیزی بود که فکر میکردم. انگار قیامت شده بود و اینجا هم صحرای محشر. طاهره خانم را آتش زده باشند چادرش را پرت کرد و جوشی از روی مبل بلند شد و در حالی که کف دستش را سمتم گرفته بود، مقابلم آتشی ایستاد.

-آخه دخترهی ب یحیا من بتو اعتماد کرده بودم گفتم بیای چند روز مراقبتش باشی.. تو شرم نداری.. خدا رونم یشناسی.

صدایش را پایینتر آورد.

-زن شوهردار از این غلطام یکنه آخه؟

باز دو دست زد روی پاهایش و ان یس از دویغل گرفتش و با تشر که حالا سکتهم یکنی او را سر جای قبلش

برگرداند. خدایا چه میشنیدم؟ شوهر؟ این حرفها از کجا در آمده بود. منگ همانجا ایستاده بودم و قفل، بدن لرزانم را بغل گرفته بودم و فکر میکردم. چشمانم روی زمین دو دو میزد انگار کاری که باید انجام میدادم را روی زمین نوشته بودند. انیس مقابل مبل مادرش زانو زده بود و مچ دست ب یحال طاهره خانم را میمالید.

-نشیدی زن عمو چی گفت، ک سی که بخاطر پول دروغ م یگه فلانه مدرک و دارم براش چه فرقی میکنه با شوهر
یا ب یشوهر بچسبه به پسر مردم.

مخاطبش من بودم و نگاهش زوم من با نفرت م یچرخید.خدایا هنوز زود بود چرا امروز ا ینطور شد.من آویزون کسی
نبودم من عاشق بودم عاشق.انگار چیزی یادم آمده باشد با شتاب سمت آن دو سر بالا گرفتم و چند قدم به طرفشان
رفتم.

-کی گفته من شوهردارم؟ من..طاهره خانم، انیس جون این حرفها دروغه تهمته... من، من عاشق محمد شاهرخم
من دوسش.....

با سی لی محکمی که از طاهره خانم عص بی مقابلم خوردم حرفم در دهانم خش کید.انتظار نداشتم مرا به زودی قبول کنند
اما انتظار چ نین برخوردارهای ی راهم نداشتم.دستم را روی گونهی سرخم گرفته بودم و چشمانم م یسوخت از بغض غریبی
که تمام وجودم را چنگ م یانداخت.عاشق شدن چقدر درد داشت!

- هزارتا دختر عاشق و دلباخت هی پسرمن، با ید خودشونو مثل تو ول بدن؟چی فکر کردی خودتو آویزون بچم
کردی؟.....تو م یفهمی با محمد شاهرخم چه کردی؟آبروشو اعتبارشو؟اگه اون عکسا برسه دست اسد چی؟اگه
خونوادهی نبات ب بینن چی؟ای خدا آبروی بچم شده بوق افتاده تو گوشایای مردم دست به دست میچرخه.

-دیده پسره خوش تیپه مشهوره پولداره ..دیگه چی بهتر از این.از خدا نترسیدی با داداشم همچین کاری کردی ؟

میشنیدم و تصویرشان از پشت سد اشک چشمانم به تاری م یرفت.ش نیدن اسم نبات بغضم را بیشتر م یکرد
و مفلوک بودنمرا بیشتر به یاد م میآورد.چه م یگفتند؟با پشت دست اشک پشت چشمم را قبل ریختن پاک
کردم.

-نم یفهمم چی م یگید سر درن میارم.

انیس آتیشی سمت گوشی داخل کیف روی اپن رفت و عصبی مقابلم داخل گوشی دنبال چیزی میگشت و
همانطورزیر لب حرف م یزد .

-که نم یفه می چی م یگیم هان..دخترای مثل تو رو خوب میشناسم، عشق شهرتن...عشق پول

-به جون پسر م قسم میخوردن ب بین حالا...

باز زد روی پاهایش و مقابل چشمم را گوش ی انیس گرفت با عکس داخل رستوران من و محمد شاهرخ.

-چیه بیا ب یا ببین چ یکار کردی مار هفت خط...دخترهی آویزون.

انیس همینطور بد و ب پراه م یگفت و من با چشمان گرد انگار که خواب میدیدم با مکث گوشه مقابلم را گرفتم و عکس هابی که داخل کل پی ریخته شده بودند ناباور نگاه کردم. رابط هی نامشروع آقای گل. سلفی خندان من و او داخل رستوران. عکس تنهای من با لیوان نوشیدنی. محمد شاهرخ داخل مهمانی. شبی که اعتراف کرد و ته باغ و بوسهای که از پیشانیم گرفت. عکس تاریک بود اما قد و قامت خودش را نشان میداد. چشمانم داخل گوشه از ترس ب پرون زده بود و من گیج بودم از تمام آنچه که م دیدم و م یشنیدم. ناباور دستم را جلوی دهانم گرفته بودم و سعی کردم دیووان ه نشوم. خدایا چه م دیدم، همیشه از حاشیه متنفر بود و حالا حاشی ههایش را با من داخل بوق ریخته بودند و جار م یزدند.

انیس مقابلم دست به سینه نگاه م یکرد و تنفر ریخته داخل چشمانش تنم را م یلرزاند. از داخل گوشه سر بالا آوردم و با ته ته پته خواستم حرفی بزنم.

-چرا فکر م یکنید کار منه؟...بخدا من...

صدای چرخش کلید در قفل و بوی عطرش مرا خفه کرد. به پشت سرم نگاه کردم. کلیدش هنوز در دست بود و ق یافهاش آشفته تر از همیشه نشان میداد. انگار او هم انتظار دیدن مادر و خواهرش را اینجا نداشت. ساک ورزشی اش را زم ین گذاشت و دستی کفری لای موهایش کشید. چرا نگاهم نم یکرد؟ سفیدی چشمانش به قرمز ی میزد و من از این روی محمد شاهرخ سلیم م یترس یدم. برایم مهم نبود ب قیه چی م یگفتند و چه فکر م یکردند. او، فقط او مهم بود. فرصت را غ نیمت شمردم و با گوشه دستم سمتش دویدم.

-محمد شاهرخ...من نم یدونم بخدا روحم خبر نداره.

با بغض نگاهش م یکردم و او خ یره در صورتم دنبال چه م یگشت؟ صدای نال ههای طاهره خانم که به سمت ما م یآمد باع ث شداز من رو بگ یرد.

انیس زمان

-مامان..

-مامانت مرد...م یمرم این روزارون م یدیدم.شیرمو حالات ن م یکنم محمد شاهرخ ..بقران حالات نم یکنم.تو که اینطور ی نبودی تو که...

طاهره خانم کوله بازی درم یآورد و ان یس با گرفتن شانهای مادرپ یاز داغش را زیاد م یکرد.فرصت را غنیمت شمردم و باز خودم را به کنارش رساندم وگوشی انیس دستم را بالا گرفتم.

-محمدشاهرخ من ن م یدونم این عکسا چطور پخش شده؟من.. ..

فکر م رفت سمت صبح که برای چند ساعت گوش یام را گم کرده بودم و آخر روی پیشخوان آشپزخانه کنار گلدانها پیدایش کردم.ربطش دادم به بی حواسی از سر ذوقم اما حالا م یدانستم ب یربط با این قضیه نیست.موهای ش بهم ریخته روی پیشانیاش ریخته بود و سنگین نفسش بالا پایی ن میشد.دور دهانش را با دست ک شید و دست به کمر نگاهش را سمت من انداخت.

-چرا یه طرف صورتت قرمزه؟

لبه ایم لرزید.وسط آنهمه ب یاحترامی هنوز متوجهام بود.بین آنهمه تهمت و ب یحرم تی سرخی صورتم چه اهمیتی داشت؟

-آقا شاهرخ مادرت اینجا داره پر پر میزنه تو هنوز توجهت به این دروغگوئه؟ باز طاقت

نیاورم و مقابل محمدشاهرخ ایستادم.

-من نامزد ندارم.من ن میدونم این حرفها از کجا دراومده..م یتونم ثابت کنم.. .

رو کردم سمت طاهره خانم و ان یس.

-محمدشاهرخ م یدونه من مدرک پرستاری ندارم اینو اون سوری خانم گفت بگم به شما..امروز گوشیم چند ساعت گم بود بخدا بی ربط ن یس حتما یکی برداشت هاش.ما گناه نکردیم فقط همو.. ..

طاهره خانم باز اجازه نداد حرفم تمام شود و سمتم حمله کرد.

-دختر هی خیره چه زبو نیم داره.

انگار بودن محمدشاهرخ آنجا قوت قل بی شده بود برایم که آنهمه جسارت و قدرت را با هم خرج میکردم.

-طاهره خانم من تموم این حرفها رو م یزارم پ ای نارح تیتتون اما در مورد من اشتباه م یکنید. من اونی نیستم که سوری بهتون نشون داده من ...

-دختره شرم رو خورده، حیا رو قی کرده. تو نون و نمک مامان منو تو اون خونه خورده بودی چطور چشم داشتی رو

پسرش.

آمدم داد بزمن من عاشقم، من دوستش دارم که با فریادی که محمدشاهرخ زد همه را مجبور به سکوت کرد.

-بس ک نید.

طاهره خانم از قدرت مادرانهاش استفاده کرد و انگار که ب یحال شده روی دستهای ان یس خودش را خم کرد و انیس ای و ای گفته او را روی کاناپهی مبل برد و شروع به باد زدنش کرد. انگار محمد شاهرخ سلیم خوب مادرش را بلد بود که قدم از قدم برداشت و سمت من چرخید. چند قدم فاصله را بامن پر کرد و درست مقابلم ایستاد و باز صورتم را کنکاش کرد. تمام بدنم م یلرزید و فقط نگاههای او بود که لرز قلبم را آرام و ترس وجودم را کم کرد. دیگر همه چی رو شده بود و مهم او بود فقط او. آمدم دهان باز کنم و حرفی بزمن برای تسک ین دل خودم که صدای مردانهاش گوشم را متمرکز کرد.

-نیما بهم هشدار داده بود.

دقیق شدم در صورت جذاب و چشمانی که وقتی تنگشان م یکرد دل عاشقم را بیشتر م یبرد.

-منظورت چیه ؟

یک قدم دیگه سمتم برداشت و گوشه داخلی جیبش را ب یرون کشید و مقابلم تکان دادم.

-اون عکسارو حتی منم نداشتم آلا.. فقط تو داشتی..

چه میشنیدم. ناباور سعی کردم بغضم را بخورم و حرفهایش را به گونهی بد تعبیر نکنم اما نگاه شماتت بارش چ

یز دیگر م یگفت.

-یعنی م یگی کار منه؟... مسخرس.. من چرا با ید این کارو بکنم محمد شاهرخ؟ چرا؟ صدای انیس از

آنطرف سالن کفرم را درآورد.

-معلومه برای شهرت برای پول. معلوم نیس اجیر شد هی کی هس.. تو خری تو ساد های برادر من فکر میکنی همه مثل توان...

سمت ان یس برگشتم تا با حرفی درشت دهانش را ببندم.

-چند خریدت ؟

برگشتم سمت او که جدی داشت نگاهم م یکرد. آن نگاهش چقدر کشنده بود و درد داشت بیشتر از توهی نهایی خواهر و مادرش یا سی لی که خورده بودم.

-میفهمی چی م یگی محمد شاهرخ؟ حرفی نزن که بعدا پیشمون شی.

صدای دادش بند دلم را پاره کرد.

-من لامذهب بت دل داده بودم. نیما بم گفت ،هشدار داد، من خر من نفهم و بگو گفتم اونم خاطرمو میخواد.. چرا آلا بخاطر چی ؟ بخاطر پول؟ تو شیطانی بخدا خود ش یطانی.

ناباور بغض مرد مغرورم را م دیدم و گوش هایم توان شنیدن نداشت. آنقدر عصبی حرسی بودم که نیرویی چند برابر قبل را در خودم احساس کردم. باید دفاع م یکردم ،میجنگیدم در برابر آبرویم ، حیثیتم و ادعای عاش قیام.

-بفهم چی م یگی. تو اونقدرام ساده نیستی ، بفهم هم هی اینا پاپوشه محمدشاهرخ. اگه بخاطر پول بود چرا کنم چرا تا حالا بمونم؟ کارمو انجام داده بودم م یرفتم. تو نمیفهمی اینار؟ چرا ال کی دهننتو باز میکنی ؟

-مار هفت خط.. م یدونستی خانم شوهر داشته؟ با

دندانهای قفل سریع سمتش برگشتم.

-یه چیزی به شما میگم. من شناسناممو بهتون نشون میدم این تهمتهای احمقانه چیه ؟

-دختر خوب شناسنامه رو که با چهل پنجاه تومن میشه درستش کرد.

سرم سوت م یکشید از آنهمه بهتان و حالت تهوع هم به جانم نوبری شده بود.

سمت محمد شاهرخ برگشتم و چقدر پریشان بود نگاه سرگردانش.

-به خودت ب یا..میفهمم ابروت برات مهمتر از هرچیزی بود اما من اونی نیستم که دنبال ب ی آبر ویت باشم..منو
بین ،منم آلا محمد شاهرخ خودتم میدونی زن عموت چشم دیدنتو نداره،هنوز نیما مقصرم یدونت. من نمیگم کار
اوناس اما من عج یر شد هی دست هیچ کس نیستم. .

-زن عمو سوری جونش میره برای محمدشاهرخ هیچ کینهام از ما نداره..

توچ هی به حرفهای ان یس نکردم و دست بردم برای لمس صورت مغموم محمد شاهرخم.معلوم بود به حرفهایم فکر م
یکند.صورتش خ یس عرق بود .دست روی گون هاش گذاشتم.غم داخل چشمهایش انگار حرف م یزد.

-تو باور م یکنی کار آلات باشه باور م یک نی محمد شاهرخ ؟

خیر هی چشمانم شد چرا نگاهش را از من م یدزدید چرا فرار م یکرد؟نفهمیدم چه شد که در یک چشم به هم زدن
صورتش را کنارک شید و عقبی گو شی قیمتی دستش را پرت زم ین سرام یکی مقابلش کرد و فریاد زد که ح تی طاهره خانم
هم با ترس ایستاد و انیس جلوی دهانش را گرفته بود.

-تنهام بزارید..برید بیرون تنهام بزارید.

باورم ن میشد محمد شاهرخ من اینطور عذرم را خواسته بود .کاش حداقل میگفت باورت دارم آلا .باور م یکنم کار تو
ن یس باور م یکنم اجیر شدهی کسی نیس.اما زیر نگاههای مبهوت من فقط چنگ داخل موهایش زده بود و آرام
ومتفکر با نفسهای سنگین و عص بی،کوتاه قدم میزد.

نفهمیدم چقدر گذشت که در واحد باز شد و نفس و بص یر متح یر وارد شدند.

-آب جی،مامان..اینجا چه خبره ؟

-الانم نمیومدی خانم مدیر.

نگران سمت مادرش رفت و به آنها ملحق شد.

-بابا باز ماشینم خراب شد زنگ زدم بص یر اومد دنبالم....محمد شاهرخ؟

صدای سلام بی پاسخ بصیر داخل گوشم بود و نگاهم فقط زوم مرد عصبی و پریشان مقابلم سو سو داشت.دستوری
بلند حرف زد.

-بص یر مامان اینا رو برسون خونه.

این را گفت و به قصد اتاقش حرکت کرد. پس من چه؟ چرا نم یگفت آلا اشتباه کردم آلا باورت دارم؟ سمتش چند قدم دویدم.

-محمد شاهرخ باید بات حرف بزنم.

پشت به من ایستاد و ایستادم در چند قدمی مردی که این چند روز خیلی از من فاصله گرفته بود. دور شده بود خی لی دور. صدایش تا مغز استخوانم را سوزاند.

-من دیگه حرفی با تو ندارم.

در اتاقش که محکم بسته شد انگار امید من هم قطع ، سرم گیج رفت و د وزانو روی سرام یکه‌های سالن افتادم. ناباورح تی اشکم هم نم یریخت و چرا ری ههایم دم و بازدم نم یکردند. چقدر خیر هی در اتاق س فیدش بودم که دست مهربان نفس روی شانهام نشست.

-چرا شلوغش م یکنید... کشتید بیچاره رو، رنگش مثل گچ شده.

تمام فکرم پ یش معشوقهی بی معرفت ی بود که با جا خالی کردنش تنه‌ایم گذاشته بود و بوی سوختگی قیم های که با تمام عشق پخته بودم.

روبه پنجرهی کوچک اتاق قدیم یام ایستاده بودم و به آب جاری باران در جوی وسط کوچ هی باریک و ناودانه‌های خان ههای ته شهر مقابلم نگاه م یکردم و تمام فکرم پ یش او بود. او بی که دیروز خیلی ناباورانه تنه‌ایم گذاشت. رنگ د نیاییم باز به تیرگی م یزد و دست تقدیر باز داشت به من دهن کجی میکرد که دختر جایگهت را بشناس. از دیروز که آنطور با شوک مقابل چشمان مادر و خواهرانش خانه اش را ترک کردم نه آب خورده بودم و نه غذا. یک راست سمت خان هی فاطمی آمدم. رضا را که دیدم از او پرسیدم

-میشه چند روز اتاقتو بهم قرض بدی ؟

نم یدانم در فکر نوجوانش چه گذشت که در جوابم گفت:

-آقا محمد شاهرخ خوبن؟

فاطی حالا اندامش با ریکتر مثل قبل شده بود و از روزنام ههایی که وسط هال ریخته بودم، شصتم خبردار شد که دنبال کار میگردد. حالا که بارش سبک شده بود و تکل یف شوهرش معلوم ، میتوانست دنبال منبع درآمد سال می باشد. نگاه خست هام بین او و روزنامهها چرخید و بعد همانطور که سمت اتاق قدیم یام میرفتم ، کیفم را در کنارم گرفتم و جوری که رضا هم صدا یم را بشنود بلند حرف زدم.

-چند تا بنگاه م یسپریم محلههای بالاتر برامون به خون هی بزرگتر پیدا کنن .

گفتم و وارد اتاق شدم. از دیروز فاطی خی لی سعی کرده بود به نوعی به من نزدیک شود اما فعلا وقتش نبود. الان فقط میخواستم تنها باشم و فکر کنم. به تمام ماجراهایی که از وقتی وارد خانواد هی سلیم شدم ، از آشنای یام با او، از عاشق شدنم. از آن ب یابروپی دیروز. آنهمه تح قیر آنهمه کوچک شدن. مگر جرم من چه بود؟ چطور باورم نکرد؟ چرا نگاهش را از من میدزید و چقدر سرگردان بود آن دو تیل هی رنگی چشمهایش. باید کاری م یکردم نباید مثل بازنده ها یک گوشه م ینشستم و زانوی غم بغل م یگرفتم شاید فرجی شد. برای بار هزارم گوشهی کوچکم را از داخل جیب شلوار ب یرون کشیدم و به صفحهاش نگاه انداختم. چند تماس بی پاسخ از سرین و چند پ یام پر از استیکر از دوستان قدیمی که آلا این خودتی با این پسره فوتبالیسته؟ انگار نه انگار ابروی من هم در شیپور شده بود. فقط خودخواهانه اسم و رسم خودشان را م دیدند. خدا را شکر فاطی گوشی پیشرفته نداشت وگرنه از سوال پیچ کردن دیوانه ام میکرد و عجب یب بود که عمه هنوز بهم زنگ نزده بود تا چند تشر بام کند. نه سالها تنها با ابرو زندگی نکرده بودم و که حالا به این راحتی با آن بازی شود. نفه م یدم آن همه خشم یکهو چطور مغزم را مختل کرد که سمت مانتو و شالم پریدم و از اتاق بیرون زدم. باید تکلیف همه چی را معلوم م یکردم باید به بقیه م یفهماندم در اشتباهن.

هنوز هم نم یدانستم کار درستی م یکنم یا نه اما باید م یرفتم. وقتی در تراشکاری خانه شمشاد به رویم باز شد نفهمیدم چطور دایی را پس زدم و از وسط حیاط خودم را به عمارت سوری رساندم. در حیاط خانه تنها حاج خانوم بود که با عصای دستش مفکور روی تخت نشسته، سمتم سر بالا آورد. نگاهش مثل طاهره و انیس با نفرت نبود و شاید هم اصلا اطلاع نداشت چه گذشته بر اهل آن خانه. به احترامش سر تکان دادم و از مقابلش به طرف عمارت پا تند کردم. تا آمدم بکوبم به در که سرین از داخل در را باز کرد. از دیدنم آنجا شوک زده فقط من من م یکرد و اسمم را صدا میزد. بعد با او حرف م یزدم فعلا کارهای واجبتری داشتم.

-سوری هس ؟

نگاهش ترس داشت یا نگران من بود که سر برگرداند و به بالای پل هها، سمت اتاق سوری نگاه کرد. از کنارش رد شدم و فقط فهمیدم از عمارت ب یرون رفت و در را بست.

تمام وجودم خشم بود از کاری که نکرده بودم و م یسوختم از تهم تهابی که به من روا شده بود. خوب م یدانستم طعمهی سوری شده بودم تا جایی که انتقامش را از خانواد هی اسد بگیرد. با ب یابرو کردن محمد شاهرخ و این را چطور به بقیه حالی م یکردم؟ این زن هفت خط خوب بلد در هر جلدی فرورود و نقشش را خوب بازی کند.

چشمم به در اتاق بستهی نیما افتاد و از سرم گذشت روزی که برای اولین بار مرا به او معرفی م یکرد.

-اینون یر فرستاده.. برای هدفمون خوبه، پس یکم صبوری کن.

چقدر احمق بودم من که پچ پچ آنها را گذاشتم پای کچ فهمی خودم و ته ماجرا را در نیاوردم. باز صدای عصبی محمد شاهرخ گلویم را فشرد.

-نیما بهم هشدار داده بود.

صدایش طبق معمول از داخل اتاق م یآمد و باز معلوم نبود با کدام خواهر گفت هاش حرف میزند. بدون اجازه در اتاقش را باز کردم و طلبکارانه تا وسط اتاق تند رفتم و ایستادم.

-دهانش از ورود نا به هنگامم بازمانده بود و گوشی در دستش خشک ماند. آنقدر معدهام ضعف داشت که بوی قهو هی تازه روی میز کنارش حالم را بهم زد. پایش را از روی پا برداشت و تلفن دستش را بدون حرفی دیگر قطع کرد.

-مگه اینحا طویلها سرتوم یندازی پایین میای تو.

آنقدر عصبی بودم که حتی فراموش کردم او چند سال از من بزرگتر است. ذاتش اصلا شبی ه صورت سفید پر آرا یش و موهای بلوند خوش رنگش نبود.

-حتما طویل هاس که شما اینجایی چون تو آدم نیستی.

فنجان قهو هی دستش را که با خونسردی جل وی لبش م یگرفت متوقف کرد و سمتم نگاهی انداخت. فنجان را سرجایش گذاشت و همزمان از روی مبل تک نفر هی جگر یاش بلند شد.

-دختر هی ب یسریا مراقب حرف زدنت باش... چیه زندگی با اون پسره خوب شجاعت کرده!

دست به سینه ایستاد ه بود و پوزخند مضخرفش اعصابم را خط خ طی م یکرد. انگشت تهد یدم را سمتش گرفتم.

ب- بین سوری من بقیه نیستم که با رفتارات رنگشون کنی. من ی کی تو رو خوب شناختم خوب میدونم چه آدم کثی فی هستی..چطور کین هی محمدشاهرخ و به دل گرفتی و جلوی بقیه و خودش قربون صدقه‌هاش م یری.

فاتحان ه ابروی بالا انداخت و با لوندی جواب داد .

من که نم يفهمم چی میگی،..برو خدا روزیت و جای دیگه بده. بین س لیم یها برای تو جان یس عزیزم برو ب بینم .برو جانم.

خون خونم را خورد. او دیگر چه جانواری بود؟ زهرخند زد.

ه..چیه الان نیما دیگه پرستار احتیاجی نداره؟ حالا که تموم نقشه‌ها تو عملی کردی؟ انتقامت و گرفتی. بازی با ابروی اون برات خوشایند بود؟ دلت خنک شد؟ چرا من؟ چرا منو وارد این بازی کردی؟ من سر پیاز بودم یا ته پیاز؟

انگارم یدانست من خوب دستش را خوانده بودم. لبخندش محو شد. سمت پنجره‌ی بزرگ اتاقش رفت و پرده مخملش را تا ته کشید و صدایش را پ این آورد. چه خوب قوانین را بلد بود این زن.

برای اینکه پولشو گرف تی! کارت از اول هم ین بوده.. یادته رفته؟

دهانم باز ماند. چه میگفت؟ نزدیکتر شد و چشمان خشمگینش مرا ترساند.

کجای دنیا برای دادن دارو و صبحونه، اینقدر پول میزارن کف دست کسی؟ تو پول تمام ای ن کارارو پیش پیش گرف تی دختر جون. الانم ادای مریم مقدس و در نیار.

چی م یگی؟ من و تو روزی که حرف زدیم حرفی از این چ یزا نبود... من ..پرستاری..

فکر م یکردم ن یر توج یهت کرده باشه!

گفت و رفت سمت مبلش.

چقدر سرم داغ بود از هجوم یکبار هی آنهمه فکر. صدای خند هی کوتاهش افکارم را تکه تکه کرد.

ولی خوشم اومد هم چین ک ارت و بلدی که طرف سریع پا داد. الحق که معرفت نیر.. این محمدشاهرخ

احمق ت وی تو چی دید اومد سمتت.. مثل پدرش بدسلیقهاش.

نگاه پر نفرتش روی من بود و فکرش جایی دیگر، صدایی مدام داخل سرم م یپ یچید چرا من؟ باورم ن م یشد ناخواسته وارد بازی این زن شده بودم و او را به هدف کث یفش رساندم. احساس احمقی را داشتم که حسای ركب خورده بود.

کنترل صدایم از دستم در رفت.

-من اینارون م یفهمم آدم پست فطرت ،ه مین حالا م یری به تک تک تموم آدمای اون پ اپی ن میگی دروغ گفتی. روزی که منو تو حرف زدیم سر پرستاری نیما بود نه چی ز دیگه. بهشون بگو تو مجبورم کردی در مورد تحصیلاتم دروغ بگم....اخه نامرد من شوهر دارم؟ من به تو گفتم که شوهر دارم؟....چرا من؟ چرا من؟

عصبی و نگران از فریادهایم از جایش بلند شد و سمت پنجره رفت و گوشهی پرده را کمی کنار زد. انگار میت رسید از داد و بیدادم عمارت مقابل ب بیرون بزند. صورتش را که سمتم گرفت لبخند مسخرهای داشت و صدایش مهربان نرم بود.

-آلا جان روزی که باهات صحبت کردم شما همی این حرفها رو نزدی؟ نگفتم نگران پسر جوونمه گفتی نامزد دارم؟ نگف تی مدرک تحصیلت پرستاریه..؟ خدایا گناه کردم به یه پرستار ب یکار کار دادم؟ اینجوری باید با آبروی سلیم ها بازی میکردی؟ اون محمد شاهرخ چه بدی بت کرده بود؟ پول میخواستی میومدی پیش خودم.

حق یرانه سمتش پوزخند زدم. شک نداشتم که آن بیرون داخل حیاط عدهای بودند که حرفه ایمان را میشنیدند.

-چرا مزخرف میگی؟ خدا ازت نگذره خدا ازت نگذره زن ش یطان. تو چطور حیوونی هس تی؟ گم شدن گوشیم کار تو بود نه؟ شک ندارم برش داش تی عکسای داخلشو پخش کردی. ی کیو ا جیر کردی که آتوهای محمدشاهرخ و بگیری که بک نی سوژهی دستت بعد یه بیگناه و پیدا کردی تق صیرارو بندازی گردنش. من چه بدی به شماها کرده بودم؟ تو یه آدم عقدهای و کین های که برای رسیدن به هدف از هر چیز م یگذری حتی پست.

قیافه اش جدی شد و لبخندش روی صورتش محو. آنقدر نزد یکم شد که صدایش زمزمه وار و با نفرت آرام داخل گوشم نشست.

-چون حق این خونواده بیشتر از این نیس. از اون باباش گرفته تا خود پسر ه احمقش که زندگی و از نیمام گرفت.....

با ابروی فاح ، صورتش را کنار گوشم کنار کشید و مقابلم ایستاد.

-در ضمن این که م یگی چرا تو؟ برو از ن یر ی که معرفیت کرده بپرس. حتما یه چ یزی ت وی تو دیده که پیشنهادت داده.

خون جلوی چشمهایم را گرفته بود. ن یر عمه هیچ وقت کاری ن م یکرد تا برادرزاده اش تا این حد قیر و بی آبرو شود. سمتش خیز برداشتم و دست روی سین هاش او را کو بیدم به دیوار پشت سرش و با آرنج زیر گلویش را محاصره کردم. چندین سال بودن در باشگاه خوب حرکات دفاع شخصی را یادم داده بود.

-عوضی دروغ م یگی. حتما یه چیز دیگهای هس.. نیر عمم همامه. هی چ وقت را ضی ن میشه منو طعمهی تو کنه! سوری با چشمان وق زده انگار انتظار حرکتی را نداشت زیر دستم تقلا میکرد و من آرنجم را محک متر به گلویش م یفشردم. چند سرفهی خش کی کرد و سخت توانست مقابل چشمان خ یرهی وحشی و نف سهای عصب یام حرف بزند.

-دختر هی احمق... نیر داداشش کجا بود که برادرزاده داشته باشه؟ نم یدانم

چرا کمی دستم شل شد و تقلاهای او بیشتر.

-داره! بابا علی برادرش بود. بابای من.

خندههای ماب ین سرف هاش به جنون م یکشاندم.

-دختر جون من از هشت سالگی با نیر بزرگ شدم... نی ر تک فرزند حاج آقا سمندریانه. برادرش کجا بود؟

در یک لحظه سرم گی ج رفت و دستانم شل باز شد. سوری از فرصت استفاده کرد و از زری ر دستانم خودش را ب یرون کشی د. بین فحش و ناسزاه اپی که م یگفت من هنوز غرق تک تک کلماتش بودم. تک دختر حاج آقا سمندر یان... آن ماش ین مدل بالا... جواهرات ی که مدام داشت و از خانم خان هاش به تحفه م یگرفت.. صدایم انگار از ته چاه بیرون م یآمد.

-عم هی من کلفت یه خونهی عیون نشینه.. حاج آقا سمندریان کیه؟ پقی زد ز

یر خنده و اینبار عص بی.

-این حقش نیس باید بدونه اسم و رسمشو.. یه شب آرام و قرار ندارم

و صدای زج ههای مامان شیرین که قسمش میداد و چقدر ترسیدم وقتی عم هی سیاه پوش از پشت سر دست روی شانهام گذاشت و مچ فال گوش ایستادم را گرفته بود. رفتارش مرموز بود درست اما همیشه ساکت و آرام و اصیل نشان م میداد و حتی راه رفتنش با آن کف شهای همیشگی خدا پاشن هاش. با کادوهای ی که هربار برایم میآورد معلوم بود دوستم داشت. سرم درد م یکرد و اصلا چرا من به این چیزها فکر میکردم؟ سوری زن عوضی بود که داشت با این حرفها اذیتم م یکرد. ته مایع خندههایش هنوز بود.

-اون سوری از بچگی هیچ کس و آدم حساب نم یکرد بشه... بشه.. کلفت.. وای خدا.

ب یاراده بغض کردم. یع نی چه؟ حتما این عفریته اشتباه م یکرد حتما نیر عمه را با یک نیر دیگر اشتباه گرفته بود.

باز ساکت و مغموم زل به سیاهی چشمانم داشت و آرام دست کودکانهام را نوازش م یکرد.

-چقدر چشمات شبیه اونمه! خیلی ش بیه.

با همان لحن کودکانه عروسک پارچ هایم را بغل م یزدم.

-ش بیه کی نیر عمه؟

-ش بیه بابات.

و چه ذوقی م یکردم در دل کودکان هام از این تشبیه.

_آدرس حاج اقا رو بده.

-چطور ادرس عمته نداری؟

داشت مسخرهام م یکرد. سمتش کفری غ لیظ نگاه کردم.

- یه چند وقتیته نیر...

اجازه ندادم حرفش را تمام کند.

-فقط ادرس و بده دیگه دلم نمیخواد با اد می مثل تو هم کلام شم.

پشت چشمی نازک کرد و با پوزخند سمت گوشه روی عسلی کنار مبل رفت و چ یزهایی نوشت و چند ثانیه بعد گوشه داخل جیبم لرزید.

همیشه خلای در زندگیام احساس م یکردم و حالا پردهای از زندگ یام برداشته شده بود که به وحشتم م یانداخت. اگر یک درصد از حرفهای سوری درست بوده باشد؟ سرم سوت کشید از هجوم آنهمه خاطرهای که در گذشته داشتم و روی دور صد از سرم م یگذشتند. انگار مسابقه گذاشته بودند. اتاق دور سرم میچرخید و فقط تصویری سوری را داشتم. تند تند لبهایش باز و بسته میشد و هیچ نم یشنیدم. او اشتباه م یکرد او دروغ م یگفت. او را با دست از مقابلم پس زدم و با عجله از اتاقش بیرون شدم. آن زن سیاه پوشی که به اسم عمه مدام به دیدنم میآمد و بعد از مرگ پدر و مادرم سرپرستیم را قبول کرده بود چه کار هام میشد؟ اصلا هم خونم بود یا نه؟ صدایش زیر گوشم نشست.

-تو خوشگلی از خوشگ لیت بهتر م یتونی استفاده کنی.

اگر اخم بود و کم حرف و عجیب اما به تبا هیام راضی نم یشد من خوش بودم هم خون برادرش. برادر!

در عمارت را که باز کردم طاهره خانم و طوبی و نسرین جلوتر ایستاده بودند و حاج خانم همچنان روی تخت به این سمت نگاه م یکردند. نگاه طاهره خانم هنوز پر از نفرت بود و بیزاری.

-چرا دست از سرم برنم یداری ها.. بچمو که رسوا کردی، ابرمونو که تو بوق کردی چی م یخوای از جون ما. .

میگفت و با ناله زار م یزد و طوبی سعی داشت جلویش را بگ یرد. سریع از آنها رو گرفتم و وارد ساختمان خدمتکارها شدم. داخل اتاق مشترکم با نسرین روی دو زانو مقابل کمد نشستم و ساکم را از لباس هایم پر کردم. توجهام رفت روی نسرین رنگ پریده های که گوشه ای اتاقم دم در با روسری اش ور میرفت و سمتم نگاه میکرد.

-خواستی حرف بزنی بام. پیام داد ه بودی!

هل شد و سر پایین انداخت.

-نه نه ،حالا یه وقت دیگه میام پیشت.

نگاهی کوتاه سمتش کردم و کارم را باز از سر گرفتم عجیب بود که برای رفتنم گریه و زاری راه نم یانداخت بیشتر تر سیده بود. خداحافظی کردم و از میان نگاههای خیره کننده و نفرینهای طاهره خانم، گوشه داخلی جیب مانتو را فشردم و از خانه شمشاد بیرون زدم.

کسی قلبم را میفشرد. گرمای داخل ماشین بوی اسپرت عطرش را پخش کرده بود و بعد از چند روز بخیبری حس می کردم وقتی ببینمش خیلی حرفها برای گفتن دارم اما حالا چند دقیقه های میشد که سکوت بینمان را فقط صدای برف پاک نهای تند ماشین می شکست که مسوولانه سیل آسمان را از روی شیشه پس می زدند. خدا را شکر که باران همسایه ها را داخل خانه هایشان زندانی کرده بود. تک لیفم با خودم مشخص نبود و نمی دانستم بیشتر از او دلخور بودم یا دلتنگ؟ هنوز فربادش که مرا شیطان خطاب می کرد داخل سرم می چرخید. بدون اینکه سمتش نگاه کنم به حرف آمدم.

- آدرس اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

نگاهش به رو به رو بود و یک دستش روی فرمان صورتش را سمتم گرفت.

- از رضا گرفتم.

چشمانم را آرام بسته و باز کردم. ای جاسوس کوچولو. حق داشت، جز اینجا که جای دیگر نداشتم بروم. یک لحظه دلم برای آنهمه غریب یام سوخت خصوصا که حالا تلفن عمه کلا خاموش بود و وقتی به آدرس سوری رفتم هیچ کس در را به روی من باز نکرد، خودم را از هر زمان دیگری بست حساب می کردم. دل عاشقم مشتاق و دلتنگ حضورش بود اما تشرم می زد که اگر خواست برگردی، زود قبول نکن. لحنم را تند کردم سمتش.

- چی شده؟ آقای گل از ابروشون نترسیدن تا اینجا تو این محلها اومدن؟ با این ماشین. آگه این سیل آسمون نبود که تا حالا صد تا فیلم ازت در میومد!

لحن تندم را گرفت که با مشت روی فرمان کوبید. هنوز هم نگاهش را از من میزدید.

- تیکه بارم نکن. من میخوام در مورد اون موضوع حرف دیگه ای زده شه!

- آگه نم یخواستی حرف بزنی پس چرا اینجا ای؟

حرصی نگاهش را سمتم برگرداند. شاید نگاهش م یگفت چون دلتنگم چون باور دارم کار تو نیس اما باز سکوت کرده بود. دستش رفت سمت گونهام.

-از دوریینا دیدم مامانم زد زیر گوشت.

گونهام را با انگشت لمس م یکرد. نفسم گرفت و الان وقت احساساتی شدن نبود. پوزخندی ناباور زدم.

-دردش بیشتر از تهم تهاو تح قیراشون نبود... بیشتر از رفتار تو درد نداشت.

-رفتار من چی بود آلاهان؟ تو بم حق ن میدی؟ سر تمرین از صد جا بت زنگ م یزنن. بهزاد، مدیر برنامههام، صد تا خبرنگار م یریزن تو استادیوم، هم تیمیات.. میام خونه مادرمو و ان یس...

پوفی کشدار کشید و باز با مشت روی فرمان کوبید. بغضم کم کم داشت سیب گلویم را پر میکرد.

-با روندن من هم هی ای نا حل شد؟ آرام شدی؟

شروع کرد با سر انگشت پیشان یاش را ما لیدن. باز ساکت شد و ای ن سکوت اذیتم م یکرد. چرا دلجویی نم یکرد؟ چرا به خودش اجازه داده بود چند روز از او بی خیر باشم؟ ن میفهمید نگرانم؟ نم یفهمید نفسم به نفسش بند است؟

-همه رو از تو مجازی جمع کردم. نگران نباش.

من چه میگفتم و او چه میگفت. چرا اینقدر تغییر کرده بودی محمدشاهرخ؟ نگران نبودم من نگران خودش بودم.

-تو باور کردی کار منه؟ خودم

جواب خودم را دادم.

-اگر باور ن م یکردی اونطوری جلو ب قیه عذرمو نم یخواستی.

باز نگاهم نکرد.

-آلا تموم کن.. بزار یکم آرام باشیم.

آروم باشیم؟ مگر میشد بدون اون آرام باشیم؟ یعنی نمیفهمید؟

-من آروم فقط نمیفهمم آخرش قراره چی بشه؟ حالا که همه فهمیدن قراره چی بشه؟

سمتم نگاه کرد. نگاهش شماتت داشت. سرم را پایین انداختم. شاید میگفت قرار بود چه شود بالاخره که میفهمیدند و حالا اینطور فهمیدند اما رنگ غم داخل نگاهش چیز تازه ای اضافه شده ای ن روزهاش بود. سرگردان با پیش ضرب گرفته بود. چرا باز رفت داخل لاک خاموشش؟ تو چت بود محمد شاهرخ؟ اگر باورم داشت چرا این همه فاصله بینمان سردم میکرد؟ چرا دستم را نمیگرفت چرا دلجویی نمیکرد؟ چرا نمیگفت برگرد آلا خودم همه چیز را درست میکنم. با هم درست میکنیم. نگاهم زوم سر پایین و حرکات کلافه اش بود.

-باید یکم از هم دور باشیم.. هر دو مون یکم بیشتر فکر کنیم.

شنیدن این حرفها از او سخت بود. از او که مجبورم کرد در خان هاش بمانم و زورگویانه دلبری میکرد و مرا عاشقتر. به چه فکر کنیم؟ باید مپرسیدم باید داد میزدم و بی اعصاب مپرسیدم اما غرور تنها چیزی که از آن روزها برایم مانده بود مانع شد حرفی بیشتر بزنم و فقط توانستم بین بغض خفهام صدایم ناله هوار بیرون زند.

_موافقم باید بیشتر فکر کرد.

سمتم نگاه کرد. حتما لحنم را خوب درک کرده بود که نگاهش رنگ دلخوری گرفت. فکرم رفت سمت وعدههای امیدوار کننده ای که میداد و با خنده میگفت مامان اینا با من نکنند تیغش نبریده بود؟ نکنند حاج اسد و طاهره خانم با او اتمام حجت کرده بودند؟ او مرا به آنها ترجیح نمیداد؟ هیچ کس ترجیح نمیداد. ان ماشین دیگر هوا نداشت و دلم فقط گوشه دنج اتاقم را میخواست. بی دندان قروچهها رضای نوجوان در خواب روی متکایم روی زمین زان و بغل میگرفتم و فکر می کردم به روزهای کوتاه عاشق یام. اهی کوتاه کشید که قلبم را سوزاند. تو چت شده بود محمد شاهرخ؟ ویبره ای گوشه دستم لرزید و نگاهم افتاد به شمارهی ناشناسی که امروز برای چندمین بار زنگ زده بود و بعد از وصل بدون جواب قطع می کرد.

برای بار آخر با حرص مشتی به در آهنی بزرگ خانه زدم و همراهش با لگد فحش فرستادم. دستم گزگزم می کرد و نفسم بریده بود از هربار آمدن به در آن خانه باغ بزرگ و ویلایی و ک سی جوابگویم نبود. خانه به آن بی در و پیگری یک سرایدار نداشت تا جوابم را بدهد. هنوز نگاهم روی در آهنی بلند و دیوارهای کشیده ای مقابلم بود که داخلش پر بود از

سروهای سر به فلک کشیده که صدای گوشی داخل جیب مانتوام مرا متوجه کرد. باز همان شمارهی ناشناسی بود که چند روز امانم را بریده بود و حرف ن میزد. انگار خدا فرصت را برایم م حیا میکرد که دق و دلی پ پیدا نکردن عمه را سر ناشناس مزاحم درآورم. دکم هی وصل را فشردم و با پ فی شروع کردم.

-ب بین تو الافی تو مر یضی، چه مرگته چند روزه مزاحم م یشی؟ آدم عوضی... .

تازه داشتم گرم م یشدم که صدای آشنایی ساکتم کرد.

-باید باهات حرف بزئم آلا!

گو شهام تیر کشید. من این صدا را خوب میشناختم. او دیگر از جان من چه میخواست؟ آنهمه تلاش و حرف در او اثری نداشت. او تص میمش را گرفته بود.

-الان آرومی، راحتی اون کارو با پسر عموت کردی؟ ابروشو بردی؟ صدای

نفسش داخل گوشی پ یچید.

-کارای سوری هیچ رب طی به من نداره.

پوزخندی زد و از کنار دیوار آرام شروع کردم به قدم زدن. باید خودم را به ایستگاه اتوبوس میرساندم.

-توی کی مثل مادرت. پر از کینه پر از انتقام.

دلم نم یخواست با او ی ناتوان اینقدر رک صحبت کنم اما خودش اینطور م یخواست.

-فقط م یخوام برگردی.. تو باشی حالم بهتره.

ایستادم. مگرم یشد باز در خانه شمشاد بود؟ -دلت

خوشه؟ مثل اینکه از هیچی خبر نداری؟ صدایش

خیلی خونسرد وارد گوشم شد.

-اتفاقا برای همین م یگم برگرد... من و تو الان هدفهای مشترکی داریم.

گو شهام را تیز کردم و چشمهام را تنگ.

-چی م یخوای بگی؟

کمی سکوت کرد. فقط صدای نفس های کوتاهش بود که از پست خطش نیده م میشد.

-م یخوام دوباره برگردی اینجا اما اینبار.. نه بعنوان پرستارم... بعنوان... زنم.

چشمانم گرد انگار اشتباه م یشنیدم. این چه بازی جدیدی بود؟ آن پسر پر از عقده هیچ کس برا یش اهمیت نداشت. احساس کردم خون با فشار از سرم رد شد. توهی نهی طاهره خانم و ان یس با آن چشمهای وق آمدهاش مدام داخل سرم م بیچید.

-نم یفهمم...

-آلا من و تو کم ندیدم از این خانواده. م یتون یم باهم خیلی کارا بکن یم.

پوزخند زد. حتما سر یال زیاد م دید.

-پس ازم خواستکاری میکنی؟... مادرت و میخوای چ یکار کنی؟

-اون با من... بلام چطور راض یش کنم.

پووفی کشیدم. این پسر مثل مادرش مرا م یترساند.

-نیما تو تص میمتو خیل ی وقته گرفتی. تا وقتی اینقدر پر از کین های نمیتونی بهتر زندگی کن ی...

آهی کوتاه و کلافه ک شیدم. خسته بودم خی ل ی خسته.

- یادم نرفته چطور بی خبر از همه جا منوک شیدید وارد ماجرا. من ی کی مثل تو و مادرت ن یستم نیما

. هر کس هر توهی نی بهم کرد، توهم تی زد، میسپریم بخدا. من تو کصافط کاریاتون نیستم. دست از سرم بردارید.

-گفتم کارای سوری به من مربوط نیس.. به پ یشنهادم فکر کن. من منتظرم.

آنقدر اعصابم خش دار نبود عمه و اتفاقات ج ریانات اخ یر زندگی یام بودم که تحمل این یکی برایم زیادی م

یزد. چشمانم را آرام بسته و باز کردم و در سکوت دکم هی قطع تلفن را فشردم.

انگار هوای تابستان با بهار قاطی شده باشد که باز باران م یبارید. صدای دندون قروچه‌های رضا از روی تخت م یآمد و من مثل هر شب این چند وقت روی متکایم گوشه‌ی اتاق مجاله شده بودم و زانو به بغل فکر م یکردم. چند روز از آمدنش به در خانه م یگذشت و بر خلاف تصورم که برای برگرداندم آمده از من فرصت فکر میخواست. دلم لک زده بود برای بوی عطر اسپرتش و صدای بم زیر گوشم که عاشقانه حرف م یزد. باز به حرفها یش فکر کردم. خوب بود ادم ها در تنهایی و دور از هم فکر کنند اما به چه؟ به اینکه م یخواست از اینن ببعدها هم با من باشد یا نه؟ دقیقاً باید به چه فکر م یکردم؟ به اینکه حق با من است و من بی خبر وارد این بازی شده بودم؟ یعنی هنوز مرا نشناخته بود؟ دلم شور میزد و ن م یخواستم به این فکر کنم که نکند تمام ترس های قبل بله گفتنم به او درست بوده و دلش را زده‌ام؟ کمرم ت یر م یکشید از گذر این افکار و بیشتر در خود جمع میشدم. حالا که همه فهمیده بودند و آن بی ابروی به بار آمده بود چه میشد؟ چرا کاری نم یکردی محمد شاهرخ؟ چرا بیشتر فاصله میگرفتی و چرا وقت خواستی؟ سرم پر بود از هزاران چرایی که بی جواب م یماند و خواب این شب هایم را از چشمانم م یزدید. چشمم در آن تاریکی روی نگین براق انگشتری بود که دستوری به انگشتم انداخته بود و قلب عاشقم درون خاطرات دونفریمان بال بال میزد.

کاش صبح چ یزی م یخوردم و بعد سریع از خانه بیرون میزدم. همانطور هم ضعف داشتم و شنیدن حرفهای نسرین ضعف ی شدیدتر به جانم انداخت و احساس کردم ک می لرز دارم. ناباور سرم را بین دستهایم گرفته بودم و سعی م یکردم حرفهای او را که هنوز کنارم روی نیمکت نشسته بود هضم کنم. صدای فین فی ناش با شلوغی ج یغ و داد کودکانی که پشت سر داخل زمین بازی فارغ از همهی دنیا حال م یکردند قاطی شده بود. باز سعی کرد کارش را تو جیه کند.

-اون سوری کصاف تهنیدم کرد آلا، باید اینکار رو م یکردم.

صدای شرمند هاش هم حال دل خرابم را آرام نم یکرد. عصبی از روی نیمکت بلند شدم و دستانم ناباور روی دهانم بود. -وای نسرین... وای... تو میفهمی با من چ یکار کردی؟ با ابروم؟

باز بغضش ترکیب و همزمان دماغش را بالا کشید. چشمان گردش سرخ سرخ بود و پوست صورت سفید ش کبود م یزد. دستم را کشید و مرا کنارش نشانده و با عجز سمتم نگاه کرد.

-آلا بقران مجبورم کرد. تو نم یفهمی، اون عوضیه اون زن شیطان.

-سوری زن کث یفیه تو چی؟ تو چرا این کارو کردی؟

-اون حتی به نوهاش هم رحم نکرد. .

سنگین به صورتش نگاه کردم و او انگار تازه فهمید که حرف نامربو طی زده.

هق هقش بالا گرفت و در یک لحظه جسم دختران هی پر دردش را درون آغوشم انداخت.

-الا من عاشق نیما بودم ..عاشق..چند ماه قبل اینکه اون تصادف بشه او مدم خونه شمشاد و ..اونم ..اونم...فکر م یکردم اونم منو م یخواد. الا یه دختر شهرستانی که تا حالا محبت هیچ کس و ندیده با یه لبخند اون پسر ساکت دست و دلش لرزی د.....وقتی دو ماهش بود فهمیدم حاملم..به نیما گفتم و اونم گذاشت کف دست مادرش و خودش و کشید کنار....

خودش را از آغوشم کنار کشید و با دستمال فین دماغش را گرفت و شرمنده سر پایین با دستمال دستش بازی کرد.باورم نمیشد دختر همیشه خندان کنارم تا این حد تودار و درد کشیده باشد. -سوری تهدیدم کرد آگه باش نرم بچه رو بندازم به داییم م یگه و بعد منو میفرسته پیش مامانم...الا تو م یدونی آگه مامانم میفهمید،دای،زن دای طوب ی؟حتی گفت اونارم اخراج م یکنه،من پول میخواستم برای دوا درمون مادرم...خی لی التماسش کردم به پاهاش افتادم به پای نیما افتادم گفتم به بچ هی خودت رحم کن ولی باز با سکوتش خودشو کشید کنار...سوری منو برد یه جای

غیرقانونی..اونقدر درد کشیدم که هر روز آرزوی مرگ م یکردم. دوماه هم درد داشتم و هم خون ریزی هم تو خونه شمشاد برای اینکه که کسی شک نکنه کارمو م یکردم.

دلم میخواست دستم را برای همدری روی دست دختر تنهای کنارم بگذارم اما دستم یاری نکرد او برای حفظ ابروی خودش با ابروی چند نفر دیگر بازی کرد.نگاهش به نقطهی نامعلوم روی چمن پارک بود.

-وقتی ن یما رو اونطور دیدم جیگرم یخ کرد بش گفتم اه من و اون بچه دامتو گرفت اون معصوم بود که بش اجازهی زندگی نداد....

سریع سمتم چرخید انگار چ یزی یادش آمده باشد و باز دستهایم را دو دستی گرفت.

-الا بخدا اون روزم ته دیدم کرد گفت گو شیتو نرسونم به او نی که سر کوچه منتظره همه چی و میگه...الا بخدا مجبور شدم اما از اون روز هر بار خواستم بات حرف بزنم نتونستم ،خجالت م یکشیدم.

-سرش را پ این انداخت و معلوم بود چقدر پشیمان و نادم است.

-نهمیدی اون یارو که گوشی و دادی بش کی بود؟

-نه، دفعه اول بود که میدیدمش. سوری برای انجام کاراش نوجه زیاده داره.

افکارم عمیق هول همه چیزم یگشت و هیچ چیز زندگی یام این اواخر حسای قاطی پاتی شده بود و اقلانم یدانستم تمرکز باید روی کدام باشد. تکان دستهایش روی دستم مرا بخود آورد.

-منوم ببخشی؟

سمتش نگاه دلخوری کردم. حقیقت این همه مصیبت در آن سن نبود و حق من این نارفتی نبود. دستم را از بی دستانش بیرون کشیدم و ایستاده کیف کنارم را روی دوشم انداختم.

-من باید برم.

تا ته منظورم را فهمیده بود که باز بغض کرد. از کنارش گذشتم که صدای عجلش مرا پشت به او متوقف کرد.

-آلا من حرفاشونوش نیدم، نیما و اون فوتبال یسته... میگفت: پاتو از زندگی آلا بکش کنار، الا روبده به من منم میبخشمت... آلا اینا پسر عموان از یه قماشن. من باختم تو نباز.. گولشو نخور.

لبم را از درد عمیق که تا جانم نفوذ کرده بود جویدم و چشمهایم را بستم. شنیدن این حرف خیلی دردناکتر از نارفتی بود که نسرین در حقم کرده بود. انگار درختان پارک دور سرم سور گرفته بودند و دیگر صدایی از بجهای شلوغ و شاد پارک خبری نبود و هر چه بود صدای عاشقانهی او بود که زیر گوشم مینشست. حالا چقدر واضح صدای کلاغهای پارک شنیده میشد و چرا وسط زل افتاب اینطور میلرزیدم. نسرین نگران اسمم را صدا زد. چشمهایم را باز کردم. دستم را در کنارم مشت کردم و کیف روی شان هام را بیشتر چسبیدم و بدون هیچ حرفی قدم برداشتم و در دل پر خونم تکرار کردم من خیلی وقته باختم. بد باختم.

سرم را به شیشهی اتوبوس نیمه شلوغ چسبانده بودم و تمام فکرم درهم اتفاقات چند ماه اخیر زندگی یام را مرور میکرد. چشمانم رد مردم داخل کوچه و خیابان را میگرفت و چه سوزناک آه کشیدم. تا چند وقت پیش و پیدا شدن سروکلهی محمدشاهرخ در زندگی یام من هم مانند یکی از همینه زندگی معمولی داشتم و تنها دغدغه پیدا کردن کار و اجارهی خانهای بزرگتر با فاطمی بود. اصلاً چرا وارد زندگی یام شد؟ فقط آمد طعم عشق را به زیر زبانم بچشاند و

برود. از من فرصت خواسته بود تا کم کم بوق رفتنش را سر دهد؟ کم کم خر فهمم کند که دیگر نم یخواهد دیگر اعتبارم تمام شده بود. چطور باورش کرده بودم؟ او محمد شاهرخ سلیم بود که با هر دختری دوبارن م یچرخید! بغض سیب گلویم را پر م یکرد و احساس خفگی هم به حال بد آن لحظ هام اضافه شد. باز تمام حرفهای پر حرارت و نگاههای

عاشقانه اش جلوی چشمان بستم ظاهر شد. چ یزی روی قلبم سنگی نی میگرد و حالا ب یین اینهمه احساس ضدون قیضم باید تلاش م یکردم زیر نگاه زنان فضول داخل اتوبوس آنقدر خوددار باشم تا اشکم سر ریز نشود. نباید باورش م یکردم نباید. من آلا بودم، صبر نم یکردم تا دور انداخته شوم هرگز. دست بردم داخل کیف روی پاهایم و تلفنم را بیرون کشیدم و اسمش را روی گوش یام لمس کردم.

بالای آن ارتفاع از برج پشت به استخر زلال آب و مقابل آن کوههای سر به فلک کشیده و کمی س فید، آرام ایستاده و خودم را در تنگ بغل گرفته بودم. نباید قبول م یکردم برای صحبت کردن با او اینجا بیایم. هر جا بجز اینجا. تمام روزهای خوش و عاشق ق یام در این خانه رقم خورده بود و حالا صداهای عاشقانه و نجواهایش را واضحتر م یشنیدم. این لرز افتاده به جانم وسط چلهی تابستان چی میگفت دیگر؟ چشمان م را بستم و خودم را محکمتر بغل کردم. چقدر خسته بودم و چقدر تنها. صدای قدمهای آرامش از پشت سر م یآمد.

-ناهار خوردی؟...

لبم را محکم جویدم و به خودم قول دادم دیگر در برابر او نشکنم. نیم چرخ زدم و بطرف او که سینی از دو لیوان آب میوه داخلش، دستش بود، ایستادم. رنگ قرمز آلبالو حالم را بدتر م یکرد. نزدیکتر شد و من آرام سی نی مقابلم را پس زدم. اعتراضی نکرد. انگار حال و روز او هم خوشتر از من نبود. اخم ریزی کرد و سی نی را روی م ی ز کنار گذاشت و همانجا ایستاد. بودن در مقابل او و نادیده گرفتن آن همه خاطرهی گرم مشترک در پس ذهنم واقعا سخت بود اما آن لحظه در حکم آتشی بودم که آمده بود بسوزاند تا خاموش شود. صافتر ایستادم و ری ز حرکاتش شدم و منتظر عک سالعملش.

-نیما ازم خواستگاری کرده!

سرش پایین بود و در یک لحظه انگار اشتباه شنید که سریالا آورد و پرسید.

-چی؟

-نیما.. پسر عموت.. م یخوای بگی ن م یدونستی؟

زهر خند روی ل بهایم را انگار گرفت که اخمش بیشتر و رنگ نگاهش جدی تر شد. هر دو دستش را داخل جیب های شلوارک راحتش گذاشت.

-چی م یخوای بگی آلا؟

طلبکارانه قد علم کردم و دست به سینه ایستادم.

-تو خوب م یفهمی چی میگم.

کلافه پوزخندی زد و دستی روی صورتش کشید. از من رو گرفت

-خستم آلا.. حوصلهی بیست سوا لی ندارم. حال و روزم خوب نیس درک کن.

خم شد و ل یوان آمیوهای از درون سینی برداشت و یک نفس سرکشید. آن روز را آنقدر بد شروع کرده بودم که

من هم حال و حوصل های برای تعلل نداشته باشم و حالت تهوع افتاده به جانم هم کلافه تر م یکرد.

-فکر م یکنی من حالم خوبه؟ درک؟ نم یکنم، درکت ن م یکنم،... نم یتونم درکت کنم.

لیوان سرکشیده از لبه ایش را جدا کرد و خیره به طرفم چشم انداخت. بغض داشتم، قلبم سنگینی میکرد و

دهانم مزهی زهرمار م یداد اما باید سرپا م یبودم.

-دارم سعی م یکنم را ضیئون کنم..

وسط حرفش پریدم و عصبی سمتش چند قدم برداشتم.

-اونا رو یا خودتو؟

مرموز نگاهم کرد. دلم برای اخمش روی آن ته ریش کم موی صورتش م یرفت. کاش از خواب بیدار میشدم و م یدیدم

همهی اینها خواب بوده و کابوس، بعد در کنارم او را خوابیده م یدیدم و خودم را در آغوشش حل م یکردم. لبم را جمع

کردم و بغض سرکشتم را به زور قورت دادم. هنوز ساکت بود و دست به کمر نگاه م یکرد.

-تو بم شک کردی. تو باورم نکردی. اون چشم گرفتنا اون فرار کردنا. اینکه از زیر نگاهم در میرفتی، همش

بخاطر نیما بود؟ اره؟ بخاطر اون بود؟

باز دستی به صورتش کشید و لیوان خالی دشتش را فشار م یداد.

-به وقتش خودم همه چیزو توضح یح م یدادم....اون نیما.. .

یک قدم دیگر آتشی سمتش جلو رفتم و صدایم ب یاراده بالاتر رفته بود.

-چیزی نگو محمدشاهرخ. من اینجا نیستم که حرفهای تو رو بشنوم. تو حرفهاتو زدی و یه جورایی تصمیمتو گرفتی. اینجا فقط بت بگم دیدی حق با من بود، دیدی گفتم تو اهل موندن نیستی تا ته؟ آنقدر روحم را مجاله حس م یکردم که ناتوان نشد جلوی خیس شدن صورتم را بگ یرم. چقدر در برابر او دل نازک م یشدم. دقتی مقابلش ایستادم و آرام و ناباور خیره در چشمهایش زل زدم.

-منو معامله کردی؟ با پسرعموت؟ در عوض چی؟ بخشش؟ من؟ منو؟

دور دهانش را با انگشتهایش کشید و فهمیدم که عصبی خفه شوی بارم کرد. اما من کوتاه نیامدم و ادامه دادم.

-شاید به زیون نیاورده باشی. ولی همینکه ازم دور شدی ازم فرار کردی ازم فرصت خواستی برای فکر یعنی خواستی، یعنی بدت نیومد یح نی شک کردی به عشقمون به حرفات به حرفام. تو منو معامله کردی تو عشقمو معامله کردی.

اشکهایم به پهنا می ریخت و حالا بدنم واضح تر م یلرزید. صدای فریاد خفه شو او و متعاقبش شکسته شدن لیوان دستش با فشار پشتم را لرزاند. باز داشت خودش را گول م یزد و از حقیقت فرار میکرد. انگار شنیدن حقیقت از زبان من رویش خیلی فشار آورده بود. جلوتر رفت و با دو کف دست چندبار محکم روی حفاظهای مقابل زد. از تکاپون یفتم و دنبالش اشک بار رفتم و در چند قدمیاش از پشت ایستادم.

-محمدشاهرخ؟ اونهمه شور اون همه عشق و ندیدی که خیلی راحت شک کردی به خی لی چیزا؟ منو خواستی قربانی کنی تا رنگ گناه چندین سالتو بشوری؟ پاک میشد؟ پاک میشه؟ عشقم اینقدر بی ارزش بود اینقدر برات کم بود؟ اینقدر کم بودم؟

فین فین دماغم راه افتاده بود و او همچنان در سکوت سرش را پایین بین دو دست اویز از حفاظها انداخته بود. حتما شرم داشت به دیدن صورتم. با پشت دست خیس روی صورتم را گرفتم. قلبم آتش بود و وجودم پر جوش. کاش م یگذاشتم حرف بزند، کاش م یگفت آلا اشتباه م یکنی کاش توجهم میکرد، کاش انکار م یکرد اما سکوتش بیشتر مرا م یترساند. سمتم برگشت و هنوز مستقی م از چشمهایم رو م یگرفت.

-جبران م یکنم آلا...یه دکتر زنان خوب سراغ دارم م یرمت اونجا و...

تا ته حرفش را خوانده بودم و آنقدر سوز حرفش مرا شکاند که ب یاراده دست بالا بردم و سیلی محک می زیر گوشش خواباندم. با این حرفش حجت را تمام کرده بود و نخ باریک هی امیدم آوار شد روی سر بی جانم. باورم نم یشد این مردی که مقابلم ایستاده همان جوان عاشق پیشهای بود که خیلی زلال بود زلال مثل حرفهایش و عجیب حرفهایش به دلم م ینشست. نفسم سنگین بیرون میزد کاش قادر بودم باز بزنم، هوار بکشم و داد. انگار قلبم شده بود بادکن کی در دست پسر بچ های شوخ و با فشار دادنش در مرز ترکیدن م یرساندش.

دستم رفت سمت انگشتر دستم و آن را بدون معطلی بیرون کشیدم.

-نترس اگه اتفاقی ب ینمون افتاده با خواست خودم بوده، از طرف من به شهرت لطمه ن میخوره.

انگشتر را زیر پایش انداختم و رو برگرداندم سمت در ب یرون. ک یفم را از روی صند لی کشیدم و با شان ههای آویزان سمت در رفتم. آنجا دیگر ج ای من نبود. کاش م یمردم و او اینچ نین خارم نم یکرد.

قطرهای درشت روی صورتم افتاد و پشت بندش قطرههای دیگر. آسمان این بالا هم فرق داشت با آسمان میان دود و غبار ما. مقابل در ورودی به سالن ایستادم و و ک یف آویز در دستم را

میفشردم. سرم را بالا گرفتم و احمقانه در آن حال لذت بردم از برخورد قطرههای سرد به صورت لرزانم. شایدم گوش تی ز کرده بودم برای به حرف درآمدنش یا انتظار میکشیدم تا چیزی بگویند اما سنگینی حرف آخرش جایی برای بحث نگذاشته بود. حال منقلبم هر لحظه داغونتر م یشد و لرز بدنم بیشتر. کاش الان داخل اتاق رضا در تاریکی رو به پنجره ای کوجه ایستاده بودم و سرریز آب از ناودان خان ههای همسایه و جوی باریک وسط کوجه تماشا م یکردم یا سر خاک مامان ش یرین و بابا نشسته بودم. اصلا چرا عمه جواب نم یداد؟ چرا در آدرسی که سوری داده بود پرنده پرنم یزد؟ تمام صداها و تصویرهایم با او در سرقاطی و تند م یگذشتند. سرم ت یرم یکشید از حجم آنهمه صدای درهم. کاش فاطی کنارم بود. چقدر تنها بودم و چقدر غریب. قدمی به جلو برداشتم و سرم گیج دست بردم و کنارهی در را گرفتم. آنقدر ضعف داشتم که وزنم روی پاهایم سنگین م یکرد. از درون آتش گرفته

بودم. م یدانستم غم او مرا خواهد کشت. بخدا خواهد کشت. ک یفم شل از دستم افتاد و سالن بزرگ مقابلم در س یاهی وهم انگیزی فرورفت.

چشمانم را با فشاری نرم باز کردم. سرم درد داشت و روی دستم م یسوخت. بدنم آنقدر حرارت داشت که از چشمهایم انگار بخار ب یرون م یزد. چیزی نرم و نمناک روی پ یشان یام تنم را یخ کرد. سقف بالای سرم حساسی آشنا بود و من متنفر بودم از بودن در آن اتاق در آن خانه، از آدم آن خانه. آخ رین تصویر مکالم هام با او و سیلی زدنم به او جلوی چشمانم آمد و از ت یر قلبم لحظهای چشمانم را بستم. سرم را کج کردم و دستم را بالا دادم که دردش آخم را

درآورد. سوزن سرم بود که حالا از رگم ب یرون زده بود و دردش جانم را م یبرد. دست دراز کردم و سوزن را با آخی از دستم ب یرون کشیدم و طرفی انداختم. فضاپر بود از عطر اوی ب یمعرفت، اوی دروغگو. صدای شر شر آب م یآمد و معلوم بود داخل حمام است. گیج از تخت بلند شدم و حوله ی روی پیشانی ام را همانجا رها کردم. بدنم درد م یکرد و شاید داشتم میمردم. چشم چرخاندم و کیفم را روی مبل گوش هی اتاق پ یدا کردم و خمیده به سمتش رفتم. کیفم را برداشتم، صدای خندهای آلی شاد و محمدشاهرخ عاشق گوشم را پاره کرده بود و انگار صحن ههای عاشقانهی مقابلم در این اتاق متعلق به سالهای طولانی بود نه چند هفتهی پیش. چطور اینقدر زود همه چ یز خراب شد و آوار روی سرم ریخت. رو برنگرداندم و سلانه سلانه تا سالن رفتم. باید میرفتم. دیگر نه در آنجا و نه در قلب مرد آن خانه جایی برای من نبود. از روی عادت دست بردم بجای حلق هی انگشتم و چقدر جای خالیش قلبم را آتش زد. باید عادت م یکردم. مجبور

بودم عادت کنم. برای آخرین بار با چشم کل خانه را چشم چرخاندم و انگشتم را با نگاه روی این پیدا

کردم. دیدنش بغض قلبم را بیشتر م یکرد. آهی بلند کشیدم و با تنی دردمند و حالی زار با شانههای افتاده از برج بیرون زدم. باران هنوز نم نم م یبارید و تا رسیدن به خانه حتما موش آب کش یده میشدم و با تک سرف ههایی که تازه شروع شده بودند م یدانستم سرماخوردگی شدیدی انتظارم را میکشد.

تو کجایی الان ب بین دنبال تو چجوری میگردد م

بودی شهرو چراغونی میگردد م

من تورو زندونی م یکردم که نری فقط ط

تو کجایی الان ب بین دنبال تو چجوری میگردد م

بودی شهرو چراغونی میگردد م

من تورو زندونی م یکردم که نری فقط تو کجایی

ن میدونی من حاضرم ب میرم برات تو قهر کنی

من گل بگ یرم برات

من هر کاری میکنم فقط شکل خنده بگ

یرن لبات ولی تو گفتی برو تنهام بذار و

گفتم گوش کن فقط همین یه بار و یه

بغض داره میده گومو فشار و تو وا کن از

گردنم طناب دارو



با سرعت سرسام آوری گازم یدادم تا شاید سرعت در آن اتوبان خلوت سه صبح و صدای بلند

سیستم بتواند از نگرانی مرگ آورم برای آلاکم کند... آخرین باری که دیدمش و ضعیف و ناتوان وسط سالن خانه سقوط کرد و وقتی به او رسیدم که در تب م یسوخت. برایش دکتر خبر کردم و وقتی از حمام برگشتم نبود. دو ماه میگذشت و او هنوز نبود. انگار در این شهر آب شده بود و رفته بود زیر زمین، تلفن خودش حتی تلفن رضا هم خاموش بود و بعد از آنهمه پرس و جو دیگر نم یدانستم چه گلی به سرم بگیرم. بار آخر بدچپر دلش را شکسته بودم و خودم از حر فی که زده بودم واقعا شرمم میشد. کاش به من فرصت بیشتری میداد. من با خودم درگیر بودم و نباید برای صحبت عجله میکرد، من از او وقت خواسته بودم، من درگیر بودم ب بین بد و بدتر و فراموش کرده بودم این وسط الایی است که اگر بخواهم هم نمیتوانم نادیده‌هاش بگیرم. روزی هزار بار از همان اولین شبی که در خانه شمشاد دیده بودمش تا آخرین دیدارمان، در سرم مرور میشد و هربار ناتوانتر برای پیدا کردنش حری صترم میشدم. من حریف این قلب نبودم حریف ن میشدم. صدای گریه‌های مامان و جی غ و دادهای انیس و س یلی که حاجی اسد بخاطر او زیر گوشم خواباند هنوز در سرم م پی چید و آن وسط فقط بابا حاجی و مادر جون بودند که با سکوت و لبخند قلبم را تسکین دادند. سرعتم را بیشتر کردم.

گفته بودم بری زندگی نمیکنم یه روزم

گفته بودم بعد تو میم یرم و زنده هنوز م ولی

یه زخمایی هست بدتر از مرگه بد شدی بد

نبودم بات یه دفعه ام که

تو کجایی الان ب بین دنبال تو چجوری میگرم

بودی شهرو چراغونی میکردم

من تورو زندونی م یکردم که نری فق ط

تو کجایی الان ب بین دنبال تو چجوری میگرم

بودی شهرو چراغونی میکردم

من تورو زندونی م یکردم که نری فق ط

حالا گمش کرده بودم در این شهر برهوت و شلوغ و پلوغ، کاش زن پیر صاحبخانه آدرسی از خان هی جدیدی که اجاره کرده بودند م یداد، کاش انشب آنطور ن م یرفت و اجازه میداد من هم به حرف بیایم. کاش چند روز بعد سراغش را ن م یگرفتم و زودتر م یرفتم دنبالش. این ای کاش ها این روزها مثل خوره مغزم را م یخورد و صورت گریان او یک لحظه از جلوی چشمم بیرون نم یرفت. محکم به فرمان کو بیدم. صدای آژیر پلیس از پشت سر نگاهم را داخل آئینه کشید. باز از فردا حرف در م یآورند آقای گل از قانون سرپیچی کرد. دوباره نگاهم از درون آئینه رفت سمت پشت سرم. پایم را روی پدال گاز بیشتر فشار دادم و به جهنمی نثار کردم. خسته بودم خسته از تمام توجهاتی که به سمتم میشد و حیران در جست و جوی دختری بودم که حسابی آزرده بودمش. خانواده هام او را در شان من نم یدید و حاجی س لیم مرا سرخود خطاب م یکرد و مادرش یرش را حرام اما نم یفهمید این قلب به معصومیت و خانومی آن دختر قسم میخورد.

با کلافگی پرونده های رو میز را با یک دست پرت زمین کردم و با اخم سمت بهزاد متفکر مقابلم تو پیدم.

-پس این آدمایی که ازشون اینهمه تعریف کردی چه غلطی م یکنن که تا حالا نتونستن پ یداش کنن ؟ ابروی بالا انداخت و کیف چرم دستش را روی مبل کنارش گذاشت و تک دکمه بستهی کتش را باز کرد.

-آروم باش محمد شاهرخ، بقرآن توی کی چند ماهه دیووانم کردی. تو CIN که کار نم یکنن . بهشون سپرده بودم از آلا

خبری بدن یه شیری نی پ یش من دارن.... همه چیت عج یبه. کل

کلات، قلدریات، عاشق یت، حالام که کم مونده مثل مجنون سر به کوه و بیابون بزنی، چرا اردو رو نرفتی؟ درست

اون بازی دوستانه بود...

دستانم را مشت کردم و پشت به او رو به پنجره ایستاده بودم. بهزاد حرف م یزد و من صدایش را نم یشنیدم. نگرانی

وب یخبری از او داشت جانم را میکند. نکند برا یش اتفاقی افتاده باشد؟ نکند.... عصبی چشمانم را بستم. تو کوچ اپی

آلایی. کجایی چشم سیاه من ؟

بوی تند سیگار و مشروب به بین یام م یزد و صدای خف هی بیم موزیک سایکوی پشت سرم، روحم را آزار میداد. صدای خندهی عاطفه را از پشت سر بین آن همه هیاهو به راحتی م یتوانستم تشخیص دهم. خود من هم نمیدانستم دقیقا چه مدت است که دور از میدان رقص، پشت به آنها، زیر تاریک روشن رقص نور، روی کاناپهی قرمز چرمی نشسته بودم و به جام نوشیدنی نیم هی دستم نگاه میکردم. چند مین جام بود که سرم یکشیدم؟ حسابش از دستم در رفته بود. اصلا من آنجا چه میکردم؟ الان م یبایست در آن عمارت سنت ی شمشاد نشسته، خانومی م یکردم.

غمی عظیم به دلم چنگ زد و بغض خفهی این روزهایم را بیشتر کرد.

جام را بالا بردم و یک نفس مابقی محتویات تیز داخلش را نوشیدم. سرم سنگین بود و چشمانم همه چیز را مه گرفته م دیدید. انگار با خودم هم لچ کرده بودم که برای خدمتکار سینی به دست که از مقابلم رد م یشد، دست بالا بردم، این یعنی ل یوانی دیگر. جام را از خدمتکار اتوکشیده گرفتم و خودم را روی کاناپه بالاترک شیدم. چاک لباس ماک سی سبزم کنار رفت و پاهای سفید کشید هام ب یرون زد. با خود فکر کردم اگر او، اینجا م یبود و مرا در این حالت م دیدید چه میشد؟ آنقدر گیج و ب یرمق بودم که حتی ذره های تلاش برای پوشاندن پاهایم نکردم. جام را بالا بردم و جرعه های تلخ دیگر درون دهان زهر ماندم ریختم. در این مدت کم یاد گرفته بودم چطور آتش آن تهمت سوزان را خاموش کنم. باید آنقدر م یخوردم تا صحنهی التماسم به او و باور نشدنش را فراموش کرد. زهر خندی زدم. مگر م یشد فراموشش کرد، ک مرنگش کنم. جام را بالا آوردم و اینبار رو به عاطفه که نگران نگاهم میکرد نشان سلامتی دادم و جرعه های دیگر

نوشیدم. طنز چشمکی حوالهام کرد و خودش را از بازوی پسر ی که داشت دستش را سمت پل ههای متصل به اتاقهای بالا م یکشید، آویزان کرد. امشب قرار بود با که بخوابد؟ آرش، رضا، مسعود! چه فرقی م یکرد؟ باز کفری شدم از سرنوش تی مانند عاطفه که تق دیر برایش رقم زده بود. تقدیر کث یف!

دستی به موهای دم اسب یام زدم و با جام ن یمهپر دستم، یک حرکت از جا برخواستم. دامن بلند ماکسیام زیر پاشن ههای بلند کف شهیم گیر میکرد و از غرق شدن در آن همه ب یوزنی لذت میبرد. تلو تلو خوران خودم را به پل هها رساندم و از نردههای فلزی پهنش گرفتم و خودم را بالا کشیدم. صدای موزیک پشت سرم کمتر م یشد و طعنهای که روی پله از دختر بی حال کنارم خوردم، سرم را به دوران انداخت و حالت تهوع را به جان معد هام .

دوری زدم و از بالای پله صحن هی پی شرویم را که دختر و پسر، ب پیروا اندام خود را با موزیک انفجاری تنظیم م یکردند از نظر گذراندم. انگار امشب در خوردن نوشید نی زیاده روی کرده بودم که حتی توان نگهداشتن جام را هم نداشتم چه برسد روی پای خود ایستادن. مشمئز از آنهمه صدا رو بر گرداندم و باز با کمک نردههای کنار، خودم را بالا کشیدم. دلم آرامش م یخواست، ذرهای سکوت. تا حالا چند بار باغ ستار مهما نی آمده بودم و م یدانستم چندین اتاق بالا الان رزواند برای چه کاری!

با امید اینکه بتوانم اتاقی خالی پیدا کنم، دست روی معدهی تیرک شیدهام گذاشتم و بالاتر رفتم. سالن بالا خلوت بود و تک و توک دختر پسر ی گوشهای را گیر آورده بودند. کمر خمیده با قد مهایی ناتن ظیم جلو م یرفتم و گاه صدای ریز آه و نالهایی که از پشت درهای بسته به گوشم م یرسید، تنفری به جانم میانداخت. به انتهای یتین اتاق که رسیدم ، به امید خالی بودنش دست روی دستگ یره گذاشتم و با درد معدهای که در بدنم پیچید در را با شدت باز کردم. بخت با من یار بود که در اتاق پرنده پرن م یزد و من راحت توانستم در هجوم ناگهانی محت ویات معد هام به بالا، خود را به گوشهی اتاق برسانم، با زانوروی زمین بنشینم و تمام آن مایع زهرماری را بالا آورم. آنقدر عق زدم و بالا آوردم ، که اندامم به

عرشه افتاد. دست به دیوار کنارم زدم و از جا نیمراست برخاستم و خودم را تا تخت بزرگ دونفر هی روب هرویم کشاندم و طاق باز روبه سقف دراز کشیدم. دست روی معدهام داشتم و نم یدانستم چرا اشک داغ از کنار چشمانم میجوشید و تا زیر گوشم میرفت.

داختم با خود چه م یکردم؟ صدای جد یاش وقتی از دکتر زنان م یگفت، باز فضای گوشم را پر کرد و نوای سیلی محکم ی که زیر گوشش خواباندم. باز او با چشمان به خون نشسته چنگ در موهایش داشت و چه ب یرحم شیطان خطابم کرد .

-تو چه طور آدمی هس تی؟... تو ش یطانی، تو خود شیطانی.

یادآوری آنهمه سنگی ن ی حرفش، چشمانم را بست و اشکم را سرازیرتر کرد. نم یدانم

چقدر گذشت که بوی تنش به جان نشست و دستهای مردانه‌های که مرا در آغوش کشید و بلندم کرد. ب یرمق چشم باز کردم و از پشت پرد هی مه‌آلود چشمان خسته‌ام، خود را روی دستان او پی دیدم که سنگین نفس م یکشید و صورت درهمش، غضب همیشه‌اش را به یاد م یآورد. فکر کردم چه رو یای شیرینی و اگر مرده بودم چه جهن می که با او بهشت م یشد. وارد باغ شده بودیم و رسیدن باد خنک فضای باغ با ترکیب عطر مردانه‌اش، هوش یارترم م یکرد. دوباره چشم باز کردم و زیر زبان فقط توانستم اسم او را ناله‌گویان به زبان آوردم.

-محمد شاه‌رخ،...محمد

تقریباً از داختم از هوش م یرفتم و تک صدای او به دور از آنهمه هیاهو به من جان دوباره داد.

-آلا صدامو م یشنوی، نگران نباش من اینجام، دارم م یرمت، نگران نباش.

او حرف م یزد و نگاه نگرانش به دختر ظریف با چهرهی معصوم روی دستانش بود و من در آن عالم فکر م یکردم اگر این رویا نیست و این مرد محمد شاه‌رخ واقع ی است، چطور از آنهمه شوکت و شهرت نترسیده و حالا اینجاست؟ اگر از او عکس و فیل می ب گیرند چه؟ به ماشین بزرگش رسیده بودیم و بص یر همیشه نگران همراهش، با دیدن ما به سمت ماشین م یآمد، دست از جیب ب یرون کشید و سمت در ماشین نگران شتافت. در را برای ما باز کرد و محمد شاه‌رخ با وسواس مرا روی صندلی عقب خواباند. ناخواسته با او چه کرده بودم و با من چه کرد؟ محمد شاه‌رخ خود را از عقب بیرون کشید و با شتاب سمت صندلی راننده پرید. بدون معطلی پشت فرمان نشست و، گاز داد و دنده عقب تا خروج ی باغ انگار پرواز کرد. توفی ک رد تا بص یر سوار شود و با تمام توجه‌اش به عقب ماشین در جاده‌ی تاریک و باریک، باز روی پدال فشرد. تکانه‌های ریز ماشین را متوجه م یشدم و بوی عطر بدنی که هفت‌ها به دنبالش م یگشتم، اما آنقدر ب یرمق بودم که نم یتوانستم عکس‌سالمی نشان دهم. دوباره اشک از گوشهی چشمم پایین چ کید و خیرهی نور زردی شدم که از آن رو ب هرو مستقیم به سمتمان

میآمد. سردم بود و احساس ب یوزنی م یکردم. نور هر لحظه نزد یکتا میشد و صدای گوشخراش لاستیکهای کشیده شدهی آسفالت، همه جا را تاریک ساخت و در یک آن پرت شدم به جسم آلالی چند وقت پیش. آلالی نچندان دور.

چشم که باز کردم سرم آنقدر سبک بود که گویی به آرامشی ابدی رسیده باشم. ماهها بود اینطور راحت و آسوده یک ضرب نخوابیده بودم. به قول فاطمی شده بودم روح شبگرد در آن خانگی سه اتاقی جدید. صدایی دلنشین گوشم را نوازش م یداد. چشم چرخاندم داخل اتاق که از ت میزی برق میزد. پرد هی گران قیمت و یک دست مبل راحتی مخمل داخلش، لوکس و مدرن چیده شده بود و دیوار مقابلم سرتاسر شیشه رو به بیرون، کنجکاو یام را تحریک م یکرد. نا خواسته از تخت بلند شدم و سمت دیوار شیشههای که در بزرگ کنارش باز بود کشیده شدم و با دیدن آبی آب در چند ک یلومتر دورت ر از خانه لبخندم از هم شکفت. آب در یا با سروصدا به قلوه سنگهای ریز ساحل م یخورد و ترغ بیم میگرد مثل هربار که دریا را م دیدم با پای برهنه داخلش کشیده شوم. من شمال چه میگردم؟ با همان حس خوش برگشتم و چرخه داخل اتاق زدم. یعنی من کجا بودم؟ آخرین چیزی که یادم بود، هاله ای از مه و نور زرد رنگی بود که با صدای بوق ممتد درون گوشم زوزه م یکشید و... با یادآوری چهرهی محمدشاهرخ انگار قلبم ایستاد. خودم هم ایستادم و دستم را به لبهی دراور گردوی کنارم زدم. واقعا دیشب داخل آغوش او از مهمانی بیرون آمده بودم یا آنقدر حالم بد بود که رویا

میدیدم؟ نگاهم افتاد به دختر داخل آیینهی مقابلم. به سرتاپایم نگاه انداختم. دیشب تصادف نکرده بودیم؟ دریغ از یک خراش! دامن بلند پلیس هی دانه اناری با شوم یز سفیدی که داخلش زده شده بود خاص و دخترانه به تنم نشسته بود. من کجا بودم؟ این لباس های زنانه؟ دستی به موهای وز شد هی روی سرم کشیدم و تا حدی آنها را به صافی رساندم. سمت در اتا قی رفتم که گوشهی آنجا نیمه باز تاریک بود. در را هل دادم و با دست کشیدن روی دیوار کنارم در آن تاریکی به دنبال ک لید برق گشتم و موفق شدم. با روشنای ی اتاق، چندین رکال از کت و شلوار و لباسهای ورزشی و کفش.. لوازم مردانه جلوی چشمم ظاهر شد. بوی آشنایی داشت. بوی لعنتی که ماهها از فراغش آب م یشدم و اخم به ابرونم یآوردم. گویی سطل آبی جوش از فرق سرم سرازیر شده باشد تمام بدنم از نوک پا تا فرق سر داغ شد. ترس تمام وجودم را گرفت. این دل آتش گرفته از فراقش نه توان رویایی با او را داشت و نه میخواست که اگر م یخواستیم شبانه بی نام و نشان با فاطمی اسباب کشی نم یکردیم به محلهای دورتر از آنجا. دستم را از جلوی دهانم برداشتم و خواستم سریع از اتاق بیرون بزنم، بندو بساطم را جمع کنم و زودتر از هرجایی که از او نام و نشان یاست بگریزم که چشمم افتاد به لباس سبز شبم که خاکی و گ لی داخل مشمایی س یاه مچاله شده بود. یاد شب اعترافش و تعویض لباس شبم توسط او نفسم را بند کرد. این پسر حتما تک تک اعضا ی بدنم را از حفظ است. لبم را گزیدم و با بسته و باز کردن چشمهایم سعی

کردم به این مورد فکر نکنم. نگاهم رفت باز سمت لباس شبنم. آهی خفه کشیدم و در دل گور بابای لباس گفتم و از اتاق لباسها بیرون زدم که همزمان در اصلی اتاق باز شد و هر یک چهارشان ه و مردانه‌ی او از در بیرون زد. برای یک لحظه انگار نفسم حبس شده باشد فراموش کردم، دمی هم هست. مثل همیشه مرتب و هفت تیغه اما صورتی جدی داخل اتاق شد. انگار دور یام برایش ساخته بود که تیشرت تنش اینطور بدنا عضل‌های ورزشکاریش را نشان میداد. کنار پیشانی‌اش زخم شده بود و به کبودی می‌زد. قلبم تند می‌کوبید و اصلاً نمی‌دانستم بعد از آن رین دیدارمان ورد و بدل شدن آن حرفها حالا باید چطور با او رفتار کنم؟ ب‌یاراده افتادم به جان گوشی ناخن شستم و نامحسوس با دست روی دامنم با او ور می‌رفتم و منتظر ماندم تا اول عکسالعمل او را ببینم. دو دستش را داخل شلواری‌اش کرده بود و اخم ریز روی صورتش مرا می‌برد به ماهها پیش. چقدر گذشت که خوددار در مقابلش ایستاده بودم، نفهمیدم. آه بلندی کشید. سرش را چندبار تکان داد و بدون اینکه نگاهم کند پشت به من بطرف در رفت.

-بیا پایین یه چیزی بخور لنگ ظهر شده، حتما گشهای!

گفت و از اتاق بیرون رفت و من جان‌کندم تا بدن سس‌تام را تا روی تخت برسانم و لب‌های آن بنشینم. خدایا ماهها دلگیر از او خودم را پنهان کرده بودم و هر روز میسوختم از فراق و دوری‌اش و حالا، حالا چرا باز پیدایش شده بود؟ چرا برگشته بود؟ چه میخواست از آلالی نیمه‌جان خسته؟ چشمانم را برای لحظ‌های بستم. خدایا کمک کن! این دختر خیلی ضعیف بود، در برابر آن نگاهها، رنگ‌چشمها و بوی عطرش زود دلش می‌لرزید. خدایا کمک کن.

باش نیدن اسمم از زبان او چشمانم را باز کردم و معده‌ام تیرک‌شید از حجم استرس وارد شده به جانم. هنوز هم زیبا اسمم را صدا می‌زد.

از پله‌های سنگفرش سالن بی‌آمدم و خودم را داخل سالنی بزرگ سرتاسر شیشه دیدم که از همانجا هم می‌شد، دریا و آلاچیق و درختان اطراف ویلا را دید. صدایش از پشت سر آمد.

-بشین چ‌ایتوب یارم.

اشاره‌اش به میز صبحانه‌ی مفصل مقابل بود و خودش با ظرفی از کره و پنیر سمت می‌رفت. دلم میخواست لجبازی کنم و دوباره به اتاقم برگردم اما دیدن آن میز رنگی و بوی نان تازه، سخت اشتهایم را تحریک می‌کرد. معده‌ام می‌سوخت و نمی‌دانستم چیزی داخلش پیدا نمی‌شود. از کنارم رد شد و استکان چایی خوش‌رنگ را روی میز گذاشت.

-هنوز که ایستادی؟

مطیع سمت م یزرفتم و خودم را روی صندلی انداختم. گوربابای همه چیز، صبحانه را م یخوردم و از آن قتلگاه بیرون م یزدم. خودش صندلی مقابلم را کشید و درحال نشستن لقمه‌های کوچک از نان برشته را داخل دهانش گذاشت. نگاهش رفت سمت شال سیاهی که از قصد روی موهای بازم انداخته بودم. اخمش بیشتر شد. دلم خنک شد و اشتهايم بازتر. باید حساب کار دستش م یامد و فکر نم یکرد مثل قبل خبر یاست! آلا ماهها قبل مرده بود! اولین لقمه را قورت دادم، گلویم آنقدر خشک بود که فکر کردم، لقمه در گلویم خواهد چسبید و حتما خفه خواهم شد. سریع استکان چای یام را برداشتم و قلی از آن خوردم. اینطوری بهتر شد. هنوز استکان چایی را در دست داشتم که در سالن باز شد و چهره‌ی آشنای ب صیر با سر پایین داخل گشت. به سرفه افتادم، استکان در دست من و دستگیره‌ی در، در دست او خشک شد. دستش از آرنج داخل کج بود و با بانندی دور گردنش آویزان. کنار ابرویش هم خراش برداشته بود. انگار محمد شاهرخ مع ن ی نگاه خ یرهام را خوب درک م یکرد.

-بص یر طرف ماس.

صورتش را سمت او گرفت و همانطور از پشت م یز بلند شد.

-....با این حال بت گفتم لازم نیس ماشی ن و بیری تع میرگاه.

بصیر نگاه از ما گرفت و با اخم ریزی سعی داشت سمت ما نگاه نیندازد. هر چه بود او هم از سلیم ها بود و حتما از من خوشش نم یامد. منظورش از اینکه طرف ماست چه بود؟ پلاستیک دست بصیر را گرفت و هر دو باهم با بحث ما شین وارد آشپزخانه شدند. صدای محمد شاهرخ از همانجا هم میآمد. مخاطبش من بودم.

-خدا رحم کرد زود پی چیدم سمت خاکی،...یه ور ما شین کامل رفت و دست بص یر اینطوری.

فکر تصادف دیشب مو به تنم سیخ م یکرد. تعارف محمد شاهرخ به بصیر اثر نکرد و او ترجیح داد تنها داخل آشپزخانه آب میوه‌اش را بنوشد. محمد شاهرخ دوباره سر جای ش برگشت و شروع کرد به درست کردن لقمه‌های درشت از زیتون و پن یر ونگ اهم را از او م یدزدیم و حالا با بودن بص یر معذب تر هم شده بودم. با استکان چای یام مشغول بودم که لقمه‌ی دستش مقابلم گرفته شد. نگاهم بین لقمه و دست درازشده و صورتش چرخید. مثلاً که چی اینکارها؟ خدایا قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟

-بگیر..دیگه لاغرتر از این فکر نکنم امکان داشته باشه. تمام استخوانات ب یرون زده.

فکر م رفت پی دیشب و تعویض لباسم. لب گ زیدم و مردد لقمه ی دستش را گرفتم و درجا داخل بشقاب مقابلم گذاشتم که از دید چشمان تیز بینش دور نماند. دوباره استکان چای یام را پ یش

کشیدم. سرش را تکان ی داد و در سکوت مشغول خوردن شد. او هم فهمیده بود این تو بم یری از آن تو بم یری ها نیست! صدای لرزگوشی کنارم و دیدن اسم فاطمی روی آن آهم را بلند کرد. اصلا فراموش کرده بود به او خبر حالم را بدهم. از دیروز بی خبرم بود و حتما فحشکشم م یکرد. محمدشاهرخ استکان چای یاش را به لب نزدیک م یکرد و و میدیدم زیر چش می به اسم افتاده روی گوشیهام خیره است. تلفن را وصل کردم و ما بین غرغرای فاطمی آرام و شمرده گفتم «تا شب برمیگردم بهت توی یح میدم. فعلا.» تلفن را قطع کردم و با سر انگشتانم پیشان یام را فشردم.

-ماشین تا فردا آماده میشه!

سر بلند کردم و مست ق یم سمت صورت ب یخ یالش که چایی م ینوشی د چشم انداختم. خب که چی؟ اما سوالی مه متر بود که ذهنم را مدام آزار م یداد.

-منو از کجا پیدا کردی؟ شان

-ههائیش را بالا انداخت. -

-سخت بود اما بالاخره شد.

ابروی برایم پراند و فاتح نگاهم کرد. اصلا دوست نداشتم بپرسم که چرا؟ دنبالم بودی که چه؟ که آخرش چه شود؟ با مکث نگاهم را از صورتش گرفتم، صندل یام را عقب کشیدم و با برداشتن تلفنم از پشت م یز بلند شدم.

-بیشتر از این مزاحم ن میشم خودم یه جور ی برم یگردم.

پشتم را به او کردم و مقصدم سمت اتاقی بود که صبح آنجا چشم باز کردم. باید هر چه زودتر از آنجا دور میشدم.

-خودم م یرم یع نی چی؟ صبر م یکنی صبح همه با هم برم یگردیم.

لحن دستور یاش را اصلا دوست نداشتم. با آن خاری از هم جدا شده بودیم و حالا بعد از چند ماه برگشته بود و طلبکارانه حرف م یزد. دردت چه بود محمد شاهرخ سل یم؟ دلم میخواست ناد یدههاش بگیرم. بدون جواب همانطور راهم را گرفتم و اولین پله را بالا رفتم. انگار آتشش زده باشند با شدت از پست م یز بلند شد. حتما م یدانست این دختر سرت قتر و لجبازتر از این حرفهاست.

منتظر نشدم و همانطور برگشتم سمت پلهها که باز صدای عص ب یاش ریتم قلبم را تند کرد. اینبار از پلهها بالا آمد و درست مقابلم ایستاد.

من چند ماه در به در دنبالت نگشتم که این بشه جوابم، تو این چند ماه چه غلطی م یکردی هان؟ هرشب هر روز تو

کدوم مهمونی ول م یخوردی؟ گور بابای محمدشاهرخ کرده، اگه دیشب سر وقت ن م ی رسیدم و از اون خراب شده ن م یکشیدمت ب یرون معلوم نبود خوراک کدوم بیناموسی میشدی! پیش خودت چی فکر کردی شبونه از خونم زدی ب یرون؟ بی نام و نشون اسباب کثی کردی، فکر کردی ن م یتونم پیدات کنم؟ الان جلوم وایستی که حرفی باهات ندارم؟

تقریبا داد میزد و انگار داشت عقد ههای چند ماهاش را سرم هوار میکشید. اخم غلیظش مرا میترساند و لعنت به دلی که از این همه نزدیکی هنوز م یلرزید. بعد از چند ماه مرا در بد وضعیتی دیده بود و خبر نداشت مهمون یهای بیگانه شبانه بهانهای بود برای مرحم این دل زخم خورده و فراموشی خی لی چیزها که او جز کوچکی از آن بود.

-چیزایی که باید م یش نیدم و شنیدم. الان بعد چند ماه زنده کردن اون حرفها چه فایده داره؟ من اون آلائی چند ماه پیش ن یستم. دیگه نه حوصله شو دارم و نه اعصابشو..... من برم یگردم تهران.

قصه رد شدن از کنارش را داشتم که باز سمتم خیز برداشت.

-حتما با یکی از حروم لقمههای دیشبی آره؟ فکر کردی اونقدر ب یکس و کار شدی که هر غلطی بخوای بتونی بک نی؟

واقعا عصبانی بود و نفسهایش تند و کفری میزد و حال یش نبود چه میگفت. یک دستش را روی نرده مشت کرده بود و با دست دیگرش سمت نشانه گرفته بود. عص بی یکه به قاضی م یرفت. درکش نم یکردم. اصلا نم یفه میدم. به یاد دو ماه قبل ی افتادم که بالاخره ن یر عمه را پیدا کرده بودم اما دیر، خیلی دیر. آنقدر دیر که حتی فرصت نشد از او بپرسم چرا؟ یاد آن شیونها و ربان س یا هی که دور قاب عکسش کج گرفته شده بود بغضم را سن گین کرد. هنوز عص بی مقابلم خ یره نگاه م یکرد.

-م یدونم ب یکس و کارم، لازم نبود بم یادآوری کنی. بهتر به شمام یادآوری کنم الان چند ماهه دیگه چیزی ب ین ما ن یس. چند ماه! زندگی هر کس به خودش مربوطه.

با مک ثی کوتاه او را پس زدم و از چند پل هی دیگر بالا رفتم. او چه میدانست این چند ماه جدا از فراقی که از او کشیده بودم و خاطراتی که بند به بند استخوانهایم را میسوزاند چه کشیده بودم. دستش که روی شان هام نشست و مرا طرف خودش برگرداند بدنم را یخ کرد.

-مثل اینکه توام خی لی چیزها یادت رفته؟ یادت رفته ت وزن منی؟

صدایش بلند بود و پروایی نداشت از بودن بصیر در آن نزدیکی. حتم داشتم او هم شنیده باشد. چشمم رفت روی او که استکان دستش را روی م یز گذاشت و از آشپزخانه ب یرون زد و خطاب به محمدشاهرخ بدون نگاه سمت در ورودی پا تند کرد.

-من میرم تو محوطه یه دوری بزمنم.

لبم را گاز گرفتم و اینطور میم مالک یت زبان او، آب یخ از گردنم چکاند. بدون نگاه به بص یر هنوز پر غیظ مقابلم منتظر بود. جسارت به تارچ رفته از چشمهای هفت رنگش را جمع کردم و زل زدم داخل آنها.

-با کدوم شرع و قانون؟

پلهای به سمتش پا بین رفتم.

-مثل اینکه توام یادت رفته با یه دکتر زنان م یشه خیلی چ یزا رو عوض کرد.

خیره، دندا نهایش را بهم م یساید و پیشان یش به عرق نشسته بود. انگار او هم پرت شد به آن عصر بارانی کذایی در ارتفاع آن برج. از فرصت استفاده کردم. پوزخندی معنادار سمتش زدم و به طرف اتاق بالای پلهها تقریبا دویدم. خودم را داخل اتاق انداختم و تک هام را به در زدم. ن م یتوانستم آن همه عذاب را اینهمه راحت ببخشم. اگر م یخواستم هم نمیشد، نه حالا که...

چشمم به در اتاق لباس افتاد. آنجا باید چیزی پیدا م یکردم تا تهران مرا بپوشاند. هنوز وارد اتاق لباسها نشده در اتاق اصلی کنار رفت و محمدشاهرخ بدون اجازه داخل اتاق شد. دستم روی دستگیرهی اتاق لباس خشک شد. صورتش هنوز اخم داشت و سعی داشت آرا متر باشد.

-باید هر دو مون آرو متر باشیم آلا. تو این چند وقت برای پیدا کردند خیلی اذیت شدم، فکر و خ یالم که نگم برات.. باید آروم بشینیم صحبت ک نیم..

هنوز نگاهش م یکردم و او سر پایین کلافه سعی داشت توج بهم کند.

-قبول دارم اتفاقات گذشته و چیزایی که بین ما رد و بدل شد این کینه روز یاد کنه اما تا کی آلا؟ بزار تو آرامش حرف بزنیم.

نگاهش به من بود و مدام در ذهنم م یگفتم چرا حالا محمدشاهرخ؟ چرا حالا؟

قدمی پیش آمد تا حرف بزند اما صدای زنگ تلفنش او را متوقف کرد. گوشی را از داخل جیبش برداشت و با دیدن اسم روی آن ب یمعطی وصل کرد.

-جانم مامان.

با یادآوری چشمهای پر اشک طاهره خانم و نفری نهایش آه کشیدم و با پایین دادن دستگیرهی در مقابلم وارد اتاق لباس شدم و بین کوهی از لبا سهای مقابلم دنبال چیزی م یگشتم تا با حکم مانتو مرا تا تهران برساند. صدایش از پشت در م یآمد.

-باشه میگم ویلا رو آماده کنن... آره مرگ عزی ز سخته... باشه شمام به خانم عنبران سلام برسونید.

یک لحظه دستم متوقف شد. خانم عنبران؟ چقدر این روزها این فامیلی را زیاد م یشنیدم. با یادآوری نبات و چشمهای متعجب و زیبایش انگار کسی گلویم را بفشرد دست روی گلویم گذاشتم. حتی با اسمش هم نفس کم میآوردم. صدای قدم هایش از پشت سر آمد. وارد اتاق شد و منگ به حرکات من نگاه م یکرد.

-اینم یه دلیل که زودتر برگردم تهران. دارم دنبال یه چیزی میگردم، از بین رگال

بلوز سفید بلندی ب یرون کشیدم و مقابلم گرفتم.

-برام حکم مانتو داشته باشه.

-مامان اینا الان نم یان که، فردا صبح قراره راه بیفتن.. درضمن تو ای ن اتاق فقط لباسای منه.. چند تا اتاق اونور از لباسای نی لی هس، لباسای تنتم از اونجا برداشتم. چند هفته پیش اینجا بودن.

طاهره خانم با عروس آینده‌اش قرار بود برای سبک شدن روحیه، آنجا بیایند و هر چه زودتر باید دور میشد این دختر ب یکس و کار بینام و نشان از آنجا. ب توجه لباس سفید را از جا لباسی ب بیرون کشیدم و روی دست انداختمش و از اتاق ب بیرون زدم. حالا دنبال چیزی بودم که موهای دورم را جمع کند.

-تو چته آلا چقدر عوض شدی. این اون دختری نیس که م یشناختم.

بغض داشتم. درد داشتم، قلبم درد م یکرد. به اندازه‌ی غم سنگینی که این روزها تحمل م یکردم. بیزار بودم از این آلالی خونسرد، آلالی ب بیروح. اما جبر ب یعدال تترین ناعادلانه‌ی دنیاس.

-همهی آدمایه روز عوض میشن... از گذشتشون درس م یگیرن.

ب یخیال بستن موهایم شدم. رفتم سمت لباس که اینبار صدای تلفن من بلند شد. درست روی دراور کنار او. نگاهش خشک به صفحه‌ی موبایل بود و وقتی گوشی را برداشتم فهمیدم نگاه خیره‌اش و آن اخم غلیظ بخاطر اسم نیما سلیمی هست که روی گوش یام افتاده. تنها سلیمی که در آن چند ماه، گاه و ب یگاه با او در ارتباط بودم و در پیدا کردن حقیقت یک جورایی کمکم کرد. روزی باکینه از من خواستگاری کرده بود و ماهها بعد گله و فراقش را از نامزدی نیلی پیش من م یآورد. انگار هر دو یک درد مشترک داشتیم و میان این شلوغ بازار زندگی حالا بیشتر به حرفهایم فکر م یکرد و همین که نقاشی تابلوهایش را به اتمام م یرساند و آرامتر بود انگار کمکم داشت با دنیا ییش آشتی م یکرد و همین برای نجاتش کافی بود. زیر نگاههای مرموز و صورت قرمز او صحبت کردن سخت بود. گوشی را وصل کردم. او لین چی یزی که گفت، آهم را بلند کرد. کاش همهی اینها کابوسی ب ییش نبود.

-یادت نرفته که آخر هفته باید بری آزمایش؟

زیر چشمی از محمدشاهرخ فاصله گرفتم و افتادم به جان باز کردن دکمه‌های لباس سفید روی تخت. کالی حرف از او و فاطمی گرفتم تا رضا شدم به دادن آزمایش.

-آره م یدونم تاریخش برای آخر هفته هاس. مرسی از یادآوریت.

-خوبه آدم تک لیفش با خودش مشخص بشه.

حرفهای خودم را به خودم تحویل م یداد. حالا مثل قبل از او کینه‌های نداشتم و م یدانستم روح او هم اسیر کینه‌ها و عقده‌های گذشته‌ی سوری شده. ذات نیما بد نبود و کاش بیشتر به کسانی که دوستش داشتند فکر م یکرد مثل

محمدشاهرخ مثل نسیرینی که هنوز هیچ وقت نتوانست او را بعنوان اولین عشقش فراموش کند. به او گفتم باید قطع کنم و در جواب مراقب خودت باش او، زیر چشمی سمت محمدشاهرخ نگاه کردم و با ب یح می تمام لب زدم.

-منم همینطور.

منتظر جوابش نشدم و تلفن را قطع کردم. تمام وجودم فریاد میزد که همان چیزی که دوست داشتم برداشتش شده که اینطور با رگ ورم کرده کلافه با پوزخند چند بار دور دهانش دست کشید و دستی داخل موهایش برد.

-جالبه! چند ماهه تموم کل سوراخ موشای این شهر و گشتم غافل از اینکه زیر ب یخ گوش خودم با پسر عموم. ...

حرفش را ادامه نداد و بجایش پوزخندی اعصاب خورد کن تحویل داد. در سکوت جلوی آینه ایستادم و تمام سع یام این بود چشم از او بدزدم و لرز بدنم آشکار نشود. صدایش ب یخ گوشم نفسم را تنگ کرد.

-چرا یه جور ی رفتار م یکنی که در موردت او ن ی که نباید فکر کنم؟ چرا؟ وقت

ضعف و سس تی نبود. مقابله برگشتم و قد علم کردم.

-تو قبلا در مورد من فکراتو کردی، حرفاتم زدی، دیگه برام اهمیتی نداره چه فکری در موردم بکنی محمد شاهرخ سلیم.

این را با غ یظ گفتم و رفتم سمت پوشیدن لباس سفید. وقت رفتن بود. هنوز یک آستین به دست نکرده مثل گریزی آت ش ی سمتم حمله کرد و لباس را از دستم چنگ زد. چشمان سرخش را بطرفم گرفت و با همان لباس سمتم اشاره کرد.

-تو م یخوای منو خل کنی نه؟ هیچ گوری ن م یری. همینجا م یمونی تا تکلیف جفتمون معلوم بشه.

زیر نگاه مبهوتم لباس را پرت روی زمین کرد و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد و در اتاق را محکم بهم کوبید. هاج و واج در جا تکانی خوردم و دیگر افسار آنهمه بغض مخفی و سیل پشت پلکهایم از دستم رها شد و رفت.

رو به دریای در حال غروب روی ش نهایی ساحل نشسته بودم و زان وی غم بغل گرفته بودم. چند ساعتی میشد که نه از او و نه از بص یر خبری نبود. تنها پیرمرد پ یرزنی که در ساختمان ابتدای باغ زندگی میکردند جنبندگی آنجا محسوب م

یشدند. بعد از آنطور رفتنش آنقدر گریه کرده بودم که چشمانم ورم کرده سرخ و بی فروخ حالا خیره به ته دریایی بود و پایانی نداشت. باد نسبتا سرد بود و موهای رقصان کنارم بیشتر کلافهام میکرد. حسم دق یقاش بیه دو سه ماه پ یش بود

که برای بار چندم سردرگم راه آن عمارت را پشیم گرفتیم. ناامید رفتم اما وقتی وارد کوچه شدم، چند ماشین لوکس پشت سر هم وارد باغ شدند. دس تهای کولهام را بیشتر چسبیدم و قد مهام را تندتر کردم. در باغ باز بود و همزمان کسانی بودند که داخل آن در رفت و آمد جولان میدادند. از فرصت استفاده کردم و پا داخل خانه گذاشتم. از داخل ساختمان مقابل صدای قرآن میآمد و چند زن و مرد شیک و س یاه پوش وارد ساختمان شدند. دوزن شان ههای پیرزنی که دستکش تور داشت و کلاه سیاه داشت را گرفته بودند و او را داخل ساختمان هدایت م یکردند.

-دخترم اینجا کاری داری؟

تکائی ریز خوردم و سمت صدا برگشتم. مردی میانسال و چهارشانه نگاهم میکرد. او هم س یاه پوشیده بود و در آن سن زیادی خوشت یپ و جذاب م یزد. من منی کردم و مقنعهام را مرتب جلوتر کشیدم و سمتش برگشتم.

-من دنبال عمهام اومدم. انگار تو این خونه کار میکنی.

مرد اخمهایش را در هم کرد. داشت فکر م یکرد.

-نیر، اسم عمم نیره.

نگاه مرد خیره سرتاپا یم را کاوید و زیر لب اسم نیر را آرام تکرار کرد.

-اما اینجا یه خدمتکار داره اونم مش رضاس.

لبم را گاز گرفتم. دلم ن میخواست هیچ کدام از حرفهای سوری راست باشد. ح تی فکر کردن به حرفهای آن زن احمق به خندهام م یانداخت. کامل سمتش برگشتم.

-آقا بی نید...

همان لحظه در ساختمان باز شد و با آمدن زنی آشنا به بیرون انگار دهانم قفل شده باشد فقط نگاه کردم. آشنا بود، خی لی آشنا.. او هم مرا دید و متفکر بین من و مرد نگاه رد و بدل م یکرد. اصلا دوس نداشتم اینجا و در این لحظه با این آدمها روبه رو شوم. او هم سرتا سیاه پوشیده بود و با لبخندی نامزون سمتم م یآمد. مرد پیش دس تی کرد و از روی قلوبه سن گهای حیاط بطرفش رفت.

-این دختر خانم میگه اومده دنبال عمش. تو اینجا خدمتکار نیر م یشناسی مریم ؟ نگاه مریم خانم از روی مرد نشست روی صورت من .شاید باید یک وقت دیگرم یامدم.

کولهام را از شانها پ این دادم و با « ببخش یدی،بعدا برم یگردم». خواستم از آنها دور شوم.

-ما اینجا خدمتکار نی ر نداریم...این خونه یه نیر داشت که..

در ساختمان دوباره باز شد و نگاه ناباورم افتاد به عکس بزرگ نیر عمه که بالای مجلس روی میزی پر از شمع گذاشته شده بود و نواری س یاه در گوشه اش دلم را هری پ این ریخت. بی توجه به نگاه خیر هی زن و مرد مقابلم سمت در چند قدم برداشتم و با دست قاب بزرگ عمه را نشان دادم.

-نیر عمه،ن یر...ن یر عمه.

یکهو نفهمیدم و دن یا پیش چشمانم به سیا هی رفت.

سردی آب به پاهایم خورد و مرا از آن روز شوم پرت حال کرد.چه فرقی داشت ،وضعیت الانم هم چندان تعری فی نبود.لرز به جانم افتاده بود و بیاراده زانوهایم را بیشتر بغل کردم تا باز باز یچی آب سرد موج روی ش نها نشوند.ملافهای گرم دورم انداخته شد و صدای نچندان مهربانش در گوشم پی چید.

-اینجا نشستن چیزی و درست نم یکنه جز اینکه سرما بخوری.

آهی کوتاه کشید.

-آخرین بار یام که بیخبر رفتی سرماخورده بودی یادته؟

سمتش نگاه کردم .روز تا شبم با رویای او سر میشد و شبها وقتی خسته از آن باشگاه کوف تی میامدم تا صبح او بود و آتش خاطراتش.حالا کنارم نشسته بود و بسوزد پدر تقدیر که هیچ وقت با من راه نیامد.کلی حرف و گله داخل قلبم تلنبار شده بود به اندازهی تمام غصههایی که یه عاشق از فراق یا رب یوفایش میتوانست داشته باشد اما حالا و در این شرایط فقط توانستم لجبازانه خواست هام را تکرار کنم.صدای باد و غرش دریا مجبورمان م یکرد بلندتر حرف بز نیم.

-م یخوام برگردم تهران.

پوفی کشید و متواضعانه روی شن ماس هها نشست.

-خی لی فرق کردی با اون دختری که م یشناختم.

-اون دختر تو کشتی، اون آلا مرد.

از حاضر جوابیم کفری شده بود. راست م یگفت حالا فرق کرده بودم همه چیز فرق کرده بود. مردد بود حرفش را بزند. کلافه قلوه سنگی را پرت دریا کرد.

-تو و نیما.. یع نی ..نیما و تو...

خوب م یدانستم قرار بود چه بشنوم. ماهرانه توانسته بودم او را نسبت به ن یما حساس کنم. خیلی ب یربط جوابش را دادم.

-کی قراره مراسم نامزدی بگیری؟ تو مجلهها خوندم ..بالاخره طاهره خانوم به آرزوی م یرسه.

پوزخندی زد م و صورتم را سمت دریا گرفتم.

-خوبه حداقل از مجل هها دنبال م یکردی ام یدوار شدم.

سنگی دیگر پرت دریا ی نا آرام مقابلش کرد.

-هر چی هس نشخوار ذهن خود این مجل ههای سبز هم چین خبری نیس.

ابروی بالا انداختم و در دل گفتم بالاخره که چی ،بالاخره که خبرش میشود.

-از زیر جواب سوالم در رفتی.

-این تو بودی که نیما رو وارد بازی کردی.

-بس کن آلا... من قبول دارم اتفاقات قبل خوب پیش نرفت اما نباید میزاشتی میرف تی، الانم اینجام که بگم من هستم من بت قول میدم...

باوحشت از آنچه که قرار بود بشنوم دست روی دو گوشم گذاشتم و از جا بالا پریدم. نباید میگفت و نباید م

یشنیدم. اگر حرف ب قیه درست بود و جواب آزمای ش آخر هفته مثبت دیگر ناپی نداشتم برای دل کندن دوباره از

او تمام وجودم حریص بود برای لمس آغوش و های های گریستن اما ترس، ترس دوباره دل دادن و وابستگی بدتری ن احساس آن لحظه‌هایم بود.

نم یخوام بشنوم، هی چی نم یخوام بشنوم.

ش را بالاتر ببرد.

کفری از جا بلند شد. باد شدیدتر م یوزید و حالا مجبور بود صدای

نم یفهممت.. چشات ی ه چیز دیگه میگه و هنوز اینقدر نفهم نشدم که نشناستمت. آلا من تو رو بیشتر از خودت بلدم..

-آره بلد بودی که...

حرفهایم را خوردم. چقدر کین های بودم و تا حالا نم یدانستم. چرا دلم آرام نمیگرفت؟ چرا این باد سرد آتش وجودم را کم ن م یکرد؟ جلو رفتم و با فشار روی س ینهاش او را به عقب هل دادم.

-برو! برو دنبال زندگی ت. واسه چی دوباره برگشتی؟ چرا ن میزاری زندگ یمو بکنم؟ چی از جونم میخوای؟ جلوتر آمد. باز صورتش سرخ شده بود و دندا نهایش قفل به هم. با دست به بغل جایی نامعلوم اشاره کرد.

-زندگی تو اون پسره ن یماس؟ آره؟

-آره آره. وقتی بخاطر اون کشیدی کنار بای د فکر اینجا را م یکردی. میخوام باش ازدواج کنم. دست از سرم بردار.

دستش را دیدم که در هوا بلند شد. تر سیده چشمانم را بستم و در خودم جمع شدم. هر لحظه منتظر سوزشی از صورتم بودم. چقدر گذشت که چشمانم پر ترسم را باز کردم و او را مقابلم از فرط عصبانیت لرزان دیدم. دستش در هوا مشت شده بود و رگ گردنش انگار در حال ترکیدن نبض م یزد.

-حرف آخرته؟

همان لحظه بص یر با ماشین وارد باغ شد و در نزدی کی ما نگه داشت. تمام خشم و نفرت و کینه و سردرگم یام را در چشمانم ریختم و خیره در چشمهایش زل زدم. خدایا به من قدرت بده.

-حرف آخرمه.

پشت گردنش دست کشید. لبهایش را چندبار جوید و بدون نگاه از من از کنارم گذشت.

-آماده شو، برم یگرديم تهران.

بوی عطرش از دماغم دور شد و اش کهایم چه غریبانه از پشت پل کهای بستهام ریختند.

تمام مس یر تا تهران سکوت بود و سکوت. آنقدر تح قیرش کرده بودم و او آنقدر شوک زده ی رفتارم بعد آنهمه سختی پیدا کردم بود که با غیظ فقط به جاده چشم بدوزد و متوجه بودم چند باری غلیظ به ماسک ب یتفاوت و ج دیام نگاه کرد. او م یراند و انگار هم ین دیروز بود حقایق زندگی یام ب ین تمام احساسات خف هام به او، آوار شده بود روی سرم و عاجزتر از هر لحظه ی زندگی یام سکوت کرده بودم و باز هم سکوت. نیم ساعتی میشد که مریم خانم بالای سرم خفه م یگریست و زنی مدام او را دلدار ی میداد. بیهوش روی تخت درازک شیده بودم و درد سوزنی داخل رگ دستم پیچیده بود و جراعت نداشتم چشمانم را باز کنم. از میان نال ههای خفه ی مریم خانه چ یزه ای نامفهوم ی م یشنیدم که مردی کلافه وارد اتاق شد.

-بیشتر یا رفتن سمت رستوران، عمو رو هم با سمد راهی کردم. به خودت ب یا مریم جان، ما مثلا میزبانیم بهتره بریم.

-بریم، بریم محسن جان، تو هنوز باور نکردی، باور نکردی بالاخره خدا صدای التماساموش نید، زجه هامو... نگفتم بت نگفتم محسن جان. همون شب مهمونی خونه حاج آقا سلیم به چیزی افتاد تو قلبم، ب ین چقدرش بیه طیبه خواهرمه.

باز صدای گری هاش و باز پ یچی که از استرس داخل معدهام شد. عکس ن یر عمه با ریان سیاه و ترس از واقعی تهای زندگی یام جانم را به لب آورد و نفس برید و ن یر عمه گویان یهو سر از بالشت بلند کردم. انگار مرور صحن ههایی که چند ساعت پیش م یدیدم کابوس بود و کاش با پریدنم از خواب تمام میشد. هر سه نفر سمتم سر چرخاندند و مری م خانم زودتر از بقیه سمتم خیز برداشت.

-بهتری فدات شم؟ بهتری؟

سفیدی چشمانش به سرخی م یزدول بهایش از فرط بغض هنوز میلرزید. زنی مس نتر با آه از پشت دست روی شان ههایش گذاشت و او را از تختم دور کرد. آقا محسن کمی آنطرفتر کنار در ایستاده بود و آرام فقط تماشا م یکرد.

-بیا خانوم جان ب یا، بخدا بعد بیست چهار پنج سال عیوبم بود صبرش سرم یومد دیگه.

منگ نگاهشان م یکردم و فقط عکس ریان زدهی نیر عمه بود که مدام جلوی چشمم رژه میرفت و بغضم را بیشتر زن سر دی بود اما عمهام بود هم خونم. تنها هم خونم. صدای فریاد مریم خانم که سمت کیفش رفت و دفتری را به سمت اقا محسن گرفت مبهوتم کرد.

- چرا کاری نم یکنی محسن هان؟ مگه نخون دی؟ مگه دفتر نیرو نخوندی؟ نم بیخشمتم ن یر بخدا نم بیخشم.
جلوی پای شوهرش دو زانو روی زمین افتاد و دفتر را به بغل چسباند و های هایش بیشت ر شد. زنی که دخترش رقیب عشقیام بود چه ارتباطی با عمهام داشت که حالا بعد از مرگش او را حلال نم یکرد؟ محسن سمت مریم خانم رفت و از شانهای لرزانش گرفت. از حرفهایشان سر درن میآوردم، چرا باید آنجا م بیبوم وقتی آن عکس بزرگ را آنطور وسط حال دیدم. شاید اشتباه دیدم، ب اید میرفتم و از نزدیک با چشم ه ای خودم باز پیدایش می کردم. پتوی روی پاه ایم را کنار زدم و قصد کردم سوزن داخل دستم را بیرون بکشم. این کار را بلد بودم. با صدای اقا محسن که به سمتم میآمد سرم را بالا گرفتم.

- چیکار م یکنی دختر جان؟ سرمت هنوز تموم نشده؟ نگاهش

مشکوک بود و صورتش پر اخم.

بی توجه به مرد کارن یمه تمامم را تمام کردم و از تخت بلند شدم و آستینم را پایین کشیدم.

- من نفهمیدم یهو چی شد، عکس عم هام اونجا وسط سالن. .

باز بغض نگذاشت حرفم را کامل بزدم. مرد مفکور دستی دور دهانش کشید. مریم خانم حالا آرا متر شده بود و سمت ما خیره نگاه میکرد.

- دختر جون شما اون خدابیامرزو م یشناسی؟

خیره در چشمانش بودم و سیا هی چشمش مرا یاد آینه م یانداخت. صدای نال هی مریم خانم که سمت مرد م یآمد نگاهم را آنطرف کشید.

- محسن جان ن م ببینی از اول مدام میگه نیر عمه. نخوندی دفتری؟ نگاه پر درد

و اشکش را سمت من گرفت و مقابل دو دستم را گرفت.

-م یدونم محسن این گندمه. این دختر گندمه.

گیج نگاه در چشمان پر درد زن مقابلم داشتم و فکرم کشید سمت روزی که با نبات و طاهره خانم خان هی محمدشاهرخ آمده بودند. الان وقت این چیزها نبود. دستم را از دستانش بیرون کش یدم. مغزم پر بود از سوال و اتفاقات نامفهومی که فهمش برایم سخت م یزد و نفسم را تنگ. صدایم انگار پر بود از التماس که حرفم را تصدیق کند.

- شما خانم نیر عمهاید؟ عمهام عم هام چرا؟؟ چرا کسی خبرم نکرد؟

زبانم نم یچرخید حرف از مرگ بگویم. درمانده قطره اشکی روی صورتم چکید. حالا که او هم رفته بود انگار جدی خودم را ب یک سترین موجود دن یا میدیدم. باز دو دستم را گرفت و مرا با خود کنار لبهی تخت نشانده. مرد پو فی از کلافگی کشید و باز رفت کنار در و متفکر دست به سینه ایستاد. مریم خانم مهربانانه موهای ب یرون زده از مقنعهام را کنار زد.

-نیر دختر عموم بود.

حرف زدن با آن همه لرزش لب و صدا از فرط بغض برایش سخت بود. دوباره تکرار کرد.

-نیر دختر عموم بود.

تمام صورتم را با نگاه میکاوید و همچنان موهای سیاهم را لمس میکرد.

گیج از زن مقابلم با خودم دو دوتا چهارتا کردم. هنوز دلم نم یخواست باور کنم در تمام این سالها دری از زندگ یام میلنگید. با پشت دست خ یسی روی گون هام را گرفتم.

-ولی بابای من عمو نداشت. ک سی و نداشت، فقط بابام بود و ن یر عمه.

مریم خانم لبش را گزید و نگاههای معناداری بین او و محسن آقا ردو بدل شد. سکوت عذاب آوری در اتاق پ یچیده بود و گاه با فین فین های مریم خانم ترکیب م یشد.

-ای بسوزه پدرت دنیا.

زن میانسال روی دستش زد و از وسط اتاق عبور کرد و از اتاق خارج شد. خسته بودم خسته از آن نگاههای پرمعنا و بغض زنی که گاه صورت و گاه دستم را نوازش میکرد و اشک م یریخت.

-میشه با پدر و مادرت صحبت کنیم دختر جان؟ مرد چند

قدم جلوتر آمده بود و مخاطبش من بودم.

-من پدر مادر ندارم. یعنی چند سال پیش فوت کردن. فقط نیر عمه بود.

باز بغض به گلویم چنگ انداخت. حتی در نوجوانی و مرگ پدر و مادر عزاداریم با سکوت بود و حالا آلا نم میتوانست آن حجم از درماندگی و تنهایی را تحمل کند. آن حجم از سرگردانی و سوال. مریم خانم اشک چشمش را گرفت و خودش را روی تخت به طرفم نزدیک تر کرد. هنوز دستانم داخل دستان داغش بود.

-من و نیر از بچگی باهم بزرگ شدیم. با محسنم از طریق اون آشنا شدم. تو جشن تولدش. من نم یدونستم، تا دو سه هفته پیش که دفترش دستم رسید نم یدونستم اونم اونم عاشق محسن بوده.

سمت محسن نگاه کرد و مرد سرش را پایین انداخت. مریم خانم دوباره سمتم برگشت. حس لرزش دستانش را روی دسته ایم حس می کردم. م یترسیدم از ته قصه های که داشت بازگو میشد م یترسیدم.

-نیر عوض شده بود، گرفته بود اما بعد از مرگ زن عموخی لی بدتر شد. اون زمان ما تازه ازدواج کرده بودیم و گندم دو سالش بود.

لبش را گزید و تلاشش را برای ریخته نشدن اشکش م دیدم.

-سعی می کردم مثل قبل بهش نزدیک بشم اما اون دورتر میشد. ما خوشبخت بودیم خیلی خوشبخت. برای وقتای که خونه نبودیم برای گندم پرستار گرفتیم. یه شب وقتی از مهمونی یکی از دوستان محسن برگشت تیم... نبود.. نه اون پرستار نه گندم.

طاقت نیاور و با دو دست جلوی صورتش را گرفت. محسن آقا سمتش قدم گذاشت و باز بالای سرش دستی روی شانه اش کشید.

نگاهم را بین هر دو ردو بدل می کردم. این حرفها چه ربطی به من داشت؟

-من نم یفهمم این حرفها م یخواد به چی برسه؟

باز نگاهم بین آن دو چرخید. مریم خانم سعی کرد فین فینش را کم کند و به خودش مسلط شود.

-اندازهی صدسال پیر شدیم. هم من هم محسن، هر کاری که فکر کنی کردیم هر جایی که فکر کنی سر زدیم اما نشونی نبود نه از اون پرستار نه گندم... چند سال جون یمو خونه نشین شدم و به زور روانشناس و دکتر قبول کردم نبات و حامله شم. اما یه تیکه یه تیکه از وجودم ه میشه کم بود همیشه خالی بود.

هق هق باز امانش را برید.

-آگه نیر این دفتر و به خدمتکار عمارت ن م یداد و نم یسپرد بعد مرگش برسونه به مریم ما نم یفهمیدم اون پرستارو اجیر کرده و گندم و سپرده به دست یه خونداهای که بچه نداشتن و شاید اون دختر..اون دختر..

در چشمان مرد جذاب مقابلم نگاه م یکردم و بنظرم داشتم خند هدارترین قص هی دنیا را م یشنیدم. چرا مرا دست انداخته بودند. با شتاب از روی تخت بلند شدم و مقابل مرد بلند قد مقابلم ایستادم. عصبانی بودم. پریشان. -چرا چرت و پرت م یگید آقا...درسته درسته نیر عمه زیادی توددار و ساکت بود و لی دلیل نمیشه بش تهمت بزنی.اون تمام عمرش خدمتکار آدمی مثل شما بود و حالا دیواری کوتاها تر از اون پیدا نکردید. اصلا چرا باید اینکارو بکنه چرا؟ -چون مارو دق بده..هر روز عذاب کشیدنمونو بب ینه. اینجا نوشته تو این دفتر. دفتر روی تخت را برداشت و مقابلم ایستاد. لحنش آرا متر شده بود.

-نیر این اواخر خی لی گوشهگیر تر شده بود حالش و خی متر م یشد. تنها همدمش شده بود عمومی فلجم که حالا از غم مرگ تنها دخترش گوشهی بیمارستانه...شبونه به هوای شمال میزنه جاده و قبلش این دفتر و میده به خدمتکار. چند روز ازش بی خبر بودیم تا خبرشو از بیمارستان رشت آوردن. ماشینش تو دره پیدا کرده بودند و خودش هم تو کما بود. منتقلش کردیم تهران و الان بیست روز هس که نیس.

خیره به نقط های نامعلوم روی زمین نگاه م یکرد. نم یتوانستم باور کنم زندگی من شده بود عین فیلمها و کتا بهایی که گاه دخترها م یخوانند و اشک م یریختند. نگاهم کشیده شد به دفتر جلد چرمی قرمز دست مری م خانم. من آن دفتر را بارها دست نیر عمه دیده بودم. چشمانم را بستم. صدای سردش و آن لجهی خاص و باوقار داخل گوشم م بیچید. «چشات خیلی شبیه اون، -ش بیه کی عمه؟ -بابات»

فالگوش و ایستادنم در بچگی، اعتراف ضهای باباعلی و التما سهای مامان ش یرین، آن جواهرات لوکس نیر عمه و آن ماشین مدل بالا. آخرین دیدارم با او و نفرت چشمانش که تا مغز استخوانم را سوزاند. چشم باز کردم و اولین چیزی که دیدم دو چشم سیاه مرد مقابلم بود که سردرگم نگاهم میکرد.

-اگه حتی یه درصد حرفای تو این دفتر درست باشه این امیدو از ما نگیر گندم، م یدونى تو این چند هفته که دفتر تو خوندیم چی به ما گذشته؟ میفهمی دخترم؟

میرفت تا دستم را بگ یرد. چه انقلابی در وجودم مرا به نفس انداخته بود که هنوز مقاومت میکردم. دستم را پس کشیدم.

-من گندم نیستم خانوم. اسم من آلاس، آلا.. مادرمم شیری ن بود. ن م یفهمم چی م یگید.

کیفم را از کنار تخت برداشتم و بی حرف از مقابل زار زندهای مریم خانم گذشتم.

-به همین راحت یام ن یس دختر خانم بدون آزمایشم چیزی معلوم ن میشه.

بدون اینکه سمت صدا برگردم در اتاق را باز کردم و همان لحظه مماس با نبات روبهرو شدم. لیوانی شربت را هم میزد و نگران به سمت داخل چشم داشت.

صدای ناله های مریم خانم م یآمد. اما من هیچ چیز ن میدیدم جز ترس از باوری که مقابلم ایستاده بود. با چشم به صورتم خیره شد و گنگ نگاهش رفت طرف مادر نالانش. نه این نم یوانست راست باشد ن م یوانست. طاقت آوردن زیر نگاه آن دختر حکم مرگ را داشت که دستهی کیفم را چسبیدم و او را پس زدم و با دو در جست و جوی راه فرار گشتم. صدای ناله ای بلند مریم خانم م یآمد که محسن نزار بره، برو دنبالش و من آخرین رمقهای داخل پایم را خرج م یکردم تا دور شوم از تمام ترس هایی که تازه به دلم انداخته شده بود. از سالن بزرگ خانه گذشتم و مقابل عکس عمه مکث کردم. زیر لب «دروغ» زمزمه کردم. صدای دختر خانم گفت نهی محسن آقا از بالای پلهها میآمد و دنبالش مریم خانم. بدون نگاه فقط دویدم، وارد حیاط شدم و از زیر نگاههای مرد جوانی که تکهای را به ماش ین زده بود و با تعجب نگاه م یکرد پا تند کردم و باز دویدم، دویدم و دویدم سمت رهایی از کابوس جدید زندگ یام.

صدای محمد شاهرخ مرا تکان داد.

-مجبور ن یستی تو این بارون پیاده تا خونت بری، آدرس دقیق کوچه روم یدادی میبرمت.... نگران نباش بعدا

مزاحمت ن میشم. شدمم خوب بل دی شبونه جا عوض ک نی.

گرمی داخل ماشین و بوی شیرین عطرش چشمانم را خمار کرده بود. آنقدر که نیش کلامش را جدی نگرفتم. خودم را از شیشه پنجره کنار کشیدم و گوش یام را به دست گرفتم. ادرس چند محل پ اینتر را داده بودم و نمیخواستم سوژه‌های شوم برای همسایه های جدید .

-اینطوری بهتره.

صدای پوزخندش دلم را لرزاند. دست بردم و در ماشین را باز کردم، هنوز پا ب یرون نگذاشته که صدایم زد. چه دردمند و چه نا امید. بدون اینکه نگاهش کنم منتظر ماندم. منتظر ماندم و باز منتظر. شاید دنبال جمله ای یا حرف جدید م یگشت که آخر سر، مغلوب مشتی روی فرمان کوبید و صورتش را به سمتی دیگر چرخاند. بی میل از ماش ینش پیاده شدم و در جهت مخالفش زیر باران نم نم دست داخل جیب مانتوی نیلی راه افتادم. منتظر نگاهم کرد آنقدر که از پیچ کوچه گذشتم و صدای گاز ماشین خبر از رفتنش داد و دلم پایین ریخت از آنهمه دوری.

حالا در اتاق تاریکم روی تخت زانوی غم بغل گرفته بودم. به هفته نرسیده بود که فاطی به در اتاقم زد، انگار مردی ناشناس دم در منتظرم بود. وقتی در آه نی خانه را باز کردم اول نشناختم اما بعد دوزاریم جا افتاد. کت و شلوار رسمی به تن داشت و کیف چرمش او را در کارش حرفه‌ای نشان میداد. آن روز به دو از خان هی نیر عمه بیرون زده بودم اما چهرهی متعجب آن مرد را خوب یادم بود. عمیق نگاهم کرد و با لبخند پیش آمد.

-معین هستم معین سمندریان. وکیل خانواد هی عنبران و البته.... برادر مریم جان.

لبخندش بازتر شد. حتما او هم داشت فکری که از ذهنم م یگذشت را م یخواند. انگار آن مرد دایمی نبات بود و ..

اخم کردم.

-چطور پیدام کردید ؟

دستش را جلوی یق هی کتتش گذاشت.

-من مرد قانونم، راهه ای قانونی زیادی برای پیدا کردنت بود اما به اونجا نرسید چون اون روز که از خونه عمو بیرون زدی، به خواست محسن تعقیبت کردم.

آه کشیدم و چه ساده بودم که فکر م یکردم تا قیامت دیگر آنها را نخواهم دید.

-از من چی م یخواید ؟

هنوز لبخند کش داری داشت. انگار منتظر هم مین سوال بود.

-ساحس ، آزمایش DNI روانجام بدی. اگر من فی که ما روب خیر و شما رو به سلامت اگر که نه میریم دنبال ب قیهی ماجراها.

با غیظ نگاهش م یکردم .من خسته تر از این حرفها بودم.م ن پدر مادر داشتم بابا علی و مامان شیرین.در سرم آلائی سرتق فریاد میزد من ه یچ جان میام و به نسبت همانطور سمت مع ین سمندریان داد زدم.

-من جایی نم یام.هیچ جان میرم.آزمایشم ن میدم.

منتظر جوابش نشدم و در را محکم به رویش کوبیدم.فاطی داخل ح یاط روی صورتش زد و با شماتت سمتم نگاه کرد.حتی حوصلهی همدردیهای او را هم نداشتم.سمت چادر رنگی آویز روی میخ حیاط کوچک م یرفت و در را باز کرد.صدای صبح تهایش با معی ن سمندریان م یآمد و من کلافه وارد اتاقم شدم.بس بود! چرا این دنیا دست از سرم بر نم یداشت.امروز همان آخر هفت های بود که وقت آزمایش داشتیم و جواب مثبتش مریم خانم را به بیمارستان و مرا منگ تا سر خاک باباعلی و مامان ش یرین کشاند.

بعد از برگشت از شمال دیگر محمد شاهرخ سراغی از من نگرفته بود.شاید زیاده روی کرده بودم و برخوردیم بیش از حد زننده بوده اما من چاره های نداشتم ،هیچ چاره های نه وقتی که چرخش روزگار رقیب مقابلم را خواهرم قرار داده بود.روز ی نبود که مریم خانم با آقا محسن جدی، د رخانه پیدایشان نشود.این روزها خانه نشین شده بودم و حتم داشتم همان کار نیمه وقت در باشگاه را هم از دست خواهم داد.خودم را در اتاق حبث م یکردم و این فاطی بیچاره بود که جور ب یتابی و ب یقرا ریهای مریم خانم را م یکشید و آخر هم با وساطت معین راضی به رفتن م میشدند.ذهنم خالی بود، پر بود اما خالی از هر چ یزی که میتوانست حالم را بهتر کند.در سکوت خودم را داخل اتاق مخفی کرده بودم و دیگر تمام ن صیح تهای فاطی را دیگر مو به مواز بر شده بودم.

-تو کار خدا موندم.همه تو محل آرزوشونه یه روزی کی بیاد بگه ن هنه بابات ماییم، اونوقت تو اینجور یمیزنه به سرت...ای خدا خوبم ن یس پشت سر مرده حرف زد اما از اون اولم عمت به دلم نشست،چشاش یه حالی بود. ..

ب یتفاوت مقابل تلویزیون نشسته بودم و بی هدف شبکه ها را تغنی میدادم که تصویر آشنای محمدشاهرخ از مقابل چشمم گذشت.

-کی فکشر شو م یکرد...

تیم ملی برای مدت چند ماه راهی اردو در قطر شد. تیتری که مدام در زیرنویس تلویزیون در رفت و آمد بود، خودش بود و هم تیم یهائیش که خندان دستی برای دور ب ی ن تکان م یدادند و او کیف روی دوش چشم کی سمت دورب ی ن زد. لبخند به لب داشت اما فقط من میدانستم درونش چه آشوبی است، البته شک داشتم. من دیگر به همه چی زاز

تغیر رفتار ناگهان یاش تا پیداشدن مادر و پدر واقع یام بعد از سالها دیگر به همه چیز شک داشتم. فکر پرکشیده بود سمت شمال و تلاشی که برای صحبت کردن با من داشت. آن حال خراب و آن همه تشویش برای من بود؟ برای آلابی که حالا اگر هم میبخشید ن م یتوانست به او فکر کند. کار از نارضایتی طاهره خانم و حاج اسد فراتر رفته بود و شاید همین بود که میگفتن عشق ممنوعه!

صدای معنادار فاطمی که پشت این داشت کاهو خرد م یکرد افکارم را پاره کرد.

-چه خندههای دختر کشیم میکنه وامونده... منم بودم یاقی م یشدم .

از قصد صدائیش را بلند کرده بود و شمرده شمرده کلماتش را ادا میساخت. چشمم روی تصویر تلویزیون نشست و خبرنگاری که داشت با محمد شاهرخ در مورد اردو مصاحبه م یکرد. جدی اما با لبخند حرف م یزد. باورم نم یشد از همان فاصله ی طولانی و آن سد شیشهای هم ریتم قلبم بالا گرفت و گلویم بغض کرد. کاش آخرین تصویری که از او داشتم مردی کلافه بود که با ناجوانمردی حرف از جبران و دکتر زنان میزد تا آن همه تلاش برای حرف زدن با من و رفع آنهمه کدورت. صدای زنگ در بلند شد. از سرخ و سفید شدن فاطمی و جناب سمندریان گفتنش پای آیفون فیه میدم باید معین باشد. تصویر نبات جلوی چشمانم زنده لبخند میزد. خواهر زیبای داشتم و جز اندام و قدمان انگار چیزی شبیه بهم نداشتیم. بجز بخت و اقبال که او از کودکی داشت و من نه. چشم چرخاندم روی تصویر محمدشاهرخ مقابلم. کنترل کنارم را برداشتم. تلویزیون را خاموش کردم و ب یتوجه به فاطمی که هول چادر سفید گلدارش را برای رفتن پای در سرم یکرد و باز نص یحتش گل انداخته بود، از روی مبل دست دوم بلند شدم و وارد اتاق در را محکم پشت سرم بستم.

باز صدای گریه های مامان شیرین م یآمد و یچ یچ های خف های که داخل اتاق زیر پل هها به راه بود. در خان هی کوچک کودک یهائیم راه میرفتم و در جلد آلابی بودم که ب یست و خورد های سال سن داشت. صدای بابا علی کلافه از پشت در نیم هباز چوبی قدیمی عص ب ی بود.

-خدا رو خوش نم یاد زن، اون بچه حق داره همه حقیقت و بفهمه..

مامان ش یرین بخدا قسمش م یداد و بابا علی کلافه مشت م یکوبید روی دیوار سبز چرک کنارش.

-به والله خدا ازم بچ هدار شدن و دریغ کرد اینقدر نا آروم و پریشون نبودم که از وق تی پای این زن و اون بچ هی معصوم به این خونه باز شد خواب راحت به چشم ندارم. میترسم زن م یترازم از خدا و پیغمبرش م یترازم.

-من مادرم علی چران میفه می، آلا دختر منه دختر ماس..

دست پیش بردم و با نوک انگشتانم در را به سمت جلو هل دادم. وارد اتاق که شدم نگاه هر دو سمت من کشیده شد. بابا علی همان ژاکت سورمه‌های را به تن داشت که با مامان ش یرین رف تیم و کاموهایش را از سر خیابان خریده بودیم و مامان ش یرین همان روسری گلدار کوتاهش. فین دماغش را با بال روسری گرفت و سمتم لبخند زد. چقدر دلم برای جفتشان تنگ بود. اندازهی تمام سن دختری که تا حالا تنهایی و غریب بودن را تجربه کرده بود. بابا علی با شرمندگی نگاهم م یکرد صدایش گوشت تنم را سوزاند.

-حلال کن دخترم.. حلال کن.

اکوی صدایش گوشم را کرم یکرد که با عجله دو دستم را بالای گو شه‌ایم گذاشتم. همه چیز میچرخید و مامان ش یرین و بابا علی را در خود حل م یکرد. بغضم گرفت از دوری. سمتشان دست دراز کردم که صدای آشنای ن یر عمه از پشت سر خشکم کرد. مثل همان بچ گی صدایم م یزد آلا. وقتی اینطور صدایم میزد یعنی بعد از مدتها دیدنم آمده بود و با خود از آن خوراک یهای گران قیمت بچ‌های اعیان نشین محل کارش آورده بود. در جلد آلائی بزرگسال بودم و شور و شوق همان بچگی را داشتم. با ذوق سمتش برگشتم و با دیدن صورت مجاله شده و سوخته‌اش دهانم باز ماند. لب‌ها سهایم مثل همیشه سرتا سر سیاهش پر گل و کصافط بود و دستش را مقابلم دراز کرد. چشمانش کامل به سفیدی م یزد و نالان باز اسمم را صدا زد. با ج یغی که کشیدم سراز بالشت برداشتم. دانه‌های عرق پشت گردن و بالشتم را خیس کرده بود. موه‌ای رها شد هی دورم را با دست جمع کردم و عرق روی پیشان یام را گرفتم. خانه در سکوت و تاریکی غرق بود و چه بهتر که فاطمی و رضا را بیدار نکرده بودم. دوباره سر روی بالشت گذاشتم و خ یره به سقف بالای سرم غرق شدم در گذشت‌های که کم بود اما خوش. باید م یدیدمش. باید بعد از مدتها سر مزارش م یرفتم.

سوز سرما تا عمق پوستم را میسوزاند. ن م یدانم هوا رو به سردی بود یا من لباس کم پوشیده بودم یا خصلت قبرستان این بود؟ هوای ابری و درختان بلند و ب یرگ عجب یب خنجر به دلم میزدند. صدای قران مردی ژنده پوش کنار قبرش داخل سرم میپ یچید و مدام کابوس دیشب از نظرم م یگذشت. در دل بار دیگر اسم روی قبر را خواندم. نیر سمندریان. آنهمه

شکوت و جلالش با کابوس دیشب من چقدر فاصله داشت! نیر همیشه ساکت و کم حرفی که روزی عشق را بهانه کرد برای خاموشی آتش دل پریشانیش و با زندگی خیالیها بازی کرد. از اسم و رسم پدری حالایه فامیلی داشت که روی سنگ قبر تازهاش نقش بسته بود. عزیز دردانهی پدر که حتی از قبر خانوادگی سمندریان محروم شده بود و گوشهای پرت در این ایستگاه آخر حالا پیرمردی با کلاه سبز توری نشسته بالای سر قبرش و قرآن میخواند و من نی که روزی او را تنها همخونم میدیدم و قانع بودم به همان بودن و نبودنهای گاه و بیگاهش، ن صیبش شده بود. دست داخل کول هام بردم و اسکانسی پول جلوی پیرمرد گرفتم. شاید در این چهل روز تنها او بوده باشد که یادی از عمه فاتحی قرائت کرده. حمد و سورههای دور تند خواند و با تعلق در زانوی م عیوبش از جا بلند شد و لنگ لنگان با هدف چند قبر آنطرفتر از من دور گشت. دوباره نگاهم رفت سمت اسم او و صدای بدو بدوی چند پسر بچه از کنارم برای برداشتن سهم حلوا از زن کمی آنطرفتر هم نتوانست نگاهم را از سنگ قبرش بگ یرد. دلم گرفته بود و هوای ابری آن موقع هم چنگ میانداخت به این آشوب. فکر م یکردم وقتی ب یایم کلی حرف دارم که بزنگ لی گله، شکایت اما چرا هیچ کدام از حرف هایم، دق و دل یهایم یادم نم یآمد؟ دست ک شیدم روی سنگ قبرش و با صدایی که از ته حلقم بیرون م یزد با بغض گفتم:

-چرا؟

قطره اشکی از گوش هی چشمم چکید.

-بخاطر کینهی تو از محسن یک عمر منو از داشتن خونواد هی واقعیام محروم کردی، به چه

جرم ی؟ چون حاصل عشق مریم و محسن بودم؟ گناه من چی بود؟ دل مامان شیرین و شاد کردی در عوض.. دختر عمو تو دیدی؟ از آهش از نال ههای مادرانش لذت م یبیدی؟ فقط به جرم اینک ه محسن اونو انتخاب کرد؟ کم محلی م یکردی، دیر به دیر دیدنم میومدی، با اون رفیقت سوری منو جلو خونواد هی اسد بد کردین، چرا چون دختر عشق سابقت بودم؟ نیر عمه چیکار کردی؟ تو چ یکار کردی؟

من که راضی بودم به خاطرات ک می که تو اون خونهی نقلی داشتم. به بودن کم بابا علی و مامان شیرین، به اون خندها اون شادیا راضی بودم خوش بودم، رف تی وی ه دفتر گذاشتی و همه چیزو توش نوشتی؟ اینطوری خواستی بار گناهاتو کم کنی نیرر عمه؟ آره.

حالا اشک پشت سر هم صورتم را خیس م یکرد و من ذرهای تلاش هم برای پاک کردنشان نم یکردم. با کف

دست روی سنگ قبر سردش کوبیدم و خودم را روی سنگ دراز کش خم کردم.

-نمیشه، نمیشه عمه، بخدا بار گناهات کم نمیشه. بد کردی خی لی بد کردی با هممون. با باباعلی و مامان ش یرین بد کردی که با عذاب وجدان و ناراحتی از دن یا رفتن. با دختر عموت بد کردی با من با خودت.

یاد کابوس دیشب و چشمانی که به سفیدی میزد و دستی که سمتم دراز بود، چشمانم را بست.

-حالا م یای تو خوابم که چی؟ ببخشم؟ حلالت کنم؟ همیشه؟ فکر کردی راحتی؟

به نقطه‌ی نامعلوم روی زمین ک می آنطرفتر خیره شدم. اشکم بند آمده بود. با پشت تند تند خیزی گونهام را گرفتم و سمت قبرش مثل همان وقتایی که تیکه بارم می‌کرد، جدی رو کردم.

-به حرمت این چند سال که اسم عمه روت بود و فکر می‌کردم از خون پدری، بخشیدم ت، بابا علی خوب بودن و بخشش و یادم داد، من از حق خود گذشتم اما تنها من نیستم، برو ببین بق یهام میتونن ببخشنت؟ محسن، مریم...

آه بلندی کشیدم و دستم رفت سمت کول‌های که روی زمین کنارم خاکی شده بود که صدای آشنایی تنم را لرزاند.

-تو هم اومدی اینجا ازش بپرسی چرا؟... من هر روز ازش این سوال و می‌پرسم.

به پشت سرم نگاه نکردم. میدانستم کیست! مریم خانم چادر سیاهش را زیر بغل زد و کنارم نشست.

سمتم لبخند زد و دستش را روی شان هام گذاشت و دوباره چشم انداخت روی سنگ قبر مقابلمان.

-مثل خواهرم بود. از طایفه نزدیکتر... هنوز باورم نمیشه...

حرفش را خورد. نگاه خیسش را سمت من دوخت و فقط نگاه کرد.

مامان ش یرین عاشقانه دوستم داشت، نگرانم میشد، هوایم را داشت اما رنگ نگاه این زن فرق داشت پر از درد بود پر از خواهش.

دستش آمد روی گون هام و با انگشت و سواس اشکی که ناغافل روی گونهام چکید را گرفت.

-پاره‌ی تنم ازم جدا کرد. گندممو! این همه سال کنار گریه هام گریه کرد و لب باز نکرد. شاید حق داشته باشی از ما متنفر

باشی شاید باید بیشتر مراقب می‌بودیم اما... اما صبر می‌کنم اونقدر صبر می‌کنم که کلمه مامان و به بار فقط یه بار از

زیونت بشنوم.

بغض امانش نداد که چادرش را جلوی صورت کشید و با سر پا بین هق هقش را باز کرد. نگاهم روی چادر قیمتی اصل ژاپنش بود و شان ههای افتادهای که میلرزید. خواستم بگویم من از شما متنفر نیستم اما زبانم ب یاراده چیزی دیگر گفت.

-باباع لی و مامان ش یرین آدمای خوبی بودن.

چادرش را از روی صورت کنار زد و با دستمال خیسی اشکش را گرفت و سعی کرد ستم لبخند بزند. در این مدت کم زیبایی ش تحلیل رفته بود و چروک گوش هی چشمش تو ذوق م یزد. باز دستم را گرفت.

-اگه یه روز، یه روز خواستم نیرو ببخشم فقط بخاطر اینکه که تو رو دست زن مردی سپرد که اولاد نداشتن و تو براشون شدی اولاد نداشتشون.

از سوز سرما و اشک آب بین یام راه افتاده بود. دماغم را بالا کشیدم و باز به کول هی کنارم چنگ زدم. وقت رفتن بود. دلم اتاقم را م یخواست و تنهایی و فکر و فکر. از جا بلند شدم. زن ب یچاره ترسیده با من بلند شد و با گرفتن دستم مقابلم ایستاد. با کفش های کوره کوتاهش تا جای گردنم میایستاد. -با من بیا، گندمم با ما بیا، بیا حسرت این چند سال و تو دل من و محسن تموم کن... م یدونی هنوز اتاقتو دست نزدم، عین همون سالها دست نخورده مونده.

زج ر و التماس از نگاهش م یبارید. دستان سردش روی دستم میلرزید.

-شما خودتون یه دختر دیگه دارید، منم خونه زندگ یمو دارم.

-مادر و پدر هر چقدر اولاد داشته باشند هر کدوم جای خودشو داره، تو رو قسم به خانم فاطمی زهرا که برات مادری نکردم اجازه بده حسرتش به دلم نمونه اجازه بده برات مادری کنم، محسن پدری، نبات خواهرت باشه. با ما بیا.

ان ورخ یابان نبات را میدیدم که عقب شاسی بلند مشکی سر از شیشه بیرون آورده بود و نگران به مادرش نگاه م یکرد و آقا محسن دست به سینه به ماشین تکه داده بود و از پشت عین کهای دودپاش هم مشخص بود چشمانش سمت ماست.

-م یخوای روی یه مادر دلشکسته روز مین بندازی؟ می خوای التماس کنم میخوای به پات بیفتم.

داشت خم م یشد که وحشت زده او را گرفتم و خودم را عقب کشیدم. خدایا سرتاسرا وجود این زن خواهش بود و عشق. عشق به فرزندی که نگذاشتند مادران ههایش را برایش خرج کند.

-من..من نم یخوام مزاحم کسی باشم.

با بهت سمتم آمد و دست پشت کمرم گذاشت،

-نگو، تو تاج سرمای، تو دختر اون خونهای تو شادی اون خون های که چندین ساله رفته.. بیا و دل پدر و مادرت حسرت به دلتو شاد کن. با من ب یا گندم.

با چشمانی ملتمس و اشک انگار با من حرف می یزد. چشمان خ یسش دلم را ریش می یکرد و غم صدایش خنجر به دلم میکشید. به آنهمه عذاب و زجرشان راضی نبودم اما زندگی با آنها زیر یک سقف حتما راحت نم میشد. هر دفعه در خانه میآمدند و هم صحبت فاطمی می شدند حرفشان همین بود. همین را می یخواستند. خواهری نبات راحت نبود. کلی فکر کرده بودم به اندازهی تمام وقتی که تنهایی در اتاق حبس میشدم اما هر بار در بستهای با نا امیدی به فرق سرم می خورد. چشم از نگاه باران یاش گرفتم و نگاهم سمت دست لرزانش افتاد که از زیر چادر سمتم پیش گرفته بود. من نم یتوانستم، آنقدر خودخواه نبودم که عذاب مادر تازه به فرزند رس یده را انکار کنم. آنقدر خودخواه نبودم که به خودم فکر کنم به عشقی که نافرجام ماند و خواهری که شاید مالک اصلی آن عشق میشد. قطره اش کی از چشمان مریم خانم نا امید پایین چکید مصمم کرد در کاری که قرار بود انجام دهم. باید به آنها فرصت میدادم. به خودم فرصت زندگی با کسان ی میدادم که از هم خونم بودند. باید میفهمیدم بودن در کنار کسانی که از تو هستند چه حسی دارد؟ باید این تجربه را نه از خودم و نه از آنها دریغ می یکردم.. هنوز در تص میم مردد بودم اما سست قدمی سمتش گذاشتم و دستش را گرفتم. ناباور با چادر اشکش را پاک کرد و مرا محکم در آغوش کشی د. از آنور محسن آقا به طرف ما میآمد و نبات از ماش ین پیاده شده بود. مریم خانم مرا از آغوشش جدا کرد و با کشدن دستم سمت آن دو آقا محسن را صدا زد. حتما می یخواست این خبر خوش را زودتر به او هم برساند. سرم. را مقابلش پایین انداختم. با نابوری بین من و مریم خانم چشم چرخاند. عینک دود یاش را از چشم گرفت و پشت به ما با انگشت چشمانش را میفشرد تا مبادا زیر نظر زن و دخترانش با ریختن اشک ضعیف جلوه کند. لبم را گاز گرفتم. نزدیک ماش ین، نبات پیاده شد. د قیقا چند سال از او بزرگتر بودم؟ لبخندی محو زد و با بغض مرا بغل زد. شاید خواب همچین روزی را هم نم دیدم. من و او...

تا رسیدن به خان هی خودم مریم خانم با شور مدام به عقب برم یگشت و حرف می یزد و نبات دنبال حرفهای مادرش را می یگرفت و محسن آقا از داخل ایینه عقب را نگاه می کرد و سر تکان میداد. سرم را تکی هی شیشه داده بودم و با انگشت نقشی نامعلوم روی بخارش میکشیدم. باران می یباری د. ذهنم بی معنی پر کشید سمت دریایی که چند روز پیش در کنار

محمد شاهرخ بودم. چقدر دلم هوایش را کرده بود و دلم برایش پر م یزد. دماغم را بالا کشیدم. چقدر نبات بوی خوبی م
یداد..

بستن ساکم به یک ساعت هم نرسید، انگار تقدیرم فقط با این ساک و رفتن از خانهای به خان هی دیگر گره خورده
بود. هنوز فین فین های فاطمی توی گوشم م پی چید و بغض رضا جلوی چشمم رژه میرفت، مگر قندهار میرفتم
؟ نه انگار که به هر نصیح تی چنگ انداخت تا به قول خودش سرم را به راه راست بیاورد.

زندگی با خانواده هی عنبران همانطور که انتظارش را داشتم کار آسان ی نبود. نه وقتی مدام زی ر توجه و قربان
صدقههای مریم خانم بودم و تبسم مردی جدی مثل محسن آقا را بهمراه داشتم. در خان های که مجبور بودم مدام
نبات را ب بینم و هر روز تکرار کنم او خواهر کوچکترم است و قانون های خواهری را دست و پا شکسته مرور
کنم. انگار او هم چندان راضی به بودن من در آن خانهی قدیمی اما مدرن نبود و به گفتهی خودش وقتی داشتم با مریم
خانم اتاق قدی می گندم را از نظر م یگذراندم و او با اه و افسوس توی یح م یداد کدام عروسک مال چند ماهگ یام
بوده یا کدام عکس مال چه مناسبتی؟ بعد از صدای تلفن از اتاق بیرون رفت، این نبات بود که دست به سینه با لبخند
تکیه به در ورودی ایستاده. حالا که بدون روسری موهای آمبر هاش را رها کرده بود زیب اییاش نف سگیرتر
چشم را میزد. مثل همیشه لبخند داشت و نگاهش مستقیم صورتم را برانداز م یکرد.

- تک تک اینایی که مامان تعریف م یکنه از برم حداقل هزاربار برام تعریفشون کرده...

لبخند بی جانی زد و دست بردم سمت خرس عروس کی کوچک داخل ویتترین مقابلم.

- خوشحالم اینجایی، حداقلش اینه بابا مامان خوشحالن.. بالاخره به آرزوشون رسیدن.

سر بلند نکردم تا سمتش نگاه کنم. زیاد سرد بود برای خواهر بودن. حتما که او هم زیاد خوشش نمیاد بعد از سالها
عشق پدر و مادرش نسبت به او نصف شود. مریم خانم با تلفن بغل گوشش برگشت، سمتم لبخند زد و دستم را
گرفت.

- آره باید ب بین یش... خانومی شده برای خودش.

خرس عروس کی را سر جایش گذاشتم و فکر کردم این حجم از تغیر برای زندگ یام چقدر زیاد

است. نگاهم کشیده شد به عکس رنگ و رو رفتگی گندم یک ساله که بغل مریم خانم جوان در کنار آقا محسن و مردی پیرتر معصوم و پاک م یخن دید. اگر م بدانست در آینده چه روزهای سیا هی انتظارش را م یکشد حتما خنده روی ل بهایش خشک میشد.

بهتری ن اتاق رو به حیاط مطعلق به من شده بود و بعنوان دختر بزرگ محسن و مریم حالا خاتون خانم هم به جمع قربان صدقه کنندگان من اضافه شده بودند. با پی چیدن خبر پیدا شدن گندم داخل فامیل حالا باید بیشتر در نقش یک دختر جوان سربه زیری فروم یرفتم که هر از گاه کسی از فامیل پدری و مادری برای دیدن دختر ربوده شده انجام یآمد. حتی پدر و مادر آقا محسن را هم از ش یراز به آنجاک شید و چه حس نا خوشی بود که بین آنهمه آدم بزرگ و کوچک که با عشق نگاهم میکردند و به من محبت داشتند هنوز احساس غریبی داشتم. هنوز هم مریم خانم برایم مریم خ انم بود و محسن آقا برایم محسن آقا، مستقیم در چشمهایشان نگاه نم یکردم و در برابر قربان صدق ههای پر شور مریم خانم به لبخندی کوتاه اکتفا م یکردم. هرشب قبل خواب سرم را روی پاهای مریم خانم م یدیدم و او از خاطرات نوجوان یش میگفت و م ی رسید به شیطن تهای من. عذاب آنجا بودنم با دیدن شوق و شور زندگی در وجود مریم خانم م یارزید؟ موهایم را نوازش م یکرد و با بغض م ینالید «م یدونم برای تو هم سخته، اما اونقدر صبر م یکنم تا بالاخره مامان صدام بزنی، مث ل همون وقتا که تازه یا د گرفته بودی بگی ما ما و بعد غش غش م یخندیدی» و تمام جواب من در برابر حرفهای پر شور زن بالای سرم این بود که چشم ببندم و خودم را به خواب بزنم.

رفت و آمد هنوز بین من و فاطی برقرار بود و روزهایی که با نگران یهای مریم خانم آنجا م یماندم کمی قوای از دست رفتهام را تازه م یکرد و خوب میدانستم زود به زود آمدن فاطی به خان هی عنبران به دعوت مریم خانم نشات گرفته از ه مین نگران یهای گذشته است که بیشتر م یخواست پ یش چشم خودش باشم. نبات دانشجوی سال آخر بود و عصرها در شرکت پدرش کار م یکرد و انگار از همهی حساب کتابها هم سردر میآورد و معمولا بحث آخر شب پدر و دختر در مورد بازار ارز و صادرات و اوراق و این جور چ یزه امیگشت. ب یحوصله آخرین ظرف روی م یز را به خاتون ه میشه با لبخند داخل آشپزخانه سپردم و راهی پلههای وسط سالن شدم برای رفتن به اتاقم، فردا باشگاه ک لی هنرجو داشتم و اگر ورق زندگی یام برنم یگشت شاید الان ی کی بودم مثل نبات که با سن کم داخل شرکت پدرش کسی بود برای خودش.

مقابل کمداق اقم ایستاده بودم و به لبای سهای شیک و سنگ ینی که مریم خانم هر بار بی خبر از من میخرید نگاه کردم. در دلم رخت م یشستند و نم یدانستم آیا رفتن به سفر هی صلوات طاهره خانم کار درستی است یا نه؟ اما از چند

شب پ ی ش که طاهره خانم زنگ زده بود و زنان خانه را برای سفره دعوت کرده بود، با ه یچ بهان های نتوانستم از زیر بار نرفتن سرباز بزنم. هنوز توهین های زننده ی او توی سرم بود و ذوق نبات از چند روز قبل در انتخاب لباس سستم میکرد. امروز ح تی شرکت هم نرفته بود و وقتی به خانه برگشت از ت میزی زیر ابروهایش و صافی صورتش معلوم بود آرایشگاه هم رفته. آه کشیدم و بی تفاوت دست بردم و لباس نیم هی سورمهای با گلهای ریز سفیدی از رگال برداشتم. این لبها سها سلیق هی من نبود و بیشتر لبها سهای من خلاصه م ی شد در جین کوتاه و دامن چاکدار و لبها سهای نیمه . کلا با بلوز و شلوار راحت بودم و حالا با این لبها سها بیشتر شبیه دختران خائهنشین و سرب هزیری شده بودم که منتظر خواستگاری مناسب رویاهایش را می یافت. دستی به لباس سرم های با ساق جورابی س یاه کشیدم و مقابل آینه خیره شدم به آلالی مقابلم. باید م یرفتم و اجازه میدادم خانواد هی سلیم بداند دختر جدید خانواد هی عنبران کیست؟ یا تا آخر از آنها فرار م ی کردم؟ بالاخره که چه؟ اگر روزی قصد کردند خواستگاری نبات ب یابند که همه چیز معلوم م ی شد، سینهام سنگ ین شد از یادآوری شبی که شای د دور نبود، انگار سالها فاصله داشتم با آلالی پرشوری که در آغوش پسر مشهور شهر حل م ی شد و صدای خندهایش کل خانه را م ی گرفت. به جای خالی انگشتر دستم که روزی نشان مرد مشهورم بود دست کشیدم. از اردو برگشته بود یا نه؟ دلم پر م ی کشید برای سرخوشی های شیطنت آمیزش و کل کلهای حر صدرارش. چشمانم را بستم و قلبم را در مشت فشردم، چه نا آرام میزد!

**

داخل ماش ین نبات چشمم به خیابان بود و ذهنم درگیر روسری ساتن ت یرهی او که چطور حرف های دور سرش پی چیده بود تا تاری از موهایش معلوم نباشد. خوب بود که او هم مانتویی بود و این خودش برای بودن در کنار مری م خانم چادری قوت قل بی محسوب م ی شد. این دختر خوب دلبری کردن از خانواد هی سلیم را بلد بود. صدای مریم خانم می آمد .

-تو هم باید کم کم بری آموزش رانندگی آلا جان.. این جور ی..

حرف م یزد و تمام فکرم پیش م یزبانانی بود که از من خوششان نم ی آمد و برای بار چندم عرق کف دستهایم را به مانتوی سیاه بلندم ک شیدم.

**

در تمام عمرم این اول ین باری بود که به یک سفر هی صلوات م یرفتم و دومین باری که سر از مجلس زنان سلیم در م ی آورد م. زنانی محجبه و پوش یده در لباس های گران قیمت که هر کس با وسواس طلاها یا مارک جدید کیف یا

چادرش را به رخ دیگری میکشید. با مریم خانم و نبات بالای مجلس نشسته بودیم و سرم پایین و از شدت استرس صدای زن روضه خان را که مسئله میگفت نمیشنیدم. تمام فکرم درگیر اخم های درهم طاهره خانم بود و چشم غرهای انیس که مقابلمان ایستاد و با نابوری دستش را سمتم گرفت.

-دختر گمشدتون اینه ؟

مریم خانم واضح اخم کرد و طاهره خانم زودتر به خودش آمد.

-بفرمایید تو حالا، حاج خانم اومدن م یخوان شروع کنن بفرمایید.

سمت نبات لبخندی زد و سمت من با چشمانی از نفرت دندان سایید. نفس با دیدنم حیران شد اما مرا در آغوش کشید و نیلی با ترس و مبهوت سمت مادرش نگاه کرد. از در ورودی عمارت کنار انیس رد میشدم اما همچنان نگاه سنگین و حیرانش هنوز روی من بود.

-به حق چ یزای ندیده و نشنیده.

وباز تنها تاج الملوک مهربان بود که با عصای دستش از روی صندلی راس مجلسه مقابلمان ایستاد، روی صورتم مکث کرد و با لبخند به صندلی یهای خالی تعارف نشستن کرد. سفرهی بزرگ را که پهن کردند انواع غذاها روی آن چیده شد. چشمم به ظرف آشی افتاد که مریم خانم با عشق برایم کشیده بود و سمتم گرفته با لبخند نگاهم میکرد. حتما او هم به صورت رنگ پریده و استرس درونم پی برده بود. ظرف آش را گرفتم و با گذاشتن قاشقی در دهان سعی کردم طعم زهر مار دهانم را ببرم که نگاههای زیرچشمی و سنگین طاهره خانم کلا از خوردن بیزارم کرد. چندبار در مجلس چشم چرخانده بودم و با تعجب اثری از سوری ندیدم. نسری ن با طوبی داخل آشپزخانه بود و لحظه‌ی ورود سرپا بین سلامی شرمنده داد و من آرام جوابش را پاسخ دادم. از پیچ پیچها حتما نسبت مرا با مریم خانم فهمیده بود که متعجب از آن سرسالن نگاهم میکرد. حتما انتظار داشته مثل قبل که محرم اصرارم بود بعد از دسته کلی که به آب داده بود باز هم در جریانش بزارم. تلخندی زدم و از دختر سفید پوست مقابلم روگرفتم و خودم را مشغول خوردن نشان دادم. بعد از چند تماس تلفن یاش که بدون پاسخ رهایش کردم باید تا حالا حساب کار دستش میآمد. کمی با ظرف آشم بازی کردم اما دیگربودن در آن فضای خفه زیر نگاههای طلبکارانه و تعارفهای گاه و بگاه طاهره خانم به نبات کار من نبود. بشقابم را کنار گذاشتم و با برداشتن کیف دستیام رو به مریم خانم کردم.

-مریم از نیمان سر بزنم.

سرش را بالا گرفت و مشهود ابروهایش گره افتاد.

-نیمه؟ آها پسر سوری؟ همون که یه مدت پرستارش بودی..

سرم را تکان دادم و او تبس می کرد و نگاهش را دور چرخاند انگار حسهای مادرانه خی لی ق ویترا از این حرفها هست.
-برو عزیزم فقط زودتر برگرد که رفع زحمت کنیم.

چشمانم را به نشان هی باشه باز و بسته کردم و با احتیاط چند زن کنارم را دور زدم و از زیر نگاه سرد انیس و طاهره خانم از آن عمارت خفه بیرون زدم. دست روی سرم گرفتم و نفس بلندی ب بیرون دادم. چرا داخل سرم گمب گمب م یکرد؟ حوض را دور زدم و از همانجا نیمای نشسته مقابل پنجره را دیدم که برایم دست بالا داد. متعاقبش دست بالا آوردم و از زیر نگاههای اخموی نسرین که ورودی ساختمان کنار سوری با سبیدی سبزی ایستاده بود، بی تفاوت گذشتم.

دیدن آن تابلوهای هنری و تک میل مرا سر ذوق آورد. انگار نیمه بالاخره تصمیم درستی گرفته بود و کشیدن چندین تابلو با رنگ های زنده هر چند کم نشان از آن میداد. اتاقش ش بیه گالری نقاشی شده بود که دور تا دورش تابلوهای بزرگ با انواع سبک ها از لحظ هی ورودم به این خانه برای اولین بار لبخند به رویم آورد. زل زده بودم به تابلوی تیره از چهرهای که فریاد میزد.

-دخیل بستی به پنجره؟

دست کشیدم روی سیاهی صورت مرد در تابلوی مقابلم.

-دیگه عادت کردم به این ویو.

رفتم سمت تابلوی کنار.

-خودت اینطور م یخوای، بزن ب بیرون، توام اندازهی بقیه حق زندگی داری.

-تو فکرش هستم اما یهو نمیشه کم کم،....همراه لازم دارم.

سعی کردم به معنای پشت حرفش فکر نکنم.

-چرا یه نمایشگاه ن میزنی؟

روی پاشنه چرخیدم و سمت تختش رفتم و لبهی آن نشستم. ویلچرش را تکان داد و سمت من آمد و من ادامهی حرفم را گرفتم.

-..همراه همیشہات کجاس؟

-امیدوار باشم موفق بودم و دیگه با پسر عم وی شفیق من در ارتباط نیستی که ن م یدونی؟

-تو فقط تلنگر زدی اون اونقدر عاشق نبود که وا نده.

نگاههای پر معنای مرد ویلچر نشین مقابلم و رسیدن بحث ها یمان به محمد شاهرخ سلیم را اصلا دوست نداشتم.

-نگفتی مادر همیشہ همراهت کجاس؟ ندیدمش.

-انداختنش بیرون.

ناباور از چیزی که ش نیده بودم ابروی بالا انداختم و کمی خودم را از لبهی تخت جلوتر کش یدم.

-یعنی چی ب یرونش کردن؟ چی میگی؟ با

ویلچرش سمت پنجره دور زد.

-پسر عمو جان اون کسیو که عکسارو پخش کرده بود پیدا کرد و اونم جلو همه اعتراف کرد که سوری اجیرش کرده

ابروی محمد شاهرخ و بیرہ..همون شب حاجی بزرگه عذرشو خواست گفت دیگه عروسی به اسم سوری نداره

،فرستادش یزد..اون شب اینجا قیامت بود.

ناباور دستانم را جلوی دهانم گرفته بودم.پس ماه پشت ابر نمانده بود و سوری بالاخره رسوا شد،رسوا شد و هنوز نگاه

زنان عمارت آنطرفی به من ب وی تحق یر میداد؟چشمانم را بستم و صدای محمدشاهرخ واضح در گوشم پی چید.

-بالاخره اون بی عوضی و پیدام یکنم.

دوباره وزن های به سنگینی چند تن روی سین هام نشست.

-نظرت با یه شام دو نفره چیه؟

انگار اشتباه شنیدم،سمت ن یما نگاه کردم.

-چی؟

-خودت گفתי از لاکم بیام بیرون، حالا که دیگه همراه همیشهام ن یس، یه شبو بریم شام.

تعللم را در جواب دید. چرخهایش را سمت مخالفم به طرف پنجره حرکت داد.

-البته که رفتن شام با یکی مثل من..

وسط حرفش پریدم. حالا که او تصمیم گرفته بود عوض شود و با دنی ایش آشتی کند چرا کمکش نکنم؟ حتم داشتم نبود سوری هم برایش بهتر است. زنی که عقدها یش را در باب انتقام مدام در گوش او م یخواند. ایستادم و پشت چرخش دست ههای ویلچرش را گرفتم.

-حالا علل حساب بت افتخار میدم و شما رواز محل د خیلت میبرم بیرون یه هوایی بخوری بعد میرسیم به اون شامی که قراره مهمونم کنی.

خندید.

-منو از چی م یترسونی؟

ملافهی نازک را روی پاهایش انداختم. امیدوار بودم خاله خامبا ج یهای عمارت آنور حیاط رفته باشند.

-من دختر قانعی نیستم، فقط رستورا نهایی عیونی اونم بالای شهر.

-هرکی نبره هرکیم نیاد.

ریز خندیدم. از آسانسور خانه که فقط برای ن یما کار گذاشته شده بود، بیرون زدیم و به حیاط رسیدیم.

-ب بینم اوضات با این خونوادهی جدیدت چطوره؟ انگار

با خودم حرف م یزدم آه بلندی کشیدم.

-یه شبه شدم دختر بزرگهی حاجی محسن عنبران، من عادت ندارم به اینهمه عزت و احترام.

چشمم رفت سمت نسربینی که دم در عمارت سلیم با ظرفی حلوا ایستاده بود و با اخم سمت ما نگاه میکرد. دوزن چادری سهم حلوایشان را برداشتند و با تشکر از کنار حیاط سمت در رفتند. ویلچر را دور حوض حرکت دادم.

-فکر نکن خبر ندارم چه بلایی سر این ب یچاره آوردین؟

-بیشتر تصمیمات سخت زندگیمو سوری م یگرفت.

-راه برای جبران زیاده، کافیه به چشمش نگاه کنی. م یی نی هنوزم ب ی میل ن یس بت!

خندید، بلند و عصبی. نگاهی به آن سوی عمارت انداختم که اگر زنی کسی از عمارت بیرون زد تشر زنان ن یما را ساکت کنم، هنوزم یخندید و بین حرفهایش بریده بریده جمله بندی ناق صی م یکرد.

-من...اون...فکر کن.. ..

از سرخوشیش لبخند زدم و گلوپی صاف کردم تا سخترانی در مورد دفاع از حقوق زنان تقد یمش کنم که نگاهم نشست در یک جفت چشم رن گی با ابروهایی درهم. دقیقاً رو به ما و نزدیکی ورودی حیاط، پایین پل هها ایستاده بود. آورکتی بلند و س یاه به تن داشت و مثل همیشه از ش یکی برق م یزد. بوی عطرش تا همینجا هم میآمد. دستانم شروع به لرزیدن کرد. انگار چشمانم چیزی ن م یدید جز آن دو تیلهی رنگی دلخور را. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. کاش م یشد زودتر نگاهم را از او ب گ یرم اما نگاه گرفتن از آن صورت خواست نی کار من نبود، کار این دل نبود. دستش در کنار مشتم شده و میتوانستم حدس بز نم این اخم غلیظ سمت ما مربوط به آخرین باری میشد که کنار دریا با هم بحث کرده بودیم. صدای نیم اشمرده و خونسرد مرا متوجه کرد.

-برگردیم اتاقم آلا.

انگار حرفش تاییدی بود تا مغزم به کار ب یفتد و دستانم ویلچر را در جهت عقب بکشد. صدای طاهره خانم بدتر منقلبم کرد. حکم ک سی را داشتم که عملاً داشت فرار م یکرد. یا نم یدانم مجش را در صحنهی جرم گرفته باشند.

-محمد شاهرخم خوش اومدی مامان جان.

آغوشش را باز کرده بود و با زیر بغل چادر رن گی گیپورش را گرفته بود و با ذوق سمت او

میرفت. پشت سر مریم خانم و نبات از عمارت ب بیرون زدند و کم کم سروکل هی نفس وان یس ون ی کی که دای گویان خودش را در آغوش محمدشاهرخ انداخت پیدا شد. انگار فشارم افتاده بود که چشمانم تار م یدید. لعنت به این ضعف که با دیدنت دودمانمان را آتش م یزد. صدای مریم خانم و طاهره خانم همزمان آمد.

-آلا عزیزم، حالت خوبه؟

-محمدم بیاب بین کی اینجاس خانم عنبران و نبات جان!

نگاهم از چشمان نگران مریم خانم کشیده شد روی نباتی که کنار محمد شاهرخ م یایستاد و گونهایش به سرخی میزد. حس کسی را داشتم که خرم نی آوار روی سرش ریخته بود. من خواهر خوبی بودم؟ بی اهمیت برای همه تنها باز مریم خانم بود که نگران حالم را جویا شد.

محمد شاهرخ ن یکی را روی زمین گذاشت و احوالپرسی محترمانه های با مریم خانم گرفت. چشمانم را لحظه های بستم. صدای بم مردانه و زمزمه های عاشقان هاش در تاریک روشن آن اتاق که بوی عطرش محاصر هاش کرده بود گوشم را پر کرد و بی نیام عاجزانه دنبال عطرش در هوا گشت. حتی میتوانست راحت بی ن عطر ترکیبی ادمهای نزدیک آنجا و بوی اسپند و عود و حلوای داخل هم عطر خاص او را تشخیص دهد. تنم لرزید از خاطرات مشترکم روی تخت با او و از عاقبتی که داشت گریبانم را میگرفت. ما چه کار کرده بودیم؟ من چه کرده بودم؟ صدای نبات در کنار او سرم را پایین انداخت.

-دیروز در مورد خواهر گمشدم گفتم.. امروز همو دید. البته که میشناسید آلا رو، یه مدتم پرستار خودتون بوده.

ابروی مریم خانم بالا پرید و طاهره خانم دستپاچه شد.

-نه جونم ایشون پرستار نیما جان بود.

لبخند کشداری زد و من زوم خیره به چشمان عصب یاش بودم که هنوز بین من و نیما میچرخید و من حیران چرا از معرفی من بعنوان خواهر نبات تعجب نکرد؟ پس از قبل میدانسته و حتما که با نبات در ارتباط هست! خودش همین حالا گفت دیروز که شرکت اومده بودید. چیزی داخل گلویم پر میشد و انگار از خشم بود که دستم مشت شد و ناخنهایم داخل پوستم را فشار میداد.

-میگم مریم جان فوضولی نباشه شما برای اثبات حرف ایشون رفتید آزمایش بدید؟ میگن کلاهدردار زیاد شده ها. آدم دروغگو هم که تا دلتون بخواد.. تو رو خدا نگید انیس فضوله...

چشمانم را بستم و با صدای نیما که خونسر صدایم میکرد. ویلچر را عقب کشیدم و پشت به جمعیت کردم زاری های دیگر آنجا میایستادم شاید دیگرم نمیتوانستم جلوی زبانم را بگیرم.

-انیس جون این حرفا چیه بله که رفتیم..

-نیمارو میبرم اتاقش بریم.

منتظر جواب مریم خانم نشدم. حتی دیگر به صورت او هم نگاه نکردم و نخواستم حرکات نبات را در کنارش آنالیز کنم. با دلی خون تا اتاق نیماسکوت کردم.

با بسته شدن در، نگاهی به پنجره‌ی عمارت عمو کردم و آن لبخند مرموز روی لبهای نیما حالم را بدتر کرد. دیروز از حرفهای نبات در شرکت شوک شده بودم و میدانستم امروز او را اینجا خواهم دید. اما نه خندان آن هم با نیما. صدایش پشت موج‌های خروشان دریا در سرم پیچید.

-دست از سرم بردار، میخوام با نیما ازدواج کنم.

چشمانم را بستم و مشت‌م را محکم‌تر فشردم. آخه تو را چه به نیمیادختر. داشت لجم میکرد. میدانستم داشت گناه کوتاه یام را با لببازی جبران میکرد. بدون توجه به صدای مادر از پشت سرم از پلههای کوتاه ایوان گذشتم و وارد اتاق خودم شدم. هنوز صدای مادر و انی‌س از داخل حیاط میآمد و اعصابم را زخم‌م‌یتر میکرد.

-وای خدا نصیب نکنه داداشم کم بود حالا چسبیده به نیما.. چطوری خودشو تو خونواده‌ی عنبران جا کرد؟

-این دختره رو نشون کرده بودم برای محمدم حالا خواهرش این عفریته باشه چه کنم؟

-بهتر مادر من بزار ببینه بسوزه عنتر خانم.

پریشان در اتاق راه می‌رفتم و به هر راهکاری برای دیدن همان آلالی قبل چنگ می‌یاداختم. انگار هر چه سعی میکردم به این دختر نزدیکتر شوم از من دورتر میشد. سمت پنجره رفتم و پرده ضخیم اتاقم را روی تور پشتش کشیدم. باز صدایش در مورد ازدواج با نیما داخل گوشم پیچی د. فکر می‌کردم حالا که دست سوری رو شده شاید طاهره بانو از موضعش کمی کوتاه بیاید و اما از عمق وجودم میدانستم تا قیام قیامت دختری مثل الا را در شان پسرش نمی‌بیند. تلفن را از جیب کتم درآوردم باید حرف می‌زدم باید قبل از اینکه این دختری احمق کار دست خودش میداد حرف می‌زدم. شانس با من یار بود که داخل اتاق شمال شماره کارت باشگاهی که در آن کار می‌کرد را از روی زمین پیدا کردم و پیدا کردن شماره هاش کاری نداشت. دستم رفت روی شماره‌ی سیوگوش یام و باز صدای لعن تیاش مثل هربار داخل سرم پیچید. دستم سست شد. به کجا رسیده بو محمد شاهرخ سلیم؟ خواب همچین روزی را هم نمی‌دیدم که عشق دختری اینطور عاجزم کند. تلفن را در دستم مشت کردم. دو کف دستم را روی درواز زدم و خم سمت آینه به پریشانی حالم تلخند زدم..

-لعنت بتو! لعنت به دوریت که داره خلم م یکنه. لعنت به غروری که گند زدی بش.

داخل کا بین آسانسور ایستاده بودم و با صدای ظریف زن که شمارهی طبقه را صدا م یزد به خودم تکانی دادم و از آن خارج شدم. نمیدانم بهزاد چطور شمارهی جدیدم را پیدا کرده بود اما از هر کجا، دعوتی کرده بود تا بروم و فیش تصویبه حسابم را از آن تحویل بگیرم. مقابل در شرکت ایستاده بودم و شانس با من یار بود که همان لحظه مردی کت و شلواری با کیف چرمش از شرکت بیرون زد و وقتی تعلم را دید در را نگه داشت تا داخل شوم. بعد از مدتها پا به محلی م یگذاشتم که او به اجبار برایم آنجا کار جور کرده بود و حالا چقدر فرق داشتم با آن دخترکتونی پوش که کوله روی دوش میانداخت. حالا مانت وی کوتاه ست ام با شلواری که از زانو گشاد م یشد و روی کف شهای پاشنه کوتاهم م یافتاد و کیف چرمی که روی دستم آویزان بود از من خانمی با وقارتر ساختار بود. سلیقهی مریم خانم شیک بود و گران قیمت و توجهی به اعتراضاتم ن م یکرد و پاسخم را آرزو و وظیفهی مادری میداد. امروز انگار خوش شانسی با من یار بود که از آذر همیشه لژ نشین هم در سالن خبری

نبود. اطراف خلوت و آرام میزد، پشت اتاق م دیریت ایستاد م و برگشتم نگاهی به میز کارم انداختم که حالا جایگزین من پسری جوان غرق در دو تا چ هارتای پروندههای زیر دستش بود. اهی ناخواسته کشیدم روبرگرداندم و با تغهای به در، آن را باز کردم و کامل خودم را داخل اتاق کشیدم. انتظار دیدن بهزاد را داشتم و با دیدن محمد شاهرخ آن طرف میز تقریباً دس ته ایم روی دستگیرهی در خشک شد. احمق باشم اگر ن میفه میدم این یک نقشهی از پیش تعین شده بود. برای جا زدن دیر شده بود و با هر جان کنندی که بود باید چند دقیقه را تحمل م یکردم. فکر اینکه بعد از شمال دیگر سراغی از من نگرفته بود خودخواهانه عصب یام میگرد و دیدن او و نبات در کنار هم و رفت و آمدش به شرکت عنبران کین هی دلم را بیشتر دیدنش در خانه شمشاد برایم کافی بود که دل بیقرارم باز ب یهوایش شود با جدال با خودم کی ش و ماتم کند. دست از دستگیره گرفتم و جواب سلامش را مثل خودش زیر لبی دادم و تا وس طهای اتاق پیش رفتم. باید روی لرزش صدا و دستهای م بیشتر تمرکز م یکردم.

-انتظار دیدن بهزاد و داشتم.

-همیشه اینقدر همه رو صمی می صدا میزنی، بهزاد، نیما... البته یادم نبود شما با نیما صمی می تر از این حرفهایی.

دو دستش را در جیب گرم کن ورزش یاش گذاشته بود و حالا مقابلم صاف ایستاده و پررو به صورتم نگاه م یکرد.

چرا من احمق به اصرارهای مدام بهزاد شک نکردم؟ باز لباس طلبکارانهاش را پوشیده بود و کفر من دلتنگ را در م یآورد.

-من اینجام تا بهزاد کارای تسویه حسابمو انجام بده.

اخم ریزی کرد و به طرف م یزش از من فاصله گرفت و با دور زدنش سر جای اولش نشست.

-کاری که قرار بود بهزاد برات انجام بده من انجام میدم، بالاخره که آخر باید امضای من پ ای اون برگه بخوره.

پشت م یز خودش را جابه جا کرد و پروند هی مقابلش را باز کرد. وقتی جدی و خشک میشد چقدر قلبم کز کرده مغموم گوشهای میتپید.

-دختر بزرگ حاج محسن عنبران دیگه به این شغلا احتیاجی نداره،

برگه های مقابلش را امضا م یزد. کفری بودم از حق به جانب بودنش؟ دنبال چه بود وقتی خودش بی معرفتی کرد، وقتی خودش جازد، وقتی که میدانست خانواد هاش مرا به چشم دیگری میبینند و من دختر عنبرانم و خواهر نبات، باز هم خودخواهانه دست پ یش را گرفته بود. سکوتم که طولانی شد ادامه داد.

-این چیزی نبود که از زبون بقیه بشنوم، شوک کننده بود اما ح قیقت داشت.

-خودم من هم تا یه هفته بعد از شمال و دادن آزمایش ن م یدونستم.

-پس قبول داری تو او نی بودی که اول باید منو در جریان م یزاشت نه کس دیگه؟

بازم یزش را دور زد و با پروند هی دستش مقابلم ایستاد. خودش یفتگی در ذات این مرد مشهور بود. لبش یک طرفه به پوزخند باز شد و نگاهم میکرد. همه چیز را او خراب کرده بود و حالا پرو پرو سمتم پوزخند م یزد. حتما که نم یدانست درد دوری و ب یخبری چقدر سخت است چقدر عذاب آورست.

-وقتی همه چی اونطور پیش رفت، خراب شد، دلیلی نداشت. ..

-خراب نشد تو اجازه ندادی حل بشه،

نگاهم سمت اخمش بود و انگشتی که طرفم نشانه رفته بود.

زهرخندی صدا دار زدم و سرم نرم تکان دادم.

-فکر م یکردم اون حرفها رو تو شمال زدی تا حرصم بدی، تا یکم ناراحتیتو کم کنی ولی چیزایی که میبینم. ؟

نگاهش پرس شی بود، واقعا نم یفهمید یا خودش را به نفهمی م یزد؟

-چرا باید بخاطر حرفه ای من حرصی بشید.

این جمع بستن بیشتر رکفر یاش م یکرد و من عجیب لذت م یبردم.

-اونقدر دختر احمقی نیستی که نفه می چرا؟

چرا؟ چون دوستم داشت؟ اگر داشت که آنطور جا نم یزد، از من فرصت فکر ن م یخواست. سیب گلویم بالا پایین شد و چرا هربار به این موضوع فکر م یکردم هنوز که هنوز بود قلبم سنگینی م یکرد و بغضم لبم را بر م یچید؟

-چیو باور کنم؟ غم تو چشاتو یا نگاه دزدینتو ی ا جیک توج یک شدنت بان یما رو؟

نگاهم برگشت سمت صورت عصب یاش که سعی م یکرد با پشت دندان حرف زدنش ولوم صدایش را پایین آورد. دستم را دراز کردم و پروند هی دستش را تقریبا چنگ زدم.

-یه چیزو باور کن که این تو بودی جا زد و این منم که خواهر نباتم.

-خودتو داری با این حرفها توج یح م یکنی نه؟ چرا تموم نم یکنی این کینه رو؟

سمتم قدم برداشت و من متقابلا به عقب کشیده شدم تا جایی که کمرم به دیوار پشت چسبید و او باز نزدیکتر شد. آنقدر نزدیک که عطرش دلم را آشوب کرد. و خاطرات شیرینم را زنده.

-فهمیدی دوست دارم داری آزارم میدی نه؟ همون قصه قدیمی، اول دل میبرن همین که میفهمن خاطرشونو م یخوای میشن جن و بسماالله.

آنقدر طاقت نداشتم که از آن فاصله خیره در چشمان تیل هایش لب بزنم. چشمانم را بستم و تقریبا با فریاد خف هاش زیر گوشم تکان ریزی خوردم. کلافه بود و این از چشمانش م یباید.

-چشاتو نبند، نگام کن.

مطیعانه پرونده را مقابلم میفشردم و چشمانم را باز خیره در صورتش نگه داشتم.

-خستم از این بلاتکلیفی فی آلا، از اون خونهی بدون تو.. کنار دریا گفتم برم دست از سر زندگی یت بردارم، گفتم

قراره بان یما.....

پوفی عصبی کشید و چشمانش را بست. دستش را کنار صورتش روی دیوار مشت کرد.

-تو چشم نگاه کن بگو اون حرفها رو زدی تا حرصم بدی، بگو بین تو و اون بگو اشتباه نکردم دلم لرزید برای دختری که چشاش به خالصی ه یچ کس نبود. م یخوای قول و قرارای قبلمونو یادت بندازم ؟

از یادآوری آن عشق خالص که نسبت به او داشتم و او ب یرحمانه قضاوتم کرد، از تصویر نبات، طاهره خانم، سختی هایی که بدون او کشیده بودم و درد فراقش که تا مغز استخوانم را م یسوزاند خون رگ هایم را به جوش آورد. دستم را روی سین هاش گذاشتم و او را به عقب هل دادم.

-من آدم فراموشکاری نیستم اما تو آدم جا زدی، چطور میشه دیگه به آدمی مثل تو اعتماد کرد؟، چطور دلم نلرزه هربار عشقمو احساسمو با چ یز دیگه معامله نک نی؟ اون نیما اگرم بده حداقل تظاهر به خوبی ن م یکنه اما تو...

دردی داخل شان هام پ یچید و متعاقب آن کمرم باز به دیوار پشت سرم خورد.

-یه بار دیگه اسم اونو بیاری ، نیوردی... یه بار، فقط یه بار تو چشم زل بزنی بگو ن میخوایم بگو دوست ندارم بگو تموم شد تا تکل یفمو با دل لامصبم بدونم.

دلم خالص لرزیده بود و چه میدانست عشق چه دردناک است. مگر میشد در چشمانش زل بزنی و دروغ بگویم. من پر بودم از عشقش، پر بودم از همآغوشی .. چقدر آن دنیا را با او دوست داشتم و چقدر عمر عاشقی کوتاه است. اما ح سهای دوگانهی قلبم هنوز عذابم میداد، اعتمادی که از من سلب شده بود، درد فراقی که کشیده بودم. لبهایم میلرزید و صورتم خی س شد از اش کی که ناش ک یبا غرورم را مقابلش له کرد.

-تک لیفت معلومه که دل بدی به دل طاهره خانم.

با دست پشش زدم و اگر دقیقهای دیگر آنجا میماندم حتما از ب یهوایی میمردم و آنقدر زار میزدم تا رسوا شوم.

-فکر کردی واسه من کاری داره؟ با من لج نکن الا، همین حالا میتونم زنگ بزنی حاجی عنبران قرار خواستگاری بزارم.. پای لج و لج بازی باشه از تو لجبازترم.

پروندهی را فشردم و دست بردم روی دستگیرهی در، تحمل شنیدن حرفهایش برایم جان کندن بود، هنوز به در نرسیده در اتاق باز شد و آذر سرخوش با لیوانی آب و قرصی در کنار بشقاب بشاش وارد اتاق شد. با دیدن من خنده روی لبهایش ماسید.

-قرص سردرد نداشتیم فرستادم. ..

نگاهش ب بین من و محمد شاهرخ ردو بدل گشت، بی توجه به آذر تمام توان و عشق نافرجامم را در کلامم ریختم و پشت به او لب زدم.

-کار عاقلان هایه.

منتظر عکس العملش نشدم، آذر مت حیر را پس زدم و بیخ یال تسویه حساب و پرونده از شرکت خارج شدم.

تمام آن شب را منتظر بودم تا محمدشاهرخ کاری را که از روی لجبازی حرفش را زده بود انجام دهد. سرمیز شام آنقدر غرق تک تک حرفها یش با غذای مقابلم بازی میکردم که مریم خانم مهربان، نگران سمتم لب به اعتراض باز کرد.

-آلا جان، از وقتی اوم دی پیش ما خی لی لاغرتر شدی حواست هس ؟

سر بلند کردم و سپاسگزارانه سمتش لبخند زدم و نگاهم کشیده شد سمت نبات کنارش که با قاشقدستش داخل ظرف سوپش را هم میزد و نگاهش سمت ما بود. تا کی قرار بود بش ینم و منتظر باشم تا سلیم ها برای او و محمدشاهرخ آستین بالا بزنن و چقدر سخت بود این انتظار، تارج عشقم توسط خواهرم! خواهری که تمام خواهرانه هایمان خلاصه م میشد در لبخن دی کوتاهه که میان صحبتهای تلف ن یاش در مورد صادرات یا آماده شدنش برای رفتن به شرکت یا شب ب خیر گفتنم برای رفتن به اتاق، سمتم حواله م میشد. این خواهرانه ارزش گذشتن از عشق را داشت؟ عشقی به سستی ارادهی محمد شاهرخ سلیم.

سمتم لبخند م یزند و صدای آقا محسن عرق سرد کمرم را بیرون میکشد.

-خوبی بابا جان ؟

نگاه همه به راس م یز کشیده میشود. این او لین بار است که آقا محسن اینطور صدایم م یزند. لبهای مریم خانم عاشقانه باز میشود و نبات سرش را پایین م یاندازد و باز با سوپش ورم یروود و باز تمام پاسخ من به آن نگاههای نگران لبخندی کوتاه و خوبم مصلحت ی است.

ظرف دستم را داخل سینگ ظرفشویی گذاشتم و در جواب دعای خیر خاتون از آشپزخانه ب بیرون زدم. نگاهی به ساعت بزرگ خانه و تلفن عتیقهی طلایی گوشهی سالن انداختم، انگار خیالم راحت شد از ادعای ب یاعصابی او. چایی

بعد از شام رسیده بود و باز بحث اقتصادی نبات و آقا محسن شروع میشد. راهم را از وسط سالن به طرف اتاقم کج کردم. در این خانه زیادی بیکار بودم و باید به ادامه تحصیل یا زدن باشگاهی اختصاصی که از پ پیشنهادهای آقا محسن بود بیشتر فکر میکردم. مریم خانم سی نی را روی عس لی مقابل آن دو گذاشت و من پایم روی اولین پله بود که صدای نبات آن سوی سالن قلبم را متوقف کرد.

-پس دعوت شام آخر هفته رو قبول کرد؟

-محمد شاهرخ پسر عاقلیه، چرا شراکت با اون پروژه رو قبول نکنه؟. شر یکش هماهن گیای اول و انجام داده.

-اگه بحثتون کاری ن م یبود زنگ م یزدم طاهره هم با حاج اسد میومدن دور هم با شیم.

-هر جور صلاح میدونی مریم جان، زیاد طول نم یکشه.

از پلهها بالا رفتم و منتظر دیدن ذوق یا برنامههایی که نبات زیر چشم خندان پدر و مادرش

میریخت. نشدم. پس برای ختم این قائله پا پیش گذاشته بود و کاش زودتر تمام م یشد این عذاب.

تمام هفت هام به افتضاحترین شکل ممکن گذشت، دیدن ذوق دخترانهی نبات وقتی روسری ست لباسش را به مریم خانم نشان میداد و از من هم نظر خواست یا دستور منوی غذایی که داد خاتون بیچاره را درآورد بیشتر از همیشه مرا در تصم میم جدی م یکرد وقتی هنوز جای زخم ب یوفایی و اعتماد خدش ه دارم م یسوخت. در این بین ن یما چندین بار به شام دعوتم کرد و حالا که فامیل سلیم هفتهای شهرستان بودند این فرصت را طلای میخواند. اما من ب یحوصل هتر از آن بودم که پای حرفهای فلسفی و ریز و درشت آن بش ینم و از آه بلندی که سر ظهر پشت گوش ی بعد از رد دعوت دوبار هاش ش نیدم فهم یدم چقدر دلگ یر و ناراحت و دلشکسته تلفن را قطع کرد.

خوب بود که طاهره خانم و حاج اسد شب را نم یآمدند اما تحمل خود محمد شاهرخ هم به تنهایی در خان هی عنبران و ز یر نگاههای معنادارش و طناز یهای دلبران هی نبات اعصابی فولادین میخواست که من یکی دیگر طاقتش را نداشتم. مهمان عزیز کردهی این خانواده باید کم کم از را م یر سید. کیفم را از کمد برداشتم و از اتاق ب یرون زدم. مریم خانم دوش م یگرفت و از لای درز در نبات را دیدم که مقابل دراور نشسته بود و روسری جدیدش را با مهارت خاص دور سر م بیچید. من هیچ وقت با این همه وسواس موهامیم را ز یر روسری سفت نم یبستم و طاهره خانم دست روی

خوب ک سی از شان و اصالت خانوادگی تا نوع پوششش بیه به خودشان گذاشته بود. بند کولهام را چسبیدم و از کنار اتاق او سمت سالن پابین از پلها پایین پریدم. سر خیابان پیام کی به مریم خانم فرستادم و از حال خراب فاطمی گفتم و اینکه شب را آنجا م یمانم. بهانه راهکاری برای من و امثال من بود تا خودمان را از منجلاب عذاب آور دورمان ب یرون

بکشیم. داخل تراف یک سنگین شهرگ یر افتاده بودم و با رسیدن سر دوراهی خیابان فکر گذری از سرم مرا قلقلک داد. خودم را سمت راننده خم کردم و آدرس خانه شمشاد را دادم. حالا که کسی از سلیم ها آنجا نبود م یشد نیم ا را سورپرایز کنم و بعد از بردنش به یک شام دو نفره دلگ یر یاش را کمتر سازم. سر کوچه شمشاد پیاده شدم. هوا ابری بود و حتما تا آخر شب باران میبارید. با اینکه م یدانستم کسی از آنها در خانه نیست اما دلم م یخواست محتاطان هتر رفتار کنم و با قدم های آرام و شمرده سمت خانه شمساد پ یش رفتم. کوچه باغ خلوت بود و نور محو چراغ سردر خانه شمشاد، کل کوچه را روش نی م یداد. تلفن نگران مریم خانم را جواب دادم و قانع نشده از بهان هام، مریضی فاطمی بالاخره تلفن را قطع کرد. مقابل خانه بی اراده نبض قلبم بالا رفته بود. اهالی این خانه ب یرحمانه از من متنفر بودند. نگاه به دور بر انداختم و با آب دهان خشکی آن را گرفتم. اصلا چرا

باید یهو به سرم م یزد و اینجا م یآمدم؟ به لحظهای فکر کردم که نیمای مغموم را غافل گیر میکنم و دلم کمی قر صتر شد. قدمی سمت در خانه جلو رفتم و دست پیش بردم برای فشردن زنگ در. حتما باید خیلی منتظر م یماندم تا مش رمضون لخ لخ کنان با غر آن را باز کند. دستم به زنگ نرسیده نور درز در توجه مرا جلب کرد. با سر انگشتانم روی آن، فشاری دادم و در روی لولا چرخید و از مقابلم کنار رفت. نگاهی دورم انداختم و قدم به داخل خانه باغ گذاشتم. پ یرمرد حتما فراموش کرده بود در را محکم ببندد. از چند پل هی کوتاه ورودی به ح یاط پایین آمدم و کول هی افتاده روی شان هام را از تاریکی و خوف عمارت مقابلم، محک متر چس بیدم. چند قدم جلوتر رفتم و نگاهم هنوز روی عمارت سمت راستی بود. نفس راح تی کشیدم. عمارت خفته در تاریکی نشان م یداد که واقعا سلیم ها نبودند. طرف دیگر حیاط نگاه کردم و چراغ روشن اتاق نیما دلم را قرص کرد. لبخندی زدم و سمت عمارت سوری پیش رفتم. نگاهم سمت ساختمان کوچک غرق در خاموشی خدمتکارها رفت، هنوز سر شب بود و قانون خاموشی برای ۱۱ به بعد انجام م یشد. چند قدم دیگر جلو رفتم و آرام مش رمضون را صدا زدم. طوبی و مش رمضون که نیما را تنها نم یگذاشتند بروند. تقریبا وس طهای حیاط بودم و نگاهم چرخ ید سمت اتاق محمد شاهرخ. اتاقش روشن بود و از پشت پرد ههای کیپور انگار سای های را دیدم که رد شد و صدایی که برایم ع ج یب آشنا میزد. دوباره در اطراف سر چرخاندم و با فشار بیشتر ر دستهی کیفم روی شان به سمت اتاق او راهم را کج کردم. جایی که برای اولین بار غافل از همه جا او را ه دیده بودم. از سه پلهی سنگی منته ی به ایوان دراز آرام بالا رفتم و صدای خند هی زنی، چشمانم را تنگ کرد تا دقیق از داخل پنجره زل بزنم به سایههایی که پشت پرده حرکت م یکردند. خندههای مستانه و سر خوش زن دوباره بلند بود و دلشوره بدجور دلم را به پیچ و تاپ م یانداخت.

-این تاپ قرمز خی لی بت میاد پدر سوخته!

صدای خند هی با ناز دختر باز بلند شد و من چند قدم دیگر جلوتر رفتم تا بتوانم سایهی مرد با جامی در دست که مقابل دختر مو بور نشسته روی لبهی تخت ایستاده بود، را تشخیص ص دهم. فضای اتاق با آباژوری ضعیف روشن بوده بود و چیزی واضح دیده نمیشد اما این صدا و هیکل آشنا؟ مرد در طول اتاق ناموزون شروع به راه رفتن کرد و جرعه جرعه جامش را سرمیکشید. دوباره مقابل دختر ایستاد و دستش را لای موه ای پشت سر او برد. با پاهای سست جلوتر رفتم، برای چند ثانیه انگار این چشمانم بود که از حدقه و قلبم بود که داشت از سینه کنده میشد. نفس کشیدن را فراموش کرده بودم و عضلاتم آنقدر شل شده بود که تحمل وزن کولهی سبکم را هم نداشتم. چندبار بی هدف پلک زدم. حتما خواب نماشده بودم و فشار عصبی این چند مدت آخر خلم کرده بود. همچین چیزی امکان نداشت.

-چه بوی خوبی میدی توله،.. اووووم.

صدای خندهای دختر توی سرم گروم گروم بالا میرفت. پسر دوباره شروع به قدم زدن در طول اتاق کرد و دختر با دامن کوتاه پرچین قرمزش خودش را روی تخت کشید و موهای جلوی صورتش را دور انگشت پیکشید. انگار تمام خانه شمشاد با آن عظمتش روی سرم خراب شد. دستم را جلوی دهانم گذاشته بودم و هنوز متحیر با چشماهایی تقربیا خیس به صحنهی پشت تور مقابلم چشم داشتم. مرد باز مقابل دختر ایستاد و جام دستش را جای روی فرش انداخت.

-آروم کن.. آروم کردن و بلدی؟ زود باش.

با داد عصبی که کشید اینجا به خود لرزیدم. از وحشت آنچه که در مقابلم داشت اتفاق می افتاد و شوک بزرگی که از دیدن او در این وضع دیده بودم، کاسهی اشکم پر شد و ناباور چند بار اسمش را لب زدم. چند قدم دیگر سمت در برداشتم و باز اسمش رفت روی زبانم که دستی ناغافل از پشت دور دهانم را گرفت و مرا با خود به دیوار کنار پنجره کشید. زیر تقلاهی دست محکم و قوی، خفه دست و پایم زد و شخص نامعلوم زیر گوشم مدام مرا به آرامش دعوت میکرد. در همان حال هم راحت میتوانستم تن صدا و بوی عطرتنش را تشخیص دهم. نیم رخ برگشتم و خودم را در آغوش او پی دیدم که حالا باید سر سفرهی عنبران مقابل نبات نشسته میبود و حالا اینجا و با این شرایط! من بدانم چقدر گذشت که زل روی صورتش فقط نگاهش می کردم. امشب اینجا چه خبر بود؟ دستش را مردد از روی دهانم برداشت. تمام بهتم را در یک جمله ریختم و با توان به انزال رفتهام توانستم آرام بگویم.

-راه میره.

عصبی چند بار سرش را تکان داد و اخم ریزش وقتی بیشتر شد که الفاظ آلوده و زشت از داخل اتاق ادغام باهم، واضح فضایمان را پر کرد. دستم را آرام کشید و سلانه سلانه سمت اتاق کنار رفت. از روی فانوس خاموش کنار در

کلیدی برداشت و با احتیاط در را باز کرد. اول من و بعد پشت سرم داخل شد. اتاق ن یمه تاریک و سرد بودم از حجم آن همه نابوری و حرفهای رکیک اتاق کناری که تا اینجا هم میرسید. چه خوب که جز چشمان تیلهايش چیزی واضح دیده نمیشد و راحت م میتوانستم خودم را از میان آنهمه شرم گوشهای از اتاق بکشم و زانو بغل بگیرم. باورم نم یشد اینقدر آدم چند رنگ به سادگی در کنارم بودند و من پر ادعا چه ساده فریب م یخوردم.

-زودباش خیابونی زود باش. خاله گفته بود کارت درسته آره هم ینه.

بیشتر در خودم جمع شدم و از شرایطی که با او در آن گرفتار شده بودم. محمد شاهرخ عصبی در اتاق راه م یرفت.

-اینجا چه خبره؟ بخدا میکشمت نیما..

او هم کم از من شوکه نشده بود. از کلاف کی رفتارش در دست ک شیدن به چانه و صورت و موهایش معلوم بود. سرم را بالا گرفتم و باز ناباور لب زدم.

-نیما راه میره.

سمتم نگاه کرد و کفری مشتش را داخل دست دیگرش کوباند.

-آره همینه.. جوون...

جیغ های ریز دختر شرمگینم کرد و لبم را جویدم. نگاه تنفرآلود محمد شاهرخ کشیده شد به دیواری که مرز بین دو اتاق بود.

لعنت به خاطرات با او که وقت و نا وقت جل وی چشمانم رژه م یرفت. الان وقت بیدار شدن تمام خاطرات و مرور آن خاطرات نبود. صدای فریادهای پشت دیوار به اندازهی کافی سخت بود و وقتی اسمم را از زیان نیماش ندیدم طاق تفرساترم شد. منفور چشمانم را بستم و دو دستم را روی گوشهایم گذاشتم.

-دووم بیار چشم سیاه من.. دووم ب یار. تو امشب آلایی، دووم ب یار آلای من..

حالت مشمئز و شرم همزمان گریبانم را گرفته بود و زیر نگاههای شماتت بار آن چش میهای تیلهای از پشتم عرق م یچکید. عصبی روی پاشنه مقابلم یک پا زانو زد و مشتش را آرام کنار صورتم روی دیوار خواباند و از زیر دندانهای بهم فشردهاش دهان باز کرد.

-تو یهو چطور از اینجا سردر آوردی؟ خواستی بیای این خراب شده با اون حال از خونه عنبران زدی بیرون؟ برات ریخته بودن اینجا؟

حالم خیلی خوب بود او هم فقط شماتت م یکرد. سمتش براق شدم و با حرص اما آرام جواب دادم.

-تو خودت اینجا چ یکار میکنی؟ الان باید تو مهمونیت باشی. از در خونه تعقیبم کردی؟ پوزخندی زد
سرش را چندبار با حالت تاسف تکان داد و همانجا کنارم روی زمین نشست.

-فک کن تعقیبت کنم،... اوامده بودم از تو اتاقم چیزی ببرم.

نگاهش باز به دیوار پشتش خورد و فوشی ریز ریز لب گفت.

تلخندی زدم. الان چیزهای واجبتری برای فکر کردن داشتم تا این مرد مغرور کنارم.

-نیما راه میره، تو میدونستی؟

-همه چی ذهنم بهم ریخته،.. بی وجود چطور تونست هممونو گول بزنه؟ از کی راه میره؟ مگه میشه؟....

صدای کوبیده شدن در اتاق کناری و پشت بندش صدای سوری حرفش را قطع کرد و نگاه ما را به در اتاق خودمان کشاند.

-نیما.. نیما!، چه خبره خونه رو گذاشتی رو سرت؟

از ترس دستم را جلوی دهانم گرفتم. دیگر هر چیزی که به این مادر و پسر مربوط میشد مرا میتراساند. نگاهش هنوز روی در اتاق بسته‌ایمان بود و صدای آرام و کفر یاش زیر گوشم رفت.

-سوری باید الان یزد باشه اینجا چی می‌خواود؟

صداهای داخل اتاق کناری قطع شده بود و صدای چند جفت کفش و متعاقب آن باز شدن اتاق کنار بلند شد.

-اون بیرون چه خبره امشب؟

صدای سوری باعث شد خودم را بیشتر سمت محمدشاهرخ بکشم. جواب سوالم را کی میدانست؟

- بزنی به چاک تا نندام بندازنت بیرون. گمشو... هری!

اعتراض دختر و کفش پاشنه دار از در اتاق ما دورتر شد.

- ندید بدید، تازه خوب شدی. خودتو خفه نکن تو لجن و کصافط.

- سوری جون حرص نخور اینجا پدر من در میاد...

بلند خندید.

- توام چندسال روی ویلچر بودی بت میگفتم.

- جمع کن خودتو، هنوز به پات عمل میخواد. ببینم میتونی کاری کنی عمل نکرده اینبارت! آخر عمر عصا به

دست بشی.

سکوت بود و صدای کفشهای چند نفر از دور، لرزش گوشه در پالت وی محمدشاهرخ بند دلم را پاره کرد. با شتاب گوش یا ش را برداشت و بدون معطلی آن را خاموش کرد. حتما میزبانش تا حالا کلی نگران شده.

- کار این دل دزدان بیس، باید به آدم حرفهای باشه تا بتونه درشو باز کنه، مطمئنم اون اسد حریص گذاشتنشون تو

گاو صندوق همین خونه.

- توام مثل خوره افتادی به جون این خانواده، ارث و میراث شوهرتو گرفتی، دنبال اون طلاهام هستی؟

- معلومه که هستم، اون طلاها سهم شوهر منم بود سهم تو، من میزارم همش بره تو حسابای بچههای اسد.

- کینت با بچههای اسد یا خود اسد؟

- خفه شو، زودتر لباس بپوش با این عرق میچای. باید تا از شهرستان برنگشتن به فکری برای اون طلاهام بکنم و

بعد از مرز بز نیم بیرون.

سهای داغ عصای محمدشاهرخ نگرانترم کرده بود.

سرم را بالا گرفتم. صورت درهم و نف

-به م شرمزون گفתי کی ب یان ؟

-فعلا دنبال نخود سیاهن.....زودتر آدماتو جمع کن صبح از زیارت سر م یرسن.

صدای کفش پاشنه‌ی سوری بلند شد. با مش تهای فشرده‌ی محمد شاهرخ روهای پاها یش و دندون ساییدنش آب دهانم را با استرس قورت دادم.

-باید بریم، جمع کنید..... سعی میکنم تا چند روز آینده یکی و پیدا کنم بتونه گاو صندوق و باز کنه!

تا قبل اومدنشون از شهرستان باید تموم شه، این گدا گدولام با تو.

بقی هی حرف سوری را نشنیدم وقتی صدای نفسهای محمدشاهرخ تندتر شد و عصبی از جا برخاست و با تحکم دستور ی سمتم اشاره کرد.

- همینجا باش و تا نگفتم بیرون نیا. فهمیدی ؟

فرصت مخالفت نداد و تا بلند شدم و دست بردم سمتش تا مانعش شوم که کار عاقلان های نیس، صدای فریادش و داد سوری مرا عقب کشاند.

-تشریف داشتید حالا زن عمو سوری!.. کجا با این عجله؟ فکر م یکردم آقاجون از این خونه ب بیرون انداخته، حالا اینجا؟ شما چی پسر عمو؟ تو چی هان؟ چند وقته داری برای همه نقش بازی میکنی؟ چند وقته داری برای خودت ترحم جمع م میکنی، شما چه جونورایی هستید دیگه؟

-پسر اسد تو از کجا پیدات شد؟ اینجا.. تو..

گوش ت یز کردم برای شنیدن صدای ترسیده‌ی سوری.

-زن عمو بت توضیح میدم ما..

-خفه شو.. اسم عموی مظلومو نیار. بهتر مرد و ندید زن و بچش چه لاشخورایی شدن. دنبال چی اید شما پول ؟

نیما هنوز ساکت بود و صدای سوری اینبار طلبکارانه م یآمد.

-پیاده شو با هم بریم پسر حاجی.. ما حقمونو میخوایم دنبال حقمونو.

-حقتو با بازی با ابروی مردم پیدا م یکنی؟ با دو رنگی؟ از اینجا پرتت کردن ب یرون با چه روی دوباره برگشتی؟ حقتو با دزدی و دوزو کلک م یگیری؟ کدوم حق؟

صدای نیما ترس وجودم را چند برابر کرد. محمد شاهرخ سلیم در مواقع عصاب ینت ب یفکر م یشد.

-چیہ آلا محل سگ بت نداد از اون م یسوزی؟

صدای فریاد محمدشاهرخ و درگیری بین او و نیم ا و فریادهای سوری طاقتم را برایم ماندن در اتاق تاب کرد. مردد بین رفتن و نرفتن این پا و آن پا کردم. فریادهای محمدشاهرخ بالا رفت و نفه میدم چطور کیفم را چنگ بزنم و خودم را از داخل اتاق به بیرون پرت کنم و با چشم نگران دنبال محمد شاهرخ بگردم. ترس و دلهره با نگرانی فریادهایش نفس بریده مرا داخل حیاط و مقابل چشمان مبهوت آنها انداخته بود. با چشمهای ملتهب دنبال او م یگشتم که کمی جلوتر از من، توسط دو مرد قوی درکت و شلوار سیاه مهار شده پیدای ش کردم. هنوز سمت نیم ا فریاد م یکشید. نیما با عصبانی افتاده در کنارش روی زمین مچاله شده بود، چشمهای متحیرش سمت من دودو میزد و با دست خون دماغش را پاک میکرد. اسم محمد شاهرخ را با هم هی توانم صدا زدم و با چشمان وق زدهی سوری نشسته در کنار نیما و فریاد خف هی محمدشاهرخ روبرو شدم که سعی داشت خودش را از چنگ مردهای قول تشن رها کند.

-بت نگفتم ن یا ب بیرون، بت گفتم ن یا، برو برو از اینجا.

محصور شده بین دو مرد فریاد م یزد و من ناباور از آنچه که در مقابلم اتفاق م یافتاد، اشکم جاری شد و باز مردد از رفتن اسمش را صدا زدم.

-برو آلا، برو بیرون، هم ین حالا!

فریاد آخرش گویی مرا از شوک ب بیرون کرده باشد، کیفم را محکم چنگ زدم، چشم از نگاه حیران سوری و مات نیما گرفتم و چند قدم لرزان عقب گذاشتم. چطور دلم را ضی میشد محمدشاهرخم را تنها بگذارم؟ از پشت چشمان خیس چشم روی تقلای محمدشاهرخ داشتم و با قدمهایی سست عقب گام برم یداشتم که دستی سنگین روی شان هام نشست و دستمالی سرد روی بی ن یام. بی هدف در هوا

چنگ میانداختم و صدای محمد شاهرخ مقابلم در حال تقلا و رهایی انگار خفه شد. تصویر بود و صدا نه. مغزم یخ زد انگار و در میان مه مقابل چشمانم که کم کم جان میگرفت، همه چی ز روی زم ین سخت زیر پایم افتادم و تاری کی مطلق تا عمق وجودم رسوخ کرد.

پاهایم یخ شد و سردی اطراف مرا بیشتر در خود جمع م یکرد. گردنم خواب رفته باشد با هر تکان ریزش نال های خفه سر میدادم و سرم به سنگینی توپ بسکتبال سنگین سنگین بود. با چند بار پلک زدن هم میشد تشخیص یص دهم کجا هستم اما زمان از دستم در رفته بود. آنقدر گلویم خش کی داشت که طعم زهر مار دهانم صورتم را جمع کرد. دردی عمیق در مچ دستانم میپی چید و نوار چسب په نی که دور دهانم بسته شده بود اذیتم میکرد. گردنم را با ناله کمی دیگر چرخاندم و صافتر نشستم. حالا موقعیتم را م میتوانستم بهتر درک کنم. دست و پا بسته و دهانم محصور با تاب و دامنی کوتاه داخل اتاق نیما. یادم نم یآمد قبل بیرون زدن از خانگی عنبران همچین لباسهایی تنم کرده باشم. خدایا من اینجا چه م یکردم؟ اتفاقات قبل کرخت یام مثل فیلم از جلوی چشمانم عبور م یکرد و من هر لحظه نگرانتر از قبل با دهان بسته اسم محمدشاهرخ را صدا میزد. چند بار خودم را روی صند لی تکان دادم اما فایدهای جز پ یچیدن درد در دستها و پاهایم نداشت. بوی سیگار اتاق را پر کرده بود و حضور کسی را در پشت سر، مقابل پنجره احساس م یکردم. چندبار دیگر فریادهایی خفه کشیدم و با تقلا همزمان اسم محمدشاهرخ را صدا زدم. خدایا با پاهای خودم به چه قصدی اینجا آمده بودم و حالا در چه وضعی قرار داشتم؟ چقدر از اتفاقات داخل ح یاط م یگذشت و اصلا محمد شاهرخ کجاست؟ دلهره از موقعیتی که داخلش گیر افتاده بودم و اتفاقاتی که نم میتوانستم به راحتی هضمشان کنم، به دلم چنگ میزد و پشتم ت ی ر میکشید از افکار پریشانی که هر لحظه درگیرترم م یکرد.

-پس به هوش اومدی خانم کوچولو؟

یک ضرب سرم را برگرداندم و با درد شدید گردنم آخی دردناک نا لیدم و گردنم را سر جای اولش برگرداندم. صدای نیما بود و قدم هایی که از پشت سر سمت من برداشته میشد. ضربان قلبم بالا رفت و کاش دهانم باز بود تا ت فی روی صورتش پرتاب م یکردم. گذشته و آیندهی من گره خورده بود به یک مشت آدم دو رنگ بدذات. شیطان نی در لباس میش. دستش را که از پشت سر روی شان هام کشیده میشد حس کردم. بعنوان بازیگر باید به او اسکار م یدادند. تمام نقش بازی کرد نهایش در این مدت و صحنه و حرفهای رک یکی که در آن اتاق محصور از او دیده و شنیده بودم تمام وجودم را خشم کرد و نفرت. تا جایی که م میتوانستم خودم را عقب کشیدم اما او همچنان دست کث یفش را روی شانم قرار داد.

-پسرعمو جان جنس شناس خوبیه، اندام توپی داری آلا!

مشمئز عضلاتم را منقبض کردم و چشمانم را بستم. فکر کردین به اینکه او لبای سهای تنم را تعویض کرده هم حالم را بهم میزد. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید و تحمل تکه پرونی های او جایی در اعصاب خسته و نگرانم نداشت که با غیظ براق شدم و از پشت نوار چسب پهن باز اسم محمد شاهرخ را فریاد زدم و اینکه او کجاست؟ دستش دقیقاً

روی بازویم مکث کرد. احساسی چند شناک خلقم رام یگرفت. دوباره کارم را تکرار کردم و اینبار برای خلاصی از آن طنابهای محکم دورم باز خودم را تکان دادم. خندهی ریزی کرد و مرا دور زد و مقابلم ایستاد. دودستش را از هم باز کرد و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد لبخند ژکوندی تحویلیم داد.

-آلاب بین، ببین بالاخره دارم راه میرم... ب بین.

چرخنی دور خودش زد و باز سمتم خیره شد.

-البته یه پام هنوز کار داره باید بازم عمل شم، اما فعلا همینم خوبه.

از چشمانش نور امید میبارید. سر حال میخندید و باز دور خودش دور زد. یک روزی سر پا شدن این پسر از خواستههایم بود و دلم میخواست از هیچ کمک کوچیکی برای برگرداندنش به زندگی دریغ نکنم. اما حالا با این وضع با این لاپوشان یها، با این شرای طی که آخرین دیدارم از محمد شاهرخ تقلایش بین آن دو قول تثن داخل ح یاط بود و دلم میرفت برای بیخبری از او، حالا که دهانم بسته بود و خودم محصور، تمام نفرتم را در چشمانم ریختم و عص بی فریاد زدم.

-محمد شاهرخ کجاس؟

عصبی خودم را تکان میدادم و با هر بار تکان شاید چند میل میترهم صندلی جابه جان میشد فقط حصار دستانم تنگتر میگردید. نفس بریده از تقلاهای بیفایدهام کلافه سمتش خیره شدم. قلبم تند تند بالا پایین میشد و عرق خستگی از پشت کمرم میریخت. بلوز روشن یقه بازش او را لاغرتر نشان میداد. دستی روی ریش نداشت هاش کشید و سمتم آمد و با سر انگشتانش موهای پریشان ریخته شده جلوی صورتم را از مقابل چشمانم پس زد و سر یک زانو مقابلم خم شد.

-همیشه از جسارتت خوشم میاومد. مثل خیالی از دخترا آویزون و ضعیف بودی.

هنوز در حال لمس موهای جلوی صورتم بود. چشمانم را بستم و از خشم دندان بهم ساییدم. دستش به نوازش روی گون هام رفت.

-وقتی وحشی میشی خوشگلترم میشی. کس بت گفته تا حالا؟

از جا بلند شد و همزمان چشمانم را باز کردم و خیره با نفرت دنبالش را گرفتم. دست در جیبهای شلوار سیاهش کرده بود و در طول اتاق مقابلم نامیزان قدم رو کوتاه برمیداشت.

-اونجوری نگانکن به من، حتما م یگی چه شیادیه این نیما .چندین سال روی اون ویلچر تو این اتاق جون دادم ،مردم و زنده شدم، زجر کشیدم، ناله کردم، زجه زدم به امی د روزی که بتونم دوباره سرپا شم.....بتونم روزای زجر کشیدن اونو بگیرم.....عمل دومم تو آلمان خوب پیش رفت. با سوری تصمیم گرفتیم فعلا به کسی چیزی نگیم.

باورن م یشد این مادر و پسر تا این حد پست باشند. اشک و گری ههای بقیه برایشان مهم نبود؟ آن روزها که تازه از آلمان آمده بود خانه شمشاد انگار عزا داشت. کنترل نف سهای عصب یام دست خودم نبود. باز از زیر چسب پهن فر یاد زدم و خودم را تکان دادم. روی پاشنه سمتم چرخید و کمی سرش را کج کرد.

-م یخوای بگی چرا؟

کاش دهانم باز بود تا داد میزدم برای خریدن ترحم، برای اینکه تو و مادرت پس فطرتید .تو شدی ابزار تا عقده و کین ههای مادرتو از خانواد هی اسد بگیری تصادف بهانه است. منتظر عک سالعمل من نماند. دوباره روی پاشنه چرخید و سر جای اولش برگشت.

-خوب معلومه، چون هنوز کارم با محمد شاهرخ تموم نشده بود و سور یام به اون گاو صندوق نرسیده بود.

انگار که من داخل آن اتاق نباشم آرام و متفکر دنبال هی حرفهایش را گرفت.

-همیشه بهتری نها مال او بود، بچه ش ر اون بود مظلومه من اما باز اون بهتر بود. اون عزیزک ردهی حاجی بابا بود و نور چشمی اسد. دست گلا رو اون به آب م یداد، تاوانش مال من و ب صیر بود، ما درس خونه بودیم اون از مدرسه فراری، بازم اون تشویق م یشد. آخرش چی شد؟ اون شد بچه

مشهوریه شهر و من بهترین سالهای عمرمو تو این اتاق کوفتی روی ویلچر گذروندم. م یدونی آلا من به حرفات خی لی فکر کردم، حرفات قشنگه خی لی، مثل خودت اما آسونه، گفتنش برای امثال شماها آسونه میدونی چرا؟

روب هروام ایستاد و دستش را زیر چان هام برد و مجبورم کرد نگاهش کنم.

-چون هیچ کدومتون جای من نبودید.

چانهام م یلرزید و فشار دستش زیر آن چشمانم را تنگتر کرده بود. اشتباه کردم که فکر م یکردم بالاخره راهش را پیدا کرده و تصمیم درست گرفته. چشمانش پر بود از کینه و حسرت و افکارش پر بود از حسادت. برق انتقام نگاهش تنم را یخ میگرد و فکر ب یخبری از محمد شاهرخ دیوانهام. با خشم چانهام را رها کرد و چند قدم مقابلم با لبخند دو دستش را بهم زد. چه راحت موض عاش را ت غیر میداد.

-خب اما اینجا آخر خط آلا خانم، امشب اینجا همهچی تموم میشه اونم به نفع ما. تا چند روز دیگه ام از اینجا م بریم و... آخ آخ آخ.

از حرفهای سردر نم یآوردم، با خودش فکر میکرد و لبخند م یزد. کاش غد بازی را کنار م یگذاشتم و یک امشب را سرم یز خان هی عنبران دلبر یهای نبات و حضور محمدشاهرخ را تحمل م یکردم و اینطوری خودم و او را به دردمسرن م یانداختم. کلافه از وضعیتی که در آن گیر افتاده بودم جنون آمیز باز شروع کردم به فریاد زدن و تکان دادن خودم روی صندلی محصور. آنقدر ول خوردم که کنترل صندلی از دستم در رفت و یک طرفه با صندلی روی زمین افتادم. شان هی دستم ضرب خورد و از شدت درد اشکم ب یرون زد. نیما هراسان سمتم دوید و با سرکوفت صندل یام را صاف کرد. درد هر لحظه بیشتر در شان هام میپیچید و من کلافه اشکم آرام جاری بود. لحنش دلجویانه شد.

-آلا، تو برام نماد یه دختر قویای، من طاقت اشکاتو ندارم... این کارا یعنی چی م یکنی اصلا؟ آروم بگیر دختر.

اشکهای پر دردم پایین م یریخت و چشمان نگرانم را سمت او دوخته بودم. در نگاهم چه دید که سمت چسب دهانم دست برد.

-اصن بزار این چسب و باز کنم.. فقط آروم باش خب! اینجا ک سی ن یس صداتو بشنوه قرارم نیس ک سی اذیتت کنه، باشه؟

در یک حرکت دور لبم سوخت و خون روی لبهای ب یحسم در جریان گشت. چندبار دهانم را بازو بسته کردم و با همان نگاه عاجز سمتش چشم دوختم.

-نیما، بگو محمدشاهرخ کجاس؟ نیما این راهش نیس.

دلم آتش م یگرفت از خنده هیستریکی مرد مقابلم و م یدانستم این برق انتقام در چشم مهایش عواقب خوبی ندارد. معلوم بود که کنترل روی حرکاتش ندارد که هر لحظه رنگ به رنگ میشد. پوزخندی باز گوشهی لبش نشست و از کنارم عق بتر ایستاد.

-نترس، بلایی سرش ن میاد، باید زنده بمونه تا همه چیو با چشمهای خودش ببینه!

همان لحظه تلفنش به صدا درآمد و حرفش را نصف نیمه رها، دست داخل جیب شلوارش برد. حتی امیدواری که به من داد هم نتوانست ذره ای از نگران یام را برای محمدشاهرخ کم کند.

-چیه سوری، من حرفامو بات زدم. تا حالا طبق نقشهی تو پیش رفت یم از این به بعد طبق نقشهی منه. فردا از مرز خارج میشیم. تا قبل اینکه بت خبر ندادم اینورا آفتابی نشو چون قراره پ ل یس بازار بشه امشب.

تلفنش را بدون مکث قطع کرد و لبخند معنادار روی صورتش دلم را هری پایین ریخت.

باز در سکوت طول اتاق را طی م یکرد. کاش حرف میزد، باز هم دلداری میداد و راست و دروغ از سالم بودن محمد شاهرخ میگفت. *niceroman.ir*

-نیما لطفا، من امشب اومده بودم اینجا تا دونفره شام بخوریم. یهو... باورم نمیشه تو... ..

-تو با اون لندهور بخاطر اومدن یهوی یتون کل نقشمو خراب کردید.. اما بدم نشد کارام جلوتر افتاد.

سمتم خیز برداشت و مقابلم روی پاشنه زانو زد و سریالا سمتم نگاه کرد.

-واسه شام خوردن وقت زیاد داریم، قد یه عمر، نگران نباش.

-نیما دست بردار نه من دشمن توام نه اون محمدشاهرخ..

-اسم اونو آوردی ن یاوردی ها، از این به بعد که قراره زنم بشی دیگه حق نداری اسم هیچ مرد دیگهای رو بیاری فهمیدی؟..

انگشت اشار هاش را از مقابلم گرفت، دستش را داخل موهای کم پشتش کرد و عص بی از من فاصله گرفت. حتما داشت شوخی م یکرد اما اخم غل یظ روی صورتش و برق نگاهش این را ن م یگفت.

-تموم کن این کاراتو.. ولم کن برم. واسه خودت قصه میبافی؟ زنت شم؟ زن تو؟ حتما ه مینطور دست و پا بسته م یخوای عاقد خبرک نی و بله روزم بگیری آره؟

پوزخندی تلخ زدم و چشم از او گرفتم. خدایا کاش زودتر تمام میشد این شب سیاه. لبخند فاتحان هاش ریتم قلبم را بالا م ببرد. چند دقیقه گذشت، نگاهش هنوز روی من بود و دستش روی دکمهی وصل موبال یش.

-الو تا چند دقیقه دیگه زنگ بزنی بهشون، مو به مو حرفهایی که گفتم و بهشون م یزنی. خدافظ.

گوشی را از کنار گوشش پایین آورد و لبخندش چه ترسناک روی صورتش نشسته بود. گوشی دستش را همانطور روی م یز دراور گذاشت. دست روی اولین دکمهی لباسش برد و انگار م یخواست بازشان کند. با همان حال به طرفم آمد.

-به نظرت وق تی دو تا نامحرم عاشق تو یه اتاق دارن کارای بد بد میکنن واز بخت بد پل یس امن یت اخلاقی سر میرسه جرمش چیه ؟

نزدیکم میشد و یکی یکی دکم ههای بلوزش را باز میکرد. ترس داشت آن لبخند معنادار لعنتی، واقعا ترس داشت و حتما گو شهیم داشت اشتباه میشنید. بلوزش را کامل از تن لاغرش بیرون کشید و جایی در همان نزدی کی انداخت. باز روی زانو مقابلم خم شد.

-اسم پلیس امن یت اخلاقی تا حالا به گوشت خورده خانم کوچولو ؟

نفسم به شماره افتاده بود و چشمانم قفل نگاه زهرآلودش بود و غرق در ح قیق ت تک تک کلماتش بند دلم را م یلرزید. صدایش را آرا متر کرد و صورتش را نزد یکتربه گوشم برد.

-کوچکترین مجازاتش عقد اجباریه. عقد اجباری.

تمام بندم لرزید. حالا که پازل زندانی شدن و این لب سهای کوتاه و حرفهایش را که کنار هم میچیدم، بیشتر به عمق فاجع های که در آن گرفتار بودم پ یمیردم. نیما خون و خون ریزی راه ن م یانداخت اما با طرف مقابلش کاری میکرد که روزی صدبار آرزوی مرگ کند. تلاشم در کنترل لرزش صدایم بیفایده بود.

-با خودت چی فکر میکنی ن یما، پ لیس باور میکنن هان؟ این بندو بساطتو نم ببینن؟ فکر کردی خفه خون م یگیرم لوت ن م یدم یا محمدشاهرخ، فکر کردی اون ساکت میمونه؟ چیکارش کردی هان؟ با محمد شاهرخ چیکار کردی؟

-اولا، بهت گفتم قرار ن یس اتفاقی برای اون ب یفته فقط چند روز مهمونه ماس بعد ولش م یکنن بره. باید زنده بمونه تا ببینه تا هر روز برای داغ عشقش ب میره.

-تو اشتباه میکنی اونجوری که تو فکر میکنی نیس، بین من و اون هر چی بود تموم شد اون قراره بره خواستگاری نبات، نیما قسمت میدم این بازی و تموم کن آخر این ک ینه عاقبت خوبی نداره چرا نم یفهمی ؟

سمتم آمد، نگاهش ی خ بود و ب یتفاوت. او حتما ن یاز به روانپزشک داشت. باز با خشم چان هام را گرفت و از پشت صورت حر صیاش تو پید.

-از این ببعد تو حرف من نم پیری آلا فه میدی، فهمیدی یا نه ؟

فشار دستش و دادی که به سرم زد دردم را ده برابر بیشتر کرد اینقدر گیج اتفاقات اطرافم بود که حتی درد شان هام را فراموش کردم.

-من دوست دارم آلا،دیگه نمیزارم چیزیای خوب به اون لندهور برسه.تو باید مال من ب شی،مال من بشی تا ب بینه

و بسوزه.

-من...من قبول ن م یکنم همه چیو به پلیس میگم ،میگم زندونیم کرده بودی م یگم..

باز فشار دستش آمانم را برید.صدایش حرصیتر از قبل بود.

-تو اینکار و نم یکنی ،چون تمام همهن گیا شده ،اگه حرفی از زیونت غلط یا درست ب یرون بزنه اونوقت خون اون شازده پای توئه.اگه تو مال من نشی محمدشاهرخ ب میره بهتره.....خبر مرگ تزیق زیادی مواد فوتبالیست مشهور و ایس ت قلب یش باید خیلی داغ باشه!نه؟

چشمان پر ترسم در نگاهش دودو میزد و تمام تلاشم برای حرف زدن شد نال های که ناباورانه نه میگفت و تصور جسد افتاده محمد شاهرخ و تزریق دوز بالای مواد به او ،نفسم را برید.چانهام را ول کرد و رفت سمت طنابهای بسته شدهی پاهایم به صند لی.

-تا وقت یام که اون برگرده من و تو عقد کردیم و با سوری از مرز ب یرون زدیم.واسه توام بد نمیشه اونجور که اون جا زد و حالام خواهرت نبات. ..

مقابلم صاف ایستاد،خون جهش یافته به بند پاهایم را حس م یکردم.چشمکی ریز زد.

-م یبینی ؟میشه انتقام دو نفره.

هنوز حرف میزد و با دور زدن صندل یام افتاد به جان باز کردن طنابهای دور دستم.از محمدشاهرخ کینه داشتم اما نه تا حد رسوایی خودم و آنطور سربه نیستی او.باز تصورش در آن حال روی تیتراول اخبار قلبم را فشرده.چشمانم را بستم و عاجزانه گونهام خیس شد.خدایا امشب مرا ب بین،خدایا کمکم کن،باید فکری م یکردم.من آدم کوتاه آمدن و راضی به بدی محمد شاهرخ نبودم.خدایا کمکم کن.طناب ها را داخل کمدش انداخت و دوباره پشت صندلی ایستا د.تمام بدنم کوه درد بود و له انگار کامیون با بارش مرار د کرده بود.صدایش زیر گوشم هوشیارم کرد.دستش آرام آرام زیر چانه ام میرفت.

و اما اینکه پ لیس باور میکنه یا نه؟ خب کار ی میکنیم تا باور کنه.

بو سهای ریش بر لوبه‌هایم مصادف شد با کوبیده شدن در خان هشمشاد. هوشیار چشمانم را باز کردم. دستان خون مردهام رمقی نداشت اما با تمام نیرو او را از پشت پس زدم و از روی صندلی بلند شدم و سمت در دویدم.

-ازت متنفرم، ن میزارم نمیزارم .

دستم روی دستگیرهی در بود و صدای قدمه ای تند و ب یسیم داخل حیاط م یآمد. موهای دورم از پشت کشیده شده و از درد چنگم روی بازویش افتاد و کوبیده شدم به دیوار کنارم. چشمانش رگهی سرخی داشت و حاضر نبود به هیچ قیمتی مولای درز نقشه‌اش پ یش رود. از پشت دندانهای بهم فشرده اش بوی انتقام عا ص یترم م یکرد.

-یه درصد یه درصد فکر کن بزارم برنام ههامو بهم بریزی آلا تو مال منی من م یخوامت دوست دارم.

وحشیانه لبیم را به دندان گرفت. ناپی برای تقلا نبود اما باز هم ناله کردم و به او لین چ یزی که روی دراور به دستم رسید چنگ زدم. اسپری بدن. کنار صورتش اسپری را فشردم و همزمان پشش زدم. از فاصل های که بینمان افتاد استفاده کردم و روبرگرداندم سمت در اما اینبار هنوز دستم به دستگیره نرسیده از پشت کشیده شدم. مرا روی تخت انداخت، همزمان رویم چمبره زد و در یک حرکت تاپ نخنی تنم را پاره کرد. اشکم م یریخت. همزمان با بوسه های پر دردش که دستانم را بالای سرففل کرده بود، با صدای ب یسیم در روی لولا چرخ ید و من تمام شدنم را، ب یگناه با تمام وجود دیدم.

بعد آن هر چی بود پشت دودی از خاکستر آرزوهایم تار م دیدم. شوک از آنچه که تقدیر بر ایم رقم زده بود حتی اش کهایم هم خشکید. شاید وقتی مامور چادری با صورتی جدی ملافه را رویم انداخت و با تشر ستم توپید. «گریه زاری بسه، زنگ بزن ننه بابات بیان اداره» همانجا چشمهی اش کم خشک شد. صدای متعدد ب یسیمها افکارم را پاره م یکرد و چرا من در آن شرایط منگ، صدای خندههای آلالی ده ساله داخل سرم م پی چید که درون حیاط کوچک خانه دور حوض م یچرخید و مامان شیری ن برایم سیب پوست م یگرفت. پوشیده در مانت وی پرگرد و خاک تنم با شان ههای آویزان به کمک دو مامور زن چادری از عمارت سوری پاپی ن م یرفتم. ماموری مرد ویلچر نیما را از آسانسور بیرون میکشید. چند مامور دیگر داخل حیاط پراکنده ایستاده بودند. برای بردن اختلاصگرها یا دزدان هم همچنن مامور بازی راه میانداختند؟ در بست هی اتاق محمدشاهرخ قلبم را م یفشرد. آن سوی حیاط که چند ساعت پیش آخرین بار او را آنجا دیدم. نورهای رنگی ماشی ن پلیس. این پیرمرد مش رمضون بود که دو دستی روی سرش م یزد؟ نگاه سرد و خ یرهی آشنای نسرین، شلوغی اداره آگاهی، بوی ترک یبی پا و عرق بازداشتگاه. خروپ فهی زنی چاق گوشهی بند و دیوار سردی که

پشتم را به او زدم و بدنم روی پاهای ب یرمقم سر خورد و سر به دیوار سرد تصویر جسد محمدشاهرخ در بین سرنگ و آمپول دنیایم را تار کرد.

-راهی دیگهای ندارید خانم رحمان، شما و موکل منو تو اون شرایط گرفتن و مجازات شما همونه که گفتم، بخاطر

شرایط ن یمام یتونم حکم شلاق و بخرم.

سرم را بیشتر بین دستانم فشردم. این شب کی تمام م یشد؟ خستهام خی لی خسته. در طول زندگی یامین دومین بار بود که سرنوشت داشت مرا طعمهی کینه و انتقام قرار م یداد. صدای آرام و شبیه به پچ پچش نزدی کترم آمد.

-به آقای محمدشاهرخ فکر کنید خانم رحمان!

باش نیدن نامش سر بالا گرفتم، روی صندل یاش صاف نشست و با ابروی بالا اوراق دستش را مرتب کرد.

-سالمه؟

-تا زمانی که شما و موکلم از ایران برید مهون ماس. نگران نباشید.

خیره نگاهش م یکردم. چطور قسم خورده بود در برابر ظلم با یستد و طرف حق را بگیرد، حق نیما بود؟

-همه چی بستگی به خودتون داره خانم رحمان!

آیندهام گره م یخورد به این تصمیم، همین طور سلامتی محمدشاهرخ. خدایا شنیده بودم عشق تاوان دارد، برای من کافی نبود؟

-اگه راضی به عقد اجباری نشیدم بیرنتون پزشکی قانونی و دادگاه و... در نهایت ه مینی میشه که گفتم. بهتره اینجا

بنو یسید که از زمانی که پرستارشون بودید بهش علاقه داشتید و اون شب اتفاق خوبی نیوفتاده.

لبم را جویدم. تا حالا هم ب یآبرو ترین دختر شهر شده بودم و مای هی سرافکنندگی عنبران. اگر پزشکی قانونی هم م

یرفتم! سرم سوت کشید از حقایق تل خ و بهتا نهایی که پشت آن برگ هی پزشک کی

قانونی، خوب به من میچسبید. محمد شاهرخ سلیم آنقدر دوستم داشت که بخاطر من از تمام ابرو و آینده و

خانوادهاش دست بکشد؟ تمام تهمت ها را به جان بخرد و وانمود به چیزی کند که نیس؟ فقط بخاطر اینکه جانم را

حفظ کند. مغموم انگار با خودم حرف م یزدم.

-حالش خوبه؟

-خیالتون راحت خانم رحمان از جایی که شما توشی بهتره.

نگاهی به ورقه‌های پخش وسط م یز و خودکار رویش انداختم. چشمانم را بستم، قیاف هی مریم خانم، نبات، فاطمی، محسن آقا... اولین قطره اشک چکیده روی گون‌های کثیفم را پس زدم. فانتری من و محمدشاهرخ بود که اولین سال عروس یمان من باشم و او باشد و پسر بچه‌های شیطانی که وسط حیاط خانه شمشاد دور حوض م یچرخید و صدای خنده‌هایش آنقدر بلند بود که همین حالا هم میشد راحت بشنوم. قطره اشک دوم را پس زدم. روی طناب آویز از درخت نشسته بودم و دست روی شکم بالا آمده‌ام داشتیم و محمدشاهرخ سبیل چخماغی تابم میداد. با هم فانتری م یساختیم و غش غش م یخندیدیم. دوباره خیزی صورتم را گرفتم. صدای جدی مامور زن چشمانم را باز کرد.

-وقت تمومه جناب وک یل .

دست روی گون‌هام گذاشتم. ب یرمق ورقی از روی میز پ یش کشیدم و پای تمام بهتانها و تهم‌تها و تباهی روزگارم امضا زدم.

دست مامور زن دور بازوی ب یجانم حلقه شده بود و صدای کشیده شدن کف شهای پایم تنها صدای آن سالن تاریک و سرد اطراف بود. در فلزی با صدا باز شد و دست مامور ی که مرا داخل بازداشتگاه هل داد هم نتوانست مرا از آن بهت ب یرون کند. صدای بشاش زنی همان نزدی کی تلخی روزگارم را به رخم کشید.

-بچه‌ها، شیطون بلا اومد، زمونه خراب شده، راس م یگن مرد کم شده، به ویلچر نشینم رحم نم یکنن.

همگی خندیدند و صدای زنی دیگر باز چنگ انداخت روی بغض گل وی خف هام.

-بینم، طرف پولدار مولدار بوده؟

-بش نمیاد با..... آخی کوچولو.

همه وسط جمع افتاده بود و هر کس فلسفه میبافت از بخت س یاهم.

گوشی اتاق رفتم، خودم را به دیوار سرد چسبندم و آرام روی زمی ن خزیدم. زانو بغل گرفتم، سرم را روی زانوهایم گذاشتم و هقهقم ب یاراده همه‌هی اطراف را خواباند. من چکار کردم، من چه کردم؟

-النکاح سنتی فمن. ..

صدای عاقد سکوت فضا را میشکست و با فین فی نه‌ای طاهره خانم مخلوط شده بود. حتما مرا درشان نیما هم نمیدانست و خدا میداند برداشتش از من هزار بار بدتر شده بود. چرا هیچ چیز این مراسم مثل معمول نبود؟ عاقد عمامه نداشت و برعکس مردی ریشو و پرغریظ باکت و شلوار سیاه و جای مهر بر پیشانی مقابلم کلمات عربی زمزمه میکرد؛ در تصوراتم مراسم عقدم با محمدشاهرخ خی‌لی باشکوه‌تر برگزار میشد و من در لباس سفید ساتن خیلی زیباتر بودم نسبت به حالایی که چادری چرک‌کرم به لطف مامور زن روی سرم انداخته شده بود و بوی عرق و استفراغ یک ساعت پیشم در گوشه‌ی اتاق بازداشتگاه بیشتر از بوی عطر و عود دماغم را میزد. نیم‌اروی ویلچر بشاش و پیروزمندانه نشسته بود و کف دستهایش باز و روی زانو سمتم لبخند می‌زد. حالت تهوع به معد هام چنگ زد و صدای ذکر گفت نه‌ای حاجی اسد از پشت سرم عجب خدا را در این لحظه به یادم می‌انداخت. خیره به نقطه‌های نامعلوم روی میز غرق بودم. لب‌زدم خدایا هستی؟ صدای عاقد پشتم می‌زد نگاهم را سمتش کشید.

-وکیلیم؟

چرا کسی کل نم‌یکشید، کسی نم‌یگفت عروس رفته گلاب بیاره، گل‌ب‌چینه؟ چرا از خانوادگی عروس کسی حضور نداشت؟ با یاد مریم خانم و محسن آقا قلبم فشرده شد، حتما که من گندمی نبودم که باعث افتخارشان میشد. حلقه‌های ازدواج کو؟ پس محمدشاهرخ کجاس؟

-من که نم‌یتونم کل روزو منتظر تو باشم خانم؟ وکیلیم؟

با تکان دست مامور زن روی شان‌هی آسیب دیدهام تازه یادم افتاد چقدر بدنم درد داشت اما قلبم مثل بادکنکی کوچک ورم کرده بود که هر لحظه به مرز انفجار می‌پرسید و همه را بیدار می‌کرد و دردش بیشتر بود.

-ای بابا!

-آلا؟

سرم را طرفش گرفتم با نگاهش خط و نشان میکشید. صدای مرد خشن مقابل رحم نداشت، سرد بود. اینجا کسی ناز عروس را نمی‌خرید، زیر لفظی نم‌یداد. اینجا آخر راه بود.

زانوهایم را روی تخت در بغل گرفته بودم. از وقتی از آگاهی برگشته بودم همانجا بایرمق و منگ در سکوت نشسته بودم. باز به خانه شمشاد برگشته بودم و اینبار بعنوان زن نیما. چه دور گردونی بودی ای روزگار. تمام بدنم درد میکرد و جای سیلی محسن آقا روی صورتم میسوخت. با معین و فاطمی تمام مدت بیرون آگاهی ایستاده بودند و باز با دیدنم این مریم خانم بود که مرا در آغوش کشید و با گریه خودش را نفرین میکرد. خشک در آغوشش بودم و نگاهم گره خورده بود در نگاه پر خشم و کلافهی نبات. حق داشت، اعتبارش با وجود همچین خواهری پیش خانواده هی سلیم خدشده دار شده بود. مریم خانم مرا رها کرد و با ورود ویلچر نیما از در آگاهی طرفش خیز برداشت و درشت بارش کرد. طاهره خانم دلخور جواب پس میداد و نبات مادرش را عقب میبرد و پیشش التماس میکرد. لبخند زدم به فاطمی گریان که برای اولین بار چادری سیاه به سر کرده بود و زیر نگاه کلافهی محسن آقا سر به زیر کنار رفتم و سمت ماشین بصر که منتظر بود رفتم.

-پاشو برو حموم بوی بازداشتگاه میدی. شب داریم میریم.

میریم؟ چمدان نیمه بستهای هنوز مقابل کمد اتاق ناتمام گذاشته شده بود. اصلاً چه فرقی میکرد که کجا میرفتیم؟ شاید همین رفتن بهترین هدیه عمرم میشد تا از زیر نگاههای سنگین اهالی این خانه فرار کنم. اگر اینها میفهمیدند بخاطر حفظ جان محمدشاهرخ تن به این حقارت دادم، از من تشکر میکردند؟

حضورش را کنارم روی تخت حس کردم. بوی سیگار میداد و حمام. کیفش خوب کوچک بود. باز چه راحت پیش همه روی ویلچر نقش بازی کرد.

-یه زن خوب همیشه به آفاش میگه چشم.

توجهی به حرفش نکردم. دستش رفت لای موهای چرک زیر روسریام. منفور خودم را کنار کشیدم و با غیظ سمتش اخم کردم.

-پیش خودت چی فکر کردی؟ پیش اونا مجبورم کردی از این ببعده مگه از روی جنازم رد بشی بتونی بم دست بزنی!

با خونسردی نگاهم میکرد و لبش به لبخند می کش آمد.

-جاهای سختشو با موفقیت گذروندیم از اونم میگذریم. من لحظه شماری میکنم برای اون لحظه هایکه بشی مال خودم..... فردا پس فردام محمد شاهرخ و ول میکنم، تا الان باید اخبار و شنیده باشه اما وقتی میرسه که ما نیستیم.

سمتش پوزخند جان داری زدم. خوب بود وقتی که م یآمد ما نبودیم. خوب بود مجبور نبودم چشمانش را ب بینم و نفس بریده همه ی احساسم را انکار کنم.. تمسخرم را در نگاهم ریختم. تمام زندگ یام را قمار کرد روی کینه های قدیمی و حالا وقتش بود که می او بسوزد.

-به کاهدون زدی ن یما خان، اونقدر عاشق محد شاهرخ بودم که...

دست محکمش زیر گوشم برق چشمانم را پراند. از یقه ی مانتو ام گرفت و رویم روی تخت خیم ه زد.

-تو الان زن منی. از الان تا قیامت اسم اونو از دهن ت بشنوم به خداوندی خدا روزگارشو س یاه میکنم فهمیدی یا نه؟.. فهمی دی؟

چشمانم را بسته بودم و هیچ عکس العمل ی نشان نم یدادم. آزارم میداد و از تصور عذاب محمدشاهرخ لذت م بیرد. من مرد زور شنیدن و سکوت نبودم.

تمام خشمم را در چشمانم ریختم و تفی روی صورتش پرت کردم. دستانش شل شد و کامل از مقابلم برخاست. از روی تخت پایین پریدم و درست روبه ر واش ایستادم.

-از الان تا همیشه اینو تو گوشت فرو کن، شاید جسمم مال تو بشه که ترج یح میدم اون روز روز مرگم باشه اما این دل این قلب خی لی وقته باخته بدم باخته... اما اون کسی که تو این بازی باخت تویی.. به خودت باخت ی، به ر وحت،... برو به جهنم نیما، برو به جهنم ن یما سلیم .

خیسی صورتش را با آستین دستش م یگرفت و آماده برای حمله ی بعد، که یک آن در باز و ه یکل خشمگین سوری وارد اتاق شد و در را محکم پشت سرش بست و قفل در را پ یچاند. صدای طاهره خانم و ضرباتی که به در میزد بلند بود.

-بیا برو سوری ما خودمون کم بدبختی نداریم، حاجی بفهمه اومدی خونه شمشاد بلوا میکنه! نم یشناس یش؟

اما سوری ب یتوجه به حرفهای طاهره خانم کیف دستش را روی دراور گذاشت و مستقیم سمت ما دونفر قدم برداشت. نگاهش روی من بود و خیزش سمت نیما. صدایش عص بی اما ولوم پ اینش را حفظ م یکرد.

-بالاخره کار خودتو کردی خیره سر؟ چه غلطی کردین؟ نقشم نقشم همین بود؟

-چیه به گاو صندوقت نرسیدی آتی شی شدی سوری جون؟ سور

ی سمتم نگاه شکاک کرد.

-دهنتو ببند نیما! قرارمون چی بود؟ چی بود هان؟

دیدن جر و بحث آن مادر و پسر آخرین چیزی بود که در آن لحظه میخواستم.

-بروب یرون م یخوام تنها با نیما حرف بزوم.

تلخندی به لحن منفورش زد. نگاهم را بین هر دو چرخاندم. تمام نفرتم را روی بوسهای که نیما با لودکی زیر نگاه خیر هی سوری سمتم پرتاپ کرد ریختم و سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم.

خبری از طاهره خانم نبود. دلم جایی م یخواست تا کمی در سکوت به آرامش برسم. چندین ساعت بود که نخوابیده بودم و بدن درد و وزن هی سنگینی که روی قلبم افتاده بود حالم را بدتر م میکرد. چندین ساعت خودم را در آینه ندیده بودم و چه اهمیتی داشت گشتن با آن وضع داغون و بهم ریخته. حتی رمقی برای شستن دستهای سیاه نیمه چرکم هم نداشتم.

کجای این خانه برای ساعتی مرا در خود ج ای میداد؟ صدای سوری بلند شده بود. ب یحوصله نگاهم را از روی در اتاق گرفتم و از پلههای عمارت پا بین رفتم و وارد حیاط شدم. چقدر خسته بودم و چقدر نا آرام. کسی اولین روز عقدش به این افتضاحی بوده؟ آن هم با کسی که ذرهای علاقه به آن نداشته باشد؟ چشمم به در اتاق محمد شاهرخ رفت. در این خان هی بزرگش اید آنجا تنها ترین جای ی بود که میشد چند ساعت آرام بگیرم. قامت تپل طاهره خانم از عمارت آنظر فی ب یرون زد و من هراسان کلافه از هر توهین یا شماتتی تمام توانم را در پاهایم ریختم و خودم را در اتاق محمد شاهرخ انداختم. کلید را در قفل در چرخاندم و از آن فاصله گرفتم. هنوز روی تخت بهم ریخته بود و بوی تند الکل مشامم را پر کرده بود. انگار قدمت این ماجراها به دیشب نم یرسید و سالها زیر بار غمش له بودم. با یادآوری صحنهی مشمئز دیشب از تخت فاصله گرفتم و خودم را در اتاق کوچک کناری که حکم کمد

لبا سهایش را داشت انداختم. از وسط اتاق تاریک گذشتم و خودم را روی فرش کنار کمد چپاندم و چشمانم را بستم. کاش وقتی چشمانم را باز می کردم این اتفاقات تمام شده بود. آبروی از دست رفت هام برم یگشت و محمد شاهرخ، آه محمد شاهرخ. یعنی واقعا حالت خوب بود؟ سرم کج به کمد لباس کنارم چسبید و چشمان سنگینم بسته بین خواب و بیداری غرق شدم. نیر عمه بود که با دست دراز شده اش به سمتم ملتمس نگاهم م یکرد. بابا علی با چشمان گر

یان و مریم خانم با هق هق صدایم میزد. جسد بی جان محمد شاهرخ با آمپول های مواد در کنارش و خودم که بالای بلندترین ارتفاع ایستاده بودم و از آن بالا لغزیدم و سقوط کردم. سقوطی که ته دلم را خالی کرد. با ترس چشمانم باز شد. نفسم به شماره افتاده بود و قلبم روی هزار میزد. صدای جیغ طاهره خانم و داد و بیداد طوبی با مش رمضون از داخل حیاط بیشترش هم کرد. گنج از جا بلند شدم و خودم را از اتاق بیرون انداختم. مش رمضون دم در عمارت سوری روی سرش میزد و طاهره خانم داخل باغچه خیره به در ساختمان با چشمان گرده شده اشک می ریخت. در ساختمان سوری باز بود و صدای زج های طوبی و ناله های دلم را بیشتر می لرزاند. نفهمیدم چطور دو سه پله ایوارن را پایین پریدم و خودم را تا عمارت سوری رساندم. آنچه که در مقابلم بود جوی خون بود که از فرق سر شکافته شده نیمه پایین پله ها فواره میزد. ویلچرش کمی آنطرفتر افتاده بود و چمدان بازش جلوتر پخش و پلاپرت اطراف افتاده بود. ناباور از صحنه مقابلم چند قدم عقب رفتم. سایه سوری با شان های افتاده از پیچ پله ها گذشت و من نگاهم نشست روی نسری نی که مگ بالای سرن یما دو زانو نشسته بود و به دستان غرق خورش نگاه می کرد. پلک زد و دستی روی دهانم گذاشتم. حتما هنوز خواب بودم. خواب میدیدم.

نسرین حرکتی نمی کرد، پلک میزد با سردی به دستان خون آلودش چشم دوخته بود. باورم نمیشد این جسد بیجان مال نیمايي بود که جای سبیلی اش روی صورتم و داغ ننگش روی پیشانیام هنوز میسوخت.

صدای شدید برخورد چیزی بهم نگاهم را سمت در چرخاند. جیغ های طاهره خانم گوش را کرم یکرد و فریاد مش رمضون، طوبی گریان را بیرون کشاند. صدای ناله بود و فریاد. از نسرین روگرفتم. آب دهانم را قورت دادم و با قدمهایی شمرده سمت بیرون رفتم. پاهایم می لرزید و پشتم تیر می کشید در کابوسی که بیداری نداشت. طوبی روی زمین غرق در خون نشسته بود و بالای سر جنازه سوری که هنوز تکان می خورد خودش را میزد. طاهره خانم جیغ میزد و حاج خانم در ورودی عمارت مقابل دستش را روی قلبش گذاشته بود. میدانستم آدم های بد داستان هیچ وقت عاقبت خوشی نداشتند اما آخر این مادر و پسر غمناک تر از چیزی بود که تصور می کردم. پاهایم سستی زد و وزنم را تحمل نکرد و همان جا بی حال روی زمین زانو زدم. این زن غرق در آرایش که موهای مش طلای یاش غرق خون به قرمزی میزد همان سوری بدجنس هفت خط بود که پسرش را قربانی انتقام کرد؟ سرم را به دیوار زمخت پشت سرم تکیه دادم. دهانم طعم خون میداد و گوشم پر بود از شیو نه و داد و ناله های اطرافیانم. مطمئن بودم بعد از امروز دیگر آلالی قبلن میشدم. خسته بودم خیلی خسته. باز اسمش را زیر لب تکرار کردم و پشتم تیر کشید از سرنوشتی شبیه این دو که شاید گریبان محمد شاهرخ را هم تا حالا گرفته بود. هیکل ورزید هاش با همان آورکت سیاه بلند آنسوی حیاط مقابل چشمم آمد. خاکی و نامرتب مبهوت صحنه های مقابلش بود. موهایش را با دو دست ناباور در چنگ داشت و با قدم های سست سمت ما می آمد. بوی عطرش زودتر از خودش دماغم را پر کرد. طاهره خانم خودش را در آغوش انداخت و

موهای سرش را چنگ میزد. نگاه شوک زده اش را از جنازه سوری گرفت و رفت سمت لبخند و بدن ب یجانم. او محمدشاهرخ بود او سالم برگشته بود. دستان بی حسم در کنارم افتاد و با نفس ی آرام چشمانم پایین افتاد و غرق شدم در خلا و ب یوزنی.

سرد بود، دنیا و روزگارم هر دو باهم. راست م یگفتند همیشه بدی از بدتر هم وجود دارد و یعنی بدتر از این هم میشد در زندگی من اتفاق بیفتد؟ گندم دوسال های که با انتقام نیر از خانواده اش جدا شد، عشقی نافرجام و بیوهی یک روزهی نیما سلیم و حالا امشب...، کسی دقیق نفه مید آن روز شوم چه بین آن مادر و پسر گذشت و تنها اعتراف نس رین بود که دیده بین بحث شدید آنها سوری ناخواسته نیما را هول داده و نیما نتوانسته ویلچر را کنترل کند و از پل ها سقوط کرده، بالاخره همان دروغش باعث نابودیش شد. در نهایت فشاری که سوری تحمل نکرده و خودش را از پنجرهی اتاق نیما بیرون انداخت. هنوز مشامم بوی ترش خون م یداد.

آخرین لباس دستم را هم بی حوصله تا زدم و داخل چمدان چرم مقابلم گذاشتم. نگاهم کشیده شد سمت لباس گیپور بلند و آستین دار آویز روی در کمد که بخاطر امشب برایم تدارک دیده بودند. کاش بل یطم برای هم ین امشب بود. کاش خواهر بزرگتر نبات نبودم، کاش هیچ وقت پا به خانه شمشاد نم یگذاشتم. کاش! میدانستم با مراسم امشب من به صبح نخواهم رسید. آخرین بار زیر هممه و شلوغی پل یس و پزشک کی قانونی و مردم چند کوچه بالاتر که داخل خانه شمشاد ریخته بودند، توانستم با تمام ضعفم سمتش لبخند بزنم و داخل اتاق بیمارستان بود که در اتاق شدید باز شد و او با صورت برافروخته از خشم عص بی تا وس طهای اتاق جلو آمد. زیر سرم و آرامشی که با آمپول مسکن داشت در تمام بدنم رخنه م یکرد صورتم را سمتش گرفتم. تمام بدنش م یلرزی د. سرو وضعش بهم ریخته بود و دهانش را ب یحرف باز و بسته م یکرد و در نه ایت تمام خشم و حال زارش را داخل صدا یش ریخت.

- تو... تو چ یکار کردی آلا؟

دیگر صدایی داخل سرم نم یپی چید و قلبم تپش تند نداشت، مواد مسکن تا مغز استخوانم رسوخ کرده بود و چشمانم خمار خواب انتظار م یکشید. لبهای خشک ترک خوردهام از هم کش آمد و لبخندم مصادف شد با قطره اشک ی سمج که اگر نم یچکید حتما قلبم م یترکید. دردمند نگاهم م یکرد و اخم صورتش دیگر نم یترساندم. با سر و وضع آشفته بدون ترس از شهرتش چه راحت ب بیمارستان آمده بود حتی آن کلاه پ یکدار ش را هم روی سر نینداخته! باز صدای دردمندش قلبم را فشرده.

-آلا چیکار کردی؟ چ یکا ر...

منتظر نماوند تا خی سی چشمانش را ب بینم. روبرگرداند و با غیظ از اتاق خارج شد. چقدر همه جا سکوت بود و آرام. دیگ ر نم یخواستم گریه کنم. او سالم بود. او اینجا بود. چشمانم مست خوابی بود عمیق. نگاهم را از در اتاق گرفتم. چشمانم را بستم. کاش هیچ وقت بیدار نشوم.

هنوز نگاهم روی لباس شیری گ پیور م یچرخدی. اصرار نبات را برای انتخاب این لباس درک نم یکردم. دوس نداشتم سلیم ها پشت سرم حرف در بیاورند. دیگ عادت کرده بودم به بغض خفهی گلویم و وزن های که مثل بختک روی قلبم را م یفشرد. امشب که با هر بدبختی تمام م یشد فردا دیگ آلابی در این شهر نبود تا ببیند و بسوزد. چارهای نداشتم جز قبول پ یشنهاد محسن آقا برای رفتن به انگلیس، م یرفتم تا به قول خودش حسابدار برگردم. اما هم خودش میدانست و هم من که من اهل حساب و کتاب، نبودم، میفرستادم شاید هنوز برای آن رسوایی مرا نبخشیده بود. برای آن اجبار بیچاره، آن بلهی جبرآلود. هنوز جای سی ل یاش ته قلبم م یسوخت و هنوز که هنوز بود در چشمانم نگاه نم یکرد. آهی کشیدم و زیپ چمدانم را بستم. انگار تقدیر من چیزی جز تنهایی نبود. مثل تمام عمر. از جا بلند شدم و سمت لباس آویزسم ت کمد کشیده شدم. شش ماه از آن ات فاق شوم م یگذشت و آن روز سه نفر از خانوادهی سلیم در خانه شمشاد دیگ چشم باز نکرد و دقیقاً یک هفت های بود که تدارک مراسم امشب دیده میشد. با وسواس و نظارت نبات. صدای مامور بازپرسی داخل سرم پی چید. «طبق تحقیقات و همکاری پزشکی ایشان معلوم شده که آق ای نیما سلیم از اختلال ساختگی رنج م یبردند و شدت بیماریشون و بیشتر جلوه میدادند، بسا که زودتر از اینها م یتونست ن سرپاشن

جنازهی غرق در خونش مقابل چشمانم آمد و جان دادنهای ریز سوری. افکارم را پس زدم. به یاد اخم و نفرتی افتادم که داخل چشمان او مقابل آگاهی خلقم را گرفته بود. چرا برای نجات جانش؟ فکر به اینکه حالا مرا به چشم بیوهی نیما م یدید از خود منفورم م یکرد. اعتراف به پ لیس و فه م یدن همه از واقعیت ثمری نداشتم جز سکوت خانوادهی سلیم، اشک و گریه های مریم خانم و فاطمی و نگاههای دزدیده شدهی محسن آقا و باز نفرتی که از چشمان محمد شاهرخ میبارید. فه میدان واقعیت آنچه که در اطراف سلیم ها میگذشت آیا حقیقت زندگی مرا عوض م یکرد؟ آخرش شد، ب یمحل از من، از کنارم گذشتن، بدون مکث ع ینک دود یاش رازد و سوار بر ماشین از مقابل چشمان غ مبارم ب ینوجه به ساختمان آگاهی گاز داد و دور شد. گلی برجسته از لباس زیر دستم آمد و مرا به اتاقم آورد. در با

تغهای باز شد و هیک ل لاغر اندام مریم خانم خندان وارد گشت. حت ما که برای نباتش خی لی خوشحال بود. در پاسخش لبخند زدم و دست از لباس گرفتم و سمتش برگشتم.

-آرایشگر اومده، اتاق نباته بعد میاد اتاق تو... خیلی استرس دارم، همون شب خواستگاری میخوان عاقد ب یارن. چه

عجولم هست این پسر!

ریز خندید، مرا هدایت کرد و با خودش لب هی تخت نشانده. چشمش رفت روی چمدان بستهی پشت سرم، لبخندش بی رنگ شد.

-چمدونتو بس تی ؟

سرم را با لبخند تکان دادم.

-از شرم راحت م یشید... بعدم، من خودم یه کارایی بلدم لازم به آرایشگر نیس.

-مگه میشه؟ درسته فقط خونواده های خودمونن اما تو خواهر بزرگتر نباتی.. خودتو جمع و جور کن.. نباید خودتو وضع یف نشون بدی.

سرم را پایین انداختم. منظورش را کامل درک میکردم. دایی مع ین شناسنام هام را سفید کرده بود و حالا آلالی عنبران شده بودم، اما مگر میشد ک سی فراموش کند من بیوهی نیما سلیم بودم چه با جبر چه اختیار! .

-منم جای تو بودم هم ینکارو م یکردم آلا.. تو روح بزرگی داری دخترم، نباید خودتو دست کم بگیری.

دستانم را گرفته بود و با محبت سمتم لبخند میزد. خوب بود که تمام این مدت شبها سرم را روی زانوهایش م یگذاشت و از ترس کابو سهای صورت خون آلود نیما و سوری و دست درازشدهی نیر عمه اجازه م یداد به آغوشش پناه ببرم.

-این کار هر کسی ن یس عزیزم.. فقط یه عاشق م یتونه همچین گذشتی رو بکنه، از خودش بگذره تا به عشقش صدمه نرسه!

سمت نگاه پر معنای ش مرد چشم انداختم. لبخند زد و خودش را ب یشتر سمتم کشید و نگاهی گذرا سمت در

بستهی اتاق انداخت و دوباره رو بطرف من کرد. انگار مادرها زیاد م یدانستند!

-تو مطمئ نی ن م یخوای با مادرت دردو دل کنی؟

چشمانم دنبال معنای پنهان حرفش داخل نگاهش م یگشت. آرامش خاص نگاه و ص ورتش دلم را قر صترم یکرد و نوازش دستش روی دستانم قلب یخ زدهام را گرم. سالها بود هم چین کوه محکم و منبع آرامشی نداشتم. من داشتم میرفتم و او داشت امشب عقد م یکرد، درد و دل چه فایدهای داشت جز باز شدن زخم کهن هی قلب ورم کردهام از عشقی که سرتاسر تاوان داشت و درد. با صدایش وسط افکارم پرید.

-الا من مادرتم..م یتونم راز نگهدار خوبی باشم!

کاش تموم م یکرد و از اتاق م یرفت. کاش زودتر امشب هم تمام میشد و کاش این بغض واماند هی لبریز شده داخل گلویم اینقدر سیب گلویم را تنگ نم یکرد. باز صدایش نگاهم را سمت خودش برد. شاید بزرگت نکرده باشم اما مادرم و یه مادر حسای قوی داره..یه مادری که زما نی عشق و عاشقی و رد کرده..اون چیز ی که تو نگاه توئه، کاری که تو در حق پسر طاهره کردی چیزی ن م یتونه باشد جز چیزی که خودت م یدونی... قلبم ریتم گرفته بود و سینهام سنگین بالا و پ ایین م یرفت. چشمانش پر از عشق بود و لبخند و نوازش دستهایش پر از محبت. چطور م یتوانستم بگویم با دامادت با شوهر دختری قبلا،، ماهها قبل...

چشمهایم را بستم و لب گزیدم از سست شدن ارادهام. چند بار آرام روی پشت دستم زد.

-بهرحال آگه یه روزی دیدی قلبت سنگ ینی کرده از دردی که توشه بدون یکی هس که برات بشه گوش و محرم این درد بی درمون.

لبخند پهن تری زد و خوب فهمیدم باز از اینک ه قابل ندیده بودمش آه کشید، نیمه خیز برای بلند شدن دست به زانو زد، قلبم خالی شد از تنهایی که باید باز تحمل م یکرد م و باز بغضم را قورت میدادم. اما نبود، دیگر فرو خوردن این بغض سرکش لعن تی کار این دل هزارتکه نبود. قبل اینکه بلند شود با دودست دستش را چسبیدم و با چکیدن او لین قطرهی اشک روی صورتم صدایش زدم. برای اولین بار. او لایقش بود.

-مامان!

ناباور سر برگرداند. چشمانش به خی سی م یرفت و دستش به وضوح میلرزید. خیره به من سر جایش نشست. شاید فکر م یکرد اشتباه شنیده.

-چی!

-مامان!

-جان مامان!

-مامان کم آوردم، دارم خفه میشم، مامان خستهام، خیلی خسته.

از پس چشمان گشاد شده اش اشکش چ کی دو دست برد سمت پس زدن موهای روی صورتم و با عشق نگاهم کرد.

-جان مامان، جان مادر. قربون خستگیت برم مادر، قربونت برم مامان، مگه من مردم؟ خدایا شکر خدا یا شکر خدا
بلاخره قبولم کردی بلاخره به آرزوم رسوندیم.

-مامان!

جان مادری دیگر گفت و مرا با عشق داخل آغوشش جای داد. چه جای امنی بود و چه احساسی بی که تا حالا هی چ وقت تجربه نکرده بودم. مامانش یارین را در اوج نوجوانی از دست داده بودم و این اولین تجربه ام در آغوش کسی بود که او را بعنوان مادر پذیرفته بودم.

-قلبم داره م یترکه مامان، اینقدر حرف این تو هست که داره م یترکه.. من خیلی سختی کشیدم. تموم این سالها.. خیلی تنها بودم خی لی..

محکم مرا بغل گرفته بود و موهای سرم را عاشقانه نوازش می کرد. خیس اشکش روی موهایم می چکید و خیس گونه هایم روی لباس کرم نخ یاش.

-جان مامان، م یدونم میدونم دخترم، م یدونم زندگیم، م یدونم جان مادر!

-مامان خست هام، خیلی خستهام، از تاوان دادن از جنگیدن و باز تنها شدن. مامان من اشتباه کردم دنیاها مون باهام فرق داشت اما اما دست خودم نبود.. نفه میدم، نفهمیدم چی شد یهو.. میخوام برم، میخوام زودتر برم.

-همینه! یهو چشم باز میکنی م بیبی نی با دیدنش قلبت تندتر م یزنه.

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و با پشت دست خی سی گون هام را گرفتم و با فین فین سر پا بین صدای لرزانم را ب بیرون دادم.

-من برای نبات خیلی خوشحالم..ما از خیلی وقت پیش فهمیدم این حس اشتباهه و انتخاب اون نبات بود...فقط فقط میخوام برم، برم فراموش میشه، مطمئنم همه چی خوب میشه.

مامان مریم موهای کوتاه ت یرهاش را پشت گوش زد و خودش را نزد یکترم کرد و باز دستانم را گرفت.

-آگه این دردا نباشه اسمش عشق ن یس، عشق خیلی قدرتمنده، آگه واقعی باشه خودش راهشو پیدا میکنه،...بعدم فکر م یکنی من بعد سالها پیدات کردم میزارم تنها باشی؟ ب لیط من برای ماه دیگس، میام پیشت تا درسات تموم بشه. تع طیلات یا ما میایم یا نبات و محسن میان پ یش ما..تو جوون می تو دختری.. داشتنت ل یاقت م یخواد که هر کی نداره. به کس کسونش نم یدم به همه نشونش ن م یدم.

از پشت چشمان اشک بار خندیدم. او هم خن دید و اشک آلود مرا داخل آغوشش کشید، مادرانه سرم را بوسید و موهای سیاهم را بوید.

-الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناوله ا

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشک لها

بوی خوشش را آغوش نداشتهاش را تمام ای ن سالها کم داشتم. خوب بود که او بود و حالا رازم را میدانست، خوب بود که احساسم را درست یا غلط سرکوب نکرد و با این حرفها آرامم م یکرد. عشق راهش را پیدا م یکرد. پیدا کرده بود. چشمم به لباس گیپور پشت سر درون آیین هی کوچک مقابل روی پاتختی افتاد، چشمانم را بستم و به عشق خالصی فکر کردم که سالها از آن محروم بودم.

فصل آخر

دلَم میخواهد به چیزهای خوب فکر کنم، اما مگر میشد؟ آن هم در این شرایط؟ من اینجا در اتاق خودم را قایم کرده بودم و از آن پ این صدای صحبت کردن حا جآقا سلیم در مورد سنت پ یامبر میآمد. بعد از سکتِه و مرگ حاج خانوم حتما تنها شده بود. مقابل آئینه ایستادهام و لباس شیری بلند سمتم دهن کجی م یکنم. بوی عطرم ش یرین بود و تمام سلو لهای ب ین یام عطر ماندگار او را طلب میکرد، تمام شب و روزهای بدون او را. از فکرم گذشت، کاش شیشههای از برند

عطرش را میخریدم و همیشه با خودم داشتم. لبم را جویدم و چندشم شد از دختر درون آئینه که به همسر خواهرش هنوز که هنوز بود حس داشت، رنجیده بود اما من میتوانست خودش را گول بزند. نگاهم م یروود سمت خط چشمی باریک که ماهرانه پشت چشمم کشیده شده بود و گیرایی چشمهای سیاهم را بیشتر میکرد. امشب آخرین شب بود و این غول را پشت سر م یگذاشتم تمام م یشد. فردا صبح های جدید از زندگ یام ورق م یخورد و باز من در کنار عزیزانم نبودم. شاید عروس ی فاطمی و دای م عین! همین دو ساعت پیش هر دو باهم همراه رضا داخل حیاط، از ما شین پیاده شدند. باز چادر سرش بود و برق نگاهش سمت م عین که دست روی شانهای رضای نوجوان داشت و خوش و بش م یکرد برایم تازگی داشت. سرم را سمتشان به نشانهی سلام تکان دادم و آرام وقتی که فاطمی از کنارم رد م یشد تیک هام را با خنده پراندم.

-فکر نکن م یدونم واسه دای وکیل ما تور پهن کردی فاطمی خانم؟ خوب جیگ تو جیگ شدین.

مثل دخترهای تازه بلوغ شده لبخند شرمناکی زد و سرش را کنار گوشم آورد.

-معین ازم خواستگاری کرد آلا!

با نابوری نگاهش کردم و او را در آغوشم فشردم. میان تیرگیهای اوضاع آشوب زندگ یام ای ن بهترین خبری بود که م یشد بشنوم.

باز نگاه غمناک دختر متظاهر داخل آئینه چشمم را زد با آن رژ کالباسی و سای هی هم رنگش. با خودم لج کرده باشم دستمال ی کاغذی از روی جعب هی روی دراور کشیدم و غرغرکنان کمی مایع تونر رویش ریختم.

-انگار عروسم اینطور خط چشم کشیده برام. ..

افتادم به جانش که در یک لحظه در اتاق پشت سرم باز شد و هیکل ورزشی او داخل قاب آئینهی مقابلم جا گرفت. دستم همانجا روی هوا باقی ماند. مغزم قفل کرد. نکند واقعا به سرم زده بود یا از شدت فکر و خیال مجنون شده بودم؟ چند بار ب یهدف پلک زدم و با دقت به تصویر او داخل آئینه خیره شدم. خودش بود. جذاب در آن کت و شلوار مشکی و آرایش موی مرتب مثل همیشه، خودش بود با آن بوی عطرش یک اسپرتش. دستی داخل جیب داشت و با ابروی بالا و پوزخندی گوشهی لب نگاهم میکرد. انگار سرم پر شد از صدا، خاطره، حس مشترک و تنم لرزید از حضور ناگه ان یاش. مغزم یخ زده منجمد منجمد دستور داد آرام برگردم و فقط نگاهش کنم. چقدر دلم تنگ بود. عطرش، کلک لهای ب یغصهیمان، قلدر یهائیش، خود شیفتگ یاش. بیاراده تلخندی صدادار زدم. چشمانش الان چه رنگی بود؟ بعد از ماهها مرا

میدید و آن پایین عد های دور هم جمع شده بودند برای عقد او و خواهرم. باز سوختم و غذا گرفتم از ب یوفایی. اخ می
پررنگ روی صورتم نشست و جدی سمتش تشر زدم.

-اینجا چیکار می کنی؟ الان یکی میاد خوب ن یس!

پوزخندش پررنگتر شد و نگاهش رنگ حقارت گرفت.

-خوشگل شدی عروس عمو!

حرفش تا مغز استخوانم را سوزاند. چشمهایم را بستم و با نف سی حرصی چند قدم سمتش برداشتم. آمده بود فقط همین
نسبت چند ساعته با پسر عمویش را یادآوری کند و حالم را خرابتر بسازد. صدایم را باید کنترل می کردم. من پر بودم از
دلتنگی، پ ر بودم از دلخوری، پ ر بودم از گله که شاید با یک تلنگر همه را بیرون می ریختم. نباید می گذاشتم بیشتر از
این غرورم جریح هدار میشد. با انگشت سمت در اشاره کردم.

-برو ب بیرون.

-چیه خوشتن میاد بت عروس عمو بگم؟ خب خواهر زن چطوره؟ دوس داری؟ با

وقاحت سمتم نگاه میکرد و لذت می برد از حرصی که نفسم را بریده بود.

-شوهر خواهر عزیز شما نباید الان اینجا باش ید. اون پایین عاقد منتظرتونه. بهتره بری تا کسی اینجا ندیدت.

منتظر جوابش نماندم و پشتم را سمتش گرفتم و با چند قدم خودم را به دراور مقابل آینه رساندم و از لب هاش گرفتم
و دوباره حرفم را تکرار کردم.

-برو ب بیرون.

شاید اگر بیشتر میماند سفرهی گلهمند دلم را پیشش باز می کردم و از ب یوفایی حرف می یزدم که برازند ه به تنش
می نشست اما حالا که انتخابش را کرده بود....، نه نباید بیشتر می شکستم، فرو میریختم.

تصویرش داخل آینه نزدیکتر شد.

-خواستم از الان تا قیامت یه چیزایی و بت گوشزد کنم.

کفری شدم، آتی شی، در جا مقابلش برگشتم و وسط حرفش پریدم.

-تو کی با شی که برام خط نشون بک شی ؟

با نف سهای سنگین سر بالا گرفته بودم و با جراعت مستقیم زل داخل چشمانش داشتم. کاش این گفت و گوی قبل مراسم اینطور پیش نم یرفت. اما او همچنان خونسرد نزدیکتر م یآمد و ب یپروا لبخندش به تمسخر بازتر م یشد.

-هر کی، شوهر خواهرت!

پوزخندی صدادار تحویلش دادم. توجه نکرد.

-از الان تا قیامت... .

-برو ب بیرون..هم ین حالا.

باز وسط حرفش پرید ه بودم و از پشت دندانهای بهم قفل شده عذرش را خواستم. اخمهایش درهم رفت. مانع رد شدنم شد و با مهارت مرا به عقب کشید و با گرفتن دستانم و مماس کردن بدنش با بدنم قفل مکرد. نف سهایش عص بی م یرفت و فاصل هیمان قد همان نفسها بود. لعنت به دستان گرمش، لعنت به بازوی پهن و عضلان یاش، لعنت به تمام خاطرات مشترک. حتی نا نداشتم با تقلا خودم را از حصارش بیرون بکشم. کجای دن یا آرا میخ شترین بود جز آغوش گرم این ظالم.

-از حالا تا آخر دنیا، دست از پا خطاک نی تص میمات احمقانه یا احساسی بگیری خودم گردنتو میشکنم. یه بار با یه تصمیم غلط آت یش زدی به دودمانمون، مثلاً خواستی منو حفظ ک نی؟ خواستی منو نکشن؟ پ یش خودت فکر نکردی که اگه نیما زنده بود و من سر م یرسیدم خودم هم تو رو هم اونو میفرستادم س ینهی قبرستون و خودمم زندان. نفهمیدی با این تصمیم اگه نمردم بجاش روزی هزاربار مردم...

سکوت و آن نف سهای سنگینش هم آزار داشت، درد داشت.

-بهت اخطار میدم آلا، نم یخوام بخاطر تو نبات اذی ت شه، خونوات عزیز شن. بزرگ شو، بزرگ شو.

به خودم م یلرزید م و توان نداشتم قطره اشک سرتق گوش هی چشمم را کنترل کنم. چاپ هام لرزید و چشمانم را بستم. چه با ولع از نباتش حرف م یزد. فشار دستانش شل شد و از من فاصله گرفت. کتتش را صاف م یکرد که با ب یرحمی سمتم پوزخند زد.

-حلام زودتر بیا پ این عاقد منتظره، بد خواهر عروس خانم تشریف نداشته باشن!

چشمکی دخترکش زد و از اتاقم بیرون رفت. روی زانو روی زمین نشستم. نفسم تنگ تنگ سنگین میرفت. قلبم ایستاد از رفتنش. اش کهایم س یل راه انداخته بودند و اتاقم چه نا جوانمردانه بوی عطرش را میداد.

کاش تمام میشد این شبهای سیاه و تاریک زندگیام. با سلامی اجمالی به همه خودم را کنار فاطمی جای دادم. سعی کرده بودم پوست مرطوب و چشمان گودم را با کرم پودر بپوشانم و روی گونه‌هایم با سرخی رژگونه و لبخن دی روی لب اوضاع آشفته‌ی درونم را سروسامان دهم. طاهره خانم زیر لب جوابم را داد و نگاه از من میزدید، نفس و نیلی سمتم لبخند می‌زدند و انیس با دلخوری چشم از من می‌گرفت. سرم پایین بود و با تعارف مامان مریم سکوت پر معنی جمع شکست و نفس من بالا آمد. سر بالا آوردم و مستقیم لبخند نبات را روی خودم احساس کردم. زیبا شده بود، بیاراده سمت محمدشاهرخ چشم چرخاندم. نگاهش رنگ شادی داشت و چشمانش برق میزد و مثلاً داشت صحبت‌های بابا محسن را گوش میداد و در کنارش حاج آقا اسد با تسبیح شاه مقصود دستش ور می‌رفت. اخمش کاملاً واضح دیده میشد. بصیر هم بود، اخم غلیظی داشت و کنار حاج آقا اسد سر پایین و عصی با انگشتانش بازی می‌کرد. لبخند دایی معین روی فاطمی نشست و او در کنارم روی صندلی جابه‌جا شد و چادر رنگ یاش را بالاتر کشید. دلم رفت برای ناز بودن او، کم‌سختی ندیده بود و حقش بود خوشبختی.

-خوب آگه اجازه بدید بریم سر اصل ماجرا و بیشتر از این حاج آقا مروودشتی رو هم منتظر نداریم.

صدای حاج آقا نگاهها را سمت خودش کشید و بند دل مرا پاره کرد. عمامه به سر نداشت، نورانی بود با کت شلوار خاکستری و بلوز یقه بسته با دقتی بزرگ سیاه در کنارش، جواب حاج اسد را با متانت میداد. با یاالله عاقد همه از جا نیمخیز شدند، از روی مبلش بلند شد و از پشت مبل کیفش را آورد و دفتر سیاه بزرگ را روی پاهایش باز کرد.

-به سلامتی و میمنتی لطفا آقازاده و عروس خانوم روی مبل مقابل بشینن.

نگاهم از دکور کوچک عقد روی میز عسلی، کشیده شد به لبخند سرخوش محمدشاهرخ، قلبم فشرده شد، نگاه از او گرفتم و پرشالم را در دست فشردم. انگار تمام معادلات زندگیام حل شده بود که قفل

کرده بودم روی ن خی کوچک که از گوشه‌ی شال سفیدم بیرون زده بود. به هر قیمتی بود باید می‌کنندمش. صدای مبارک باشه جمع و فین فین های طاهره خانم وسط سخنرانی عاقد از سنت ازدواج رسمیت جمع را میشکست. داشت به مراد دلش م ی رسید بالاخره، گریه نداشت.

نبات با لبخند کنار محمدشاهرخ نشست و نی لی و نفس بلند شدند تا بالای سر آن دو قند بسابند. نگاهم را از آنها گرفتم و باز چشم به نخ زیر دستم دادم. چه عجله داشتی محمدشاهرخ همان شب خواستگاری به مراد دل برسی! ب یاراده باز تمام خاطراتم با او تکه تکه از جلوی چشمانم میگذشت، تمام را از حفظ بودم. نباید اجازه میدادم مرورشان چانهام را بلرزاند. ب صیر با اجازه‌های گفت و از جمع به مقصد ح یاط بیرون رفت. انگار حالش بهتر از من نبود. سرم درد م یکرد و کاش زودتر این نخ لعنتی کنده م یشد. صدای مامان مریم و طاهره خانم م یآمد و عاقد.

-خب شروع م یکنیم، عروس خانم و آقا داماد...

فردا روز جدیدی بود، با آلابی جدید، آلابی که دیگر حق نداشت به خاطرات مشترکش با او فکر کند. سخت بود، نادیده گرفته شدن آن حجم از احساس و گذشتن سخت بود. حق داشتم که قلبم در مرز انفجار م یرفت و دستانم مشهود لرز داشت. تکان شانهام سرم را بالا کشید. صورت خندان و زیبای نبات مقابلم مرا شوک زده کرد. جمع آرام بود و چشم به ما داشت. دستش سمت دستم رفت و من همراهش م طبع بلند شدم.

-عروس خانم ایشونن حاج آقا!

انگار در یک لحظه آب جوش از فرق سرم پا بین ریخت. زم ین وزمان متوقف شده بود و من سعی داشتم معنی کلماتش را هضم کنم. داشت چکار م یکرد؟ الان قیامت به پا م یشد، سلیم ها مرا نم یخواستند و محمدشاهرخ ا ورا انتخاب کرده بود. با ترس دستم را از میان دستانش ب یرون کشیدم.

-داری چیکار م یکنی؟

نگاهم روی جم عیت اطراف چرخید. مامان مریم و فاطمی لبخند م یزدند، انیس روبرم یگرداند، نیلی اشک چشمش را پاک م یکرد. حاج اسد هنوز با تسبیحش ور م یرفت و بابا محسن متفکر سر تکان م یداد و عاقد هاج و واج نگاه میکرد. محمدشاهرخ، او، او، او، مرا ن م یخواست او مرا به چشم بیو هی نیما

میدید. سرم را از مقابل نبات کنار کشیدم و او را دیدم. کلافه دست روی زانوهایش زده بود و دستانش را مقابل دهان فکرم میکرد. همه ساکت بودند.

-این چه مسخره بازیه!

بازک سی جواب نداد و از زیر سوال و نگاههای من چشم میدزدیدند. چرا تمام نمیشد چرا هر لحظه سختتر میشم
یرفت؟

-م یخوایید من میرم و انشالله..

-نه حاجی خود بچه ها حلش میکنن!

از حاجی اسد چشم گرفتم، بچهها چه را حل میکنند؟ فشار دست نبات را روی دستان سردم احساس کردم.

-باورکن هیچ کس به اندازهی تو لایق اونجا نشستن نیست!

نگاهم از لبخندش رفت روی اشاره اش به مبل محمدشاهرخ.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و صدایم را پاپی نتر آوردم.

-توم یدونی چی میگ ی؟ چیکار میکنی؟

نگاهش دور جمع چرخید و تگری در ولوم صدایش ایجاد نکرد.

-من محمدشاهرخ و از بچگی میشناختم، فکر میکردم احساسم به اون..

سکوت کرد و با لبخند ادامه داد.

-تا اینکه تو پیدات شد، میدونستم تو دوران مصدومیت دستش پرستارش بودی، اون هی چ وقت جور ی رفتار نکرد

که بهم بگه منو میخواد. انگار تو یه خواب غفلت بودم و دنبال تلنگر... تمام این ماهها فکرم این بود که اگه منم

جای تو بودم و تو شرایط تو حاضر بودم بخاطر جون اون از همه چیزم بگذرم و ناچار زن نیما بشم؟

ناباور در صورتش خیره بودم. سکوت جمع بیشتر اذیتم میکرد. آه بلندی که از سینهی حاج آقا اسدکنده شد و

فین فین آرام نی لی سکوت رام بشکست. گرمی دستش روی دستانم داغم کرد.

-هفته‌ی پیش محمدشاهرخ اومد شرکت بابا و همه چیو گفت. تو رو از بابا خواستگاری کرد. ماهم این برنامه رو برات چیدیم.

لبخندش بازتر و نگاهش مهربان بود. محبت خواهرانه که م یگفتند همین بود؟ ناباور به جمع اطرافم نگاه کردم و اوپی که سرش هنوز پ ایین بود و در همان حال نشست. ب یاراده طرف طاهره خانم برگشتم. شرمنده نگاهش را دزدید. چرا دیگه منفور نگاهم نم یکرد؟ دستان مامان مریم با آن چادر گلداز کرمش روی شانهام نشست. چشمانش نم ناک بود. سمت نبات برگشتم. همان لحظه بصی ر متعجب وارد سالن شد و همان ورودی صحن هی مقابلهش را نگاه م یکرد.

-تو.. نبات تو..

وسط حرفم پرید. چشمانش شرم داشت.

-من اگه بابا محسن اجازه بدن..

سمت پدر برگشت و شرمزه سرش را پایین انداخت.

-م یخوام به کسی فکر کنم که اونم همبازی بچگ یهام بود و جونش برام م یره. فکر کنم قلبشو بدجور شکستم و م یخوام ب یشتر به پیشنهاد قبلش فکر کنم.

چشمان گشاد بصیر از تعجب و از شادی درخشید. بابا محسن لبخند زد. صدای صلوات حاج اقا و عاقد بلند شد و بقیه همراه یشان کردند. نبات لبخن دی دیگر سمتم زد، دستم را ول کرد و روی مبل جای قبلش نشست و بصیر حیران خ یره به او سر جایش. نم یدانستم بصیر یک زما نی خواستگار نبات بوده و نه شنیده. هنوز وسط جمع مات و گیج ایستاده بودم. محمدشاهرخ سرش را بالا گرفته بود و نگاه نگرانش مرا یاد شب کذابی خانه شمشاد داخل اتاق انداخت. با نگاه سر چرخاندم و باز من من کردم. حاجی اسد تس ب یح دستش را جمع کرد، از روی مبل بلند شد و زودتر از ب قیه به حرف آمد.

-راستش خدا م یدونه تموم این سالها از بچه و زن برادرم مثل چشم مراقبت کردم که اون دنیا شرمند هی داداشم نباشم، چه میدونستیم این سوری دندون ت یز کرده برای چیزای دیگه.. الانم که دستش از دنیا کوتاهه و خوب ن یس پشت سر مرده حرف زد. میمونه طلب حلال یت از تو دخترم، بخاطر فکرای که با عجله و حرفهایی که ناسنجیده از دهنمون در اومد و دل این تک پسر اسد که پیش تو گیره و اول و آخر حرفاش توپی!

بسمت محمد شاهرخ و اشار هی حاجی اسد نگاه کردم. شاید اولین بار بود که مخاطب مرد اخموی مقابل قرار م یگرفتم و با آن ابهت از من بخشش م یخواست. دوباره صدایش توجهام را سمتش کشید.

-طاهره خانم!

با لحن دستوری حاج اقا همهی نگاهها کشیده شد سمت طاهره خانم. سرش را بالا گرفت و لب هی چادر سیاه ش را جلوتر کشید. نگاه از محمدشاهرخ گرفت.

-سوری مثل خواهرم بود. مرحم رازام، ندیده حرفاشو باور م یکردم... فکر نم یکردم طمع داره روی مال و کینه روی عزیز جونم. خدا میدونه چقدر سر جانماز توبه کردم که منو ببخ شی و از گناهم بگذری. روم نمیشد پا پیش بزارم... حلال کن دخترم.. اگه تو نبودی معلوم نبود چه بلایی سر محمدشاهرخم میومد!

چانهام لرزید، حتما خواب میدیدم. باورم نم یشد. فشار دست مامان مریم را روی شان هام احساس کردم و آن لبخند میان اشکش. بار دیگر در جمع چشم چرخاندم. همه لبخند م یزدند انگار رنگ نگاهشان برایم فرق داشت. بابا محسن بعد از مدتها سمت من لبخند میزد. خواب همچین لحظ های را هم نمیدیدم. خدایا مرا دیدی؟ محمدشاهرخ!، صدای مامان مریم در گوشم میپ یچید. «عشق اونقدر قدرت داره که راهشو پیدا م یکنه» یعنی الان نه در رویا که در واقعیت قرار بود من و او...

لبخند بدجنس نامحسوس گوش هی لبش را خوب میشناختم. بغض داشتم، درد. جایی در گوشهی قلبم فغان میکرد. چقدر عشق درد داشت! صدای عاقد همه را متوجه کرد.

-خوب پس بسلامتی خطبه رو بخونیم؟

نگاهش م یکردم، خیره بدون ترس، حالا نم یترسیدم از رسوا شدن احساسم به او. هنوز یک ساعت از برخوردش در اتاقم ن میگذشت و من گیج بودم. انگار تمام دردها و غصههای این مدت را در نگاهم ریخته بودم و انگار او حالا خواندن نگاه را یاد گرفته بود که اخمش غلی ظترم یشد. اولین قطر هی اشک چشمم که چکید تحمل نکردم. ببخشیدی گفتم و از سالن سمت حیاط خانه دویدم. صدای مامان مریم محزون بلند بود.

-بزارید یکم تنها باشه، بچم تو این مدت خی ل ی رنج دید.

اشکم بیشتر روی گونههایم جاری شد. رنج، من از نبودش مردم، پوست انداختم. دقیقا زیر تک درخت بیدمجنون ح یاط خانه روی تخت هی چوبی نشستم و به مهتاب آسمان خیره شدم. چه سکوتی و چه شب صافی! چند بار با پشت

دست اشک صورتتم را پس زدم. من باید چه میکردم؟ کار درست چه بود؟ صدای آرام قدمه ایش و بوی عطر دشمن جانم ورودش را اعلام کرد. درست پشت سرم ایستاد. بدون اینکه تکانی بخورم اشک صورتتم را گرفتم و نگاهم هنوز میخ مهتاب مقابلم بود.

-چرا؟ چرا بعد چند ماه به حرف در اومدی؟ بع د چند ماه یادت اومد آلاپی هم هس؟
-باید فرصت م یدادیم. به همه، به خودم به تو، باید همه اتفاقات این چند وقتو هضم میکردند.
-اون فرص تی که تو به بقیه دادی و سکوت کردی آلا را کشت، من دق کردم از غم دوریت، ب یمحلیات.
-حال منم بهتر از تو نبود اما لازم بود، باید تنب یه میشدی!

اخم کردم، ک ی من عاشق این آدم سرتق شده بودم؟ اشکم را پس زدم و با جدیت مقابلش ایستادم.

-تن بیه بخاطر چی؟ من برای تو جونمم میدم، هر رکاری م یکنم اونوقت تو از تن بیه م یگی؟ خونسرد
لبخند کشداری زد. نگاهش چه دلتنگ و بدجنس بود.

-م یدونم!

سرم سوت کشید. خاک برسرم که ب یاراده راحت خودم را باز لو داده بودم. خودپسند، خودش یفته.. آنقدر مطمئن بوده که همراهش عاقد خبر کرده. حرص یتر شدم. صاف ایستادم و دست به کمر شدم.

-اینما مال اون وقتا بود نه الان، بهتر عاقدتونو مرخص کنید، جواب من منفیه.

خندهای شیرین کرد و نگاهش پر شد از ش یطنت.

-امشب بعد شام رستوران شما میای خون هی من، بعد مدتها م یخوام راحت بخوابم.

-من جواب مثبت نمیدم خودتو اذیت نکن.. در ضمن من فردا پرواز دارم م یرم انگلی س.

لبخندش یرنش را حفظ کرده بود. دستی دور دهانش کشید و خ یره شدنش در چشمانم دلم را لرزاند.

-میدی، جواب مثبتم میدی..دوما..

دستش را داخل جیب کت بلندش برد و بلی طی ب یرون کشید و مقابلم گرفت.

-اتفاقا منم با همون پرواز فردا یه فرست کلاس دارم.. ..

سرش را به گوشم نزد یکنتر کرد.

-م یکن انگلیس جاه ای قشنگی داره برای ماه عسل!

سرس را کنار کشید و با لبخندی ژکوند مقابلم ایستاد. قلبم ایستاده بود از فکر ماه عسل با او و بلی ط دستش. باز چانهام ب یاراده لرزید و نگاهش عاشقانه صورتم را کاوید. اشک ی از چشمم چکید و اخم او خون رگهایم را جوشاند. منم حاضرم بم یرم اما اشک تو نبنیم.. بار آخرت باشه وگرنه عواقبش پای خودته آلا خانم.

میان اشک خندیدم ، او هم خندید. نف سها یش تند م یرف ت و نفسم بند بود.

دستش را داخل جیبش برد و چند لحظه بعد گردنبندی با نگین بزرگ عقیق جلوی صورتم تکان میخورد.

-اینو تا جالموک بهم داد همون روزای اول که رابطمونو فهمیدن، انگار فقط اون باورم داشت، نسل به نسلشون چرخیده. گفت بدمش بتو . م یگفت ع قیق عشق و فقط مال کسی که واقعا دلش رفته.

ب یاراده جذب زیبای گردنبنده مقابلم بودم . دست دراز کردم برای گرفتنش. چهره ی نورانی و لبخند ملیح حاج خانم در ذهنم پررنگ شد. خ یلی زیبا بود.

-بچ هها بقیه منتظر شمان، عاقد م یخواد بره!

صدای مامان نگاهمان را سمت خودش کشید.

-یادته اون اول با اون فیلم تهدیدت کردم ، گفتم هر وقتی من بگم با ید بری، الان میگم هیچ وقت ، هیچ وقت حق نداری بری، چون دارم ازت رسماً خواستگاری م یکنم!

فقط سکوت بود و نگاه.

-م یخوای به حاج آقا بگم بره بیشتر فکرک نی ؟

سمت نگاه جدی و نگرانش لبانم را باز کردم، لبخندش یطانی زد و سمت مامان مریم صدایم را بالا بردم.

-الان میاییم مامان.

صدای عاقد و گریه‌های خوشی مامان مریم و طاهره خانم با هم قاطی شده بود. داخل آیینی کوچک مقابل، تصویر خندان من بود و او بی که دنی اییم بی او مع نی نداشت. به لبخند پر ذوقش لبخند زدم. چشمانم را بستم. صدای خنده‌ی پسر بیج هی کوچک موبر که دور تا دور حوض خانه شمشاد میدوید گوشم را پر کرده بود و در فرای ذهنم آلا روی تاب وسط باغچه آرام تاب میخورد و دو مرد حالای زندگ یاش را تماشا م یکرد و در جواب لگد دختر بچی چند ماهی داخل شکمش که آخش را درآورده بود روی شکمش نرم دست م یکش ید. بصیر دور از چشم ب قیه شاخه گلی به نبات داد. بابا ع لی با تاکید سر همراهم شد و لبخند حاجی اسد و حاج اقا برای او لین بار دیدنی بود. با دستم نگین عشق گردنبد م را لمس م یکردم و نگاهم به حلق هی ساده و شیک دستم بود. گرمی دستانش که دور انگشتانم حلقه م یشد گرم کرد. گرم از حضورش، گرم و قوی مثل عشق.

تقدیم به همی تاوان دادگان عشق!

زمستان ۳. // ۲۰۲۱ march // Hamburg.

سمانه عباسی (پریا)

رویاور

سرتا

نایس زمان